

صدای صادق

بوف کوف

در زندگی همه‌جایی همه
را آهسته در انزوا میخورد و میتراند
نیشود کسی اظهار کرد، چون عمو
مردهای مادر کردنی را جزو آغا فانی
نادر و حمید بشمارند و اگر کسی گوییم

ال

نوشته‌های پراکنده

صادق

مؤسسه انتشارات

پراکنده
های
نوشته

♦ صادق هدایت ♦

بوف کور

درد زندگی زخمهایی هست که مثل خمر روح را
را آهسته در ازوا میخورد و میتراند - این درد ها را
نمیشود کسی اطفا کرد ، چون عمو؟ عادت بازند که این
درد های ماور کزنی را جزو آسائات و پیش آمده ای
نادر و عجیب بشمارند و اگر کسی بگوید یا مویسه مردم

۱۳۴

رفت ، من بلند شدم ، خواستم دنبالش بروم و آن گور
آن که مثل بسته را از او بگیرم - ولی پیر مرد با چالاکی
مخصوصی دور شد ، بود - من برگشتم پنجه رو کوچکم را
را از گورم - هیگل غیبه پیر مرد را کوچک دیدم که شانه
از پشت حنجره میزدید و آن دستمال بسته را از ریشش
گرفته بود اما آن و خیزان میرفت تا اینکه تکی پشت
ما ناچار شد - من برگشتم بخودم نگاه کردم دیدم لباس
قهوه سبز تا پایم آلوده بخون دلمه شده بود ، در عکس
زنجیر طلاش در دم پر راز میگردند و گره های سفید کوچک
روی تنم در هم میلولیدند - و ، وزن مرده ای روی
سینه ام را فشار میداد .



پراکنده
نوشته‌های

پراکنده نوشتنهای

♦ صادق هدایت ♦





هدایت، صادق، ۱۲۸۱-۱۳۳۰.	
مجموعه نوشته‌های پراکنده صادق هدایت / [با مقدمه حسن قائمیان].-	
تهران: نشر ثالث، ۱۳۷۹.	
۶۵۰ ص.: مصور، عکس.	
ISBN 964-6404-79-0	شابک ۰-۷۹-۶۴۰۴-۹۶۴
IEN: 9789646404793	ای.ای.ان ۹۷۸۹۶۴۶۴۰۴۷۹۳
الف. قائمیان، حسن، ۱۲۹۵-۱۳۵۵. گردآورنده و مقدمه نویس.	
ب. عنوان.	
۸۶۳/۶۲	PIR۸۳۰۲/ق۲ ۱۳۷۹
۵۴۴۷/ی	



نشر ثالث

دفتر مرکزی: خیابان انقلاب / خیابان ۱۲ فروردین / شماره ۱۱ / تلفن: ۶۶۶۰۱۴۶-۶۶۶۰۹۹۶ / فکس: ۶۹۵۰۹۹۶
فروشگاه: خیابان انقلاب / مقابل دانشگاه تهران / مجتمع فروزنده / پلاک ۳۰۶ / تلفن: ۶۹۵۰۹۵۷

مجموعه نوشته‌های پراکنده صادق هدایت

صادق هدایت

با مقدمه حسن قائمیان

ناشر: نشر ثالث - الاچیق

طرح روی جلد: بهزاد غریب پور

حروفچینی: روایت (حروف نگار: سحر جعفریه)

چاپ اول: ۱۳۷۹ / ۵۵۰۰ نسخه

لیتوگرافی لادن - چاپ: احمدی - صحافی: سمیه

کلیه حقوق چاپ محفوظ و متعلق به نشر ثالث است

ISBN 964-6404-79-0

شابک ۰-۷۹-۶۴۰۴-۹۶۴

IEN 9789646404793

ای.ای.ان ۹۷۸۹۶۴۶۴۰۴۷۹۳

قیمت: ۴۰۰۰ تومان

فہرست

توضیح

۱۳

۱- داستانہا

۸۵

حکایت با نتیجہ

۸۷

سایہ مغول

۱۰۱

فردا

۱۱۶

آب زندگی

۱۴۱

متلہای فارسی

۱۴۴

آقا موشہ

۱۴۶

شنگول و منگول

۱۴۹

لچک کوچولوی قرمز

۱۵۲

سنگ صبور

۱۵۹

کلاغ پیر

۱۶۴

تمشک تیغدار

۱۷۹

مرداب حبشہ

۱۸۴

کور و برادرش

۲۱۹

جلو قانون

۲۲۲

شغال و عرب

۲۲۸

دیوار

۲۵۷

قصہ کدو

۲۶۷

اوراشیما

۲- مقاله‌ها، قطعات و جزوه‌های گوناگون

۲۷۵	مقدمه‌ای بر رباعیات خیام
۲۸۹	انسان و حیوان
۳۲۴	مرگ
۳۲۷	اوسانه
۳۷۰	گجسته ابالیش
۳۸۵	ترانه‌های عامیانه
۴۰۷	چایکووسکی
۴۱۵	در پیرامون لغت فرس اسدی
۴۲۳	شیوه نوین در تحقیق ادبی
۴۳۷	داستان ناز
۴۴۷	شیوه‌های نوین در شعر فارسی
۴۵۷	شهرستانهای ایران
۴۷۹	یادگار جاماسپ
۴۹۳	فلکر یا فرهنگ توده
۵۴۱	چند نکته درباره ویس و رامین
۵۹۳	خط پهلوی و الفبای صوتی
۶۱۵	هنر ساسانی در ظرفه مدال‌ها

۳- آنچه صادق هدایت به فرانسه نوشته است

۶۲۵	سامپینگه
۶۳۵	هوسباز

مقدمه

«نوشته‌های پراکنده» یکی از حجیم‌ترین و طبعاً پربارترین اثری است که از صادق هدایت باقی مانده است. در این کتاب همهٔ اضلاع و ابعاد شخصیتی هدایت را می‌توان نظاره کرد. هدایت، مترجمی توانمند، مُحققِ باریک‌بین و داستان‌نویسی متفکر بود. هدایت به هر موضوعی که دست می‌یازید تعلقِ خاطری با آن داشت. هدایت در جهان مانی و مزدک و زردشت، دنبال چه می‌گشت؟ در فرهنگ و تمدن هندوئیسم به چه چیزی نایل شده بود؟ در کافکا، در سارتر در خیام در فولکور دنبال چه می‌گشت؟! هدایت بی‌شک یک اگزیستالیست بود درست به همان معنی که سارتر اگزیستانسیالیست بود. هدایت نویسندهٔ متعهد و دردمندی بود. اگر بدی‌ها و پلشتی‌ها را نشان می‌داد دقیقاً برای تبیین و شناخت و فرار و پرهیز از آن‌ها بود مگر سارتر نمی‌گفت: «اگر آنچه من نشان داده‌ام تولید وحشت و نفرت می‌کند از آن پرهیزید و می‌توانید که پرهیزید» (یاس فلسفی، رحیمی / ۵۲).

اگر قهرمان‌های سارتر و کافکا و کامو و هدایت مدام گرفتارِ بن‌بست می‌شوند بدین علت است که زیست جهان ما آکنده از این بن‌بست‌هاست. البته هدایت، یک لوبهندهٔ صرفاً سیاسی نبود حاجی آقا یک بعد کمرنگ از هستی او بود. برای شناخت

هدایت باید سگِ ولگرد و بوف کور او را نیز خواند هدایت در بوفکور مانند سارتر به این نتیجه رسیده بود که «وجود آدمی توجیه‌ناپذیر است.» (اگزیتاسیالیسم، رحیمی / ۱۴۰).

این توجیه‌ناپذیری را هدایت عملاً با مرکش نیز عیان کرد. می‌گویند در اواخر عمر، هدایت تصمیم به نگارش داستانی گرفته بود با این مضمون که عنکبوتی پیر و درمانده شده است و دیگر حتی بزاقی هم ندارد که با آن گرد خود تار تند و از همه مهاجمانش در امان بماند (نوشته‌های بی‌سرنوشت، نگوشن / ۱۹۳).

آن عنکبوت پیر گویا خود هدایت بود. هدایت با مسأله «وجود» مدام درگیر بود. تمام داستان‌های هدایت یک لایه فلسفی از یأس و سیاه‌بینی دارند. کتاب «نوشته‌های پراکنده» نیز از این لایه برخوردار است. تمامی داستان‌ها و تحقیقات و ترجمه‌های این کتاب، با همان دیدگاه اگزیتانسیالیستی نوشته شده است دیدگاهی که با آن سارتر به همه هستی می‌نگریست. هدایت هرگز در سطح نمی‌ماند همواره می‌خواست به عمق نایل شود به همین علت به فرهنگ پیش از اسلام سر می‌زد به هندوئیسم سرک می‌کشید به ادبیات عامه پناه می‌برد به خیام و کافکا و ساتر می‌پیوست. در هیچ یک از آثار هدایت شما بحث فلسفی مجرد نمی‌بینید. او در قالب داستان‌هایش موقعیت‌های بشری Situation را شرح می‌دهد. ما همه گرفتار موقعیت‌های بشری هستیم موقعیت به همان معانی که سارتر می‌گفت یعنی مکان و محیط و گذشته شخصی و اطرافیان و سرانجام مرگ. شاید از همه مهم‌تر و بنیادی‌تر همین آخری باشد یعنی مرگ. کتاب نوشته‌های پراکنده، حاوی یک مقدمه طولانی از حسن قائمیان هست که ما را از توضیح بیشتر بی‌نیاز می‌کند در اینجا فقط به ذکر یکی دو نکته بسنده می‌کنیم و آن، این که اصل کتاب اغلاط مطبعی بسیار دارد تصحیح آن اغلاط منوط به تغییر و اصلاح بسیاری از چیزهاست که شاید به روح کتاب کمی لطمه وارد

آورد لذا در این چاپ، جز اصلاح پاره‌ای اغلاط مشهور و تغییر مقداری رسم الخط، کار دیگری نکرده‌ایم. به امید روزی که همه آن اغلاط از پرویزن معرفت گذشته باشد.

کتاب «نوشته‌های پراکنده» نیاز به یک ویرایش و پیرایش اساسی‌تری دارد. به نظر می‌رسد که قائمیان تمامی مقالات و داستان‌های این کتاب را از پرویزن ویرایش و نقد نگذرانده باشد چرا که کتاب یک دست نیست اغلاط مطبعی و دستوری فراوانی دارد پاره‌ای از آن اغلاط در این چاپ تصحیح شده است اما هنوز کار غایی و نهایی انجام نشده است. هدایت در این کتاب از هر لون، مطلب می‌آورد گاهی اوقات به فرهنگ پیش از اسلامی عطف توجه می‌کند گاهی اوقات به ادب عوام یا فولکور و گاهی به دواوین شعرا فی‌المثل ویس ورامین. هر یک از این توجهات اقتضائاتی دارد یکی اقتضاء می‌کند که اصطلاحات پهلوی را به کار گیرد دیگری توجه به زبان و فرهنگ و سنت عوام را، سومی توجه به متن منقحی را. هدایت به خاطر آشنایی با زبان فرانسه مدام از آن اصطلاحات بهره می‌گیرد با این که با لعیان می‌دانستیم که پاره‌ای از اصطلاحات کتاب مغلوط است ولی باز پای‌بند اصل و متن ماندیم چرا که تغییر هر یک از آن اصطلاحات منوط به توجیه و تعلیل بسیار چیزها بود فی‌المثل به یک یک دوستان هدایت می‌بایست جواب دهیم که چرا فلان واژه را تغییر دادیم و بهمان واژه را ندادیم.

البته پاره‌ای از اغلاط کتاب، شاید به خود هدایت برگردد هدایت در نثر شلختگی سهوی نداشت ولی پاره‌ای مسامحات داشت که دوستانش مجتبی مینوی و پرویز خانلری هم تصدیق کرده‌اند (از گذشته ادبی ایران، زرین کوب / ۵۴۲)

در این کتاب کم و بیش آن مسامحات مشهود است ولی خواننده امروزی به جای این که یکسره به آن مسامحات توجه کند به پیامی که او می‌خواست به خواننده منتقل کند توجه می‌کند زرین کوب درباره نثر هدایت می‌گوید: نثر هدایت غالباً ساده، زیبا و

خوش‌آهنگ است و گاه حتی رنگ شاعرانه دارد در بعضی موارد هم پیچیده، معقد و حالت یک ترجمه ناهموار را ارائه می‌کند... به علاوه در تعدادی موارد هم معایب انشایی و دستوری در جای جای کلامش هست که شاید یک شلختگی عمدی و نوعی دهن‌کجی به انشاء و دستور ادیبان و استادان عصر باشد (از گذشته ادبی ایران / ۵۵۷).
به هر رو ویرایش بنیادی کتاب «نوشته‌های پراکنده» منوط به تغییر بسیاری چیزها بود که ممکن بود ساخت و صورت جملات هدایت را تغییر دهد که ما خواهان آن نبودیم خواننده‌ای که این کتاب را می‌خواند حداقل می‌تواند مطمئن باشد که کتاب با اصل مطابقت می‌کند و از نظر شکل و شمایل نیز زیباتر و بهتر چاپ شده است.

ناشر

توضیح

علاوه بر نوشته‌های گوناگونی که از صادق هدایت به صورت کتاب مستقل و جداگانه منتشر شده، نوشته‌های پرارزش دیگری نیز از وی به طور پراکنده به یادگار مانده است که لازم بود جمع‌آوری شود و مانند سایر نوشته‌های او دوباره به چاپ برسد. جناب آقای هدایتقلی هدایت (اعتضادالملک) پدر ارجمند صادق هدایت، انجام این امر را به‌عهده اینجانب محول فرموده‌اند و اینجانب نیز کلیه نوشته‌های پراکنده صادق هدایت را که برخی از آنها به‌وسیله صادق مورد تجدیدنظر قرار گرفته، پس از جمع‌آوری و طبقه‌بندی در اختیار ناشر قرار داده‌ام.

صادق هدایت که بیشتر وقت خود را به مطالعه نوشته‌های نویسندگان بزرگ خارجی و داخلی می‌گذراند، با اطلاعات وسیع و تشخیص دقیقی که داشت، گاه ضمن مطالعه، به اثری از یکی از نویسندگان خارجی و یا به یک موضوع درخور تحقیق و تتبع برخورد می‌کرد که توجه او به جانب آن معطوف می‌شد و لذا درصدد برمی‌آمد که آن اثر را به فارسی برگرداند و یا درباره موضوع مورد توجه خود به تحقیق و تتبع پرداخته نظریات خویش را به صورت مقاله‌ای به چاپ برساند. غالب این نوشته‌ها از حیث حجم طوری نبود که بتوان

آن را به صورت کتابی جداگانه منتشر کرد، ناگزیر می‌بایستی آن را در یکی از مجله‌ها یا نشریه‌های مناسب درج نمود، همین نوشته‌هاست که اینک قسمت اعظم متن مجموعه حاضر را تشکیل می‌دهد.

قسمتی دیگر از نوشته‌های این مجموعه عبارت از آثاری است که در زمان حیات هدایت به صورت جزوه‌های کوچک به چاپ رسیده و عنوان بیشتر آنها در فهرست آثار وی ذکر شده است. این جزوه‌ها عبارتست از:

رباعیات حکیم عمر خیام

انسان و حیوان

سایه مفلو

اوسانه

گجسته ابالبش

آب زندگی

فردا

افسانه آفرینش

که متن دلیل آنها نیز عیناً در اختیار ناشر قرار داده شده است.* البته با قطعی که برای آثار هدایت در چاپ جدید در نظر گرفته شده، هیچ‌یک از این جزوه‌ها را نمی‌توان به صورت کتاب جداگانه منتشر کرد چه با قطع مزبور عده صفحات هر یک از آنها معدود خواهد بود. گذشته از این، ضرورت خاصی در میان نیست که هر نوشته هدایت به صورت کتاب جداگانه

*- محل و تاریخ انتشار و نام ناشر جزوه‌های مزبور به ترتیب عبارت است از:

تهران ۱۳۲۳ کتابخانه بروخیم - تهران ۱۳۲۲ کتابخانه بروخیم - تهران ۱۳۱۰ مجموعه انیران - تهران ۱۳۱۰ آریان‌کوده - تهران ۱۳۱۸ کتابفروشی ابن‌سینا - تهران ۱۳۲۳ روزنامه مردم - تهران تیرماه ۱۳۲۵ مجله پیام نو - پاریس ۱۳۲۶ ادوین مزون نو.

به چاپ برسد، چه منظور اساسی این است که آثار وی به طرز و شکل مناسبی در دسترس علاقه‌مندان قرار گیرد.

*

نوشته‌های پراکنده صادق هدایت را به سه دسته متمایز زیر می‌توان تقسیم کرد:

اول - داستانها

دوم - مقاله‌ها، قطعات و جزوه‌های گوناگون

سوم - آنچه صادق هدایت به فرانسه نوشته است

در مجموعه حاضر نیز نوشته‌های مزبور به ترتیب فوق طبقه‌بندی شده است.

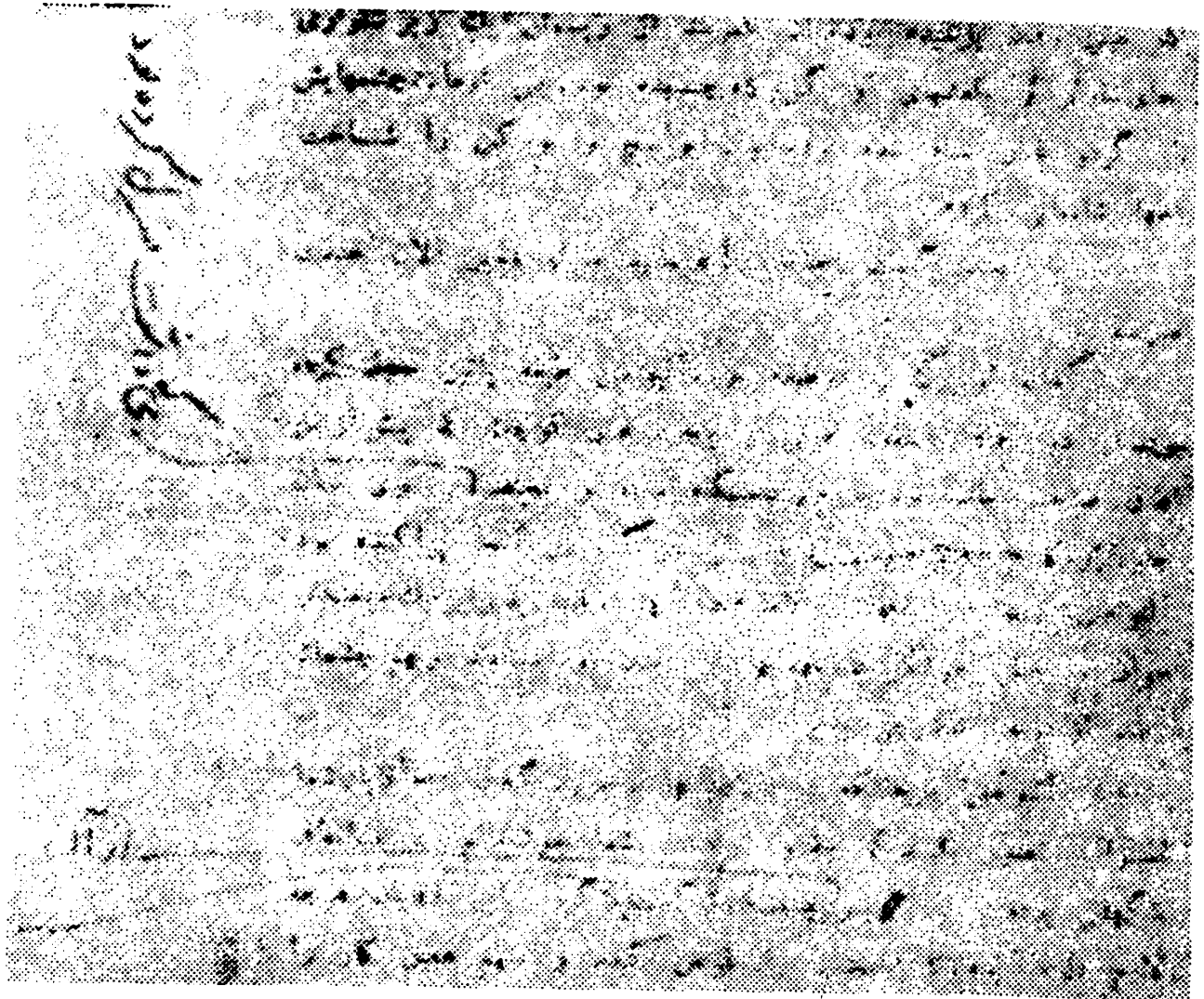
بنابه نظر جناب آقای اعتضادالملک، عنوان آثار صادق هدایت در چاپ جدید طبق فهرستی خواهد بود که در مجموعه حاضر ذکر شده است و نوزده عنوان را شامل می‌شود. در نتیجه از آثار هدایت، آنچه در زمان حیات او به صورت کتاب جداگانه منتشر شده است در آینده نیز به همان وضع و صورت اولیه خود انتشار خواهد یافت، مگر «علویه خانم» و «ولنگاری»، «پروین دختر ساسان» و «اصفهان نصف جهان»، «زند و هومن یسن» و «کارنامه اردشیر پاپکان» که به ترتیب دوبه‌دو با هم منتشر خواهد شد. البته جمع دو اثر به علت مناسبت یا مشابهت موضوع و یا همزمانی آنها از نظر تاریخ نوشتن یا تاریخ انتشار نیست بلکه فقط به علت کمی حجم آنهاست که ناگزیر باید هر دو اثر را یک جا منتشر ساخت.

البته ممکن است طرح دیگری را برای عنوان‌بندی نوشته‌های صادق هدایت در نظر گرفت، مثلاً مقاله «فلکلور یا فرهنگ توده» را با کتاب «نیرنگستان» که اخیراً به چاپ رسیده است و مقاله «ترانه‌های عامیانه» را با جزوه «اوسانه»

یک جا منتشر کرد و همچنین ترجمه متن‌های پهلوی یعنی: «زند و هومن یسن»، «اردشیر پاکان»، «گزارش گمان‌شکن»، «گجسته ابالیش»، «شهرستانهای ایران‌شهر» را یک جا چاپ و منتشر نمود و قس‌علیهذا، ولی اکنون نظر این است که وضع و صورت اولیه کتابهای صادق هدایت حتی الامکان محفوظ بماند. متن برخی از نوشته‌هایی که در مجموعه حاضر چاپ شده مطابق متنی است که صادق هدایت در زمان حیات خود در آن تجدیدنظر کرده است (قسمتی از یک ترجمه تجدیدنظر شده که به خط خود اوست در صفحه بعد گراوور می‌شود)، ولی عده اینگونه نوشته‌های تجدیدنظر شده معدود است زیرا هدایت آثار تجدیدنظر شده خود را با خود به پاریس برده بود و اکنون معلوم نیست که آثار مزبور در تصرف کیست.

البته اصول انسانیت و شرافت چنین حکم می‌کند حال که آثار صادق هدایت، برای نخستین بار پس از درگذشت او، به جهانیان معرفی می‌شود چنانچه کسی متن تجدیدنظر شده یکی از نوشته‌های او را در اختیار دارد آن را بی‌مضایقه در اختیار ناشر بگذارد.

تا آنجا که اینجانب اطلاع دارم هدایت در همه آثار خود تجدیدنظر کرده بوده است به قسمی که متن برخی از آنها پس از تجدیدنظر، به نسبت زیادی افزایش یافته بوده است. مثلاً در مورد کتاب «نیرنگستان» یادداشت‌هایی که هدایت به کتاب مزبور افزوده بود حتی از متن اصلی کتاب نیز تجاوز می‌کرده است، چه هدایت عموماً بین هر دو صفحه «نیرنگستان» یک یا دو برگ کاغذ سفید چسبانیده روی آنها یادداشت‌هایی نوشته بوده است ولی متأسفانه نوشته‌های تجدیدنظر شده هدایت اکنون مفقودالآثر است و کتاب «نیرنگستان» نیز که اخیراً منتشر شده از روی همان متن اولیه چاپ شده است.



قسمتی از متن داستان «تمشک تیغدار» که در جزوه بیست و سوم از دوره سوم «افسانه» بچاپ رسیده و بعداً به وسیله صادق هدایت مورد تجدیدنظر قرار گرفته است.

به هر جهت، گذشته از چند داستان و چند مقاله که توسط صادق هدایت مورد تجدیدنظر واقع شده و در اختیار اینجانب بوده است، بقیه نوشته‌های مجموعه حاضر طبق متن‌های دست‌نخورده‌ای است که از صادق هدایت به جای مانده و عیناً در اختیار ناشر گذاشته شده است. چون در متن این نوشته‌ها هیچگونه دخل و تصرفی صورت نگرفته است لذا اگر در چاپ حاضر از طرف مصحح چاپخانه اشتباهات معمولی چاپ و یا افتادگی‌هایی پیش نیاید متن

نوشته‌های این مجموعه عین متنی است که در زمان حیات هدایت یک بار به چاپ رسیده است.

البته درباره‌ی متن این نوشته‌ها نیز در اینجا بحث و یا اظهارنظری نخواهیم کرد، این کار را باید به موقعی موکول نمود که قصد تحقیق و تتبع در آثار صادق هدایت و یا قصد تجزیه و تحلیل این آثار در میان باشد و اکنون چنین قصدی در کار نیست، فعلاً منظور عمده‌ی ما فقط جمع‌آوری متن نوشته‌های پراکنده‌ی صادق هدایت است و اگر این کار اکنون صورت نمی‌گرفت، با توجه به اینکه برخی از نوشته‌های هدایت نایاب و برخی کمیاب است و از وجود برخی دیگر نیز جز دوستان و نزدیکان هدایت کسی را خبر نیست، جمع‌آوری نوشته‌های پراکنده‌ی هدایت در آینده‌ی دورتر بسی دشوارتر بود.

اینک درباره‌ی هریک از قسمتهای سه‌گانه‌ی این مجموعه توضیحاتی را که

سودمند پنداشته‌ایم به اختصار خواهیم نوشت:

قسمت اول

داستانها

قسمت اول این مجموعه شامل داستانهایی به شرح زیر است:

الف - داستانهایی که نوشته صادق هدایت است و در نشریه‌های مختلف به چاپ رسیده ولی هیچ‌یک از آنها در مجموعه داستانهایی که به وسیله صادق هدایت منتشر شده نقل نگردیده است، مانند داستان «حکایت با نتیجه»، «سایه مغول»، «فردا»، «آب زندگی».

حکایت با نتیجه

داستان «حکایت با نتیجه» داستان کوتاهی است که نخستین بار در جزوه سیویکم از دوره سوم «افسانه» به چاپ رسیده است. این داستان در هیچ‌یک از مجموعه‌هایی که به وسیله صادق هدایت منتشر شده نقل نگردیده است، زیرا داستان مزبور اهمیت چندانی دربر ندارد، به قسمی که حتی می‌توان آن را از جزو آثار هدایت حذف کرد ولی چون به هر حال به وسیله صادق هدایت نوشته شده و در مجموعه «افسانه» به چاپ رسیده است در این مجموعه نقل گردیده است.

این داستان از نوشته‌های بسیار قدیم هدایت می‌باشد و از حیث ارزش ادبی، به پای هیچ یک از نوشته‌های دیگر صادق نمی‌رسد.

سایه مغول

داستان «سایه مغول» نخستین بار در سال ۱۳۱۰ در مجموعه‌ای به نام «انیران» به همراه دو داستان از دو نویسنده دیگر منتشر شده است. پس از یکی دو هفته از درگذشت صادق هدایت، یکی از کتابفروش‌های تهران، با جلب موافقت یکی از دو نویسنده دیگر، عجلانه اقدام به چاپ مجدد کلیه داستان‌های مجموعه نامبرده نموده بود که چون قانوناً مجاز بدین عمل نبوده است مورد تعقیب واقع گردید ولی بعداً جناب آقای اعتضادالملک از تعقیب ناشر مزبور صرف‌نظر فرموده‌اند.

برای توضیح لازم است افزوده شود که اصولاً چاپ یک اثر در یک مجله یا یک نشریه عمومی، به هیچ یک از نویسندگان آن مجله یا نشریه حق نمی‌دهد که بعدها هر وقت بخواهند اثر خود را دوباره چاپ کنند آثار کسان دیگری را که در آن مجله یا نشریه درج شده است نیز به همراه اثر خود به چاپ برسانند. فقط در صورتی می‌توان چنین عملی را کرد که آن اثر با یک یا چند اثر دیگر به صورت کتاب مستقلی به چاپ رسیده باشد و در نتیجه همه آن آثار، حکم اثر واحدی را پیدا کند وگرنه در یک مجله یا نشریه که هرکس مجاز و مختار است که نوشته خود را در آن درج نماید و غالباً هیچ یک از نویسندگان از موضوع نوشته نویسنده دیگر خبر ندارد و نسبت به درج یا عدم درج آن نیز نمی‌تواند اظهار نظر کند، نویسندگان آن مجله یا نشریه نمی‌توانند نوشته‌های دیگران را فقط به این دلیل که زمانی در کنار اثر آنها به چاپ رسیده بدون اجازه نویسنده و یا اجازه کسانی که نسبت به آن اثر قانوناً دارای حقوقی

می‌باشند، چاپ کنند. به همین جهت داستان «سایه مغول» را باید از مجموعه «انیران» استخراج و جزو نوشته‌های پراکنده صادق هدایت منظور نمود.

«فردا»

داستان «فردا» نخستین بار در شماره‌های خرداد و تیر ۱۳۲۵ مجله «پیام نو» چاپ شده و هنگام چاپ چند نسخه به طور جداگانه به صورت جزوه کوچک نسخه‌برداری شده است.

ترجمه فرانسه این داستان در همان سال در «ژورنال دو تهران» (Journal de Tehran) به چاپ رسیده است و بعداً آقای ونسان مونتیه (Vincent Monteil)^۱ وابسته سفارت فرانسه در تهران نیز آن را از نو به فرانسه گردانیده در سال ۱۹۵۲ با ترجمه داستان «بن‌بست» در تهران منتشر کرده است.^۲

آب زندگی

«آب زندگی» نخستین بار در پاورقی روزنامه مردم در تهران به چاپ رسیده و ضمناً هنگام چاپ، چند نسخه به صورت جزوه جداگانه استخراج شده است، ولی چون تاریخ چاپ در روی جزوه‌ها قید نگردیده است و دوره روزنامه مزبور نیز اکنون از دسترس اینجانب خارج می‌باشد، لذا تاریخ انتشار این داستان مشخص نیست ولی تا آنجا که اینجانب به خاطر دارم داستان مزبور

۱- Vincent Monteil نویسنده معروف کتاب «Sadegh Hedayat» است که توسط اینجانب به فارسی ترجمه شده و با یادداشتهای مفصّلی که از چند برابر متن اصلی کتاب تجاوز می‌کند در سال‌های اخیر دوبار در تهران به چاپ رسیده است.

۲- این کتاب با عنوان Deux Nouvelles به وسیله «انجمن روابط فرهنگی ایران و فرانسه» با همکاری قسمت «ایران‌شناسی» انجمن در ۸۰ صفحه چاپ شده و شامل متن اصلی و ترجمه فرانسه می‌باشد که در برابر هم قرار داده شده است.

اولین بار در سال ۱۳۲۲ یا ۱۳۲۳ در تهران چاپ و منتشر شده است. داستان مزبور در چاپ جدید با مجموعه «زنده به گور» یک جا انتشار یافته است ولی چون اکنون، همانطور که قبلاً گفته شد، نظر بر این است که شکل اولیه و وضع اصلی کتابهای صادق هدایت محفوظ بماند، در آینده این داستان جزو نوشته‌های پراکنده صادق هدایت به چاپ خواهد رسید و مجموعه «زنده به گور» به همان شکل و وضع اصلی خود منتشر خواهد شد. البته داستان‌ها و ترجمه‌های دیگری نیز از آثار شخصی صادق هدایت و یا از ترجمه‌های او در نشریه‌های مختلف به چاپ رسیده است که چون بعداً به وسیله نویسنده در مجموعه داستان‌های او نقل گردیده و یا به صورت کتاب جداگانه منتشر شده است لذا از چاپ آنها در مجموعه حاضر خودداری شده است، مانند:

- ۱- «درد دل میرزا یدالله» که در جزوه بیست‌وهشتم از دوره سوم ۲۶ تیر ۱۳۱۰ «افسانه» به چاپ رسیده ولی بعداً در سال ۱۳۱۱ با عنوان «محلل» در مجموعه «سه قطره خون» عیناً و بدون تغییر نقل شده است.^۱
- ۲- داستان «شبهای ورامین» که در جزوه سی‌ودوم دوره سوم، پنجم مرداد ۱۳۱۰ «افسانه» به چاپ رسیده و بعداً در سال ۱۱۱۲ با همین عنوان در مجموعه «سایه روشن» نقل شده است. درباره این داستان مانند سایر نوشته‌ها در اینجا مجال بحث نیست. معذالک بی‌مناسبت دیده نمی‌شود نظری را که پروفیسور «هانری ماسه» مستشرق معروف و عضو انستیتو و رئیس مدرسه زبان‌های زنده شرقی پاریس در سخنرانی‌ای که در مجلس یادبود چهارمین سال

۱- متن «درد دل میرزا یدالله» با متن «محلل» دقیقاً مقابله شده و تفاوتی بین آن دو مشاهده نشده است. البته اگر تغییر قابل ملاحظه‌ای به نظر می‌رسد شاید بی‌مناسبت نبوده که متن اولیه داستان که با عنوان دیگری به چاپ رسیده بود در این مجموعه نقل شود.

مرگ هدایت که از طرف اتحادیه دانشجویان ایرانی در پاریس منعقد شده بود درباره این داستان اظهار کرده‌اند، در اینجا نقل شود:

«صادق هدایت به خوبی موفق به لمس و درک پست و بلندی‌ها و درخشندگی‌های دنیای پر از رازی شده است که احساسات ما آن را نمی‌تواند دریابد. به عنوان مثال نوول «شبهای ورامین» که مانند «بوف کور» یکی از طویل‌ترین نوولهای اوست و به عقیده من در شمار بهترین آنها قرار دارد حس درک مسائل مخفی را می‌توان ملاحظه کرد.^۱

۳- داستان «مسخ» اثر نویسنده معروف چک «فرانتس کافکا»، که نخستین بار در شماره‌های مختلف سال اول مجله «سخن» به چاپ رسیده و بعداً در سال ۱۳۲۹ به صورت کتاب مستقل با چند داستان دیگر از «کافکا» ترجمه اینجانب، چاپ شده است.

۴- داستان «گراکوس شکارچی» اثر «فرانتس کافکا» که اولین بار در شماره اول دوره سوم مجله سخن چاپ شده و بعد در مجموعه «مسخ» که در فوق ذکر گردیده به چاپ رسیده است.

دیگر اینکه در سال‌های اخیر عده‌ای از داستان‌های هدایت در مجله‌ها و نشریه‌های مختلف داخلی و خارجی چاپ شده که همه آنها را از مجموعه‌هایی که به وسیله صادق هدایت منتشر شده بود، استخراج و نقل کرده بوده‌اند. ولی بسیاری از خوانندگان، آنها را جزو آثار چاپ نشده یا آثار تدوین نشده صادق هدایت می‌پنداشته‌اند. در اینجا لزومی دیده نمی‌شود که فهرست اینگونه داستان‌ها ذکر گردد زیرا اکنون همه مجموعه‌های داستان صادق هدایت منتشر شده و در دسترس مردم است.

۱- متن این سخنرانی در شماره خرداد ماه ۱۳۲۲ مجله «اندیشه و هنر» درج شده است.

ب - داستانهایی که صادق هدایت از آثار نویسندگان معروف خارجی ترجمه کرده است:

از داستانهای مزبور فقط داستان «مسخ» و «گراکوس شکارچی» نوشته «فرانتس کافکا» در مجموعه «مسخ»^۱ به همراه چند داستان دیگر از همین نویسنده در سال ۱۳۲۹ در تهران چاپ و منتشر شده است ولی تاکنون داستان‌های دیگری از ترجمه‌های هدایت به صورت کتاب مستقل به چاپ نرسیده است، مگر ترجمه چند داستان از نویسندگان مختلف که در اسفند سال ۱۳۲۸ به وسیله کتابفروشی «محسن» بدون اجازه چاپ و منتشر شده بود که پس از اعتراض صادق هدایت و تعقیب قانونی ناشر، قسمت اعظم نسخه‌های کتاب ضبط و از میان برده شده است. علت از میان بردن این نسخه‌ها یکی این بود که وضع کتاب از نظر طرز چاپ و غیره رضایت‌بخش نبود و دیگر نظر به اینکه داستان‌های منتشر شده از ترجمه‌های قدیم هدایت بود و بعدها هدایت در آنها تجدیدنظر کرده بوده و ناشر که بدون اجازه به چاپ آنها اقدام کرده بود، جز به همان متن قدیم که به علت وجود غلط‌های بی‌شمار چاپی و افتادگی‌ها محتاج تجدیدنظر بوده، دسترسی نداشته است لذا هدایت نمی‌توانست قبول کند که کتاب بدان صورت ناقص منتشر شود و لذا جداً خواستار از میان بردن نسخه‌های موجود شده بوده است.

اما توجه صادق هدایت به ترجمه، برای تفنن و یا سرگرمی خود و دیگران

۱- در مسابقه‌ای که روزنامه هفتگی Figaro L'Internic برای تعیین دوازده جلد بهترین رومان‌های خارجی قرن اخیر (۱۹۵۰-۱۸۵۰) در پاریس ترتیب داده بود هیئت داوران این مسابقه که از شخصیت‌های بزرگ ادبی فرانسه بوده‌اند در مردادماه ۱۳۳۴ «مسخ» کافکا را نیز جزو دوازده جلد بهترین رومان‌های خارجی اعلام کرده‌اند.

هدایت، سالها پیش‌تر از آن که «فرانتس کافکا» در محافل ادبی خارجی درست شناخته شود به آثار او توجه داشته به ترجمه چند اثر از وی من جمله داستان «مسخ» مبادرت کرده بوده است.

نبوده است بلکه بیشتر بر اثر علاقه‌ای بود که وی نسبت به یک عده از نویسندگان مهم خارجی داشت. غالباً هدایت وقتی نویسنده‌ای را می‌پسندید و فکر وی را با فکر خود کم‌وبیش هماهنگ می‌دید عندالفرصت درصدد برمی‌آمد برای معرفی او اثری از او را به فارسی بگرداند. گذشته از این، اصولاً هدایت برای ترجمه اهمیت زیادی قائل بود و فعالیت ادبی او نیز در اوائل امر به میزان قابل توجهی متوجه ترجمه بود.

در انتقادی که هدایت به ترجمه کتاب «بازرس» اثر «گوگول نویسنده معروف روسی»، نوشته و در صفحه ۵۲ شماره اول مجله پیام نو سال اول، مردادماه ۱۳۲۳، درج شده است چنین می‌گوید:

«ادبیات ایران بیش از هر چیز به ترجمه شاهکارهای ادبی قدیم و جدید خارجه نیازمند است. زیرا یکی از علت‌های بزرگ جمود و عدم تناسب و رشد فکری و ادبی کنونی ما نسبت به کشورهای متمدن، نداشتن تماس با افکار و سبکها و روش‌های ادبی دنیای امروزه است. همانطور که امروز ناگزیریم از لحاظ علمی و هنری و فنی از دنیای متمدن استفاده بکنیم، از لحاظ ادبی و فکری نیز راه دیگری در دسترس ما نخواهد بود و برای این منظور نیازمند به ترجمه دقیق و صحیح آثار ادبی دنیا هستیم. متأسفانه باید اقرار کرد که از این حیث بسیار فقیر می‌باشیم، به طوری که از هزار و یک آثاری که باید ترجمه و شناخته شده باشد به فارسی ترجمه نشده است و آنچه شده طرف اطمینان نمی‌باشد، چون اغلب در ماهیت این کتابها دخل و تصرف فاحشی شده است و عبارات مسخ گردیده به نحوی که با اصل تطبیق نمی‌کند.»

از چند سطر فوق می‌توان نظر صادق هدایت را درباره اهمیت و تأثیر ترجمه آثار نویسندگان خارجی و نیز درباره وضع آثاری که در ایران ترجمه شده است به خوبی دریافت.

اما اکنون وضع ترجمه آثار خارجی نسبت به سالهای پیش هنوز اسفانگیزتر است. ترجمه‌هایی که در این روزها منتشر می‌شود غالباً جز از حیث زیبایی جلد و روی جلد و یا از حیث گراور تصویرهای متن یا خارج از متن، که اغلب عیناً از اصل کتاب برداشته می‌شود، غالباً شباهتی با اصل ندارد. نه تنها مردم عموماً به اهمیت کار ترجمه واقف نیستند بلکه بیشتر کسانی که به ترجمه آثار نویسندگان خارجی می‌پردازند و با دریافت حق ترجمه منافع نسبتاً سرشار می‌برند نیز به اهمیت کار خود و مسئولیتی که وجداناً برعهده دارند آشنا نمی‌باشند. تذکر این نکته شاید بی‌فایده نباشد که برخلاف آنچه تصور می‌رود کار ترجمه از برخی جهات حتی از کار نویسندگی مهمتر و دشوارتر است چه اگر مثلاً نویسنده‌ای فکر معینی در سر داشته باشد و بخواهد آن فکر را بیان کند از آزادی کامل برخوردار است و می‌تواند به هر نحوی که مایل باشد آن فکر را به روی کاغذ بیاورد ولی کار مترجم بدین آسانی‌ها نیست. آزادی مترجم سخت محدود است. مترجم موظف است فکر و سبک نویسنده دیگری را عیناً و دقیقاً منعکس سازد به قسمی که هیچ تفاوتی جز از نظر وسیله بیان، یعنی زبان، بین اصل و ترجمه در میان نباشد و این کار چندان ساده نیست و محتاج دقت و ممارست خاصی است و مقدماتی را لازم دارد که آسان به دست نمی‌آید. بخصوص ترجمه متن‌های ادبی که در آنها برخلاف متن‌های خشک اقتصادی و تجاری و مانند آن غالباً هزار نکته باریکتر از موی گنجانیده شده است. در این مورد مترجم خود باید آن نکته‌ها را درست درک و احساس کند و به شیوه نویسندگی و طرز تفکر و حالات روحی نویسنده و زبان نویسنده و زمان نویسنده و محیط نویسنده کاملاً آشنا باشد و خود نیز در کار نویسندگی آنقدر ورزیده باشد که در فاصله مدتی که سرگرم گردانیدن یک اثر است، بتواند

خود را به جای نویسنده اصلی بگذارد، و در چارچوب فکری و هنری او محصور و مقید شود. همین چیزهاست که کار ترجمه را از هر کار دیگر نویسندگی دشوارتر و مهمتر می‌سازد. در اینجا مجال بحث درباره ترجمه نیست فقط در تأیید نظر صادق هدایت چند سطری در این خصوص در اینجا افزوده شده است.

نکته دیگری که باید گفته شود این است که برخلاف کشور ما در کشورهای دیگر برای ترجمه اهمیت زیادی قائلند زیرا آن را یگانه وسیله ایجاد ارتباط فکری و فرهنگی بین خود و کشورهای دیگر می‌دانند. همین آشنایی به اسلوب گوناگون ادبی و هنری و فکری ملت‌های مختلف است که می‌تواند وسائل تحول فکری و تکامل ادبی یک کشور را فراهم کند. مثلاً «روسیه تا قرن هیجدهم از نظر ادبی آثار قابل توجهی نداشت. انتشار ترجمه دقیق نوشته‌های نویسندگان بزرگ فرانسه و انگلستان و آلمان در روسیه سبب شد که زمینه به وجود آمدن ادبیات درخشان و پرارزشی در کشور اخیر فراهم گردد. متعاقب این امر عده‌ای شاعر و نویسنده و هنرمند در روسیه به وجود آمده‌اند که پایه ادبیات شگرف و کم‌نظیر کشور مزبور را پی‌ریزی کرده‌اند!

در ایران، همانطور که صادق هدایت نوشته است ما به ترجمه ادبیات خارجی بسیار نیازمند هستیم و لازم است در این راه، کوششی عظیم مصروف داریم و هرگز به این کار، جز با احراز صلاحیت و رعایت کمال دقت و امانت، دست نزنیم.

مسئلاً اگر دزدگی و دلسردی صادق هدایت نبود وی از این راه نیز خدمت بزرگی به ادبیات ما می‌کرد هرچند که سهم او در این زمینه نیز چندان کم نیست و ترجمه‌های او می‌تواند سرمشق دقت و امانت برای مترجم‌های امروزی ما

باشد.

به هرجهت، داستانهایی که هدایت از نویسندگان خارجی ترجمه کرده و در مجموعه حاضر نقل شده است عبارتست از:

۱- کلاغ پیر

از نویسنده معروف نروژی Alexander Lange Kielland (1849-1906). این نویسنده از پیشروان ناتورالیسم و رادیکالیسم در ادبیات نروژ است که داستانها و رمانها و نمایشنامه‌های زیادی از خود به یادگار گذاشته است.

۲- تمشک تیغدار

از نویسنده معروف روسی Anton Pavlovitch Tchekhov، که چند سالی پیش از انقلاب شوروی از این جهان رخت بر بسته است. این نویسنده قدیم روسیه را بسیاری از مردم ایران می‌شناسند و به آثار وی کم‌وبیش آشنا هستند. زمانی که هدایت اثر فوق را منتشر می‌کرد هنوز این نویسنده در ایران شناخته نبود. علت توجه هدایت به آثار چخوف، بر اثر نزدیکی فکری‌ای بود که بین او و هدایت وجود داشت. نوشته‌های چخوف، گذشته از سادگی و لطافت فوق‌العاده، شامل هجو و انتقاد ظریفانه و ناآشکاری است دربارهٔ اجتماع و مسائل اجتماعی.

چخوف در نوشته‌های خویش از روی بیدادگری‌ها و رذالت‌های جامعه بشری پرده برمی‌گیرد. وی برای انسان احترام زیادی قائل است به خصوص نسبت به مردم گمنام محبت و دوستی عمیقی ابراز می‌دارد، اینها درست خصائصی است که هدایت و نوشته‌هایش با آن مشخص است.

۳- مرداب حبشه

از نویسنده معروف و معاصر فرانسه: Gaston Cherau، نوشته‌های Cherau

عموماً شامل توصیف و تشریح زندگانی مردم استانهای مختلف فرانسه است.

۴- کور و برادرش

از رمان‌نویس معروف اتریش Arthur Schnitzler (۱۸۶۲-۱۹۳۱) نویسنده شوخ و رئالیست. داستان «کور و برادرش» یکی از داستان‌های لطیف و گیرای «شنیتسلر» است و شامل توصیف و تجزیه و تحلیل استادانه‌ای است از عواطف بی‌شائبه برادری، که تا اعماق روح هر خواننده را شدیداً متأثر می‌کند و ضمناً حاوی انتقاد ظریفانه‌ای است از خباثت ذاتی و رذالت جبلی آدمی که نمونه آن طبیعت مسافری است که برای یک تفریح احمقانه، آرامش فکری و رابطه صمیمانه دو برادر را برهم می‌زند.

۵- در جلو قانون و شغال و عرب

از نویسنده بزرگ چک Franz Kafka. شخصیت و آثار این نویسنده در «پیام کافکا» که به همراه کتاب «گروه محکومین» ترجمه اینجانب چاپ شده به تفصیل مورد بحث قرار گرفته است و علاقه‌مندان می‌توانند به اثر مزبور مراجعه کنند.

۶- دیوار

اثر نویسنده معاصر و معروف فرانسه Jean Paul - Sartre، پیشوای جنبش کنونی اگزیستانسیالیسم در فرانسه. این نویسنده بزرگ را عده زیادی از روشنفکران ایرانی می‌شناسند، در اینجا برای معرفی این نویسنده و تجزیه و تحلیل آثار وی مجال نیست.

۷- قصه کدو

از نویسنده و محقق معاصر فرانسه Roger Lescot، مترجم زبردست کتاب

«بوف کور»، کسی که توانسته است «بوف کور» صادق هدایت را آنطور که باید به محافل مهم ادبی فرانسه معرفی کند. نظریات نویسندگان بزرگ فرانسه درباره ترجمه و متن کتاب «بوف کور» به وسیله اینجانب در شماره‌های مختلف سالهای اخیر مجله سخن درج گردیده که با مراجعه بدانها می‌توان ضمناً به شخصیت ادبی روزه لسکو نیز پی برد.

اما درباره «قصه کدو» که متن آن در شماره چهارم مهرماه ۱۳۲۵ مجله سخن درج گردیده، در مجله مزبور چنین توضیح داده شده است:

«قصه کدو» از کتاب «متون کردی» Textes Kurdes تألیف آقای روزه لسکو فرانسوی اقتباس شده است. مؤلف که محقق زبان و ادبیات و آداب و رسوم کردی است دو جلد کتاب به عنوان فوق انتشار داده که جلد اول شامل قصه‌ها و امثال کردی است و جلد دوم منظومه مفصلی است به نام «مه‌مه‌الن». متن کردی قصه‌ها و امثال و اشعار به الفبای دقیق لاتینی نوشته شده و ترجمه آنها در صفحه مقابل به زبان فرانسه درج گردیده است.

«قصه کدو» را آقای صادق هدایت به فارسی نقل کرده‌اند. عین این قصه با اختلاف‌های جزئی در نواحی مختلف ایران و میان اقوام دیگر ایرانی رایج و معروف است.»

۸- اوراشیما

«اوراشیما» افسانه ژاپنی است که از یکی از مجموعه افسانه‌های ژاپنی ترجمه شده و در شماره دیماه ۱۳۲۳ مجله سخن چاپ شده است ولی چون در موقع چاپ این مجموعه اشتبهاً این افسانه از نظر دور مانده بوده است لذا ترجمه متن آن در پایان قسمت دوم این مجموعه نقل گردیده. البته در چاپ بعدی افسانه مزبور در محل خود طبق معمول بر حسب تاریخ ترجمه درج خواهد شد.

ج - داستانها و افسانه‌هایی که هدایت جمع‌آوری کرده، پس از تصحیح و تنظیم و اظهار نظر به چاپ رسانیده است.

عده داستانها و افسانه‌هایی که هدایت جمع‌آوری کرده نسبتاً زیاد است. هدایت به جمع‌آوری قصه‌ها و متلهای فارسی علاقه بسیاری داشت. زمانی که در اداره موسیقی کشور کار می‌کرد به پیشنهاد او در رادیو اعلام شده بود هر کس قصه‌ای از ولایات بفرستد در رادیو پخش و فرستنده آن نیز معرفی خواهد شد. قصه‌هایی که از گوشه و کنار می‌رسد، پس از آنکه هدایت آنها را مطالعه، تصحیح و تنظیم می‌کرد در رادیو پخش می‌شد. برخی از این قصه‌ها نیز با نام فرستنده آنها در مجله «موسیقی» به چاپ رسیده که گاه هدایت توضیحی نیز درباره آنها می‌افزوده است. البته این گونه قصه‌ها (هرچند که در حقیقت هدایت آنها را تصحیح و تنظیم می‌کرد و گاه توضیحاتی نیز به آنها می‌افزود) در این مجموعه نقل نشده است. در این مجموعه فقط قصه‌هایی نقل شده است که هدایت رأساً آنها را جمع‌آوری نموده، در مجله موسیقی چاپ کرده است و از قصه‌هایی که هدایت شخصاً جمع‌آوری کرده نیز متأسفانه بیش از چند قصه در مجله مزبور چاپ نشده و بقیه قصه‌های جمع‌آوری شده را هدایت به دیگری بخشیده است.

هدایت در جمع‌آوری قصه‌ها و متلهای عامیانه و یا کارهایی از این قبیل مطلقاً قصد خودنمایی و تظاهر نداشته است، بلکه همیشه بی‌سروصدا هرگونه خدمتی که از وی برمی‌آمده صمیمانه انجام می‌داده است.

آقای مجتبی مینوی در خطابه‌ای که در جلسه یادبود صادق هدایت در روز بیست و پنجم فروردین ماه ۱۳۳۱ ایراد کرده‌اند و متن کامل آن در کتاب «صادق هدایت» ترجمه اینجانب نقل شده درباره یکی از اینگونه موارد چنین اظهار داشته‌اند:

«آقای میرزا علی‌اکبر خان دهخدا کتاب امثال و حکم را می‌نوشتند و هر یک از دوستان و آشنایان ایشان هرچه می‌یافت و هر قدر می‌توانست به ایشان کمک می‌کرد. بیش از همه کس صادق هدایت به ایشان کمک کرد. مجموعه‌ای داشت از امثال عامیانه در یک کتاب دویست صفحه‌ای که در حدود دو هزار مثل در آن نوشته بود، این کتاب را بی‌مضایقه تقدیم آقای دهخدا کرد و نمی‌دانم که آن را هرگز از ایشان پس گرفت یا نه.»

هدایت همین که می‌دید کسی در موضوعاتی که او وارد است قصد مطالعه دارد گذشته از راهنمایی‌های گرانبهایی که صمیمانه به او می‌کرده است یادداشتهایی که خود داشته نیز همه را بی‌مضایقه در اختیار او می‌گذاشته است و اینجانب اکنون نمی‌خواهم این‌گونه موارد را برشمارم.

به هر جهت از قصه‌ها و افسانه‌هایی که هدایت شخصاً جمع‌آوری کرده و در مجله موسیقی به چاپ رسیده است عبارتست از:

«آقاموشه»، «شنگول و منگول»، «لچک کوچولوی قرمز»، «سنگ صبور».

قصه «آقا موشه» و «شنگول و منگول» در شماره آبان ماه ۱۳۱۸ مجله موسیقی به همراه شرح کوتاهی با عنوان «متلهای فارسی» به چاپ رسیده و این دو قصه در پایان شرح مزبور به عنوان نمونه متلهای فارسی ذکر شده است.

اما قصه‌های «لچک کوچولوی قرمز» و «سنگ صبور» به ترتیب در شماره دوم سال دوم مجله موسیقی با عنوان «افسانه برای خردسالان» و شماره ششم و هفتم سال سوم مجله موسیقی با عنوان «متلهای عوامانه» به چاپ رسیده است که این دو قصه در حقیقت دو نمونه دیگر از متلهای فارسی است و لذا در مجموعه حاضر به دنبال قصه‌های «آقا موشه» و «شنگول و منگول» ذکر شده است.

قسمت دوم

مقاله‌ها، قطعات و جزوه‌های گوناگون

نوشته‌هایی که از صادق هدایت در قسمت دوم این مجموعه چاپ شده از نظر موضوع عبارتست از:

۱- نوشته‌های تحقیقی و تتبعی

۲- نوشته‌های فنی و تخصصی

۳- نوشته‌های انتقادی

۴- ترجمه متن‌های پهلوی

۵- مقدمه‌ها

البته در مجموعه حاضر نوشته‌های فوق بر حسب تاریخ انتشار درج شده و به علی طبقه‌بندی فوق رعایت نشده است.

اما درباره مقدمه‌هایی که صادق هدایت نوشته است فقط مقدمه کتاب «رباعیات حکیم عمر خیام» (چاپ تهران - ۱۳۰۳) با عنوان «مقدمه‌ای بر رباعیات خیام» در این مجموعه نقل شده و مقدمه‌های دیگر از قبیل «پیام کافکا» که مهم‌ترین و مفصل‌ترین مقدمه‌ای است که به قلم صادق هدایت نوشته شده و در سال ۱۳۲۷ به همراه کتاب «گروه محکومین» ترجمه اینجانب چاپ

شده است و مقدمه کتاب «کارخانه مطلق سازی»، ترجمه اینجانب در مجموعه حاضر نقل نشده است. زیرا کتاب «گروه محکومین» به زودی در مجموعه آثار هدایت به چاپ خواهد رسید و کتاب «کارخانه مطلق سازی» نیز بعدها، همین که فراغتی برای اینجانب حاصل شود، تجدید چاپ خواهد شد. بنابر این چون مقدمه‌های مزبور هریک مربوط به کتاب معینی است لذا چاپ جداگانه آنها در این مجموعه ضرورتی ندارد ولی مقدمه‌ای که بر رباعیات خیام نوشته شده چون دیگر اصل کتاب جداگانه به چاپ نخواهد رسید و این مقدمه نیز در شرح حال حکیم عمر خیام است و صورت مستقلی دارد لذا متن آن در اینجا نقل شده است. و اینک چند کلمه درباره مقدمه مزبور.

مقدمه‌ای بر رباعیات خیام

این مقدمه یکی از قدیمی‌ترین نوشته‌های صادق هدایت است که وی در سال ۱۳۰۳ آن را با رباعیات خیام در تهران منتشر کرده است. از روی این مقدمه می‌توان پی برد که هدایت در همان اولین روزهای جوانی خویش به این فیلسوف بزرگ ایرانی توجه داشته است. به علاوه از مطالعه مقدمه مزبور می‌توان به آسانی پی برد که هدایت در آن مواقع نیز پیوسته با کتابهای خارجی سروکار داشته، مرتباً به آنها مراجعه می‌کرده است.

هدایت بعدها کتاب پرارزش دیگری با عنوان «ترانه‌های خیام» منتشر کرد که چه از نظر شیوه تحقیق و چه از نظر انتخاب و طبقه‌بندی رباعیات با جزوه «رباعیات حکیم عمر خیام» تفاوت قابل توجهی به شرح زیر داراست:

۱- در «رباعیات حکیم عمر خیام» رباعی‌های انتخاب شده طبق معمول تذکره‌نویسی، به ترتیبی به حروف تهجی است ولی در «ترانه‌های خیام» هدایت رباعیات خیام را از نظر فکر فلسفی آنها طبقه‌بندی کرده است.

۲- در جزوه «رباعیات حکیم عمر خیام» صادق هدایت شرح حال خیام را به عنوان مقدمه رباعیات شاعر قرار داده است ولی در «ترانه‌های خیام» روش تحقیق او درباره خیام و رباعیات خیام صورت علمی‌تر و مرتب‌تر به خود می‌گیرد. صادق هدایت در صفحه ششم ترانه‌های خیام می‌نویسد: «در اینجا ما نمی‌خواهیم به شرح زندگی خیام پردازیم و یا حدسیات و گفته‌های دیگران را راجع به او تکرار کنیم.»

توجه هدایت به خیام صرفاً برای انجام یک کار تحقیقی و تتبعی نبود، بلکه بیشتر از این جهت بود که بین خود او و خیام هم‌آهنگی و شباهت فکری وجود داشته است. صادق هدایت خیام و رباعیات او را از آن جهت می‌پسندید که در حقیقت وجود خویش و افکار خویش را در وجود این فیلسوف بزرگ و آثار وی منعکس می‌دید، موضوعی که نویسندگان خارجی نیز بدان توجه کرده‌اند: مثلاً پاستور والرادی (Pasteur Valery Radot) عضو آکادمی فرانسه، در مقاله مفصلی که با عنوان «یک نویسنده نومیذ: صادق هدایت» در مجله معروف «Hommes et Monde» چاپ پاریس نوشته است و متن کامل آن به وسیله اینجانب به فارسی ترجمه شده و در شماره اردیبهشت ماه ۱۳۳۳ مجله «سخن» درج گردیده است چنین می‌گوید:

«با قریب هزار سال فاصله، هدایت صدای عمر خیام، سخن‌سرای نومید دیگر ایرانی را منعکس می‌کند. خیام به مردم اندرز می‌دهد که فراموشی و بی‌خبری را در باده و عشق بجویند. ولی هدایت برای درد بشری چیزی عرضه نمی‌کند، حتی افیون را. هر دو برای ما از فلاکت و مذلت زندگی سخن می‌رانند ولی گلستانهای خیام در عالم هدایت، زیبایی‌های خماری‌آلود خود را از دست می‌دهد: بلبل شورانگیز به «بوف کور» و گل سرخ خوشبوی به «نیلوفر بی‌بو»

تبدیل می‌یابد. در عهد خیام، نومیدی، جنبهٔ احساساتی داشت ولی در دورهٔ هدایت این نومیدی ماوراء طبیعی شده است.»

انسان و حیوان

بعد از «رباعیات حکیم عمر خیام» که در سال ۱۳۰۳ در تهران به چاپ رسیده، جزوهٔ کوچک «انسان و حیوان» از قدیمی‌ترین اثر هدایت است. همانطور که در مورد «رباعیات حکیم عمر خیام» متذکر شدیم علاقهٔ هدایت به خیام سبب شده بود که وی، بعد از انتشار جزوهٔ «رباعیات حکیم عمر خیام» مطالعهٔ خود را دربارهٔ خیام دنبال کند و بالاخره کتاب «ترانه‌های خیام» را، که امروزه یکی از پرارزش‌ترین مطالعهٔ دربارهٔ خیام است از خود به یادگار بگذارد، در این مورد نیز هدایت، که گوشتخواری را طرد کرده بود و آن را با مقام انسانیت سازگار نمی‌دید، پس از انتشار جزوهٔ «انسان و حیوان» مطالعهٔ خود را همچنان ادامه داد و بالاخره کتاب «فواید گیاهخواری» را در سال ۱۳۰۶ در برلین به چاپ رسانید.

عده‌ای تصور می‌کنند که هدایت پس از مسافرت به هند، تحت تأثیر عقاید مرتاضان هندی، گوشتخواری را ترک گفته بوده است ولی حقیقت چنین نیست، هدایت خیلی پیشتر از سالهایی که «انسان و حیوان» را نوشته بود «گیاهخوار» بود. قلب رئوف و مهربان او و علاقه‌ای که وی به حیوانات داشت از همان اوان جوانی او را مانع بود که دهان به گوشت حیوانات بیالاید.

هرچند هدایت در تألیف کتاب «انسان و حیوان» و «فواید گیاهخواری» محرک مشترکی داشته است، معذالک این دو کتاب در حقیقت هریک اثری جداگانه محسوب می‌شود و نباید اصولاً یکی را در تعقیب یا تکمیل دیگری پنداشت. نظر به اینکه جزوهٔ «انسان و حیوان» و جزوهٔ «رباعیات حکیم عمر

خیام» در نخستین سالهای نویسندگی صادق هدایت منتشر گردیده و بعداً کتابهای «ترانه‌های خیام» و «فوائد گیاهخواری» که در همین زمینه‌ها ولی با تفصیل بیشتری نوشته شده، لذا هدایت دیگر جزوه‌های مزبور را در فهرست آثار خویش ذکر نمی‌کرده است.

مرگ

این قطعه کوچک که در گان (بلژیک) نوشته شده نخستین بار در صفحه ۶۸۰-۶۸۱ شماره یازدهم از دوره چهارم مجله ایران‌شهر چاپ برلین مورخ اول بهمن ماه ۱۳۰۵ ۲۲ ژانویه ۱۹۲۷ یعنی در روزهایی که هدایت در فرانسه مشغول تحصیل بود، درج گردیده و در سال گذشته ۱۳۳۳ در مجموعه «پروین دختر ساسان» مجدداً به چاپ رسیده است. ولی به دلایلی که در صفحات پیش ذکر کرده‌ایم اکنون قطعه مزبور در مجموعه حاضر نقل شده و در آینده نیز در همین مجموعه به چاپ خواهد رسید.

اوسانه

«اوسانه» جزوه کوچکی است در ۳۶ صفحه که در سال ۱۳۱۰ به وسیله صادق هدایت در تهران چاپ شده و متن آن عیناً در مجموعه حاضر نقل گردیده است. صادق هدایت در سال ۱۳۱۸ مقاله‌ای با عنوان «ترانه‌های عامیانه» در شماره ششم و هفتم دوره اول مجله موسیقی به چاپ رسانیده که در حقیقت آن را باید در تعقیب و تکمیل «اوسانه» محسوب داشت. در مقاله مزبور پس از ملاحظات کلی درباره ترانه‌های عامیانه نمونه‌هایی از ترانه‌های عامیانه ذکر شده است که چندتای آن در «اوسانه» قبلاً ذکر شده بوده ولی در مقاله مورد بحث متن آنها کاملتر است و متن برخی نیز با متن قبلی تفاوتی دارد و برای اینکه خواننده آسانتر بتواند آنها را با هم مقایسه کند چند ترانه را از مآخذ فوق در

زیر ذکر می‌کنیم البته اگر کسی ذی‌علاقه باشد می‌تواند سایر ترانه‌ها را خود مطالعه کند.

ترانه معروف «گنبد کبود» که متن آن در «اوسانه» چنین ضبط شده:

یکی بود، یکی نبود

سر گنبد کبود،	پیرز نیکه نشسته بود.
اسبه عساری می‌کرد،	خره خراطی می‌کرد.
سگه قصابی می‌کرد،	گربه بقالی می‌کرد،
شتره نمد مالی می‌کرد،	پشه رقاصی می‌کرد،
عنکبوته بمبازی می‌کرد،	موشه ماسوره می‌کرد،
مادر موش ناله می‌کرد،	فیل آمد به تماشا
پاش سرید به حوض شا،	افتاد و دندونش شکس
گفت: چکنم، چاره کنم،	روم و به درواره کنم
صدای بزغاله کنم:	اوم اوم اوم به...!
دنبه داری؟... نه!	پس چرا می‌گی: به؟

ولی در «ترانه‌های عامیانه» متن آن چنین است:

یکی بود، یکی نبود،

سر گنبد کبود،	پیرز نیکه نشسته بود؛
اسبه عساری می‌کرد،	خره خراطی می‌کرد.
سگه قصابی می‌کرد،	گربه بقالی می‌کرد،
شتره نمد مالی می‌کرد،	
پشه رقاصی می‌کرد،	کار تونه بمبازی می‌کرد،
موشه ماسوره می‌کرد،	مادر موش ناله می‌کرد؛

فیل آمد به تماشا، پاش سرید به حوض شا،
افتاد و دندونش شیکس.

گفت: «ننه جون دندونکم، از درد دندون دلکم،

اوسای دلاک را بگو، مرد نظر پاک را بگو،

تا بشکنه دندونکم.»

دیگر ترانه «دیشب که بارون اومد» (صفحه ۳۶۵ این مجموعه) که در اوسانه

چنین است:

دیشب که بارون اومد،	یارم لب بون اومد،
رفتم لبش ببوسم،	نازک بود و خون اومد،
خونش چکید تو باغچه	یه دسه گل دراومد،
رفتم گلش بچینم،	پرپر شد و ور اومد
رفتم پرپر بگیرم،	کفتر شد و هوا رفت،
رفتم کفتر بگیرم،	آهو شد و صحرا رفت،
رفتم آهو بگیرم،	ماهی شد و دریا رفت!

ولی در «ترانه‌های عامیانه» چنین ضبط شده است:

دیشب که بارون اومد،	یارم لب بون اومد،
رفتم لبش ببوسم،	نازک بود و خون اومد،
خونش چکید تو باغچه	یه دسه گل در اومد،
رفتم گلش بچینم،	پرپر شد و هوا رفت،
رفتم کفتر بگیرم،	آهو شد و صحرا رفت،
رفتم پرپر بگیرم	کفتر شد و هوا رفت،
رفتم آهو بگیرم،	ماهی شد و دریا رفت.

و نیز ترانه «تو که ماه بلند در هوایی» (صفحه ۳۴۸ این مجموعه)
در «اوسانه» چنین ضبط است:

تو که ماه بلند در هوایی
منم ستاره می شم دورت و می گیریم،
تو که ستاره می شی دورم و میگیری؟
منم ابری می شم روت و می گیرم
تو که ابری می شی روم و می گیری
منم بارون می شم تن تن می بارم،
تو که بارون می شی تن تن می باری؟
منم سبزه می شم سر در می آرم،
تو که سبزه می شی سر در می آری؟
منم گل می شم و پهلوت می شینم،
تو که گلی می شی پهلوم میشینی؟
منم بلبل می شم چهچهه می خونم.

ولی در مقاله «ترانه‌های عامیانه» به استثناء سه چهار بیت اول که در هر دو
یکی است بقیه تغییر کرده و شش هفت بیت نیز به آن افزوده شده است:

ای ماه بلند در هوایی!

تو که ماه بلند در هوایی،	منم ستاره می شم دورت رو می گیرم،
تو که ستاره می شی دورم رو می گیری،	منم ابری می شم روتو می گیرم،
تو که ابری می شی رومو می گیری،	منم بارون می شم تن تن می بارم،
تو که بارون می شی تن تن می باری،	منم سبزه می شم سر در می آرم،
تو که سبزه می شی سر در می آری،	منم بزی می شم سر تو می خورم،

تو که بزی می‌شی سرمو می‌خوری، منم قصاب می‌شم سرتو می‌برم،
 تو که قصاب می‌شی سرمو می‌بری، منم پشم می‌شم می‌رم تو شیشه،
 تو که پشم می‌شی میری تو شیشه، منم پنبه می‌شم در تو می‌گیرم،
 تو که پنبه می‌شی درمو می‌گیری، منم دشک می‌شم تو اطاق می‌افتم،
 تو که دشک می‌شی تو اطاق می‌افتی، منم عروس می‌شم پهلو تو می‌شینم،
 تو که عروس می‌شی پهلو تو می‌شینم، منم دوما می‌شم پهلو تو می‌شینم،
 تو که دوما می‌شی پهلو تو می‌شینم، منم ینگه می‌شم درها رو می‌بندم.

ترانه «لالا لالا گل پونه» (صفحه ۳۴۵ این مجموعه) که متن آن در «اوسانه»

چنین است:

لالا، لالا گل پونه،	گدا امد در خونه،
نونش دادیم بدش امد،	خودش رفت و سگش امد.
لالا، لالا گلم باشی،	تو درمون دلم باشی،
بمونی مونسم باشی،	بخوابی از سرم واشی.
لالا، لالا گل خشخاش،	بابات رفته خدا همراهش،
لالا، لالا گل فندق،	ننهات امد سر صندوق،
لالا، لالا گل پسه،	بابات رفته کمر پسه،
لالا، لالا گل زیره،	چرا خوابت نمی‌گیره؟

که مادر قربونت می‌ره.

ولی در مقاله «ترانه‌های عامیانه» ترانه مزبور چنین ضبط شده است:

لالا، لالا گل پونه،	گدا اومد در خونه،
نونش دادیم، خوشش اومد،	خودش رفت و سگش اومد،

چخش کردیم بدش اومد

*

بابات رفته خدا همراش،	لالا لالا گل خشخاش،
ننهات اومد سر صندوق،	لالا لالا گل فندق،
بابات رفته توی اردو،	لالا لالا گل گردو،
بابات رفته کمر بسه،	لالا لالا گل پسه،
بابام اومد چشم روشن،	لالا لالا گل سوسن،
چرا خوابت نمی‌گیره،	لالا لالا گل زیره،

که مادر قربونت می‌ره؟

در مقاله «ترانه‌های عامیانه» ترانه‌های دیگری ذکر شده که قبلاً در «اوسانه» نیامده است.

پیرامون لغت فرس اسدی

این مقاله انتقادی که ابتدا در شماره هشتم سال دوم آبان ماه ۱۳۱۹ مجله موسیقی به چاپ رسیده در تعقیب و تکمیل مقاله‌ای است که در شماره ششم و هفتم از سال دوم مجله مزبور با عنوان «لغت فرس اسدی» به چاپ رسیده است. در مجله موسیقی درباره مقاله مزبور چنین توضیح داده شده:

«... نیز بعد از یک مراجعه دقیق نکات دیگری به نظر رسیده که از نظر اساس زبان فارسی بی اهمیت نیست. اینک آقای هدایت آنها را یادداشت کرده‌اند.»

شیوه نوین در تحقیق ادبی

داستان ناز

شیوه‌های نوین در شعر فارسی

پیش از آنکه توضیح در باره متن مقاله‌های بالا بدهیم لازم است متذکر شویم که این مقاله‌ها سابقاً در مجله موسیقی به امضای اشخاص دیگری به چاپ رسیده ولی نویسنده آنها صادق هدایت می‌باشد.

مسلم است که ذکر یا عدم ذکر دو سه مقاله فوق که روی هم رفته متن آنها از بیست صفحه تجاوز نمی‌کند به همراه آثار صادق هدایت، تأثیری در نوشته‌های هدایت ندارد و نیز مسلم است که اینجانب نیز سودی ندارم که این چند صفحه را بی‌اطمینان کامل و یا بدون تأیید کسانی که مطلعند جزو نوشته‌های هدایت معرفی کنم، اینگونه تشبثات در صورتی ممکن است فرض بشود که احتیاجی به چنین کار در میان باشد و حال آنکه همه می‌دانیم گذشته از وسعت و تنوع بی‌نظیر آثار هدایت اصولاً خود او از بی‌نیازی، بیشتر نوشته‌های چاپ نشده خود را پیش از مرگ از میان برده است.

چند شب پیش از حرکت هدایت به پاریس، با دوستانم آقایان اکبر هوشیار و دکتر محمد باقر هوشیار استاد دانشگاه تهران، در منزل هدایت بودیم، هدایت مقدار زیادی از نوشته‌های خود را در حضور ما پاره کرده در زنبیل زیر میز تحریر خود ریخت، هنوز که هنوز است هر وقت من و آقای دکتر هوشیار به هم می‌رسیم از این موضوع ابراز تأسف و تأثر می‌کنیم که چرا آنشب هدایت را از این کار مانع نشدیم.

در مقاله‌ای که یکی از دانشجویان ایرانی از پاریس فرستاده و در شماره اول مجله «کبوتر صلح» چاپ تهران مورخ پانزدهم اردیبهشت ۱۳۳۰ درج شده چنین اظهار شده است:

«روز اول آوریل که یکشنبه بود بعد از چند روز به سراغش رفتم. دیدم تو زنبیل زباله اطاقش پر از کاغذ پاره است. بعد معلوم شد سه تا رمان و چهار تا نولهایی که اواخر - یعنی پیش از آمدن به فرنگ نوشته - پاره کرده است. موضوع دوتای آنها را خودش برایم گفت: من با اصرار حتی به حيله خواستم کاغذ پاره‌ها را از چنگش دریاورم ولی نگذاشت... می‌گفت: «دیگر نمی‌خواهم

یک کلمه فارسی ازم بماند - بنویسند، دیگران بنویسند، به من چه... از من نباید بماند».

«... من اتفاقاً جووری سر صحبت را باز کردم که قدری درد دل کرد. می‌گفت: نوولی را که نوشته بودم یادت هست! این قصه کوتاهی بود که در پاریس نوشته و بعد پاره کرده بود، اسمش «عنکبوت لعنت شده» بود.»

بنابراین نه خود هدایت علاقه داشت که فلان یا فلان اثر به او نسبت داده شود و نه همانطور که گفته‌ام، اینجانب نفعی دارم که نوشته‌ای را بی‌جهت جزو آثار هدایت منظور کنم. نوشته‌های هدایت غالباً دارای مشخصاتی است که کمتر کسی می‌تواند به آسانی از آن تقلید کند، دیده‌ایم آنهایی که در راه تقلید از نوشته‌های هدایت گام برداشته‌اند حاصلی جز ناکامی نبرده‌اند و از نوشته‌هایشان آنچه به نوشته‌های هدایت شباهت دارد همان است که یا عیناً از اثر هدایت برداشته‌اند و یا به طور مستقیم و یا غیرمستقیم از شوخی‌ها و گفته‌های روزمره او اخذ کرده‌اند و اگر آثار آنها اکنون ارزشی دارد به طفیلی اعتبار و ارزش آثاری است که تقلید کرده‌اند. بنابراین اگر به نوشته‌هایی برخورد شود که خصائص نوشته‌های هدایت را واجد باشد تردید در انتساب آنها به صادق هدایت مطلقاً جایز نیست تا چه رسد به اینکه اطمینان قطعی نیز در میان باشد که آن نوشته‌ها از صادق هدایت است.

امروز که اینجانب در صدد برآمده‌ام بنا به وظیفه‌ای که دارم نوشته‌های صادق هدایت را جمع‌آوری کنم بدون توجه به بی‌نیازی صادق هدایت، ناگزیر هستم که هر نوشته‌ای را که به قلم اوست، ولو به امضاء دیگری منتشر شده باشد، معرفی کنم. «توپ مرواری» نیز زمانی قرار بود به نام یک روزنامه‌چی چاپ شود و این موضوع در یکی از نامه‌های هدایت به مرحوم دکتر شهید نورانی که عین آنها در

اختیار مجله سخن می‌باشد^۱ صریحاً ذکر شده است. اگر اتفاقاً آن شخص دچار توقیف نمی‌شد و این کار صورت عمل به خود می‌گرفت، امروز تکلیف «توپ مرواری» چه بود؟ آیا این اثر می‌بایستی از آثار آن روزنامه‌نویس که حتی سرمقاله‌های مبتذل روزنامه او را این و آن می‌نوشتند، شمرده شود یا اثر مزبور می‌بایستی به وسیله اشخاص مطلع و دوستان هدایت، جزو آثار صادق هدایت معرفی گردد؟

*

به هر جهت ذیلاً درباره متن هریک از سه مقاله فوق توضیح مختصری داده می‌شود:

درباره مقاله‌های «شیوه نوین در تحقیق ادبی» و «داستان ناز» جز چند کلمه حرفی نداریم که به صفحات بعد موکول می‌کنیم، بدو بهتر است درباره مقاله «شیوه‌های نوین در شعر فارسی» صحبت کنیم. این مقاله که نخستین بار در شماره سوم سال سوم مجله موسیقی با امضای شخص دیگری به چاپ رسیده، نوشته صادق هدایت است. طبق گفته یکی از دوستان، روزی هدایت در منزل وی اظهار داشته بود: «چطوره با این شعرای معاصرمان یک شوخی بکنیم؟» و از همان روز این فکر در هدایت قوت گرفت و در نتیجه چندی بعد وی مقاله فوق را با همکاری همین دوست تنظیم نمود.

طرح این مقاله چنین است که پس از ذکر نام مکتبی ساختگی که به «-isme» ختم می‌شود و از برخی کلمات مناسب فارسی و فرانسه گرفته شده (مانند بابا شملیس، Fadisme و غیره)، شعری به تقلید شعر بعضی از شعرای موردنظر، به

۱- شادروان دکتر حسن شهید نورانی در وصیت‌نامه خود نامه‌هایی را که صادق هدایت از سال ۱۳۲۵ تا دیماه ۱۳۲۹ به او نوشته بوده به آقای دکتر مسعود ملکی واگذار کرده است و آقای دکتر ملکی نیز مجموعه این نامه‌ها را در اختیار مجله سخن قرار داده‌اند. از این نامه‌ها فقط چندتا در شماره سوم از دوره ششم مجله سخن به چاپ رسیده است.

عنوان مثال در مورد هر مکتب آورده شده است. با توجه به اینکه شعرهایی که در این مقاله بدانها اشاره شده غالباً اثر کسانی است که از دوستان و آشنایان هدایت بوده‌اند می‌توان دریافت که این مقاله به هیچ وجه جنبه‌ی جدی ندارد بلکه انتقادی است ساده و خودمانی. دوستی و آشنایی هدایت با این اشخاص تا به درجه‌ای بود که اگر لحن انتقادی هدایت از این حد هم شدیدتر و تندتر می‌بود (و در این مقاله در برخی از موارد لحن انتقادی و معنی کلمات به کار برده شده‌اند اندکی تند است) چون همه آنها بی‌غرضی و بی‌نظری هدایت را می‌دانستند و برای وی احترام زیادی قائل بودند هرگز کمترین رنجشی از او حاصل نمی‌کرده‌اند.

صادق هدایت هرگز اهل خرده‌گیری بیجا و انتقاد به شیوه‌ای که امروز رایج می‌باشد نبوده است، یعنی هدایت هرگز تحت تأثیر حس کینه‌جویی و حسادت و یا برای نان قرض دادن و نان قرض گرفتن دست به انتقادی نمی‌زد، برخلاف شیوه‌ای که متأسفانه امروز رواج دارد، شیوه‌ای که وضع انتقاد را، از بسیاری جهات، از وضع کنونی ترجمه نیز اسفانگیزتر و افتضاح‌آمیزتر کرده است.

در کشور ما امروز انتقاد فقط حربه‌ای است برای تصفیه حسابهای شخصی و اطفاء آتش حسد و کینه. و حال آنکه در امر انتقاد هدف شایسته‌تر و شرافتمندانه‌تری باید تعقیب شود. به علاوه انتقادکننده، باید بدو؛ برای انتقاد صلاحیت لازم را احراز کند، نه همین که امکان به چاپ زدن مقاله‌ای برای کسی که از راه‌های دیگر فعالیت‌های ادبی نتوانسته است شهرتی کسب کند، فراهم گردید، به فکر انتقاد بیفتد و آن وقت هم پست‌ترین و آسانترین وسیله یعنی فحاشی و ناسزاگویی را به عنوان ابزار کار انتقاد انتخاب کند، و گستاخانه به این و آن بتازد. شما به دوره‌های مجله معروف «Critique» چاپ پاریس که مجله‌ای است برای انتقاد کتاب و چندماهی است که در تهران رقیب پیدا کرده است

مراجعه کنید و ببینید که نویسندگان آن که‌ها هستند و شیوه انتقاد آنها چگونه است.

اینجانب فعلاً به عللی قصد تصریح بیشتری را ندارم. معذک از یکی از این انتقادکنندگان که اخیراً مقاله انتقادی او را خوانده‌ام می‌پرسم آیا وی که لابد خود را در فن انتقاد متخصص می‌داند، می‌تواند عملی پست‌تر از این به ما نشان بدهد که کسی به عنوان انتقاد درباره یک اثر ادبی، تمام کوشش خود را برای توهین به این و آن به کار برد و به پست‌ترین عمل متشبت شود از قبیل اینکه مثلاً نام ساختگی و موهومی را که در یک اثر ادبی به کار رفته است تغییر دهد و از روی آن نام دیگری جعل نماید و بکوشد که با استنباط‌های غرض‌آلود، نوشته‌ای را که صرفاً جنبه انتقاد عمومی و کلی دارد مزورانه به مورد خاصی منطبق کند. آیا انتقاد ادبی یعنی توسل به جعل، تزویر و تحریف برای توهین ناروا به این و آن؛ متأسفانه ما امروز، در زمینه انتقاد ادبی، با اینگونه اعمال پست و ناپسند زیاد مواجه می‌شویم، اعمالی که به هیچ وجه شایسته هیچ منتقد شرافتمند نیست و هرگز نظیر آن را در محیط دیگری جز در محیط ما که دچار انحطاط کامل اخلاقی است، نمی‌توان نشان داد.

اینجانب هیچیک از افراد این گروه از منتقدین نوظهور را ندیده‌ام و نمی‌شناسم. البته دلم می‌خواهد که از جوانان دانشمند ما یک کادر انتقادی آبرومند و شایسته‌ای تشکیل بشود، کادری که وجود آن در کشور ما ضروری است. اکنون که بر حسب اتفاق موردی پیش آمده است دوستانه به آنها می‌گویم که راه غلط دیگران را از نو نپیمایند و کار انتقاد را جدی‌تر و شرافتمندانه‌تر تلقی کنند و پیش از آنکه به این کار دقیق دست بزنند بروند و ببینند که شیوه صحیح انتقاد ادبی چگونه است و انتقادکننده چه شرایطی را باید واجد باشد. و

تا روزی که همهٔ اسباب این کار را فراهم نکنند به گزاف تکیه بدین جای نزنند. یا لاقلاً، بروند و مقدماتی‌ترین اصول فن انتقادی را فرا بگیرند و آنها را کم‌وبیش رعایت کنند. چه برای این کار، دانش مادرزادی کافی نیست و هر فرد از مدرسه گریخته‌ای نمی‌تواند رهبری ادبی جمعی را به‌عهده بگیرد. دیگر اینکه بخصوص باید در انتقاد از تشبث به جعل و تزویر و توهین و نظائر این‌گونه اعمال که توسل به آنها، در هر رشته‌ای از فعالیت‌های بشری که باشد، ناپسند است احتراز بجوید و توجه داشته باشد که غرض از «انتقاد کتاب» «انتقاد اشخاص» آنها در معنی‌ای که بعضی از منتقدین استنباط می‌کنند، نیست. هیچ انتقادکننده‌ای حق ندارد به بهانهٔ انتقاد یک اثر ادبی و به اتکاء گفته یا نوشتهٔ این و آن و یا استنباط نادرست شخصی، بی‌جهت به دیگران بتازد و از بی‌مایگی گفته‌های مبتذل دیگران را از نو تکرار کند. آنچه مسلم می‌باشد این است که مردم، هرچه را هرکس بگوید، نمی‌پذیرند و برای هر گفته جوی ارزش قائل نمی‌شوند مگر صلاحیت گوینده برای آنها محرز باشد، و لذا این‌گونه منتقدین، زیاد هم نسبت به تأثیر انتقاد خویش خوشبین نباشند چه انتقاد آنها سرنوشتی بهتر از سرنوشت رقت‌انگیز برخی از انتقادهای مشابه را نخواهد داشت.

امید است این اشارهٔ مختصر و سربسته کافی باشد زیرا ما اکنون قصد تصریح و توضیح بیشتری را نداریم، به علاوه در اینجا مجال بحث وسیعتری نیز برای ما موجود نیست.

*

از مطلب دور افتاده‌ایم. منظور ما توضیح مختصر دربارهٔ مقاله‌هایی بود که هدایت آنها را با نام اشخاص دیگری به چاپ رسانیده است که از آن جمله مقالهٔ «شیوه‌های نوین در شعر فارسی» است. قبل از شروع به توضیح دربارهٔ

متن مقاله‌های مزبور لازم است نکته زیر نیز روشن شود:

ممکن است عده‌ای تصور کنند که چون هدایت نام خود را در زیر این مقاله‌ها ذکر نکرده، پس مایل نبوده است که این مقاله‌ها به او نسبت داده شود. مسلماً اگر اینجانب نیز چنین تصویری می‌نمودم هرگز این مقاله‌ها را جزو آثار هدایت معرفی نمی‌کردم ولی در حقیقت چنین نیست. هدایت در مورد کتاب «وغ وغ ساهاب» نیز اسم خود را ذکر نکرده، نام مستعار «یا جوج ماجوج» را به کار برده بوده است، معذالک کتاب «وغ وغ ساهاب» را همیشه در فهرست آثار خودش منظور می‌نموده است و ثانیاً هدایت در دوره‌های مجله موسیقی که در اختیار اینجانب می‌باشد جلوی مقاله‌هایی که خود نوشته است با مداد سبز علامت گذاشته و جلوی این مقاله نیز همان علامت را گذاشته است که می‌رساند آن را نیز جزو آثار خود منظور می‌داشته است. به علاوه در پایان این مقاله بعداً یادداشت‌هایی با خط خود افزوده است و اگر صادق نمی‌خواسته است این مقاله به او نسبت داده شود دلیلی برای نشانه‌گذاری و یا تجدیدنظر آن در میان نبود. گذشته از این، ممکن است نویسنده‌ای در دوره‌ای معین، بنا به ملاحظات خاصی مایل نباشد نام خود را صریحاً در زیر برخی از نوشته‌های خود بگذارد ولی بعدها که علل و عوامل مزبور از میان می‌رود دیگر موجبی برای پوشیده نگاهداشتن نام نویسنده باقی نخواهد ماند. هدایت می‌دانست گذشته از اینکه برخی از دوستانش از جریان اطلاع دارند، بسیاری از مردم نیز نوشته‌های او را می‌شناسند و اگر مایل نمی‌بودند مقاله‌ای به او نسبت داده شود آن مقاله را اصلاً منتشر نمی‌کرد.

(۱) اینجانب نسخه این کتاب را در دسترس دارد و حاضر است در مقابل دستمزد
شایان منتخبانی از آن تهیه کرده در مهرس استفاده نمود بگذارد.

(۲) مردم این قریه را «توپ مرواری» نامیده‌اند و قریه را «توپ مرواری»
نامیده‌اند و در شهر هم نامیده‌اند.



عین پاورقی صفحه آخر مقاله «شیوه‌های نوین در شعر فارسی» که صادق هدایت پس
از چاپ به خط خود توضیحاتی درباره متن بدان افزوده است.
(صفحه ۲۸ شماره سوم سال سوم مجله موسیقی - خردادماه ۱۳۲۰)

موقعی که قرار بود «قصه توپ مرواری» در پاریس چاپ شود، هدایت در
یکی از نامه‌های خود به شادروان دکتر شهید نورایی نوشته بود که لازم نیست
نام او به عنوان نویسنده «توپ مرواری» ذکر شود و مردم خود خواهند فهمید که
نویسنده آن کیست.

به هر جهت اگر اینجانب حس می‌کردم که هدایت مایل نیست که این چند
مقاله به نام او معرفی گردد هرگز اصراری نداشتم که آنها را از آثار هدایت
معرفی کنم، زیرا همانطوری که قبلاً نوشته‌ام وجود و یا عدم یکی دو مقاله چه
تأثیری می‌تواند در آثار هدایت داشته باشد.

اما درباره متن مقاله «شیوه‌های نوین در شعر فارسی»:

متن این مقاله بیشتر شامل اشاره طنزآمیز به شعرهایی است از شعرای

معاصر که غالباً در آنها وزن شعر اصلی و مناسب و مضمون آن به ترتیبی که خواننده را متوجه شعر اصلی بکند رعایت شده است. ولی مسلم است که همه خوانندگان، یا شعر اصلی را ندیده‌اند و یا اگر دیده باشند وزن و مضمون آن را به خاطر نسپرده‌اند و اکنون هم بدان دسترسی ندارند، به همین جهت بی‌فایده نیست که به خوانندگان کمک کنیم.

نخستین شعر این مقاله با عنوان «در صفت سرکه شیر» شعری است اشاره به یکی از شعرهای ملک‌الشعراء بهار که در مذمت شراب و شرابخوارگی سروده بوده است:

اگر باده‌نوشی به پیمانہ نوش	به آئین مردان فرزانه نوش
کز افزونی می ز دلها گناه	بروید چو از تند باران گیاه
اگر گفته من پسند آیدت	مخور می که از می گزند آیدت

و در این مقاله بدان چنین اشاره می‌شود:

ز سرکه شیره که گوید ترا زیان خیزد

ز ترش و شیرین کس را زیان چسان خیزد

اگر چه مایهٔ نفخ است غم مدار از آن

که نفخ نیز به یک لحظه از میان خیزد

عصیر دانهٔ انگور را سه خاصیت است

بگویمت به یقین کز میان گمان خیزد

یکی که باشد شیرین و آن دو دیگر را

تو خود بنوش و بدان کان دوز امتحان خیزد

شعر دیگری نیز به تقلید از شعر معروف ملک‌الشعراء با عنوان «دماوند»

که دوبیت اول آن چنین است:

ای دیو سپید پای در بند
ای گنبد گیتی ای دماوند
از سیم به سر یکی کله خورد
ز آهن به میان یکی کمر بند

الخ.

ساخته شده بوده به این شرح:

ای صاف و سفید کله قند
افراشته همچو کوه الوند
از کاغذ آیت کله خود

وز نخ به میان یک کمر بند

ولی هدایت همان شعر بالا را کافی دانسته است.

بعد از شعر فوق به شعر معروف «ایرج میرزا» با مطلع:

قصه شنیدم که بوالعلا به همه عمر

الخ.

در این مقاله چنین اشاره می‌شود:

قصه شنیدم که اشتری به چراگاه

الخ.

سپس اشاره به منظومه مفصل با عنوان «زیر آسمان باختر» از آقای دکتر

لطفعلی صورتگر است که در شماره نهم و دهم و یازدهم از سال دوم مجله ادبی

«مهر» به چاپ رسیده و قسمت دوم آن چنین شروع می‌شود:

چیست زیبایی آنچه فکر بشر

هیچ بر شرح آن نیارد تاب

پیش‌گیتی‌شناس دانشور
پرسشی کس پدید نیست جواب
و در این مقاله: با عنوان «روی بام مطبخ» بدان چنین اشاره می‌شود:
چیست دل درد آن که در روده
اندکی از خوراک گیر کند
وز فشارش چو روده شد سوده
آدمی را ز عمر سیر کند
بعد اشاره به یک «خماسی» از «افسر» است که در صفحه ۱۵ دیوان وی
چاپ سال ۱۳۲۱ درج است:
بهر تو لباس وطن ای دوست نکوست
آن جامه که از عدوست شایسته اوست
انصاف بده که فرق دارد یا نه
این بافته خودی است آن بیگانه
این رشته دشمن است آن رشته دوست
و در این مقاله بدان چنین اشاره شده:
کاری که نکو بود نمودار بود
و آن را به همه جای خریدار بود
هرکس که قلمکار نکو بافته است
بس سود که از بافته‌اش یافته است
هر کار نکو همچو قلمکار بود
پس از این اشاره به منظومه نسبتاً بلند با عنوان «پروانه و چراغ برق» از
آقای سید حسین شجره است که دو سطر آخر آن که در حقیقت مضمون و
مفهوم شعر را تا حدی معرفی می‌کند چنین است:

الهی عشق را شعله برافروز
وزان شعله دل پروانه می‌سوز
ز نور برق شد پروانه بیزار
برایش شمع را یارب نگهدار
و در این مقاله بدان چنین اشاره شده است:
چراغ برق را پروانه‌ای گفت:
که آخر از چه باگرمی نه‌ای جفت؟
جوابش داد آن معشوق روشن
نمی‌سوزم ترا، بد می‌کنم من؟

بعد اشاره به شعر «ناگفته‌ها» اثر آقای دکتر خانلری است، شعری در هیجده بیت که نخستین بار در شماره اول سال دوم مجله موسیقی مورخ فروردین ماه ۱۳۱۹ به چاپ رسیده و چند بیت اول آن چنین است:

چند پرسى که لب از بهر چه بستم ز سرود
راز دل چون نتوان گفت ز گفتار چه سود
سخن بیهده سرمایه فخر من و توست
بس کنم کان گره از کار دل من نگشود
نکته‌ها دارم ز آنها که نیاید به بیان
نغمه‌ها دانم ز آنها که نگنجد به سرود
الخ.

و در این مقاله:

چند پرسى که چرا جان من از غم فرسود
خوردنى چون نبود راستى از عمر چه سود
بوستانىست در آن سوى جهان سخت فراخ

که پرست از هلو و سیب و به و شفتالو
چاشنی هاست در آن میوه کز آنجا آرند
که نه آن را تو در انجیر بیابی و نه تود...

بعد اشاره به آثار دکتر تندر کیاست که در آبانماه سال ۱۳۲۰ با عنوان
«شاهین» در تهران منتشر گردیده و در این مقاله با عنوان «شتر مرغ» بدان اشاره
شده است. دکتر در مقدمه کتاب خود چنین نوشته است:

«معنی جان لفظ است؛ لفظ نماینده معنی است. لفظ باید هرچه بیشتر پیرو
ساخت و آئینه معنی باشد.» که در این مقاله بدان چنین اشاره شده است:
«معنی شل است، لفظ لغت است. لفظ نباید شل بشود تا هرچه بیشتر پیرو
ساخت و آئینه معنی باشد.»

در صفحه ۱۴ «شاهین شماره یک» آقای دکتر چنین می نویسد:

اه سوختم، اوه ای خدا!... هستی کمک!... کو آب؟! آب!

*

در شب فروماندم، فغان! تیره دل و جان و تنم.

بس، بی کسی تا کی؟! بس است!

ای نور مهر، ای نور مهر، کن روشنم، کن روشنم!

بی مهر سست و بی کس است

دلواپس است!

و درین مقاله بدین قسمت چنین اشاره شده است:

«اه ای دلم، اه ای خدا، دکتر کمک!! ای وای! ای وای!

ای جوش شیرینا! بیا! کن راحتم! کن راحتم!

دل درد، دردی مشکل است درد دل است.»

بعد صحبت درباره شعر «اندوهناک شب» از نیمایوشیج است که از دوستان

قدیم صادق هدایت می‌باشد و در آن زمان با صادق هدایت در اداره مجله موسیقی همکاری نزدیک داشته است.

برای اینکه خواننده به ارتباط بین شعر فوق و شعری که در این مقاله بدان اشاره شده آسان پی ببرد در زیر قسمتی مختصر از شعر «اندوهناک شب» که در شماره دهم سال دوم مجله موسیقی دی ماه ۱۳۱۹ به چاپ رسیده نوشته می‌شود:

هنگام شب که سایه هر چیز زیر و روست،

دریای منقلب

در موج خود فروست،

هر سایه رمیده به کنجی خزیده است،

سوی شتاب‌های گریزندگان موج

بنهفته سایه‌ای

سر برکشیده ز راهی

و در مقاله مورد بحث با عنوان «فرخناک روز» بدان چنین اشاره شده است:

هنگام روز سایه هر چیز مختفی است

و در اطاق

از رنگ‌های تلخ که بویی دهند تند

بس غولها

خیلی بلند بالا

از دور می‌رسند چو موجی ز کوهها

تا فریاد برکشند.

دیگر اینکه «خانواده سرباز» در این مقاله اشاره است به «خانواده سرباز»، جزوه کوچکی در ۴۸ صفحه، شامل یک مقدمه کوتاه و یک منظومه اثر نیما یوشیج که در اسفندماه ۱۳۰۵ در تهران منتشر شده است.

در مقدمه «خانواده سبز» صفحه ۲ چنین نوشته شده:
 «گفتند انحطاطی در ادبیات آبرومند قدیم رخ داده است مدتها در تجدد ادبی
 بحث کردند. شاعر کارد می‌بست جرأت نداشتند صریحاً به او حمله کنند کنایه
 می‌زدند...» که در این مقاله بدان چنین اشاره می‌شود:
 «در مقدمه کتاب «خانواده بزاز» ضمن بیان سبک خود و دشواریهایی که
 برای هر متجددی در شیوع دادن نظریات تازه پیش می‌آید می‌گوید: «شاعر
 جفتک می‌انداخت جرأت نداشتند به او حمله کنند»
 سپس اشاره‌ای است به شعر «یاد داری» اثر کاظم رجوی که در شماره هشتم
 سال دوم مجله موسیقی مورخ آبان ماه ۱۳۱۹ به چاپ رسیده و چند سطر اول
 آن چنین است:

یاد داری که شبی با تو به گردش رفتیم؟
 در خیابان مصفی، لب جو بنشستیم؟
 اندر آن شب چه سخنها با هم گفتیم؟
 بر لب جوی چه پیمانها با هم بستیم؟
 و در این مقاله:

یاد داری که شبی کشک و لبو می‌خوردیم
 عکس تو نیز ز بالین من آویخته بود
 اندکی کشک و لبو بر سر آن ریخته بود
 ما به انگشت خود از عکس تو آن بستر دیم؟

البته شعر اخیر از حیث شکل و وزن همانند شعر اصلی است که چند سطر
 از آن در فوق ذکر شده ولی از حیث معنی و مضمون اشاره به شعر دیگری است
 از همین شاعر که با عنوان «عکس تو» در شماره دهم سال دوم مجله موسیقی
 مورخ دی ماه ۱۳۱۹ درج شده و چند بیت اول آن چنین است:

روزی که به من دادی آن عکس دلاویزت
آوردم و بگرفتم در شیشه و قاب آن را
آویختم از بالین، در خانه خواب آن را
تا هر سحری بینم روی فرح انگیزت

الخ.

در پایان این مقاله به مترجمی که نمایشنامه یکی از نویسندگان معروف فرانسه را با عنوان دیگری به نام خود به چاپ رسانیده اشاره شده است و فعلاً از تصریح بیشتر صرف نظر می‌شود.

اما درباره «حکیم رهبر» آنچه در این مقاله نوشته شده عیناً و بی‌کمترین تغییر از آثار خود او نقل گردیده است.^۱

شیوه نوین در تحقیق ادبی: این مقاله‌ای است انتقادی درباره جلد هفتم از *خمسه نظامی* که در شماره یازدهم و دوازدهم از سال دوم *مجله موسیقی* با امضای شخص دیگری به چاپ رسیده است. کسانی که به شیوه هدایت آشنا هستند به آسانی می‌توانند نویسنده مقاله را تشخیص بدهند و چون این طرز انتقاد از ابتکارات صادق هدایت است لذا تشخیص اینکه این مقاله به قلم اوست چندان دشوار نیست.

داستان ناز: مقاله «داستان ناز» انتقادی است درباره «داستان ناز»، داستانی که به صورت جزوه کوچکی در آبان ماه ۱۳۱۹ در ۱۰۷ صفحه، در تهران منتشر شده و داستان نهم از سلسله داستانهایی است که به وسیله کتابفروشی «رازی» به چاپ رسیده است. مقاله انتقادی مزبور با امضای شخص دیگری در *مجله موسیقی* به چاپ رسیده بود و با توجه به متن آن به آسانی می‌توان دریافت که نویسنده آن داستان هدایت است.

۱- به دیوان «حکیم میرزا فضل‌الله رهبر، نیریزی شیرازی» چاپ ۱۹۳۸ مصر، رجوع شود.

فولکلور یا فرهنگ توده

این مقاله نخستین بار در شماره سوم تا ششم سال دوم، مجله سخن به چاپ رسیده و بعدها هدایت یادداشتهایی در حاشیه قسمتهای مختلف آن افزوده است که در چاپهای بعدی برای تکمیل متن از آن استفاده کند و چون محل این یادداشتها دقیقاً مشخص نیست لذا نمیتوان آن را در متن منظور نمود و مقاله‌ای که در مجموعه حاضر به چاپ رسیده عین همان متنی است که در مجله سخن به چاپ رسیده است. یادداشتهایی که هدایت در حاشیه صفحات مختلف این مقاله افزوده به شرح زیر است و شاید در چاپهای بعد بتوانیم آنها را مورد مطالعه دقیق قرار داده و بعضی را با متن اصلی بیامیزیم:

در امتداد طول حاشیه قسمت آخر صفحه ۴۹۹ که با عبارت «این جنبش در ایران... الخ» شروع می‌شود چنین افزوده شده است:

Methode Muséologique

در حاشیه صفحه ۵۰۱ در قسمتی که نام کتابها و رساله‌ها درباره فولکلور ایران ذکر شده:

پارس عشایر قشقائی

امینی اصفهان

و چند سطر پایین‌تر در حاشیه نوشته شده است:

پیام نو مردم سخن

سطر اخیر در مقابل سطر:

«کوهی کرمانی، هفتصد ترانه - چهارده افسانه ۱۳۱۴» قرار می‌گیرد و با سطر

بعدی:

«مجله موسیقی سال اول ۱۳۱۸ شماره ۶-۷-۸» نیز نسبتاً نزدیک است.

نوشته‌های پراکنده

۶۰

در صفحه ۵۰۵ قسمت ۳- خوراک:

سنگک

لواش تافتون

کته هریسه

دالار

رب غوره غوره

در صفحه ۵۰۵: قسمت ۵- منزل:

رف

اشیائی که در طاقچه می‌چینند

عکسها و دعاهایی که به دیوار می‌آویزند.

در وپیکر

صفحه ۵۰۶: قسمت ۶- اسباب خانه:

غلک

صفحه ۵۰۶: قسمت ۱- کار در دهکده:

دام

صفحه ۵۰۷: قسمت ۷- برای مبادله:

اسلحه شمشیر

قفل چاقو

دخل اول چراغ

صفحه ۵۰۸: در سطر دوم پس از کلمه «زندانیان»:

(ترانه‌ها - اعتقادات و کارهای دستی آنها)

در صفحه ۵۰۸: در قسمت ۳- تفریح و آسایش:

کفتربازی

توضیح

۶۱

معرکه گیری

سرسره بازی

در صفحه ۵۰۸: در قسمت ب - ورزشها:

شنا چاله حوض بازی

صفحه ۵۰۸: قسمت پ - درآمد - تمول - ۱ - محصول کار:

رشوه گیری

صفحه ۵۱۰: ب - دانش عوام - ۱ - علم توده راجع به اشیاء و موجودات:

ستاره دنباله دار

ستاره سهیل

صفحه ۵۱۱: ت - گیاه شناسی:

حنا

صفحه ۵۱۱: ث - جانور شناسی:

(درمان ناخوشی جانوران اهلی)

تازی شکاری

سگ گله

صفحه ۵۱۱: گاه شماری و هواشناسی و اوزان و مقادیر:

روزهای بد یمن و خوش یمن

دوازده برج

صفحه ۵۱۱: قسمت ۲: علم پیشینیان و موضوع های تاریخی:

مقویم

صفحه ۵۱۲: قسمت ۳ - رساله های فنون توده:

تفسیر قرآن

ابوالفتح رازی

صفحة ۵۱۲: قسمت حکمت عامیانه - ۱ - فلسفه توده:

هرچه در عالمه در آدمه

صفحة ۵۱۲: ۲- جامعه‌شناسی و اخلاق عامیانه:

سید آل کوفته دشمن مال مفتی

نه مشت دارم نه پشت دارم

خدا پاک می‌کنه و خاک می‌کنه

صفحة ۵۱۳: ۳- کتابهای مربوط به اخلاق و امثال: (زیر مجمع‌الامثال):

جامع‌التمثیل

نقده سلسله

صفحة ۵۱۳: ت - هنرشناسی ۱- هنرهای زیبای توده:

زنگ قاشقک

صفحة ۵۱۴: ۲- ادبیات توده:

بدیع‌الملک و بدیع‌الجمال	رستم‌نامه
خاور نامه	حملة حیدر
ورقه و گلشاه	سلیم جواهری
معراج نامه	سیاحت نامه
هفت پیکر	حاتم طائی
داستان امیر حمزه گیتی‌گشای	کتاب شاهزاده هرمز
قهرمان نامه	حیدریک

نوش آفرین

ابن ملجم و سنگتراش

سلطان جمجمه

چهار درویش

داستان فلک ناز

ملک بهمن

سراج القلوب

صفحة ۵۱۶: جشنها و افسونهای کشاورزی

کوسه

{ شب چره
شب نشینی
(روی این دو سطر با مداد خط کشیده شده)

صفحة ۵۱۷: مذهب عامیانه

خداشناسی عامیانه:

خواجه خضر و الیاس

صفحة ۵۱۷: پرستشهای عامیانه:

مرشد قالب

سر سپردن

اولیاء کارهای خارق العاده که به آنها نسبت می دهند

درویشها، فرقه ها

یزیدی علی اللهی نقش بندی

مولوی خانقاه

مرتاضین

ذکر آداب و رسوم لباس عقاید

صفحة ۵۱۸: ث - برای آموزش:

شیشه

اشکدان

صفحة ۵۱۹: الف - پیوند

همخوانی: خانواده:

خال کوبیدن

موجین

صفحة ۵۲۱: ح - سستیها و

بیماری‌ها:

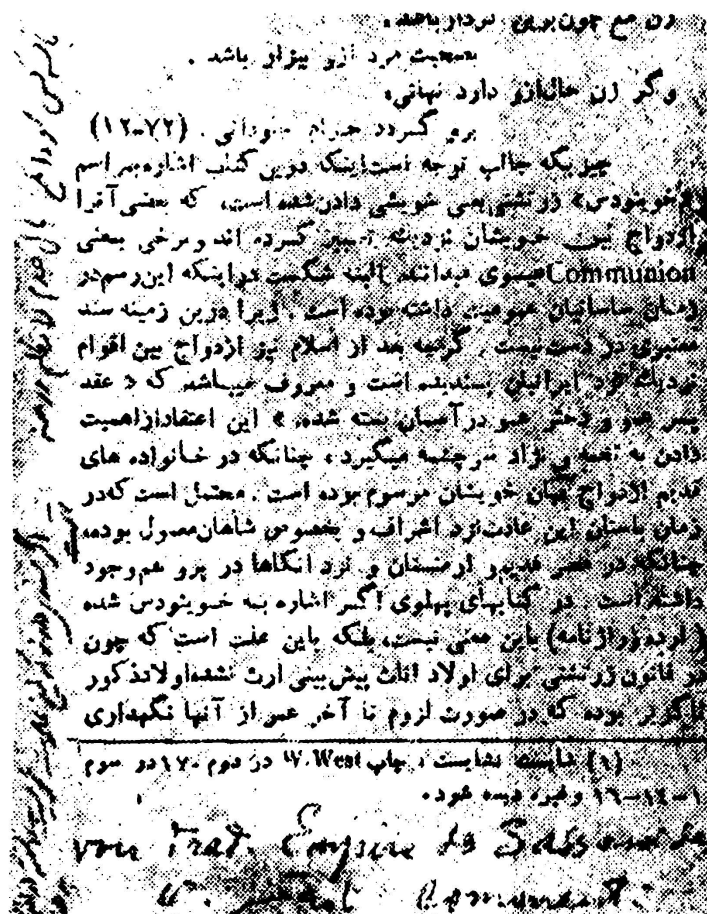
ناخوشی‌های درونی

جوع استسقا

غمباد

ناخوشی‌های جلدی سالک

زگیل زرد زخم



قسمتی از مقاله «فلکلر یا فرهنگ توده» که

هدایت به خط خود در حاشیه آن یادداشتهایی

افزوده است.

و در پایان مقاله: اصطلاحات در کرمان پلو مرگان به خرج دادن می‌گویند.

صفحة ۵۲۲: پیوست (پرونده محرمانه فولکلور):

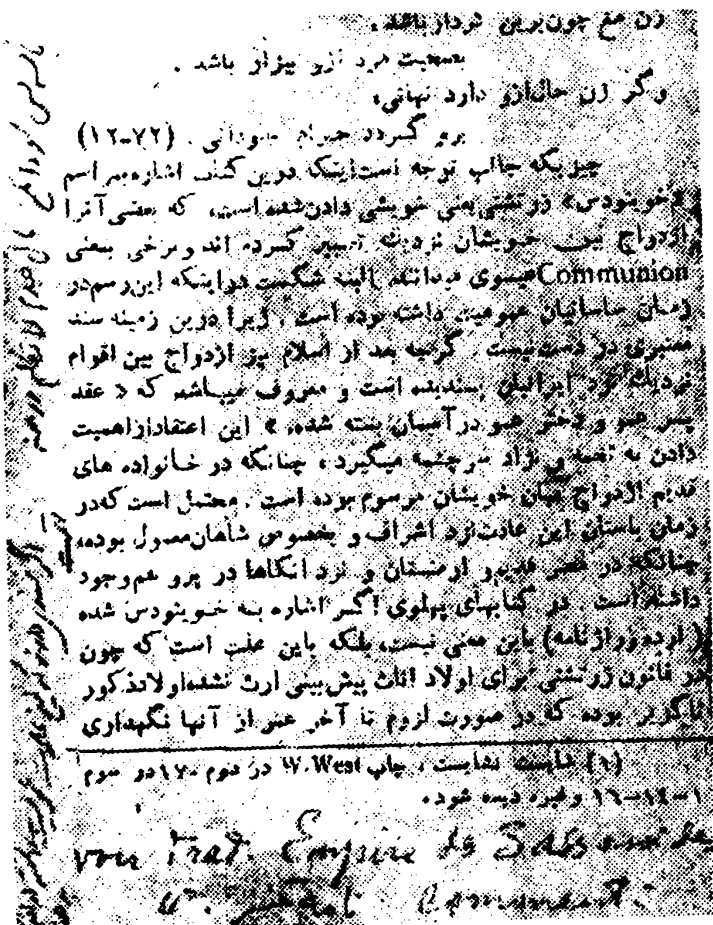
کلثوم ننه

چند نکته درباره ویس و رامین

این مقاله نخستین بار در شماره نهم و دهم مورخ مرداد و شهریور ۱۳۲۴

مجله پیام نو به چاپ رسیده که عین متن آن در مجموعه حاضر نقل شده است. هدایت پس از چاپ این مقاله در چند مورد یادداشت‌های مختصری به متن افزوده است ولی متأسفانه قسمت‌های مربوط دقیقاً مشخص نشده است و برای این امر به حدس هم نمی‌توان متوسل شد و یادداشت‌هایی را که در حاشیه مقاله مزبور نوشته شده در متن منظور نمود.

معدالک برای اطلاع خوانندگان، این یادداشتها را در زیر ذکر می‌کنیم:



قسمتی از مقاله «ویس و رامین» که هدایت
به خط خود در حاشیه آن یادداشت‌هایی
افزوده است.

۱- در حاشیه مطالب قسمت آخر صفحه ۵۵۰:

الهی نامه عطار Voir چاپ اسلامبول.

۲- در ذیل قسمت مربوط به «عقاید اسلامی» صفحه ۵۵۲:

حورعین = حورچشمان: av.

۳- در حاشیه مطالب قسمت آخر صفحه ۵۶۵:

به منظور آزمایش بیگناهان.

۴- در ذیل و حاشیه قسمتی از مطالب صفحات ۵۶۸ و ۵۶۹:

Voir trad. Empire des Sassanides de Christenesn and Comment نامه

تنسر

«با سه کس سودا مکن مال جدم لا تکلم ورمنه»

«تهمت. اگر سندی دارند که این عادت عمومیت داشته ارائه بدهند.»

یادداشت اخیر، ظاهراً چون در حاشیه نزدیک به عبارت: «... البته شک است در این که این رسم در زمان ساسانیان عمومیت داشته است زیرا در این زمینه سند معتبری در دست نیست...» (صفحة ۵۶۹)

نوشته شده می‌توان گفت که مربوط به همین عبارات میباشد.

۵- در حاشیه عبارت:

«اشاره به فرشته عجیبی می‌شود که نیم تنه آن از آتش و نیم دیگر از برف

است» (صفحة ۵۷۸) اضافه شده است: «سراج القلوب Voir»

۶- در حاشیه مقابل شعر:

بگفت این دایه آنکه همچین کرد،

به تنبل دیو را زیر نگین کرد.

(صفحة ۵۸۰)

کلمه «جنبل» نوشته شده است.

۷- در حاشیه مطالب قسمت اول صفحه ۵۸۸:

کلمه «یریکان» افزوده شده.

خط پهلوی و الفباء صوتی

این مقاله، نخستین بار در شماره‌های هشتم و نهم سال دوم مجله «سخن» به

چاپ رسیده، بعدها هدایت فقط در دو مورد یادداشت مختصری در حاشیه

نوشته که در زیر ذکر می‌شود.

در حاشیه قسمتی که از «لخم» مثال آورده شده (صفحه ۵۹۸) نوشته شده است: گوشت لخم.

و در حاشیه قسمتی که درباره کتابت فارسی:

رم دفیره، گشته دفیره و غیره صحبت شده یادداشت زیر دیده می شود:

= Secretary of State for the Charitable Funds.

Barthol. WZKY vol. XXVII pp364' 369S99.

BSOS vol, IX Part 4, 1939 Art, Henning p847.

و با مداد در سطر دوم نوشته فوق چنین خوانده می شود:

«مادگان هزار دادستان»

نات ایرانی که بشکل سنگ پهلوی، خط شده است مانند: jz3an (پول نقره)، sika (A) (سوک)، hāvict (طلبه)، awdi (آخر)، ba (ستان)، mastar (مستر) ...

در میان کفرنگ نه بلکه در او آخر فارسی کنفراندنش قایت دارند که این ملاحظه است بازند نانی نییاشد بلکه است ...

وزارش آبا ایرانیان رسم الخط آسانتری به اسمهای کتابت نته دفیره، نیم گشته شامل تمام کتابتها داددیره، شهرهار دفیره آشان هزار ت کرم کار میرده اند

(1) nisang, na) aevar, (du, akvii mo'dilbar, tag. la

۷۵ - این هفت عنوان هفت دیوان آمار «کسری او شیروان» قرار به که این نامه تمام

Secretary of State for the Charitable Funds.
Barthol. WZKY vol XXVII pp 364, 369 S 99
BSOS vol IX Part 4 1939 Art. Henning p 847.

قسمتی از مقاله «خط پهلوی و الفبای صوتی»

که هدایت به خط خود در حاشیه آن

یادداشتهایی افزوده است.

گردانیده از متن‌های پهلوی

آنچه صادق هدایت از متن‌های پهلوی به فارسی گردانیده عبارت است از:

زند و هومن یسن

اردشیر پاپکان

گزارش گمان شکن

گجسته ابالش

شهرستانهای ایران‌شهر

یادگار جاماسب

آمدن شاه بهرام ورجاوند

«زند و هومن یسن» و «اردشیر پاپکان» در یک جلد به وسیلهٔ بنگاه مطبوعاتی امیرکبیر چاپ شده و متن شهرستانهای ایران‌شهر، گجسته ابالش، و یادگار جاماسب به ترتیب در صفحه‌های مجموعه حاضر نقل گردیده است.

می‌ماند «گزارش گمان شکن» و «آمدن شاه بهرام ورجاوند»:

«گزارش گمان شکن» که در سال ۱۹۴۳ در تهران به چاپ رسیده خود کتاب

مستقلی است که باید بعدها جداگانه به چاپ برسد.

«آمدن شاه بهرام ورجاوند» ترجمه کوتاهی است برابر یک صفحه که در

شمارهٔ هفتم سال دوم مجلهٔ سخن مورخ تیرماه ۱۳۲۴ به چاپ رسیده و درموقع

چاپ این مجموعه از قلم افتاده است.

حال که از ترجمهٔ متن‌های پهلوی صادق هدایت ذکری به میان آمده

بی‌مناسبت نیست که دربارهٔ این ترجمه‌ها، نظر جناب آقای پوردادوود را که

صالح‌ترین فرد برای اظهارنظر در این زمینه‌هاست در اینجا نقل کنیم:

استاد ارجمند، در مقاله‌ای که به مناسبت درگذشت «بهرام گور انگلساریا»

دانشمند پهلوی‌دان، در شماره ششم خردادماه ۱۳۲۴ مجله سخن سال دوم نوشته درباره ترجمه‌های پهلوی صادق هدایت چنین اظهارنظر کرده است:

«آقای صادق هدایت که از جوانان فاضل ماست در مدت دو سال در بمبئی نزد این استاد بزرگوار پهلوی آموخت و ارمغان خوبی از آن دیار به ایران آورد. چند ترجمه از نوشته‌های پهلوی ایشان به فارسی شیوا و روان که در تهران انتشار یافت به خوبی می‌رساند که بهرام گور نماینده برازنده‌ای به مرز و بوم باستانی خود فرستاد.»

قسمت سوم

آنچه صادق هدایت به فرانسه نوشته است

قسمت سوم مجموعه حاضر شامل متن آثاری است که هدایت به زبان

فرانسه نوشته است و عبارتست از دو داستان با عنوان:

«Sampingué» و «Lunatique» و مقاله‌ای با عنوان:

«La Magie en Perse».

درباره داستان «Sampingué» همانطور که در صفحه ۳۲ چاپ دوم کتاب «صادق هدایت» تألیف «ونسان موتتی» که به وسیله اینجانب به فارسی ترجمه شده توضیح داده‌ام در سال ۱۳۲۴ در شماره هفتگی «ژورنال دو تهران» که با عنوان Samedi منتشر می‌شده به طبع رسیده است، ولی چون قسمتهایی از آن را بریده بودند هدایت به عنوان اعتراض به اداره روزنامه مزبور پیغام فرستاده بود که از چاپ «Lunatique» خودداری نمایند. و اینجانب تصور می‌کردم که داستان «Lunatique» دیگر در روزنامه مزبور به چاپ نرسیده است. یک نسخه ماشین شده از متن داستان مزبور در اختیار اینجانب بوده که قسمتی از آن را در کتاب «صادق هدایت» که در فوق ذکر شده نقل کرده‌ام ولی بعداً معلوم شده است

که این داستان نیز در روزنامه فوق چاپ شده است. Pasteur Valery-Radot عضو فرهنگستان فرانسه در مقاله‌ای که در مجلهٔ وزین «مردان و جهان» (Hommes et Monde) چاپ پاریس نوشته شده است^۱ دربارهٔ داستانهای Lunatique و Sampingué چنین می‌گوید:

«در ۳۷-۱۹۳۶ هدایت در هند اقامت گزید. در آنجاست که دو داستان به فرانسه نوشت که از هندوئیسم متأثر است، یکی Lunatique دیگر Sampingué. این دو داستان از زیباترین داستانهای اوست.»

سپس نویسندهٔ مزبور در مقالهٔ خود چنین می‌گوید:

«چه بسیار از شخصیت‌های خیالی او در فکر خودکشی هستند، مانند این هندو بچهٔ ملیح، سامپینگه، که در آرزوی این است که به کابوس حیات پایان بخشد و دوباره در دنیای بهتری که در آن موجودات «اثیری» هستند و وی بتواند در آن پیوسته از عطر گلها سرمست باشد، پا به عرصهٔ وجود بگذارد.»

(«هدایت با وجود نومی، مانند قهرمان داستان سامپینگه‌اش در آرزوی «سرزمین شگفتی بود که ساکنین آن احتیاجات ناهنجار آدمی را نداشته باشند، سرزمین سحرانگیزی که ساکنین آن را خدایان و قهرمانان تشکیل می‌دهند و از جمال و لطف و زیبایی سرشار باشد» هدایت میل داشت در این سرزمین مردان و زنان زنده دل و شادکامی را ببیند که دسته دسته با چهرهٔ خندان و اطوار گرم دلدادگان دست در آغوش... در حالی که نغمه‌های ملایم و غم‌انگیز می‌سرایند در آن گردش می‌کنند.»)

هدایت در یکی از نامه‌های خود به شهید نورایی گفته است که داستانهای دیگری نیز به فرانسه نوشته که هنوز تمام نکرده ولی آنها را نیز از میان خواهد

۱- مقالهٔ مزبور به وسیلهٔ اینجانب ترجمه شده و در شمارهٔ پنجم دورهٔ پنجم مجله سخن مورخ اردیبهشت ۱۳۳۳ چاپ شده است.

برد. این نامه‌ها اکنون در اختیار ادارهٔ مجله سخن است. بنابراین قسمت سوم این مجموعه فقط شامل دو داستان «سامپینگ» و «هوسبان» و مقاله «La Magie en Perse» می‌باشد که چون سابقاً در شمارهٔ هفتادونهم مجله *Le Voile d' Isis* مورخ ژوئیه ۱۹۲۶ چاپ پاریس درج شده، اکنون متن آن در دست است.

ترجمهٔ فارسی دو داستان فوق توسط یکی از بستگان بسیار نزدیک هدایت صورت گرفته و یک‌بار هم در مجموعهٔ «پروین دختر ساسان» به چاپ رسیده است که اکنون عیناً در این مجموعه نقل می‌شود.

اینجانب نیز داستان‌های مزبور را از روی متنی که در اختیار داشته‌ام ترجمه کرده‌ام که بعدها منتشر خواهم کرد. اما دربارهٔ مقالهٔ «La Magie en Perse»، این مقاله را شخصی قبلاً در مجلهٔ جهان نو شماره اول سال دوم به فارسی ترجمه کرده است و اینجانب تصور می‌کردم که ترجمهٔ مزبور قابل قبول است، اما پس از مقابلهٔ آن با متن، متأسفانه معلوم شد که قسمتهای مهمی از متن حذف شده و آنچه نیز ترجمه شده با متن تطبیق نمی‌کند. موقعی باین موضوع پی برده شد که دیگر فرصت کافی نبود که بتوان به ترجمهٔ مجدد مقالهٔ مزبور اقدام نمود، ناگزیر باید ترجمهٔ فارسی این مقاله را به بعد موکول کرد و در چاپ‌های بعد به این مجموعه افزود.

※

البته این مجموعه شامل همهٔ نوشته‌های پراکندهٔ صادق هدایت نیست و در چاپ حاضر نوشته‌های زیر به عللی درج نشده است:

- ۱- جزوهٔ افسانه آفرینش - جزوهٔ کوچکی است در سی و دو صفحه که در سال ۱۹۴۶ در پاریس در یکصد و پنج نسخه غیرفروشی به چاپ رسیده است.

۲- طاس چل کلید - آقای هانری ماسه در نطقی که در جلسه یادبود هدایت که به مناسبت چهارمین سال مرگ وی در پاریس منعقد شده بود ایراد نموده چنین اظهار داشته است:

«پس از مراجعت از هامبورگ نزدیک یازده صبح به ملاقات من آمد، برای من هدیه‌ای آورده بود و گفت: این «طاس چل کلید» را به عنوان یادبود برای شما آورده‌ام. من به او گفتم هنوز خیلی چیزها دارید که بنویسید و نویسنده‌ای هستید که موجب افتخار کشورتان خواهید شد ولی او جواب داد من از این چیزها صرف نظر کرده‌ام.»^۱

۳- چند مقاله انتقادی درباره کتاب و فیلم:

الف - انتقاد بر ترجمه رساله غفران ابوالعلاء معری مندرج در شماره نهم سال دوم مجله پیام نو مورخ مرداد ۱۳۲۴.

ب - انتقاد بر فیلم «ملانصرالدین در بخارا» که در شماره اول سال اول پیام نو مورخ مرداد ۱۳۲۳ چاپ شده.

ج - انتقاد بر ترجمه کتاب «بازرس» اثر گوگول که در همان شماره مجله پیام نو درج شده.

۴- «البعثة الاسلامیه فی بلاد الافرنجیه» جزوه کوچکی که به چاپ نرسیده و چاپ آن به بعد موکول می‌شود.

۵- «آمدن شاه بهرام ورجاوند» ترجمه کوتاهی است از متن پهلوی که در صفحه ۵۴۰ سال دوم مجله سخن به چاپ رسیده است.

۶- چندین مقاله که در نخستین دوره روزنامه مردم به چاپ رسیده و هدایت در تنظیم آنها دخالت مستقیم و مؤثر داشته است.

۱- به شماره خردادماه ۱۳۲۴ مجله «اندیشه و هنر» مراجعه شود.

۷- «نامه‌های صادق هدایت» که می‌توان آنها را به صورت کتاب جداگانه به چاپ رسانید.

۸- «قصه توپ مرواری» که خود می‌تواند به صورت کتاب مستقلی به چاپ برسد. اینجانب خلاصه قسمت مهمی از آن را در ترجمه کتاب «صادق هدایت» تألیف «ونسان مونتی» نقل کرده‌ام.

ممکن است یکی دو نوشته دیگر نیز از صادق هدایت در گوشه و کنار به چاپ رسیده باشد که فعلاً در نظر نیست و اکنون فرصت تفحص بیشتر موجود نمی‌باشد، چنانچه بعدها به آنها برخورد شود به این مجموعه افزوده خواهد شد.

۹- در شماره یازدهم - دوازدهم بهمن و اسفندماه ۱۳۱۸ مجله موسیقی از طرف صادق هدایت شرح مختصری درباره دستچینی از مجموعه ترانه‌های کردی اظهار نظر شده است که به واسطه اختصار و به علت اینکه یادداشت مزبور اهمیت و تفصیلی دربر ندارد از نقل آن در مجموعه صرف نظر شده است.

۱۰- در شماره چهارم سال دوم مجله موسیقی مورخ تیرماه ۱۳۱۹، ترانه‌ای درباره «رقص چوبی به زبان لری» و «ترانه کردی» و «آواز شروه دشتستانی» نقل گردیده که پنج شش سطر به عنوان مقدمه از طرف صادق هدایت نوشته شده و از زحمت فرستندگان از طرف مجله موسیقی سپاسگزاری شده است. البته لزومی دیده نشده است که این چند سطر در این مجموعه نقل شود.

۱۱- در شماره نهم از سال دوم مجله موسیقی مورخ آذرماه ۱۳۱۹ تحت عنوان ترانه‌های فارسی، دو ترانه از ترانه‌های شوشتری درج شده که هدایت پس از چاپ در یکی دو مورد در آن تصحیحاتی به عمل آورده است ولی این دو ترانه از طرف یکی از هنرآموزان خوزستانی در سال ۱۳۱۳ جمع‌آوری و به هنرستان

موسیقی فرستاده شده و هدایت در تهیه و تنظیم آن دخالت مستقیم نداشته لذا در این مجموعه متن آن نقل نشده است.

۱۲- در شماره دهم سال دوم مورخ دی ماه ۱۳۱۹ مجله موسیقی افسانه‌ای با عنوان «ملاچغندر» که از افسانه‌هایی است که از طرف اداره موسیقی کشور از اداره باستانشناسی خواسته شده بود تا در رادیو از آن استفاده شود، درج گردیده البته این افسانه قبلاً به وسیله هدایت مورد مطالعه و تجدیدنظر قرار گرفته سپس در مجله موسیقی چاپ شده است و چون نام فرستنده این افسانه معلوم نیست و به علاوه هدایت فقط به تصحیح و تنظیم متن افسانه پرداخته بوده که در مورد بسیاری از اینگونه داستانها و افسانه‌ها انجام می‌داده است لذا از نقل افسانه مزبور نیز در مجموعه حاضر خودداری شده است.

۱۳- دیگر قصه «بلبل سرگشته» که در شماره ۶ و ۷ مجله سخن سال سوم چاپ شده و هدایت توضیحاتی درباره قدمت آن و اینکه شبیه این قصه در بین سایر ملل نیز سابقه دارد در پایان آن افزوده است.

※

در پایان لازم است متذکر شوم که هرچند گردآوری و انتشار «نوشته‌های پراکنده صادق هدایت» کتباً از طرف پدر صادق به اینجانب محول گردیده و ناشر نیز طی نامه‌ای دخالت مرا خواستار شده است و در شماره اول نشریه «کتابهای ماه» نیز پیش از انتشار این مجموعه، مرا به عنوان گردآورنده «نوشته‌های پراکنده صادق هدایت» معرفی کرده‌اند، معذالک اگر عدم ذکر نام اینجانب، به علت اینکه قسمتی از مطالب این «توضیح» جنبه شخصی دارد، موجب بروز ابهاماتی نمی‌شد از ذکر نام خویش در اینجا صرف نظر می‌نمودم. آنچه مسلم می‌باشد این است که ذکر یا عدم ذکر نام اینجانب برای عده‌ای

تفاوتی دربر ندارد زیرا اگر نام اینجانب در اینجا ذکر نمی‌شده است این عده به دوستان هدایت، فرداً یا جمعاً، می‌تاخته‌اند که گردآوری «نوشته‌های پراکنده هدایت» از وظایف دوستان هدایت بوده و آنان از زیر بار این کار شانه خالی کرده‌اند و حال نیز که بنا به ضرورت پیش گفته، نام اینجانب ذکر می‌شود این عده طبق معمول، حرفهای سابق خود را از نو تکرار خواهند کرد.

حسن قانمیان

تهران - ۱۳۳۴

یادی از «اعتضادالملک»

موقعی که در حدود نیمی از مجموعه حاضر به چاپ رسیده بود با کمال تأسف، هدایتقلی هدایت (اعتضادالملک)، پدر صادق هدایت، از این جهان رخت بر بست.

پس از درگذشت صادق هدایت، من این پیرمرد مهربان و داغدیده را که همچون پدر دوست و گرامی می‌داشتم و وی نیز نسبت به من محبت پدرانه داشت، در روز اول هر هفته مرتباً زیارت می‌کردم و از محضر دلپذیر او لذت می‌بردم. مهربانی وی به دوستانش تا به درجه‌ای بود که در دوره‌ای که به علت عارضه کسالت نمی‌توانسته‌ام مانند معمول به دیدن او بروم خود او غالباً، با وجود ناتوانی و پیری، به دیدن من می‌آمد و هر بار که یکی از آثار صادق هدایت از چاپ خارج می‌شد، با آنکه می‌دانست که من نخستین چاپ همه آنها را دارم، برای ابراز ملاحظت، یک نسخه از آنها را، پس از آنکه به خط خود که همیشه با عبارت: «به رسم یادگار...» شروع می‌شد مواشح می‌کرد، به من می‌داد.

اعتضادالملک از افراد کم نظیری بود که سراسر عمر خویش را در کمال شرافتمندی و بزرگواری زیست. از بلندی مقام وی همین بس که فرزندی چون صادق هدایت پرورده است، طبعاً هنر دوستی و فضائل اخلاقی اعتضادالملک در تربیت هنری و اخلاقی فرزندانش بی‌تأثیر نمی‌توانست باشد.

چاپ مجموعه حاضر، بیشتر نتیجه علاقه و توجه آن مرحوم به جمع‌آوری و انتشار آثار صادق هدایت است. هرگز فراموش نمی‌کنم آن روزهایی را که یک نسخه از اوراق چاپ شده این مجموعه را برای ملاحظه او می‌بردم و او پس از آنکه با شوق و علاقه خاص آن را مدتی مطالعه و زیر و رو می‌کرد غالباً در حالی که تبسمی بر لب داشت، می‌پرسید: «گفتین چند صفحه میشه؟ پس کی چاپش تمام می‌شه؟...» تا آنجایی که من احساس کرده‌ام در سالهای اخیر هرگز چیزی برای اعتضادالملک لذت‌بخش‌تر از دیدن یک اثر چاپ شده صادق هدایت نبود.

متأسفانه وی پیش از پایان چاپ این مجموعه از این جهان رفت. اما تا لحظه‌ای که وی در این جهان بود با علاقه بی‌نظیر و سلیقه خاص، برای نشر آثار صادق هدایت می‌کوشید بی‌آنکه نظری به سود مادی این کار داشته باشد. چنان که از وجوه حاصل از چاپ آثار صادق هدایت هرگز دیناری برداشت نکرده بود و همه آن را در حسابی جداگانه برای مصارفی از قبیل ساختمان آرامگاه صادق تخصیص داده بود.

توضیح

۷۹

مانند «اعتضاد الملک» در این کشور زیاد نیستند که درگذشت آنها نادیده گرفته شود. مرگ این مرد شریف و بزرگوار یکی از داغهای ماندنی است که دست روزگار به دل دوستان وی نهاده است.

حسن قائمیان

نوشته‌های پراکنده صادق هدایت

۱- داستانها

حکایت با نتیجه

یک مرد معمولی بود اسمش مشدی ذوالفقار، یک زن معمولی داشت اسمش ستاره خانم.

همین که ذوالفقار از در وارد شد گوهرسلطان، مادرش، دوید جلو برای ستاره خانم مایه می‌گرفت و می‌گفت:

«بی‌غیرت، زنت فاسق جفت و تاق دارد، پس کلاهت را بالاتر بگذار! دوره ما اگر مرد غریبه در می‌زد زن جوان که توی خانه بود ریگ زیر زبانش می‌گذاشت تا مثل پیرزنها حرف بزند. حالا هم بالای منبر می‌گویند ولی کی گوش می‌دهد؟ امروز ستاره برای صد دینار یخ تا کمرکش کوچه یکتا شلیته دوید. صبح بالای پشت‌بام رختخواب جمع می‌کرد من سر رسیدم دیدم با علی چینی بندزن توی کوچه ادا اصول در می‌آورد. خدا رحم کرده که ریختش از دنیا برگشته، مثل مرده از گور گریخته شده. خاک به سر بی‌قابلیت خودم که دختر استاد ماشالله را نگرفتم که مثل یک دسته گل بود، از هر انگشتش هزار تا هنر می‌ریخت. نمیدانم به مالش می‌نازد یا به جهازش. من خودم را کشتم تا نان خمیر کردن را به او یاد بدهم، مگر شد؟ یک من آرد را خراب کرد، ترش شد. ~~تو~~ ریختم دوباره از سر نو آرد خمیر کردم، چونه گرفتم. هرچه بهش می‌گویم

جواب می‌دهد: «آمدم و سمه کنم نیامدم وصله کنم...»

تا اینجا که رسید ذوالفقار دیگ خشمش به جوش آمد، دیوانه‌وار پرید توی اطاق به عادت هر روزه شلاق را از گل میخ برداشت افتاد به جان ستاره خانم بیچاره، حالا نزن کی بزن. تازیانه با چرم سیاهش مانند مار دور تن او می‌پیچید، بازوی او را الف داغ الف داغ سیاه کرده بود. ستاره خودش را در چادر نماز پیچیده ناله می‌کرد ولی فریادرسی نداشت.

بعد از نیمساعت در باز شد گوهرسلطان با صورت مکار لبش را گاز گرفته بود برای میانجیگری جلو آمد دست ذوالفقار را گرفت و گفت:

«خدا را خوش نمی‌آید، مگر جهود گیر آوردی؟ چرا اینطور می‌زنی؟ پاشو ستاره خانم، پاشو جانم، من تنور را آتش کرده‌ام، لوک خمیر را بردار بیار با هم نان بهزیم...»

ستاره خانم رفت از زیر سبد لوک خمیر را برداشت وقتی که دم تنور رسید دید مادرشوهرش دولا شده توی تنور را فوت می‌کند. دست بر قضا پایش رفت توی بادیه آب، با لوک خمیر دمرو افتاد روی گوهرسلطان و مادرشوهرش تا کمر توی تنور فرو رفت، بعد از نیم ساعت که ستاره خانم از غش دروغی به هوش آمد گوهرسلطان تا نصف تنه‌اش جزغاله شده بود!

نتیجه این حکایت به ما تعلیم می‌دهد که هیچ وقت عروس و مادر شوهر را نباید تنها دم تنور گذاشت.

سایه مغول

«ای زرتشت پاک! همانا نشان به پایان رسیدن هزارمین سال تو و آغاز بدترین دوره‌ها این خواهد بود که: صد گونه، هزار گونه، ده هزار گونه دیوها با موهای پریشان، از تژاد خشم، کشور ایران را از سوی خاور فراگیرند. همه چیز را بسوزانند و نابود کنند: مِهَن، دارایی، مردانگی، بزرگمنشی، کیش، راستی، خوشی، آسایش، شادی و همه کارهای اهورایی را پایمال کرده، آیین مزدیسنان و آتش (وره‌رام) از بین برود، آنگاه با درندگی و ستمگری فرمانروایی کنند»

(بهمن یشت ۲-۲۴)

«انیری اروم آیگان و ترکان چه اوا ایرانکان... اندافر شکرد همی پیوندد»

(مینو خرد ۲۱-۲۵)

شاهرخ عرق ریزان گام‌های سنگین برمی‌داشت و از مابین شاخسار انبوه درختان کهن به دشواری می‌گذشت. موهای ژولیده کرک شده روی شانهِ‌اش ریخته بود. چشمهای درشت و آشفته او با روشنایی ناخوشی می‌درخشید. پیشانی گشاده و سفیدش از تیغ درختها خراشیده شده بود، دست چپ را جلوی بازوی راستش گرفته بود تا به مانعی برنخورد، از روی بازوی راستش خونابه بیرون آمده بود، جامه پاره و پاهایش گل‌آلود بود.

همین که چشمه کوچکی در آنجا دید، خم پیشانیش باز شد، آهسته و با

احتیاط نزدیک رفت روی ریشه کلفت درخت بلوط جنگلی نشست که تنه پوکش از لای شکاف آن دیده می‌شد. اطراف خود را نگاه کرد، به نظرش آمد که او نخستین کسی است که به اینجا آمده. اینجا به قدری دیمی و خودرو بار آمده و به طوری راه عبور را به همه گرفته بود که طبیعتاً هیچ کس و هیچ جانوری به خیال آمدن اینجا نمی‌افتاد. آیا در میان جنگل بود یا نزدیک آبادی؟ آیا صبح یا نزدیک غروب بود؟ اینها را نمی‌دانست، همین قدر می‌دانست که هنوز شب نشده و به آبادی نرسیده بود.

به نظر شاهرخ جنگل هم ترسناک و هم گوارا بود. به بدنه درختها خزۀ سبز مغز پسته‌ای روییده بود. برگهای خشک کم‌کم، خرده خرده تجزیه شده و خاک سیاه رنگی تشکیل می‌داد که از زیر آن، از لابلاي آن، سبزه‌های خودرو بیرون آمده بود. بویی که در هوا پراکنده می‌شد، بوی سردابه‌های نمناک، برگ قهوه‌ای رنگ پوسیده بود که زیر آنها پر بود از حشرات کوچک، سوسکهای سیاه و خاکستری، پشه‌های درشت با پاهای دراز، کمر باریک و بالهای شفاف، آن بالا، در روشنایی خورشید می‌چرخیدند. گودال پایین چشمه کوچک، از لجن سیاه و برگهای پوسیده انباشته شده بود. گاه‌گاهی حباب‌های درخشان روی آب می‌آمد و می‌ترکید ولی آب خود چشمه، آب باریکی که از زیر سنگریزه‌ها می‌جوشید و بیرون می‌آمد روشن و درخشان بود.

شاهرخ، خم شد، دست چپش را در آب چشمه فرو برد، آب خنک پوست دست او را نوازش کرد و این احساس مانند جریان برق به تمام تنش سرایت کرد. مثل این بود که خستگی او را بیرون می‌کشید.

پنج روز بود که شاهرخ در میان جنگل «هرازی» ویلان و سرگردان با زخم بازویش بدون اراده پرسه می‌زد. آیا راه‌گریز می‌جست یا می‌خواست خودش را

به آبادی برساند؟ نه، هرگز... کدام آبادی؟ مغول‌ها که آمدند دیگر آبادی نگذاشتند! او نیز مانند هزاران کس دیگر در جنگل به سر می‌برد. وانگهی برای او زندگی تمام شده بود، او زنده مانده بود تا کیفر خودش را بکشد و اکنون به آرزویش رسیده بود. کی می‌داند؟ شاید بیرون جنگل چند نفر از همان آدمهای درنده کشیک او را می‌کشند. چه اهمیتی دارد اگر بمیرد یا مار و مورتن او را بخورند یا پلنگ با بی‌اعتنایی لاشه او را بو بکند و بگذرد و یا دل او را مورچه‌ها تکه‌پاره بکنند؟ زیرا دیگر او حس نخواهد کرد و کسی را دوست نخواهد داشت! مگر قلبش بهتر از قلب گلشاد است و یا خونش رنگین‌تر از خون اوست؟

چه اهمیتی دارد اگر ببر او را بدرد؟ خیلی بهتر است تا اینکه به دست مغول‌ها بیفتد. خیلی بهتر است تا دوباره آن چهره‌های پست درنده، آن جانوران خونخوار را ببیند، لهجه کثیف آنها را بشنود، دشمن آب و خاک خودش، کشندگان نامزدش را ببیند. این فکر بود که او را دیوانه می‌کرد و از جلو چشمش رد نمی‌شد، نمی‌توانست آن را از خودش دور بکند. هنوز فریاد جگرخراش نامزدش در گوش او صدا می‌کرد. همان وقتی که سر رسید، توی چارچوب در، گلشاد را لخت و برهنه مادرزاد در بغل آن مردکه مغول، ترک بیل مز، دید که دست و پا می‌زد، بازوهای لاغر خود را به سوی او دراز کرده بود و فریاد می‌کرد: «شاهرخ، شاهرخ کجایی؟ بدادم برس!» آن مرد که چشمهای بالا کشیده‌اش برق می‌زد. صورت کج و گونه‌های برجسته داشت، بینی او را مثل این بود که با چکش روی صورتش پهن کرده بودند، موی بافته او مانند دم گاو پشت سرش آویزان بود. چه خنده ترسناکی می‌کرد! ولی همان وقت که شمشیرش را بیرون کشید و دیوانه‌وار حمله کرد نمی‌دانست آن یک نفر دیگر کجا پنهان شده بود، رفیق او بود یا برادرش؟ چون هر دو آنها یک شکل بودند، از پشت، دست او را

گرفت و هنوز تکان نخورده بود که با ریسمان کت او را بستند و پارچه‌ای در دهنش فرو کردند. آن وقت آن مرد که با خنده مهیب، چشمهای کج، گونه‌های زرد و چهره درنده‌اش گلشاد را با تن شکنجه‌شده روی فرش انداخت، شمشیر خود را بیرون کشید و در چشمهای گلشاد فرو برد. او، چه فریاد ترسناکی کشید! اطاق لرزید. او می‌دید، به چشم خودش دید که گوشها و بینی او را برید، خون فواره زد. بعد شمشیرش را در شکم او فرو کرد. به نظرش آمد که جلو چشمش تیره و تار شد، پلکهای چشمش را به هم فشار داد؛ اما صدای خنده گستاخ مغول، جستن خون، ناله‌های خفه و دست و پا زدن گلشاد را می‌شنید. دوباره که چشمش را گشود دید: مردکه مغول، مردکه بی‌شرم با سبیل پایین افتاده و چشمهای بالا کشیده خونبارش می‌خندید، پیدا بود که کیف می‌کرد و از تماشای خون مست شده بود. شاهرخ هرچه خودش را تکان می‌داد، هرچه تقلا می‌کرد مانند این بود که او را زیر منگنه گذاشته بودند. هوا چه تاریک بود! از پنجره اطاق دود غلیظ سیاه تو می‌زد! شراره آتش که از خانه همسایه زبانه می‌کشید مانند آهن گداخته این منظره را به طرز ترسناکی روشن کرده بود، مردکه مغول و رفیقش با دستهای خونین، با صورت خونین که در پرتو خونین آتش می‌درخشید، کولبارهای را کشان کشان تا دم پنجره بردند، یکی از آنها با شمشیر به سوی او حمله کرد. کاش او را کشته بود، کاش با نامزدش مرده بود! اما نه، آن وقت هنوز کیفر خودش را نکشیده بود، هنوز خنجرش به خون پلید مغول آلوده نشده بود. ولی در این بین صدای هیاهو بلند شد، در اطاق شکست. مغولی که به او حمله کرده بود به سوی پنجره دوید، با رفیقش کولباره را پایین انداختند. جلو روشنایی آتش سایه زشت و هولناک آنها را دید. سایه سنگین آنها که مانند دیو تنوره کشیدند و از پنجره پایین جسته در میان دود و آتش ناپدید شدند.

چهار نفر شمشیر به دست از در شکسته وارد اطاق شدند، مابین آنها آنوشه پسرخاله‌اش و پشوتن دوست دیرینش را شناخت که دویدند و دست‌های او را باز کردند. او اولین کاری که کرد جامه‌اش را بیرون آورد و روی تن لخت، تن شکنجه شده و خونین گلشاد انداخت، گلشاد در خون غوطه‌ور بود، خون گرم چسبناک از شریانهای او بیرون می‌زد، گوشت قصابی شده، گوشت بریده تنش می‌لرزید، فاصله به فاصله می‌پرید! نه، او نمی‌توانست نگاه بکند.

از پنجره اطاق دود غلیظی به هوا بلند می‌شد. گرد و خاک اطاق را فرا گرفت، آتش زیانه می‌کشید، صدای پایین آمدن سقف، فریاد و ناله شنیده می‌شد. پشوتن با صورت برافروخته، عرق ریزان نگاهی به کشته گلشاد کرد، نگاه سرزنش آمیزی به او انداخت و مابین دندانهایش گفت:

- تو اینجا بودی...! تو توانستی...!

گلشاد خواهر پشوتن بود. ولی بعد مثل اینکه به درد و شکنجه او پی برد، سرش را پایین انداخت، خاموش شد و عرق روی پیشانی‌اش را پاک کرد. همان جا میان هیاهو، آتش و خون بود که شاهرخ سرگشته گلشاد، جلو خون گرم او سوگند یاد نمود تا انتقام او را بگیرد، تا از دشمنان وطنش کیفر خود را بستاند. از این نژاد دیو و دد که جز شکنجه کردن، چاپیدن، کشتن و آتش زدن مقصد دیگری ندارند. از همان روز، از همان لحظه درصدد انتقام برآمد. همین کیف انتقام و افسونگری آن بود که در او حس زندگی تولید کرد. از آن وقت می‌خواست زنده باشد، می‌خواست مغول بکشد.

نقشه شاهرخ عوض شد: تا کنون او و دسته‌ای از جوانان ایرانی که هنوز رسم و روش دیرین خود را از دست نداده بودند و فکر... آنها را فاسد نکرده بود، از ستمگری عربها به تنگ آمده بر علیه آنها فتنه برمی‌انگیختند. در نخست هجوم مغول را در راه امید و پیش‌آمد مناسبی برای از بین بردن... نژاد سامی

پنداشتند. ولی آن روزی که مغول آمد، آن روزی که این نژاد زرد چهره خونخوار به سرزمین آنها تاخت و تاز کرد، این نژاد پاچه ورمالیده ناپاک، دشمن آبادی، دشمن آزادی با چشمهای کج که علم شکنجه را به آخرین پایه ظرافت رسانیده و در فکر پست، فکر کوتاه و زمختش با آن هیکل نتراشیده، جز دریدن، آتش زدن و چاپیدن چیز دیگری نقش نبسته بود، آن وقت پی بردند که هرچند ولی مغول دشمن جنبنده، دشمن جان همه و دشمن انسانیت بود.

آن وقت شاهرخ و دوستانش فهمیدند که... پس شاهرخ انتقام گلشاد را مقدم دانست و تصمیم گرفت که سرکرده مغولها، آن مردکه درنده: «حبه نویان... چخاقتو... چخاقتویی خان!» نه هیچ کدام آنها نبود. اسم او آنقدر سخت و مزخرف بود که از یادش رفته بود. میخواست آن مردکه را بکشد.

شاهرخ برای خودش شش نفر سوار تهیه کرد. خودش سردهسته آنها شد، و آن روز، توی بیشه اسبهایشان را به درخت بسته در کمین نشستند، زیرا میدانستند که سرکرده آنها هر روز با ده نفر سوار از چادر نمدی سیاهش درآمده و به سرکشی شهر می‌رود. همه آنها یک شکل و یک رنگ بودند، به تنشان پوست سگ یا پوست خرس بسته بودند با چرم بدبو... اما نشان سرکرده آنها یک دستمال سرخ بود که روی دوشش آویخته بود.

وقتی که صدای چهار نعل سم اسب از دور آمد، آنها زیر بته‌ها، شمشیر به دست، کشیک می‌کشیدند. شاهرخ از زور ترس و شادی دلش می‌تپید، دو انگشت را به لب برده سوت کشید. هر شش نفر روی اسبها پریدند و با شمشیرهای لخت حمله کردند. دو نفر از مغولها از اسب به زمین خوردند هشت نفر دیگرشان دور آنها را گرفتند، تیغه‌های شمشیر جلو آفتاب می‌درخشید،

گردوغبار در هوا پیچیده بود، نعره‌های شگفت انگیز شنیده می‌شد. شاهرخ دستمال سرخ را روی دوش یکی از آنها دید، به او حمله کرد. اتفاقاً در وهله اول شمشیر از دست هردوشان افتاد، و به زودی حس کرد که یکی از مغولها، از عقب بازوی راست او را بریده. آن وقت با دست چپ خنجر خود را از غلاف بیرون کشید و به شکم مردکه مغول فرو برد که مانند شغال زوزه کشید، نعره وحشیانه بود و با دستمال سرخ روی شانه‌اش از اسب به زمین افتاد.

همه این وقایع را مثل اینکه یک ساعت پیش اتفاق افتاده می‌دید و حس می‌کرد. ولی بعد از اینکه آن مردکه مغول زمین خورد، اسب خود او رم کرد. شاهرخ را برداشت، دو نفر نعره‌زنان دنبال او می‌تاختند بعد دیگر نفهمید چه شد!

هنگامی که چشمش را باز کرد دید، در جنگل روی شاخه درختها افتاده، پیچک دور او را گرفته و خونی که از دستش به زمین می‌ریخت، خون غلیظ سیاهی بود که دورش مورچه‌ها جمع شده بودند. هنوز خون از بازویش می‌چکید. تنش بی‌حس، سرش گیج می‌رفت، آن وقت دامن لباس خود را پاره کرد، به دشواری یک سر آن را با دندان‌ش گرفت و با دست چپ زخم دستش را بست، گره زد، به قدری درد می‌کرد که نزدیک بود دوباره از حال برود. پیشانی‌ش می‌سوخت. در این حین یاد کشمکش با مغولها افتاد، لبخند پیروزمندانه‌ای زد چون کیفر خودش را کشیده بود. آیا دوستانش از آن شش نفر دیگر جان بدر برده بودند؟ آیا مغولها را کشتند یا به دست آن جانوران ترسناک و ترسو کشته شدند؟ آیا پشوتن و آنوشه چه به سرشان آمد؟

چه اهمیتی داشت؟ بعد از آنکه گلشاد را جلو او تکه تکه کردند و تن شکنجه شده‌اش آتش گرفت! ولی با وجود همه اینها او انتقام خودش و آب و خاکش را کشید همان قدری که از دستش برمی‌آمد از آن بیگانه‌ها، بیگانه‌ای که

برای دزدی، درندگی و کشتار آمده بود. از آنها کشت. او پیش وجدان خودش سرافراز بود.

تاکنون پنج روز بود که دیوانه‌وار میان جنگل، باتلاق و درختهای کهن با زخم بازو خودش را از اینسو به آنسو می‌کشانید. شب‌ها وقتی که تاریکی یک مرتبه صحن جنگل را فرا می‌گرفت، با ترس و لرز در بدنه درختها یا روی شاخه‌ها پناه می‌برد ولی خواب به چشمش نمی‌آمد. از ناله جانوران، غرش ببر و خش‌خش شاخه درختها در هول و هراس بود، زخم دستش می‌سوخت و تیر می‌کشید اگر هیچ کدام آنها هم نبود جای نیش «سهل» از آن مگس‌های درشت می‌خارید و می‌سوخت. گاهی روزها همین طور که نشسته بود خوابش می‌برد، ولی امروز که به اینجا رسید از زور ناتوانی از پا درآمد.

جنگل ژرف و وحشی از چپ و راست دیوارهای سبز انبوه در او کشیده بود. همه جا برگهای پهن، برگهای باریک، رنگهای گوناگون: سبزیاز، سبز سیر و ارغوانی، برخی از آنها گل‌های قشنگ داشت، در صورتی که شاخه‌های نازک از سنگینی تخم گل و میوه خمیده شده بود. صدای پرندگان، ناله جانوران، ناله‌های جگرخراش به گوش می‌رسید ولی هوا که گرم می‌شد یک مرتبه همه با هم خاموش می‌شدند. یک تکه آسمان لاجوردی آن قدر روشن درخشان از لای شاخه‌ها پیدا بود که چشم را خسته می‌کرد. شاهرخ خودش را در برابر طبیعت، سست، بیچاره و کوچک حس کرد! این طبیعت دلربا و مکار پر از دام و شکنجه از هر سو او را احاطه کرده بود و مانند یک مرده دم می‌زد تا شیرۀ زندگی‌ها را در خودش بکشد!

خنجرش را از غلاف بیرون کشید. روی تیغه آن به خط پهلوی اسم او حک شده بود. پدرش را با چهره رنگ پریده، ریش سیاه به یاد آورد که روی تخت

افتاده بود و دو تا شمع بالای سرا و، روی میز می سوخت. او و برادرش گریه کنان کنار تخت رفتند، به آنها خیره خیره نگاه کرد. بعد مثل اینکه کوشش فوق‌العاده کرده باشد نیمه تنه بلند شد و گفت: «چرا گریه می‌کنید؟ گریه مال زن‌هاست. افسوس که من توی رختخواب می‌میرم. تنها آرزویم این بود که در راه آب و خاکم در راه ایران جان بدهم ولی شما چشم امید آیندگان به شماست.

«- نیاکان ما با خون دل برای آزادی خودشان می‌کوشیدند تنها آرزویی که دارم این است که تا زنده هستید، تا جان دارید، نگذارید زمین ایران به دست بیگانه بیفتد... خاک ایران را بپرستید...» بعد رو کرد به او و گفت: «این خنجر را از کمر من باز کن و به یادگار نگهدار!...» همین خنجر که سال‌ها به کمر او بود و با آن انتقام خودش را کشیده بود. سرش را تکان داد، خواست با نوک خنجر پارچه روی زخم بازویش را پاره کند، ولی همین که آن را تکان داد، چه درد جانگدازی! چه سوزش دلخراشی! نه، نمی‌توانست تاب بیاورد. از شستشوی آن چشم پوشید. بعد دست چپش را در آب شست، یک مشت آب به رویش زد و یک مشت هم نوشید. دست کرد از جیبش مستی میوه جنگلی بیرون آورد. این میوه‌ها را از قدیم می‌شناخت. نوکر پیرشان اسفندیار که او را با برادر کوچکش به گردش می‌برد و همیشه از جهانگردی‌های خودش و از مردمان پیشین گفتگو می‌کرد، یک روز برایشان از همین میوه‌ها آورد، آن که مانند ازگیل شیرین مزه و گس بود اسمش «کنس» بود و آن یکی که سرخ، گرد و ترش بود «ولیک» می‌گفتند. ولی مادرش که این میوه‌ها را دست آنها دید گرفت و گفت: «اینها خوراکی نیست، دلتان درد می‌گیرد.» برادرش که دوباره آنها را از توی جوی برداشت و گاز می‌زد، مادرش پشت دست او زد.

ولی پنج روز بود که شاهرخ با همین میوه‌ها زندگی می‌کرد. دل‌درد نگرفته بود! دست کرد یک مشت از آنها را در دهنش ریخت. جوید، ابروهایش را

درهم کشید، هسته آن را بیرون آورد و به زودی حس کرد که اشتها ندارد. سرش درد می‌کرد، پیشانی‌اش داغ بود و زخم بازویش می‌سوخت. خنجرش را غلاف کرد. پاهایش را در آب چشمه گذاشت، با دست چپش جای نیش پشه‌ها را می‌خاراند. در این وقت اگر صورت خود را در آینه لغزنده آب نگاه می‌کرد از خودش می‌ترسید. با رنگ پریده، ریش کمی که از صورتش بیرون زده بود، موهای ژولیده و چشمهای آشفته که با روشنایی ناخوش می‌درخشید مهیب بود. به اندازه‌ای سردرگم و پریشان بود که از وضعیت کنونی خودش هیچ سردر نمی‌آورد. خیره به دور خودش نگاه کرد، آنجا زیر درخت لاشه پرنده‌ای را دید که از هم پاشیده بود؛ پرهای رنگین خوش نقش و نگارش پراکنده شده؛ روی آن جانوران کوچک و مورچه‌ها موج می‌زدند و با اشتهای هرچه تمام‌تر تکه‌های تن او را با نیش‌های کوچک برنده خودشان پاره می‌کردند.

جلو او، عقب او، از دیوارهای ترسناک جنگل پوشیده شده بود. پیچک‌های چالاکی که روی شاخه درختها خزیده بودند و لبهای مکنده، لب‌های نیرومند خودشان را روی ساقه‌های جوان چسبانیده، شیره درختها را آهسته ولی از روی کیف می‌مکیدند.

چند دقیقه خاموشی سنگین فرمانروایی داشت، هوا گرم شده بود. بازوی او می‌سوخت، تن او خیس عرق و سرش درد می‌کرد. بی‌اندازه ناراحت بود، دوباره نگاهی به اطراف خودش انداخت، سرش را تکان داد و با لحن خیلی سختی به اهریمن بدگفت، به تمام طبیعت نفرین فرستاد. این طبیعت مکار و آب زیرکاه که این همه بلاها به وجود آورده بود این همه ناخوشی‌ها طاعون، وبا، خوره،...، مغول.

در روشنایی آفتاب بالای چشمه حشرات گوناگون، پشه‌های بزرگ و کوچک درهم پرواز می‌کردند. گویی جشن خوراک تازه‌ای که برایشان رسیده بود گرفته بودند، زمزمه سوزناک بال‌های آنها شنیده می‌شد. زمین نمناک، سبزه‌های خودرو و گلهای بی‌دوام و بی‌روی آن را پوشانیده بود. شاهرخ بلند شد، خودش را کشانید تا روی ریشه درخت، شکاف آن را با احتیاط و ارسی کرد، در تنه پوک آن یک نفر به آسانی می‌توانست بنشیند، ته آن پر از برگ‌های خشک بود یک شاخه خشک از کنار درخت برداشت و برگ‌ها را به هم زد. خار و خاشاک را پس کرد. سر چوب به خاک ماسه خورد که سیل آورده بود یا به مرور در آن جمع شده بود. چندین سوسک قهوه‌ای رنگ براق از ترس جان هراسان بیرون دویدند. وقتی که خوب پاک شد رفت توی آن نشست، دور شکاف درخت قارچ‌های طفیلی مانند چترهای نرم خاکستری رنگ روییده بودند، اینجا پناهگاه خوبی بود، چون بازویش به شدت درد می‌کرد و نمی‌توانست جای بهتری برای خودش پیدا کند ولی چیزی که شگفت‌انگیز بود، ترس او به کلی ریخته بود؛ نه از ببر می‌ترسید و نه از پلنگ، بلکه برعکس مقدم آنها را آرزو می‌کرد تا از درد و رنج او را برهانند. تنش سست، اما فکرش استوار بود. نگاهی به سایه‌بان خود کرد که با شاخه‌های کج و کوله با لطف و مهربانی او را در آغوش خود پناه داده بود و شاید یک دقیقه نگذشت که حس کرد با تمام طبیعت زندگی می‌کند و هوای نمناکی را که از روی شاخه درختها می‌گذشت با لذت و آرامش تنفس می‌کرد.

شاهرخ با رنگ مرده‌اش به جدار درخت تکیه داد. عرق سرد از تنش سرازیر بود، با چشم‌های خیره جلو خودش را نگاه می‌کرد. کم‌کم حس کرد که خون او سنگین شده و خرده خرده در شریان‌ش منجمد می‌شود. پلک‌های او پایین آمده بود. جلو چشمش گوی‌های سرخ و بنفش چرخ می‌زد، می‌رقصید،

یک لحظه محو می‌شد، دوباره پدیدار می‌گردید و انعکاس آن به طرز دردناکی روی عصب چشمش نقش می‌بست...

دست چپش را آهسته بلند کرد جلو چشمش گذاشت. افکار او تاریک شد، لحظه‌ای درد بازویش را فراموش کرد. یاد آن روز افتاد که هوا ابر بود و باگلشاد کنار شالی برنج گردش می‌کردند، گلشاد در ساقه علف سبزی می‌دمید و از صدای مضحکی که از آن درمی‌آمد غش‌غش می‌خندید. برق چشمهایش، ابروهای کمانی او، گونه‌های سرخ، اندام ورزیده و زیبای او که از پشت جامه ابریشمی گاهگاهی نمایان می‌شد همه جلو چشم او مجسم شد... بعد دست او را گرفت از روی جوی آب رد کرد. درست در همین موقع آسمان غرید و رگبار سختی گرفت، هوا را مه گرفته بود، چکه‌های باران روی آب می‌خورد و آب باطراف شتک می‌زد. گلشاد که از آسمان غره می‌ترسید خودش را به او چسبانیده بود. هردوشان زیر «گالش بینه» پناهنده شدند که سقف پوشالی داشت. همان جا بود که در چشم‌های یکدیگر نگاه کردند ولی احتیاج به حرف زدن نداشتند، چون از چشمهای هردوشان، از صدایشان که می‌لرزید پیدا بود. آن وقت برای نخستین بار یکدیگر را در آغوش کشیدند. لب‌های آتشین گلشاد را روی گونه خودش حس کرد. باران که بند آمد گلشاد را به خانه‌شان رسانید، مادرش با اندام کشیده موهای خاکستری و لبخند افسرده جلو آنها دوید، چون از دیر کردن دخترش دلواپس شده بود.

هنوز این افکار از خاطرش محو نشده بود که آن مردکه مغول را شمشیر به دست با خنده ترسناکش دید، تن شکنجه شده، تن تکه‌تکه شده گلشاد که به خونس آغشته شده بود جلو او مجسم شد. به خودش لرزید، ولی او می‌دید که از پنجره اطاق دود، آتش، گردو خاک تو می‌زد. آن وقت آن مردکه مغول با سایه

عفریتی سنگینی که به طرز شگفت‌آوری بزرگ می‌نمود در میان دود و آتش تنوره کشید و ناپدید گردید!...

دست چپش پایین افتاد و به دستۀ خنجرش خورد، بدون اراده آن را محکم گرفت و لبخند دردناکی روی لب‌هایش پدیدار شد، با همین خنجر بود که آن اهریمن بیگانه را با چشمهای بالا بسته و سیمای خونخوارش کشت، با همین خنجر که پدرش در هنگام مرگ به او داده بود. ناگهان تکان سختی خورد، خواست سرش را بیرون بیاورد ولی در شکم درخت مانده بود، با لبخند خوشبخت چشم‌هایش را بست!...

*

بهار سال بعد بود، دونفر مازندرانی تبر به دوش از میان جنگل می‌گذشتند و هر جا که درختها راه عبور را به آنها می‌گرفت آن که جوان‌تر بود با تبر شاخه‌ها را می‌زد و رد می‌شدند. همین که هر دو آنها خسته و کوفته کنار چشمۀ کوچکی رسیدند، خودشان را آماده کردند که بنشینند و خستگی در بکنند. ولی آن که پیرتر بود رنگش پرید، به آرنج رفیقش زد. شکاف درخت بلوط را به او نشان داد و گفت:

- آبر، هایش. هایش!

در شکاف تنۀ درخت استخوان‌بندی تمام اندام یک نفر آدم نشسته بود و سرش که لای شکاف درخت گیر کرده بود با خندۀ ترسناکی می‌خندید. آنها با ترس و لرز جلو رفتند، روی قاپ و قلم پایش یک خنجر دسته عاج افتاده بود.

آنکه پیرتر بود گفت:

- خده وره بهامرزه.

خم شد با سر تبر خنجر را پیش کشید برداشت، مثل اینکه می‌ترسید مبادا

نوشته‌های پراکنده

۱۰۰

مرده مچ دست او را بگیرد. بعد دست رفیقش را گرفت و از همان راهی که آمده بودند با گام‌های بلند برگشتند. از لای شاخه‌ها که رد می‌شدند هردوشان برگشته دوباره نگاه کردند، ولی کاسه سر از لای شکاف درخت با دندانهای ریک زده‌اش می‌خندید...

پیرمرد دست جوان را کشید و گفت:

- بوریم برا، بوریم، ای مغول سایونه!

تهران - ۱۳۱۰

فردا

۱- مهدی زاغی:

چه سرمای بی‌پیری! با اینکه پالتوم را رو پام انداختم، انگار نه انگار... تو کوچه، چه سوز بدی می‌آمد! اما از دیشب سردتر نیست. از شیشه شکسته بود یا از لای درز در که سرما تو می‌زد بوی بخاری نفتی بدتر بود. عباس غرولندش بلند شد: «از سرما سخلو کردیم!» جلو پنجره حروف‌ها را پخش می‌کرد. نه، غمی ندارم؛ به درک که ولش کردم، اطاق دود زده، قمپز اصغر، سیاهی که به دست و پل آدم می‌چسبه، تقوتق ماشین، آب زنگاری حوض که از زور کثافت یخ نمی‌بنده، دوبهمزنی، پرچانگی و لوسبازی بچه‌ها، کبابی «حق دوست»، رختخواب سرد. هر جا که برم، اینها هم دنبالم می‌اند. نه، چیزی را گم نکردم. چرا خوابم نمی‌بره؟ شاید برای اینه که مهتاب رو صورتم افتاده. باید بی‌خود غلت نزوم، عصبانی شدم. باید همه چی را فراموش کنم؛ حتی خودم را تا خوابم ببره. اما پیش از فراموشی چه هستم؟ وقتی که همه چی را فراموش کردم چه نیستم؟ من درست نمی‌دونم کی هستم... نمی‌دونم... همه‌اش «من... من!» این «من» صاحب مرده! دیشب سرم را که روی متکا گذاشتم، دیگه چیزی نفهمیدم، همه چی را فراموش کردم. شاید برای اینه که فردا می‌رم اصفهان. اما دفعه اولم

نیست که سفر می‌کنم. به، هر وقت با بچه‌های اوین و درکه هم که می‌خواستیم بریم، شبش بی‌خوابی به سرم می‌افتاد. اما این دفعه برای گردش معمولی نیست، موقتی نیست. نمی‌دونم ذوق‌زده شدم یا می‌ترسم. از چی دلهره دارم؟ چیچی را پشت سرم می‌گذارم؟ اصلاً من آدم تنبلی هستم. چرا نمی‌تونم یک جا بند بشم؟ رضا ساروقی که با هم تو چاپخانه «بدخشان» کار می‌کردیم، حالا صفحه‌بند شده، دماغش چاقه. من همیشه بی‌تکلیفم، تا خرخره‌ام زیر قرصه، هر وقت هم کار دارم مواجبم را پیشخور می‌کنم. حالا فهمیدم؛ این سرما از هوا نیست، از جای دیگه آب می‌خوره، تو خودمه. هر چی می‌خواد بشه، اما هر دفعه این سرما می‌آد با پشت خمیده، بار این تن را باید بکشانم. تا آخر جاده باید رفت. چرا باید؟ برای چه؟... تا بارم را به منزل برسانم. آن هم چه منزلی!... بازوهای قوی دارم. خون گرم در رگ و پوستم دور می‌زنه، تا سر انگشتهام این گرما می‌آد، من زنده هستم. زندگی که در اینجا می‌کنم می‌تونم در اون سر دنیا بکنم. در یک شهر دیگه... دنیا باید چقدر بزرگ و تماشایی باشه! حالا که شلوغ و پلوغه با این خبرهای تو روزنامه، نباید تعریفی باشه، جنگ هم برای اونها یک جور بازی است، مثل فوتبال، اقلأ هول و تکان داره، آب که تو گودال ماند می‌کنده...
 چگونه برم ساوه؟ انگل اونها بشم؟ هرگز... برای ریخت پدر و زن بابام دلم تنگ نشده. اونها هم مشتاق دیدار من نیستند. نمی‌دونم تا حالا چند تا خواهر و برادر برام درست کردند. عقم می‌نشینه. نه برای اینکه سر مادرم هوو آورد، همیشه آب دماغ رو سبیلش سرازیره، چشمهاش مثل نخودچی، زیر ابروهای پرپشت سوسو می‌زنه. چرا مثل بچه‌ها همیشه تو جیبش غاگالیلی داره و دزدکی می‌خوره و به کسی هم تعارف نمی‌کنه؟ من شبیه پدرم نیستم. با اون خانه گلی قی‌آلود، رف‌های کج و کوله، طاق ضربی کوتاه، هیاهوی بچه و گاو و گوسفند و

مرغ و خروس که قاتی هم زندگی می‌کنند! آن وقت با چه فیس و افاده‌ای دستش را پر کمرش می‌زنه و رعیتهاش را به چوب می‌بنده! از صبح تا شام فحش می‌ده و ایراد می‌گیره. نانی که از اونجا دربیاد زهر ماره، نان نیست. اونجا جای من نیست، هیچ جا جای من نیست. پدرم حق آب و گل داره، ریشه دوانده، مال خودشه. هان، مال خودش، مال خیلی مهمه! زندگی می‌کنه، یادگار داره... اما هیچی مال من نمی‌تونه باشه، یادگار هم مال من نیست. یادگار مال کسانی است که ملک و علاقه دارند، زندگیشان مایه داشته، از عشقبازی تو مهتاب، از باران بهاری کیف می‌برند، بچگی خودشان را به یاد می‌آرند. اما مهتاب چشمم را می‌زنه و یا بی‌خوابی به سرم می‌اندازه. یادگار هم از روی دوشهام سر می‌خوره و به زمین می‌افته. یکه و تنها... چه بهتر! پدرم از این یادگارها زیاد داره. اما من هیچ دلم نمی‌خواد که بچگی خودم را به یاد بیارم پارسال که ناخوش و قرضدار بودم، چرا جواب کاغذم را نداده؟ فکرش را نباید کرد. بعد از شش سال کار، تازه دستم خالی است. روز از نو روزی از نو! تقصیر خودمه، چهار سال با پسرخاله‌ام کار می‌کردم، اما این دو سال که رفته اصفهان ازش خبری ندارم. آدم جدی زرنگیه. حالا هم به سراغ اون می‌رم. کی می‌دونه؟ شاید به امید اون می‌رم. اگر برای کاره پس چرا به شهر دیگه نمی‌رم؟ به فکر جاهایی می‌افتم که جا پای خویش و آشنا را پیدا بکنم. زور بازو!... چه شوخی بی‌مزه‌ای! اما حالا که تصمیم گرفتم گرفتم... خلاص.

تو دنیا اگر جاهای مخصوصی برای کیف و خوشگذرانی هست، عوضش بدبختی و بیچارگی همه جا پیدا می‌شه. اون جاهای مخصوص، مال آدم‌های مخصوصیه، پارسال که چند روز پیشخدمت «کافه گیتی» بودم، مشتریهای چاق داشت، پول کار نکرده خرج می‌کردند. اتومبیل، پارک، زنهای خوشگل، مشروب عالی، رختخواب راحت، اطاق گرم، یادگارهای خوب، همه را برای اونها دستچین

کردند. مال اونهاست و هر جا که برند به اونها چسبیده. اون دنیا هم باز مال اونهاست. چون برای ثواب کردن هم پول لازمه! ما اگر یک روز کار نکنیم، باید سر بی‌شام زمین بگذاریم. اونها اگر یک شب تفریح نکنند، دنیا را به هم می‌زنند! اون شب کنج راهرو کافه، اون سرباز امریکایی که سیاه مست بود و از صورت پر خورش عرق می‌چکید، سر اون زنی که لباس سورمه‌ای تنش بود چه جور به دیوار می‌زد! من جلو چشم سیاهی رفت. نتونستم خودم را نگهدارم. زنیکه مثل اینکه تو چنگول عزرائیل افتاده، چه جیغ و دادی سر داده بود! هیچکس جرأت نداشت جلو بره یا میانجی‌گری بکنه؛ حتی آژان جلو در با خونسردی تماشا می‌کرد. من رفتم که زنیکه را خلاص کنم، نمی‌دونم چی تو سرم زدند. برق از چشم پرید. وقتی که چشم را واز کردم، تو کلاتتری خوابیده بودم، جای لگدی که تو آگاهم زدند هنوز درد می‌کنه. سه ماه تو زندان خوابیدم، یکی پیدا نشد ازم بپرسه: «ابولی خرت به چنده؟» نه، من هم برای خودم یادگارهای خوشی دارم!

این چیه که به شانهام فرو می‌ره؟ هان، مشت برنجی است. چرا امشب در تمام راه، این مشت را تو دستم فشار می‌دادم؟ مثل اینکه کسی منو دنبال کرده. خیال می‌کردم با کسی دست و پنجه نرم می‌کنم. حالا چرا گذاشتمش زیر متکا؟ کیه که بیاد منو لخت بکنه؟ رختخوابم گرمتر شده، اما چرا خوابم نمی‌بره؟ شب عروسی رستم خانی که قهوه خوردم، خواب از سرم پرید. اما امشب مثل همیشه دوتا پیاله چایی خوردم. بی‌خود راهم را دور کردم رفتم گلبن‌دک. بر پدر این کبابی «حق دوست» لعنت که همیشه یک لا دولا حساب می‌کنه. به هوای این رفتم که پاتوغ بچه‌هاست. شاید اگر یکی دو تا گیللاس عرق خورده بودم بهتر می‌خوابیدم. غلام امشب نیامد. من که با همه بچه‌ها خدا حافظی کرده بودم. اما

نمی‌دونستند که دیگر روز شنبه سر کار نمی‌رم. می‌خواستم همین را به غلام بگم. امروز صبح چه نگاه تند و نیم‌رخ رنگ پریده‌ای داشت! چراغ، جلو گارسه و ایساده بود، شبیخون زده بود. گمون نمی‌کردم که کارش را آنقدر دوست داشته باشه. بچه ساده‌ای است، می‌دونه که هست، چون درست نمی‌دونه که هست یا نیست. او نمی‌تونه چیزی را فراموش بکنه تا خوابش ببره. غلام هیچ وقت به فکرش نمی‌آد که کارش را ول بکنه یا قمار بزنه. مثل ماشین رو پاهاش لنگر ورمیداره و حروف را تو ورسات می‌چینه. چه عادت داره که یا بی‌خود و راجی کنه و یا خبرها را بلندبلند بخونه! حواس آدم پرت می‌شه. پشت لبش که سبز شده قیافه‌اش را جدی کرده. اما صدش گیرنده است. آخر هر کلمه را چه می‌کشه! همین که یک استکان عرق خورد، دیگه نمی‌تونه جلو چانه‌اش را بگیره! هرچی به ذهنش بیاد می‌گه، مثلاً به من چه که زن داییش بچه انداخته؟ اما کسی هم حرفه‌اش را باور نمی‌کنه، همه می‌دونند که صفحه می‌گذاره. هرچی پاپی من شد، نتونست که ازم حرف دربیاره. من عادت به درد دل ندارم. وقتی که برمی‌گرده می‌گه: «بچه‌ها!» مسیبی رگ برگ می‌شه؛ بدماغش برمی‌خوره. اونم چه دماغی! با اون دماغ می‌تونه جای پنج نفر هوای اطاق را خراب بکنه. اما همیشه لبه‌اش وازه و با دهن نفس می‌کشه. از یوسف اشتها ردی خوش نمی‌آد، بچه ناتو دوبه هم زنی است. اشتها رد هم باید جایی شبیه ساوه و زرنده باشه، کمی بزرگتر یا کوچکتر، اما لابد خانه‌های گلی و مردم تب و نوبه‌ای و چشم دردی داره. مثلاً به من چه که می‌آد بغل گوشم می‌گه: «عباس سوزاک گرفته.» پیرهن ابریشمی را که به من قالب زد، خوب کلاه سرم گذاشت! نمی‌دونم چشمش از کار سرخ شده یا درد می‌کنه. پس چرا عینک نمی‌زنه؟

عباس و فرخ با هم رفیق جان در یک قالب هستند. شب‌ها ویلون مشق می‌گیرند. شاید پای غلام را هم تو دو کشیدند. هان، یادم نبود، غلام را بردند تو

اتحادیه خودشان. برای این بود که امشب نیامد کبابی «حق دوست». پریروز که عباس برای من از اتحادیه صحبت می‌کرد، غلام کونه آرنجش زد و گفت: «ولش، این کله‌اش گچه.» بهتره که عباس با اون دندون‌های گرازش حرف نزنه. اون هرچی به من بگه، من وارونه‌اش را می‌کنم. با اون دندون‌های گراز و چشم چپش نمی‌تونه منو تو دو بکشه. اگر راست می‌گه بره سوزاکش را چاق بکنه. اون رفته تو حزب تا قیافه‌اش را ندیده بگیرند. غلام راست می‌گفت که من درست مقصودشان را نمی‌فهمم. شاید این هم یک جور سرگرمیه... اما چرا از روز اول چشم چپ اصغر به من افتاده؟ بی‌خودی ایراد می‌گیره. بلکه یوسف خبرچینی کرده. من که یادم نمی‌آد پشت سرش چیزی گفته باشم. من این همه چاپخانه دیدم هیچکدام آن قدر بلبشو و شلوغ نبوده، بلد نیستند اداره کنند، آخر آدم پامال می‌شه. غلام می‌گفت اصغر هم تو این چاپخانه سهم داره شاید برای همین خودش را گرفته. اما چیز غریبی از مسیبی نقل می‌کرد؛ روز جشن اتحادیه بوده، می‌خواستند مسیبی را دنبال خودشان ببرند. اون همین طور که ورسات می‌کرده، برگشته گفته: «بر پدر این زندگی لعنت! پس کی نون بچه‌ها را می‌ده؟» پس کی نان بچه‌ها را می‌ده؟ چه زندگی جدی خنده‌داری! برای شکم بچه‌هاش این طور جان می‌کنه و خرکاری می‌کنه! هرچی باشه من یالغوزم و دنباله ندارم. من نمی‌تونم بفهمم. شاید اونها هم یک جور سرگرمی یا کیفی دارند؛ اون وقت می‌خواند خودشان را بدبخت جلوه بدنند. اما من با کیف‌های دیگران شریک نیستم، از اونها جدام. احتیاج به هواخوری دارم. شش سال شوخی نیست، خسته شدم. باید همه این مسخره‌بازی‌ها را از پشت سر سوت بکنم و برم. احتیاج به هواخوری دارم.

من همه دوست و آشناهام را تو یک خواب آشفته شناختم. مثل این که آدم ساعت‌های دراز از بیابان خشک و بی‌آب و علف می‌گذره به امید اینکه یک

نفر دنبالشه. اما همین که برمی‌گرده که دست اون را بگیره، می‌بینه که کسی نبود. بعد می‌لغزه و توی چاله‌ای که تا اون وقت ندیده بود می‌افته. زندگی دالان دراز یخ‌زده‌ای است، باید مشت برنجی را از روی احتیاط، برای برخورد با آدم ناباب، تو دست فشار داد... فقط یک رفیق حسابی گیرم آمد، اونم هوشنگ بود. با هم که بودیم، احتیاج به حرف زدن نداشتیم، درد همدیگر را می‌فهمیدیم. حالا تو آسایشگاه مسلولین خوابیده. تو مطبوعه «بهار دانش» بغل دست من کار می‌کرد. یک مرتبه بیهوش شد و زمین خورد. احمق روزه گرفته بود، دلش از نا رفت. بعد هم خون قی کرد، از اونجا شروع شد. چقدر پول دوا و درمان داد، چقدر بیکاری کشید و با چقدر دوندگی آخر تو آسایشگاه راهش دادند! مادرش این مایه را برای هوشنگ گرفت تا به یک تیر دو نشان بزنه، هم ثواب، هم صرفه‌جویی خوراک. این زندگی را مشتری‌های «کافه گیتی» برای ما درست کردند، تا ما خون قی بکنیم و اونها برقصند و کیف بکنند! هرکدامشان در یک شب بقدر مخارج هفت پشت من سر قمار برد و باخت می‌کنند... هرچیزی تو دنیا شانس می‌خواد. خواهر اسدالله می‌گفت: «ما اگر برویم پشکل ورچینی، خره به آب پشکل می‌اندازه!»

شش ساله که ازین سولاخ به اون سولاخ توی اطاقهای بدهوا میان داد و جنجال و سروصدا کارکردم. اون هم کار دستپاچه فوری «د زود باش!» مثل اینکه اگه دیر می‌شد زمین به آسمان می‌چسبید! حالا دستم خالی است. شاید این طور بهتر باشه، پارسال که تو زندان خوابیده بودم، یکی پیدا نشد که ازم بهرسه: «ابولی خرت به چنده؟»

رختخوابم گرم‌تر شده... مثل اینکه تک هوا شکسته... صدای زنگ ساعت از دور می‌آد. باید دیروقت باشه... فردا صبح زود... گاراژ... من که ساعت ندارم... چه گاراژی؟ گفت... فردا باید... فردا...

۲- غلام:

دهنم خشک شده، آب که اینجا نیست. باید پاشم، کبریت بزدم، از تو دالان کوزه را پیدا کنم، اگر کوزه آب داشته باشه. نه، کرایه‌اش نمی‌کنه؛ بدتر بد خواب می‌شم. اما پشت عرق آب خنک می‌چسبه! چطوره یک سیگار بکشم؟ به درک که خوابم نبرد، همه‌اش برای خواب خودم هول می‌زنم! در صورتی که اون مرد... نه، کشته شد. پیرهن زیرم خیس عرقه، به تنم چسبیده. این شکوفه دختر قدسی بود که گریه می‌کرد... امشب پکر بودم، زیاد خوردم. هنوز سرم گیج میره، شقیقه‌هام تیر می‌کشه. انگاری که تو گردنم سرب ریختند، گیج و منگ... همین طور بهتره... چه شمد کوتاهی! این کفنه... حالا مردم... حالا زیر خاکم... جونورها به سراغم آمدند... باز شکوفه جیغ و دادش به هوا رفت!... طفلکی باید یک باکیش باشه... یادم رفت براش شیرینی بگیرم.

چه حیف شد! بچه خوبی بود. چشمهای زاغش همیشه می‌خندید. بچه پاکی بود! چه پیش‌آمدی! بیچاره... بیچاره... بیچاره. باید نفس بلند بکشم تا جلو اشکم را بگیرم. مثل اینکه تو دلم خالی شده، یک چیزی را گم کردم. صدای خروس می‌آد... خیلی از شب گذشته. بهتر که از خواب پریدم. اینکه خواب نبود، خواب می‌دیدم که بیدارم؛ اما نه چیزی را می‌دیدم و نه چیزی را حس می‌کردم و نه می‌تونستم بدونم که کی هستم. اسم خودم یادم رفته بود، نمی‌دونستم که دارم فکر می‌کنم که بیدارم یا نه. اما یک اتفاقی افتاده بود، می‌دونستم که اتفاقی افتاده. شاید باد می‌وزید، به صورتم می‌خورد. نه، حالا یادم آمد، یک سنگ قبر بزرگ بود. کی اونجا دعا می‌خوند؟ پشتش به طرف من بود. من انگشتم را روی سنگ گذاشته بودم. انگشتم تو سنگ فرو رفت، حس کردم که فرو رفت. یک مرتبه سوخت، آتیش گرفت، من از خواب پریدم. توک

انگشتم هنوز زغزغ می‌کنه. می‌ترسم کار دستم بده. آمدم خیار پوست بکنم، توک چاقو رفت تو انگشتم. سید کاظم که دستش آب کشید، بدجوری به خنس و فنس افتاد. اگر دستم چرک بکنه از نون خوردن می‌افتم...

انگاری دلواپسی دارم. کاشکی یک هم صحبت پیدا می‌کردم. اون شب که دیروقت شد جواز شب نداشتم، تو اطاق حروفچینی زیر گارسه خوابیدم. خیلی راحت تر بودم، هم صحبت داشتم. مثل اینکه هوا روشن شده... این سر درخت کاج خانه همسایه است که تکان می‌خوره؟ من به خیالم آدمه. پس باد می‌آد. پشه دست و پلم را تیکه و پاره کرد. کفرم دراومد. پریشب همسایگی ما چه شلوغ بود! از بس که تو باغشان چراغ روشن کرده بودند، خانه ما هم روشن شده بود. برای عروسی پسرش سه شب جشن گرفت. حاجی گل محمد ایوبی چه قیافه باوقاری داره! بامحبتته! چه جواب سلام گرمی از آدم می‌گیره! با این همه دارایی هنوز خودش را نباخته. اما چرا همیشه کلاه واسه سرش تنگه؟ قدسی می‌گفت شبی بیست و پنج هزار ثمن خرجش شده. اون هم تو این روزگار گرانی! اما این یوسف چقدر بد دهنه! می‌گفت: «داماد را من می‌شناسم. از اون دزدهای بی‌شرفه! مردم از گشنگی جون می‌دند، اون پولش را به رخشان می‌کشه! اینها در تمام عمرشان به قدر یک روز ما کار نکردند.» چرا باید این حرف را بزنه؟ خوب، پسرش جوانه، آرزو داره. قسمتشان بوده! خدا دلش خواسته پولدارشان بکنه، به کسی چه؟ اما قدسی می‌گفت عروس سیاه و زشته. می‌گفت مثل چی؟ آهان، «شکل ماما خمیره است» گویا زیاد بزکش کرده بودند. اما زاغی ناکام مرد. بیچاره پدر و مادرش! آیا خبردار شدند؟ بیچاره‌ها فردا تو روزنامه می‌خوندند. شاید پدر و مادرش مردند... من ته و توش را درمی‌آرم... چه آدم توداری بود! مادر که داغ فرزند ببینه، دیگه هیچ وقت یادش نمی‌ره... خجسته که بچه‌اش از آبله مرد، چند ساله، هنوز پای روضه چه شیون و شینی راه می‌اندازه!... هر کسی

یک قسمتی داره... اما نه این که این جوری کشته بشه.

خدایا! چی نوشته بود؟ عباس همین طور که خبر روزنامه را می‌چید با آب و تاب خوند. عباس هم زاغی را می‌شناخت. اما اون از نظر حزبی بود، نه برای خاطر زاغی. وقتی می‌خوند، چرا باد انداخته بود زیر صداس: «تشییع جنازه از سه فرد مبارز.» نه گفت: «تشییع جنازه باشکوه از سه کارگر آزادیخواه.» فردا صبح من روزنامه را می‌خرم و می‌خونم. اسم «مهدی رضوانی مشهور به زاغی» را اول از همه نوشته بودند. اینها کارگر چاپخانه «زاینده رود» بودند. کس دیگری نمی‌تونه باشه. یعنی غلط مطبعه بوده؟ غلط هم به این گندگی؟ غلط ازین بدترها هم ممکنه. اصلاً زندگیش یک غلط مطبعه بود. اما در صورتی که خبر خطی بوده غلط مطبعه نمی‌تونه باشه. شاید تلگرافچی اشتباه کرده! لابد اون‌های دیگه هم جوان بودند... خوب اینها دسته جمعی اعتصاب کرده بودند، زنده باد!... آنوقت دولتی‌ها تو دلشان شلیک کردند. گلوله که راهش را گم نمی‌کنه از میان جمعیت بره به اون بخوره. نه، حتماً سردسته بودند، تو صف جلو بودند. دولتی‌ها هم می‌دونستند کی‌ها را بزنند. بی‌خود نیست که «تشییع جنازه باشکوه» برایشان می‌گیرند.

چهار پنج ماه پیش بود که با ما کار می‌کرد... اما مثل اینه که دیروز بوده، نگاهش تو روی آدم می‌خندید. موهای وز کرده بور داشت که تا روی پیشانی‌ش آمده بود. دماغش کوتاه بود و لبهاش کلفت. روهمرفته خوشگل نبود، اما صورت گیرنده داشت. آدم بدش نمی‌آمد باهاش رفیق بشه و دو کلام حرف بزنه. وارد اطاق که می‌شد، یک جور دلگرمی با خودش می‌آورد. هیچ وقت مبتدی را صدا نمی‌زد، همیشه فرم‌ها را خودش تو رانگا می‌کرد و به اطاق ماشینخانه می‌برد. اون وقت اطاقمان کوچک و خفه بود، صدای سنگین و خفه حروف می‌آمد که

تو ورسات می‌چیدند و یا تو گارسه پخش می‌کردند. زاغی که از لای دندان‌ش سوت می‌زد، خستگی از تن آدم درمی‌رفت. من یاد سینما می‌افتادم. حیف که زاغی نیست تا ببینه که حالا اطاقمان بزرگ و آبرومند شده! شاید اگر آن وقت این اطاق را داشتیم پهلوی ما می‌ماند و بی‌خود اصفهان نمی‌رفت. نه، از کار روبرگردان نبود، اما دل هم به کار نمی‌داد، انگاری برای سرگرمی خودش کار می‌کرد. همیشه سربزیر و راضی بود، از کسی شکایت نداشت. آدم خونگرم سرزنده‌ای بود. چه جوری از لای دندان‌ش سوت می‌زد؛ ازین آهنگ‌هایی بود که تو سینما می‌زنند. همیشه یا می‌رفت سینما و یا سرش تو کتاب بود. خسته هم نمی‌شد! من فقط فیلم‌های جانث ما کدونالد و دوروتی لامور را دوست دارم. لورل و هاردی هم بد نیست؛ خوب، آدم می‌خنده.

اصغر آقا سر همین سوت زدن بی‌موقعش با اون کج افتاده و بهش پیله می‌کرد. نمی‌دونم چرا آدم‌ها آن قدر خودخواهند، همین که ترقی کردند، خودشان را می‌بازند! پیش از اینکه صفحه‌بند بشه، جای مسیسی غلط‌گیر اطاقمان بود. می‌گفتیم، می‌خندیدیم. یمرتبه خودش را گرفت! بی‌خود نیست که فرخ اسمش را «مردم آزار» گذاشته. آخر رفاقت که تو دنیا دروغ نمی‌شه. اون روز من جلو اصغر آقا درادم. واسه خاطر زاغی بود که بهش توپیدم. خدایی شد که زاغی نبود. رفته بود سیگار بخره وگرنه با هم گلاویز می‌شدند. من از زدو خورد و این جور چیزها خوشم نمی‌آد. این نویسنده کوتوله قناس که پنجاه مرتبه نمونه‌ها را تغییر و تبدیل می‌کنه، اون براش مایه گرفت. رفته بود، چغلی کرده بود که خبرهای کتابش پر غلط چیده می‌شه. از اونهاست، اگر غلط هم نباشه از خودش می‌تراشه. من فکرم چرا زاغی قبول کرد؟ اون مال اطاق ما بود، نبایس کتاب‌چینی قبول بکنه. چون حسین گابی از زیرش در رفته بود. در هر صورت، بهونه داد دست اصغر آقا. امد بنا کرد به بدحرفی کردن. اگر زاغی بود به هم

می‌پریدند. زاغی گردن کلفت بود، از اصغراقا نمی‌خورد. خدایی شد که کسی برای زاغی خبرچینی نکرد. خوب، هردوشان رفیق ما بودند.

زاغی اصلاً آدم هوسباز دمدمی بود، کار زود زیر دلش می‌زد. اونجا اصفهان هم باز رفت تو چاپخانه. اما به حزب و این جور چیزها گوشش بدهکار نبود. چطور تو اعتصاب کارگرها کشته شد؟ اون روز سر ناهار با عباس حرفشان شد. زاغی می‌گفت: «شاخت را از ما بکش، من نمیخوام شکار بشم، یک شیکم که بیشتر ندارم. عباس جواب داد: «همین حرفهاست که کار ما را عقب انداخته. تا ما با هم متحد نباشیم حال و روزمان همین است. راه راست یکی است، هزار تا که نمی‌شه. پس کارگرهای همه جای دنیا از من و تو احمق‌ترند؟» زاغی از ناهار دست کشید، یک سیگار آتیش زد. بعد زیر لبی گفت: «شماها مرد عمل نیستید، همه‌اش حرف می‌زنید!» چطور شد عقیده‌اش برگشت؟ اون آدم عشقی بود، گاس یک مرتبه بسرش زده. اما همه اشکال زاغی با دفتر سر سجل بود. اگر سجل نداشت، پس چطور رفت اصفهان؟ یوسف پرت می‌گفت که زاغی تو خیابان اسلامبول سیگار امریکایی و روزنامه می‌فروخته. اون وقت بی‌خود اسم من در رفته که صفحه می‌گذارم! من پیشنهاد کردم: «بچه‌ها! چطوره براش ختم... یک مجلس عزا بگیریم؟ هرچی باشه از حقوق ما دفاع کرده، جونش را فدای ما کرده.» هیچ کس صداش درنیامد. فقط یوسف برگشت و گفت: «خدا بیامرزدش! آدم بیسی بود.» کسی نخندید. من از یوسف رنجیدم، شوخی هم جا داره.

من دلخورم که باهاش خوب تا نکردم، بیچاره دمو شد. نه، گناه من چی بود؟ فقط پیش خودش ممکن بود یک فکریایی بکنه، اول به من گفت که: «ساعت مچیم را بیست تمن می‌فروشم.» ساعتش پنجاه تمن چرب‌تر می‌ارزید... من گفتم: «تو خودت لازمش داری.» گفت: «پس ده تمن به من بده، فردا بهت پس می‌دم.»

من نداشتم، اما برایش راه انداختم. همان شب، همه‌مان را به کبابی «حق دوست» مهمان کرد. چهارده تمن خرجش شد. فردای آن روز، از اطاق ماشین‌خانه که درامدم، یک زن چاق پای حوض وایساده بود. پرسید: «مهدی رضوانی اینجاست؟» گفتم: «چه کارش داری؟» گفت: «بهش بگید مادر هوشنگ باقی پول ساعت را آورده.» من شستم خبردار شد که ساعتش را فروخته. گفتم: «مگه ساعتش را فروخت؟» گفت: «چه جوان نازنینی! خدا به کس و کارش ببخشه! از وقتی که پسرم مسلول شده و تو شاه‌آباد خوابیده هر ماه بهش کمک می‌کنه.» وارد اطاق که شدم، نگاه کردم ساعت به میچ زاغی نبود. بهش گفتم: «مادر هوشنگ کارت داره.» رفت و برگشت، ده تمن منو پس داد. ازش پرسیدم: «هوشنگ کیه؟» آه کشید و گفت: «هیچی رفیقم.» خدا بیامرز دلش! چه آدم رفیق‌بازی بود!... من نمی‌دونم چیه... اما یک چیزی آزارم می‌ده... چی چی را نمی‌دونم؟... نه اون نباید بمیره. نباید... نباید... خسته شدم. اما رفیقش نباید بدونه که اون مرده. روز جمعه می‌رم شاه‌آباد، مادر هوشنگ را تو آسایشگاه پیدا می‌کنم... بهش حالی می‌کنم. نه، باید جوری به هوشنگ کمک کنم که نفهمه. آدم سلی خیلی دل نازک می‌شه و زود بهش برمی‌خوره. لابد از سیاهی سرب مسلول شده... رفیق زاغی است. باید کمکش کنم. از زیر سنگ هم که شده درمی‌آرم... اضافه کار می‌گیرم... نمی‌دونم می‌تونم گریه کنم یا نه... نمی‌دونم... اوه... اوه... چه بده!... باید جلو اشکم را بگیرم... برای مرد بده... صورتم تر شد... باید نفس بلند بکشم...

این دفعه دیگه پشه نیست: شپشه. تو تیره پشتم راه می‌ره، وول می‌زنه. رفت بالاتر... این سوغات کبابی حق‌دوسته که با خودم آوردم. بی‌خود پشتم را خاراند، بهتر نشد. لا‌کردار جاش را عوض کرد... دیشب تو چلوش ریگ داشت و مسمای بادنجانش هم نپخته بود. بعد هم تک چاقو فرو رفت سر انگشتم.

حالا که به فکر افتادم بدتر شد. این حق دوست هم خوب دندان ما را شمرده! اگر عباس به دادم نرسیده بود از پا درمی‌آمدم، دست خودم نبود، پکر بودم. همین که دید حال سر جاش نیست، منو با خودش برد. دیگه چیزی نفهمیدم. یک وقت به خودم آمدم، دیدم تو خانه عباس هستم. فردا خجالت می‌کشم تو روی عباس نگاه کنم. چه کثیف! همه‌اش قی کرده بودم... اه، چه بده!... خوب، گاه از خودت نیست، گاهدون که از خودته!... هی می‌گفتم: «به سلامتی گشت» و گیلان را سر می‌کشیدم. اختیار از دستم در رفته بود. این سفر باید هوای خودم را داشته باشم. عباس مهمان‌نوازی را در حق من تمام کرد. انگشتم که خون می‌آمد شست و تنتور ید زد. بعد منو آورد تا دم خانه رساند. اما جوان با استعدادیه. چه خوب ویلون می‌زنه! خواست برام ویلون بزنه، من جلوش را گرفتم: «نه، نه، رفیقمان کشته شده، ویلونت را کنار بگذار. به احترام اونم شده نباید چند وقت ویلون بزنی. چون ما همه‌مان عزاداریم.» آگه ویلون می‌زد من گریه می‌کردم.

ازین خبر همه بچه‌ها تکان خوردند. حتی علی مبتدی اشک تو چشمش پر شد، دماغش را بالا کشید و از اطاق بیرون رفت. فقط مسیبی بود که ککش نمی‌گزید. مشغول غلط‌گیری بود. سایه دماغش را چراغ به دیوار انداخته بود. من کفرم بالا آمد. به مسیبی گفتم: «آخر رفاقت که دروغ نمیشه. این زاغی پونزده روز با ما کار می‌کرد. برای خاطر ما خودش را به کشتن داد، از حقوق ما دفاع کرد.» به روی خودش نیاورد، از یوسف کوادرات خواست. می‌دونم چه فکری می‌کرد، لابد تو دلش می‌گفت: شماها نفستان از جای گرم درمی‌آد. آگه از کارم وابمانم، پس کی نون بچه‌ها را می‌ده، بر پدر این زندگی لعنت، بر پدر این زندگی لعنت!...

فردا باید لباسم را عوض بکنم، دیشب همه کثیف و خونالود شده... بلکه شکوفه برای بچه گربه‌اش که زیر رختخواب خفه شد گریه می‌کرد... چرا هنوز سر درخت کاج تکان می‌خوره؟... پس نسیم می‌آد... امروز ترکبند دوچرخه یوسف به درخت گرفت و شکست... به لبهای یوسف تبخال زده بود... کوادرات... دیروز هفتاد بطر لیموناد خوردم، باز هم تشنه‌ام بود؟... نه، حتماً غلط مطبوعه بوده. یعنی فردا تو روزنامه تکذیب می‌کنند؟... خوب... من پیرهن سیاهم را می‌پوشم. چرا عباس که چشمش لوچه، بهش «عباس لوچ» نمی‌گند؟ کوادرات... کو-واد-رات... کو-واد-رات... فردا روزنامه... پیرهن سیاهم... فردا...

آب زندگی

یکی بود یکی نبود غیر از خدا هیچکی نبود، یک پینه‌دوزی بود سه تا پسر داشت: حسنی قوزی و حسینی کچل و احمدک. پسر بزرگش حسنی دعانویس و معرکه گیر بود، پسر دومی حسینی همه کاره و هیچ کاره بود، گاهی آب حوض می‌کشید یا برف پارو می‌کرد و اغلب ول می‌گشت. احمدک از همه کوچکتره، سری به راه و پایی به راه بود و عزیزدردانه باباش بود، توی دکان عطاری شاگردی می‌کرد و سر ماه مزدش را می‌آورد به باباش می‌داد. پسر بزرگ‌ها که کار پا به جایی نداشتند و دستشان پیش پدرشان دراز بود، چشم نداشتند که احمدک را ببینند.

دست بر قضا زد و توی شهرشان قحطی افتاد. یک روز پینه‌دوزه پسرهایش را صدا زد و بهشان گفت: «می‌دونین چیه، راس پوس‌کنده‌اش اینه که کار و کاسبی من نمی‌گرده، تو شهر هم گرونی افتاده، شماهام دیگه از آب و گل دراومدین و احمدک که از همه‌تون کوچکتره ماشالله پونزده سالشه. دس خدا بهمرا تون، برین روزیتونو دربیارین و هرکدوم یک کار و کاسبی‌یم یاد بگیرین، من این گوشه واسه خودم یک کرو کری می‌کنم، اگه روزی روزگاری کار و بارتون گرفت و دماغتون چاق شد که چه بهتر، به منم خبر بدین وگرنه برگردین همین

جا پیش خودم یه لقمه نون داریم با هم می‌خوریم.»

بچه‌ها گفتند: «چشم، بابا جون!»

پینه‌دوزه هم به هر نفری یک گرده نان و یک کوزه آب داد و رویشان را بوسید و روانه‌شان کرد.

سه برادر راه افتادند، تا سو به چشمشان بود و قوت به زانویشان، همین طور رفتند و رفتند تا این که خسته و مانده سر یک چهارراه رسیدند. رفتند زیر یک درخت نارون نشستند که خستگی در بکنند. احمدک از زور خستگی خوابش برد و بی‌هوش و بی‌گوش زیر درخت افتاد. برادر بزرگ‌ها که با احمدک همچشمی داشتند و به خونس تشنه بودند، ترسیدند که چون از آنها با کفایت‌تر بود سنگ جلو پایشان بشود و به کارشان گراته بیندازد، با خودشان گفتند: «چطوره که شر اینو از سر خودمان وا کنیم؟» کت‌های او را از پشت محکم بستند و کشان‌کشان بردند توی یک غار دراز تاریک انداختند.

احمدک هرچه عز و جز کرد به خرجشان نرفت و یک تخته سنگ بزرگ هم آوردند و در دهنة غار انداختند. بعد به پیرهن احمدک خون کفتر زدند و دادند به یک کاروان که از آنجا می‌گذشت و نشانی دادند که آن را به پینه‌دوز بدهد و بگوید که احمدک را گرگ پاره کرد، و راهشان را کشیدند و رفتند سر سه راهه و پشک انداختند، یکی از آنها به طرف مشرق رفت و یکی هم به طرف مغرب.

※

از آنجا بشنو که حسنی با قوز روی کولش رفت و رفت تا همه آب و نان‌ش تمام شد، تنگ غروب از توی یک جنگل سر درآورد. از دور یک شعله آبی به نظرش آمد، رفت جلو دید یک آلونک جادوگر است. به پیرزنی که آنجا نشسته بود سلام کرد و گفت: «ننه جون! محض رضای خدا به من رحم کنین. من

غریب و بی‌کسم، امشب اینجا یه جا و منزل به من بدین که از گشنگی و تشنگی دارم از پا درمی‌آم.»

نه پیروک جواب داد: «کیه که یه نفر بی‌کار و بی‌عار مته تو قوزی رو مهمون بکنه؟ اما دلم برات سوخت، اگه یه کاری بهت می‌گم برام بکنی تو رو نگه می‌دارم.»

حسنی هولکی گفت: «به چشم، هرکاری که بگین حاضریم.»

- «از ته چاه خشکی که پشت خونمه یه شمع اون تو افتاده بیرون بیار، این

شمع شعله‌آبی داره و خاموش نمی‌شه.»

پیرزن به او آب و نان داد و بعد با هم رفتند پشت آلونک. حسنی را توی یک زنبیل گذاشت و تو چاه کرد. حسنی شمع را برداشت و به پیرزن اشاره کرد که بالایش بکشد. پیرزن ریسمان را کشید همین که دم چاه رسید دستش را دراز کرد که شمع را بگیرد. حسنی را می‌گویی شکش برداشت و گفت:

- «نه، حالا نه. بگذار پایم روی زمین برسه آن وقت شمع رو می‌دم.»

پیرزنی که اوقاتش تلخ شد، سر ریسمان را ول کرد، حسنی تله‌ی افتاد آن پایین. اما صدمه‌ای ندید و شمع هم می‌سوخت ولی به چه درد حسنی می‌خورد؟ چون می‌دید که باید توی این چاه بمیرد. تو فکر رفت، بعد از جیبش یک چپق درآورد و گفت: «آخرین چیزیس که واسم مونده!» چپقش را با شعله‌آبی شمع چاق کرد و چند تا پک زد. توی چاه پر شد از دود. یک مرتبه دید یک دیبک سیاه و کوتوله دست به سینه جلوش حاضر شد و گفت:

- «چه فرمایشیه؟»

حسنی جواب داد: «تو کی هستی؟ جنی، پری هستی یا آدمیزادی؟»

- «من کوچیک و غلام شما هستم.»

- «اول کمک کن من برم بالا بعد هم پول و زال و زندگی می‌خوام.»

دیبکه حسنی را کول کرد و بیرون چاه گذاشت، بعد بهش گفت:

- اگه پول و زال و زندگی می‌خوای این راهشه، برو به شهری می‌رسی و کارت بالا می‌گیره اما تا می‌توانی از آب زندگی پرهیز بکن!» و با دستش به طرفی اشاره کرد. حسنی دستپاچه شد، شمع از دستش ول شد و دوباره افتاد توی چاه. نگاه کرد دید دیبکه غیبش زده، مثل اینکه آب شد و به زمین فرو رفت.

حسنی توی تاریکی از همان راهی که دیبکه بهش نشان داده بود همین طور رفت. کله سحر رسید به یک شهری که کنار رودخانه بود. دید همه مردم آنجا کورند. پای رودخانه گرفت نشست، یک مشت آب به صورتش زد و یک مشت آب هم خورد. از یک نفر کور که نزدیکش بود پرسید:

- «عموجون! اینجا کجاس؟»

او جواب داد: «مگه نمی‌دونی اینجا کشور زرافشونه؟»

حسنی گفت: «محض رضای خدا من غریبم از شهر دوردسی می‌آم، راه به جایی ندارم، یه چیز خوراکی به من بده!»

آنمرد جواب داد: «اینجا به کسی چیز مفت نمی‌دن. یه مشت از ریگ این رودخونه بده تا نونت بدم.»

حسنی دست کرد زیر ماسه رودخانه، دید همه خاک طلاست. ذوق کرد، یک مشت به آن مرد داد و نان گرفت و خورد و توی جیب‌هایش را هم پر از خاک طلا کرد و راهش را کشید و رفت طرف شهر. همین که رسید، دید شهر بزرگی است، اما همه شهر مثل آغل گوسفند گنبدگنبد روی هم ساخته شده بود و مردمش چون کور بودند یا در شکاف غارها و یا زیر این گنبدها زندگی می‌کردند و شب و روز برایشان یکسان بود و حتی یکدانه چراغ در تمام شهر روشن نمی‌شد. اعلان‌های دولتی و رساله‌ها با حروف برجسته روی مقوا چاپ

می‌شد و همه مردم با قیافه‌های اخم‌آلود گرفته و لباس‌های کثیف بدقواره و چشم‌های ورم کرده مثل کرم درهم می‌لولیدند. از یک نفر پرسید: «عموجون! چرا مردم اینجا کورن؟»

آن مرد جواب داد: این سرزمین خاکش مخلوط با طلاست و خاصیتش اینه که چشمو کور می‌کنه.

- ما چشم به راه پیغمبری هستیم که می‌بایس بیاد و چشمای ما رو شفا بده. اگرچه همه مون پر مال و مکنت هستیم، اما چون چشم نداریم آرزو می‌کنیم که گدا بودیم و می‌تونستیم دنیا رو ببینیم. به این جهت خجالت زده گوشه شهر خودمون مونده‌ایم.»

حسنى را می‌گویی چشده خور شد. با خودش گفت: «اینارو خوب می‌شه گولشون زد و دوشید. خوب چه عیب داره که من پیغمبرشون بشم؟» رفت بالای منبر که کنج میدان بود و فریاد کشید:

- «آهای مردمون! بدونین که من همون پیغمبر موعودم و از طرف خدا آمدم تا به شما بشارتی بدم، چون خدا خواسته که شما رو به محک امتحون دربیاره، شما را از دید این دنیای دون محروم کرده تا بتونین بیشتر جستجوی حقایقو بکنین و چشم حقیقت‌بین شما واز بشه. چون خودشناسی خداشناسیس، دنیا سرتاسر پر از وسوسه شیطونی و موهوماته. همون طور که گفتن: دیدن چشم و خواستن دل. پس شما که نمی‌بینین از وسوسه شیطونی فارغ هستین و خوش و راضی زندگی می‌کنین و با هر بدی می‌سازین. پس بردبار باشین و شکر خدا رو بجا بیارین که این موهبت عظما رو به شما داده! چون این دنیا موقتی و گذرنده‌س. اما اون دنیا همیشگی و ابدیس و من برای راهنمایی شماها اومدم.»

مردم دسته دسته به او گرویدند و سرسپردند و حسنی هم برای پیشرفت

کار خود هر روز نطق‌های مفصلی در باب جن و پری و روز پنجاه هزار سال و بهشت و دوزخ و قضا و قدر و فشار قبر و از این جور چیزها برایشان می‌کرد و نطق‌های او را با حروف برجسته روی کاغذ مقوایی می‌انداختند و بین مردم منتشر می‌کردند. دیری نکشید که همه اهالی زرافشان به او ایمان آوردند و چون سابقاً چندین بار اهالی شورش کرده بودند و تن به طلاشویی نمی‌دادند و می‌خواستند معالجه بشوند، حسنی قوزی همه آنها را به این وسیله رام و مطیع کرد و از این راه منافع هنگفتی عاید پولدارها و گردن کلفت‌های آنجا شد. کوس شهرت حسنی در شرق و غرب پیچید و به زودی یکی از مقربان و حاشیه‌نشینهای دربار پادشاه کوران شد.

در ضمن قرار گذاشتند که همه مردم مجبور به جمع کردن طلا بشوند و هر نفری از در خانه تا کنار رودخانه زنجیری به کمرش بسته بود. صبح آفتاب نزده ناقوس می‌زدند و آنها گروه‌گروه و دسته دسته به طلاشویی می‌رفتند و غروب آفتاب کارشان را تحویل می‌دادند و کورمال و کورمال سر زنجیر را می‌گرفتند و به خانه‌شان برمی‌گشتند. تنها تفریح آنها خوردن عرق و کشیدن بافور شده بود و چون کسی نبود که زمین را کشت و درو بکند با طلا غله و تریاک و عرق خودشان را از کشورهای همسایه می‌خریدند. از این جهت زمین بایر و بی‌کار افتاده بود و کثافت و ناخوشی از سر مردم بالا می‌رفت.

گرچه در اثر خاک طلا چشمهای حسنی اول زخم شده و بعد هم نابینا شد، اما از حرص جمع کردن طلا خسته نمی‌شد. روز به روز پیازش بیشتر کونه می‌کرد و مال و مکنتش در کشور کوران زیادتر می‌شد و در همه خانه‌ها عکس برجسته حسنی را به دیوارها آویزان کرده بودند. بالاخره حسنی مجبور شد که یک جفت چشم مصنوعی بسیار قشنگ به چشمش بزند؛ اما در عوض روی تخت طلا می‌خوابید و روی قوزش را داده بود یک ورقه طلا گرفته بودند و توی

قرابه‌های طلا شراب می‌خورد و با دستگاه وافور طلا بافور می‌کشید و با لوله
هنگ طلا هم طهارت می‌گرفت و شبی هم یک صیغه برایش می‌آوردند و شکر
خدا را می‌کرد که بعد از آن همه نکبت و ذلت به آرزویش رسیده است.
پدر و برادرها و زندگی سابق خودش و حتی خواهشی که پدرش از او کرده
بود همه بکلی از یادش رفت و مشغول عیش و عشرت و خودنمایی شد.

*

حسینی را اینجا داشته باشیم ببینیم چه به سر برادر کچلش حسینی آمد.
حسینی هم افتان و خیزان از جاده مشرق راه افتاد، رفت و رفت تا به یک بیشه
رسید. از زور خستگی و ماندگی پای یک درخت دراز کشید و خوابش برد.
دمدمه‌های سحر شنید که سه تا کلاغ بالای درخت با هم گفتگو می‌کردند. یکی
از آنها گفت: «خواهر خوابیدی؟»

کلاغ دومی: «نه، بیدارم.»

کلاغ سومی: «خواهر، چه خبر تازه‌ای داری؟»

کلاغ اولی جواب داد: «اوه! اگه چیزایی که ما می‌دونیم آدما می‌دونسن! شاه
کشور ماه تابون مرده چون جانشین نداره فردا باز هوا می‌کنن. این باز رو سر
هرکی نشس اون شاه می‌شه!»

کلاغ دومی: «تو گمون می‌کنی کی شاه می‌شه؟»

کلاغ اولی: «مردی که پای این درخت خوابیده شاه می‌شه، اما به شرط اینکه
یه شیکنبه گوسبند به سرش بکشه و وارد شهر بشه. آن وقت باز می‌آد رو
سرش می‌شینه. اول چون می‌بینن که خارجیس قبولش ندارن و توی اطاق
حبسش می‌کنن. می‌باس که پنجره رو واز بکنه آن وقت دوباره باز از پنجره
می‌آد رو سرش می‌شینه.»

کلاغ سومی: «پوه! شاه کشور کرها!»

کلاغ دومی: «میدونی دوای کری اونا چیه؟»

کلاغ سومی: «آب زندگیس. اما اگر آب زندگی به مردم بدن و گوششون واز بشه دیگه زیر بار ارباباشون نمی‌رن. اینایی رو که می‌بینی به این درخت دار زدن می‌خواسن گوش مردمو معالجه بکنن!» بعد غار و غار کردند و پریدند.

حسینی که چشمش را باز کرد دید به درخت دو نفر آدم دار زده‌اند. از ترسش پا شد و پا گذاشت به فرار. سر راه یک برغاله گیر آورد که از گله عقب مانده بود. گرفت سرش را برید و شکنجه‌اش را درآورد به سرش کشید و راهش را گز کرد و رفت. تنگ غروب به شهر بزرگی رسید، دید آنجا هیاهو و غوغای غریبی است. تو دلش ذوق کرد و رفت کنار شهر توی یک خرابه ایستاد. یک مرتبه دید یک باز شکاری که روی آسمان اوج گرفته بود پایین آمد و روی سر او نشست و کله‌اش را توی چنگال گرفت.

مردم به طرفش هجوم آوردند و هورا کشیدند و سر دست بلندش کردند. اما همین که فهمیدند خارجی است، او را بردند در اطاقی انداختند و درش را چفت کردند. حسینی رفت پنجره را وا کرد و پاره دیگر هم باز اوج گرفت و از پنجره آمد روی سر او نشست. مردم هم این سفر ریختند و او را بردند توی یک کالسکه طلایی چهاراسبه نشانند و با دم و دستگاه او را به قصر باشکوهی بردند و در حمام بسیار عالی سر و تنش را شستند. لباسهای فاخر و جبه‌های سنگین قیمت به او پوشاندند. بعد بردندش روی تخت جواهرنگاری نشانند و یک تاج هم به سرش گذاشتند.

حسینی از ذوق تو پوست خودش نمی‌گنجید و هاج و واج دور خودش را نگاه می‌کرد. تا یک نفر کور با لباس مجللی آمد روی زمین را بوسید و گفت: «خداوندگارا، قبله عالم سلامت باشد! بنده از طرف همه حضار تبریک

عرض می‌کنم!»

حسینی سینه‌اش را صاف کرد و باد توی آستینش انداخت و با صدای
آمرانه‌ای گفت: «تو کی هستی؟»

- «قبله عالم سلامت باشد! مردمان این کشور همه کر و لال هستند و من
یک نفر خارجی از تجار کشور زرافشانم و مأمورم تا مراسم شادباش را به
حضورتان ابلاغ بکنم.»
- «اینجا کجاس؟»

دیلماج: «اینجا را کشور ماه تابان می‌نامند.»

حسینی گفت: «برو از قول من به مردم بفهمون و بهشون اطمینون بده که ما
همیشه به فکر اونا بودیم و امیدواریم که زیر سایه ما وسایل آسایششون فراهم
بشه.»

دیلماج گفت: «قربان از حسن نیت...»

حسینی حرفش را برید: «بگو برن پی کارشون، پرچونگی هم موقوف،
شنیدی؟ شوم مارو حاضر بکنن!»

تاجر کور اشاره به طرف خوانسالار باشی کرد و همه کرنش کردند و از در
بیرون رفتند. خوانسالار باشی هم آمد جلو تعظیم کرد و اشاره به اطاق دیگری
کرد. بعد پس پسکی بیرون رفت. حسینی پا شد خمیازه کشید لبخندی زد و با
خودش گفت: «عجب کچلک بازی این احمقا درآوردن! گمون می‌کنن که من
عروسکشونم، پدری ازشون دربیارم که حظ بکنن!...» بعد در اطاق دنگالی وارد
شد که یک سفره بلند به درازی اطاق انداخته بودند و خوراکیهای رنگارنگ در
آن چیده بودند. حسینی از ذوقش دور سفره رقصید و هولکی چند جور خوراک
روی هم خورد و یک بوقلمون را برداشت به نیش کشید و چند تا قدح دوغ و

افشیره را هم بالا سر کشید و به خوابگاهش رفت.

فردا صبح حسینی نزدیک ظهر بیدار شد و بار داد. همه وزراء و امراء و دلک‌های درباری و اعیان و اشراف و ایلچی‌ها و تجار دنبال هم ریسه شدند، دسته‌دسته می‌آمدند و کرنش می‌کردند و کنار دیوار ردیف صف می‌کشیدند و با حرکات دست و چشم و دهن اظهار فروتنی و بندگی می‌کردند. اگر مطلب مهم و یا فرمان فوری بود که می‌خواستند به صحنه همایونی برسد، روی دفترچه یادداشت که با خودشان داشتند می‌نوشتند و از لحاظ حسینی می‌گذرانیدند. اما از آنجایی که حسینی بی‌سواد بود، وزیر دست راست و وزیر دست چپش را از تجار کور زرافشان انتخاب کرد تا جواب را زبانی به او بفهمانند و بعد موضوع را با خودشان کنار بیایند.

چه در دستران بدهم، آن قدر پیزر لای پالان حسینی گذاشتند و در چاپلوسی و خاکساری نسبت به او زیاده‌روی کردند و متملق‌ها و شعرا و فضلا و دلک‌ها و حاشیه‌نشینها دمش را توی بشقاب گذاشتند و او را سایه خدا و خدای روی زمین وانمود کردند که کم‌کم از روی حسینی بالا رفت. شکمش گوشت نو بالا آورد و خودش را باخت و گمان کرد علی‌آباد هم شهریست، به طوری که کسی جرئت نمی‌کرد به او بگوید که: بالای چشمت ابروست. بعد هم بگیر و ببند راه انداخت و بزور دوستاق و گزمه و قراول چنان چشم‌زهره‌ای از مردم گرفت که همه آنها به ستوه آمدند. تمام اهالی کشور ماه تابان بکشت و یه زرع تریاک و کشیدن عرق دو آتسه و ادار شدند تا به این وسیله از کشور زرافشان طلا وارد کنند و به جایش عرق و تریاک بفروشند و پولش را حسینی و اطرافیانش بالا بکشند. مخلص کلوم، مردم با فقر و بدبختی زندگی می‌کردند و کم‌کم مرض کوری از زرافشان به ماه تابان سرایت کرد و کوری هم از ماه تابان به کشور زرافشان سوغات رفت. حسینی هم گوشش سنگین و بعد کر شد. اما با چند نفر

دلک درباری و متملق و تجار کور که همدستش بودند به لفت و لیس و عیش و نوش مشغول شدند و پدر و برادرها به کلی از یادش رفتند و خواهش پدرش را هم فراموش کرد.

※

حسینی را اینجا داشته باشیم ببینیم چه به سر احمدک آمد. جونم برایتان بگوید: احمدک با کت‌های بسته بی‌هوش و بی‌گوش توی غار افتاده بود. طرف صبح که نور ضعیفی از لای تخته‌سنگ توی غار افتاد یک مرتبه ملتفت شد که کسی بازویش را گرفته تکان می‌دهد. چشم‌هایش را که باز کرد دید یک درویش لندهور سبیل از بناگوش در رفته بالای سرش است. درویش گفت: «تو کجا اینجا کجا؟» احمدک سرگذشت خودش را برایش نقل کرد که چطور پدرش آنها را پی روزی فرستاد و برادرهایش این بلا را به سر او آوردند. درویش بازوهایش را باز کرد و برایش غذا آورد. احمدک خورد و به درویش گفت: «خوب حالا می‌خواهم برم پیش برادرام کمکشون بکنم!»

درویش جواب داد: «هنوز موقعش نرسیده چون بی‌خود خودت رو لو می‌دی و گیر می‌اندازی. اگه راس می‌گی برو به کشور همیشه باهار، آب زندگی رو پیدا کن تا همه بدبختها را نجات بدی.»
- «راهش کجاس؟»

- «نشونت می‌دم. آب زندگی پشت کوه قافه.»

از گوشه غار یک نی‌لبک برداشت به او داد و گفت: «اینو از من یادگار داشته باش!» احمدک نی‌لبک را گرفت، در بغلش گذاشت و با هم از غار بیرون آمدند. درویش او را برد سر سه‌راهه و راه سومی را که خیلی سنگلاخ و پست و بلند بود بهش نشان داد. احمدک خداحافظی کرد و راه افتاد. رفت و رفت، در راه

نیلیک می‌زد، پرنده‌ها و جانوران دورش جمع می‌شدند. تا نزدیک ظهر رسید پای یک درخت چنار کهن و با خودش گفت: «اینجا یه چرت می‌زنم و بعد راه می‌افتم!» فوراً به خواب رفت. مدتی که گذشت از صدای خشوفشی بیدار شد. نگاه کرد بالای سرش دید یک اژدها به چه گندگی از درخت بالا می‌رود و لانه مرغی هم به درخت بود.

اژدها که نزدیک می‌شد بچه مرغها بنای داد و بیداد را گذاشتند و دید که اژدها می‌خواست آنها را بخورد. بلند شد یک تخته‌سنگ برداشت و به طرف اژدها پرتاب کرد. سنگ گرفت به سر اژدها زمین خورد و جابجا مرد. هر سال کار اژدها این بود که وقتی سیمرغ بچه می‌گذاشت و موقع پرواز بچه‌هایش می‌رسید می‌آمد و همه آنها را می‌خورد. امسال هم سر موقع آمده بود، اما احمدک نگذاشت که کار خودش را بکند.

همین که اژدها را کشت رفت دوباره دراز کشید و خوابش برد. بعد سیمرغ از بالای کوه بلند شد و چیزی برای بچه‌هایش آورد که بخورند، دید یک نفر پایین درخت گرفته و خوابیده. دوباره به طرف کوه پرواز کرد و یک تخته سنگ بزرگ روی بالش گذاشت و آورد که توی سر آن مرد بزند. با خودش خیال کرد: «این همون کسیه که هر سال می‌آد و بچه‌های منو می‌بره، بی‌شک امسال واسه همین کار آمده. من الان پدرش رو درمی‌آرم!»

سیمرغ نزدیک لانه که رسید درست میزان گرفت تا سنگ را روی سر احمدک بزند. فوراً بچه‌ها فهمیدند که مادرشان چه خیالی دارد. داد و بیداد راه انداختند و بال زدند و فریاد کشیدند: «ننه جون! دس نگهدار! اگه این مردک نبود اژدها ما رو خورده بود!» سیمرغ هم رفت و سنگ را دورتر انداخت.

وقتی که برگشت اول به بچه‌هایش خوراک داد، بعد بالش را مثل چتر باز کرد و روی سر احمدک سایه انداخت تا به آسودگی بخوابد. خیلی از ظهر

گذشته بود که احمدک از خواب بیدار شد و سیمرغ بهش گفت:
- «ای جوون، هرچی از من بخوای بهت می‌دم. حالا بگو ببینم قصد کجا رو داری؟»

- «میخوام بکشور همیشه باهار برم.»

- خیلی دوره، چرا اونجا می‌ری؟»

- «آب زندگی رو پیدا کنم تا بتونم برادرامو نجات بدم.»

- «ها، اینکار خیلی سخته. اول یه پر از من بکن و همیشه با خودت داشته باش. اگه روزی روزگاری به کمک من محتاج شدی به یک بهونه‌ای چیزی می‌ری روی پشت بام و پر منو آتیش می‌زنی، من فوراً حاضر می‌شم و تو رو نجات می‌دم. حالا بیا رو بالام بشین.»

سیمرغ روی زمین نشست، احمدک یک پر از بالش کند و قایم کرد. بعد رفت روی بال‌های سیمرغ گرفت نشست و او هم در هوا بلند شد. وقتی که سیمرغ احمدک را روی زمین گذاشت، آفتاب پشت قله کوه قاف می‌رفت. در جلگه جلو او شهر بزرگی با دروازه‌های باشکوه نمایان بود. سیمرغ با او خداحافظی کرد و رفت.

تا چشم کار می‌کرد باغ و بوستان و سبزه و آبادی بود و مردمان سرزنده‌ای که مشغول کشت و درو بودند دیده می‌شدند، یا ساز می‌زدند و تفریح می‌کردند. جانوران آنجا از آدمها نمی‌ترسیدند، آهو به آرامی چرا می‌کرد و خرگوش در دست آدمها علف می‌خورد، پرنده‌ها روی شاخه درختها آواز می‌خواندند. درختهای میوه از هر سو سر در هم کشیده بودند.

احمدک چند تا از آن میوه‌های آبدار کند و خورد. بعد رفت سر چشمه‌ای که از زمین می‌جوشید. یک مشت آب به صورتش زد. چشمش طوری روشن شد که

باد را از یک فرسخی می‌دید. یک مشت آب هم خورد گوشش چنان شنوا شد که صدای عطسه پشه‌ها را می‌شنید. به طوری از زندگی مست و سرشار شد که نی‌لبکش را درآورد و شروع به زدن کرد. دید یک گله گوسفند که در دامنه کوه پخش و پلا بود دورش جمع شد و دختر چوپانی مثل پنجه آفتاب که به ماه می‌گفت: تو در نیا که من در آمدم، با گیس گلابتونی و دندان مرواری دنبال گوسفندها آمد. احمدک به یک نگاه یکدل نه، صد دل عاشق دختر چوپان شد و از او پرسید:

- «اینجا کجاس؟»

دختر جواب داد: «اینجا کشور همیشه باهاره.»

- «من به سراغ آب زندگی آمده‌ام، چشمه‌اش کجاس؟»

دختر خندید و جواب داد: «همه آبها آب زندگیس، این آب چشمه

مخصوصی نداره.»

احمدک به فکر فرو رفت و گفت: «حس می‌کنم... مته چیزی که عوض شدم.

همه چیز اینجا مته اینکه در عالم خوابه... چیزایی که به چشم می‌بینم هیچ

وقت نمی‌تونستم باور بکنم.»

دختر پرسید: «مگه از کجا اومدی؟»

احمدک سرگذشت خودش را از سیر تا پیاز نقل کرد و گفت که آمده تا آب

زندگی واسه پدر و مادرهاش ببرد. دختر دلش به حال او سوخت و گفت:

- «اینجا آب زندگی چشمه مخصوصی نداره. فقط در کشور کرها و کورها

این لقبو به آب اینجا دادن، اما اگه برادرات حس آزادی ندارن بی خود وقت

خودتو تلف نکن، چون آب زندگی به دردشون نمی‌خورد.»

احمدک جواب داد: «شاید هم که اشتباه کرده باشم. از حرفای شما که چیز

زیادی سرم نمی‌شه. همه چیز اینجا مته عالم خواب می‌مونه... وانگهی خسته و

مونده هستم باید برم شهر.»

دختر گفت: «تو جوون خوش‌قلبی هستی. اگه مایل باشی منزل ما مثل منزل خودته.»

احمدک را با خودش به منزل برد و به مادرش سفارش او را کرد. مادر دختر گفت: «قدم شما روی چشم! بفرمایین مهمون ما باشین و خستگی در بکنید!»

روز به روز عشق احمدک برای دختر چوپان زیادتر می‌شد و چند روزی را در گشت و گذار در شهر برگزار کرد بعد بی‌کاری دلش را زد. بالاخره آمد به مادر دختر گفت:

- «من خیال دارم یه کاری پیدا بکنم.»

- «چه کاره هستی؟»

- «هیچی! دو تا بازو دارم، هر کاری که شما بگین.»

- نه، هر کاری که خودت دلت بخواد و بتونی از عهده‌اش بریایی.»

احمدک فکری کرد و گفت: «تو شهر پدرم شاگرد عطار بودم و دواها رو می‌شناسم.»

مادر دختر جواب داد: «پس دوافروش سرگذرمون دنبال یه شاگرد می‌گشت، اگه می‌خوای برو پیشش کار کن.»

احمدک گفت: «البته چه از این بهتر؟»

مادر دختر گفت: «حالا که تو جوون تنبلی نیستی و تن به کار می‌دی ازین به بعد اگه می‌خوای بیا همین جا با ما زندگی بکن.»

احمدک روزها می‌رفت پیش دوافروش کار می‌کرد و شب‌ها به خانه دختر چوپان برمی‌گشت. کم‌کم باسواد شد و کار مشتری‌های دوافروش را راه

می‌انداخت و کارش هم بهتر شد و حتی چلینگری و نجاری را هم یاد گرفت چون پدرش بهش نصیحت کرده بود که یک کار و کاسبی هم بلد بشود. بعد سور بزرگی داد و دختر چوپان را به زنی گرفت و زندگی آزاد و خوشی با زن و رفقای که تازه با آنها آشنا شده بود می‌کرد. اما تنها دلخوری که داشت این بود که نمی‌دانست چه به سر پدر و برادرهایش آمده و همیشه گوش به زنگ بود از هر مسافر خارجی که وارد کشور همیشه بهار می‌شد پرسش‌هایی می‌کرد و می‌خواست از پدر و برادرهایش باخبر بشود، اما همیشه تیرش به سنگ می‌خورد. تا اینکه یک روز با یکی از مشتری‌های کور و دوا فروش که از کشور زرافشان آمده بود گرم گرفت و زیرپا کشی کرد، کوره به او گفت:

- «کفر نگو، زبونتو گاز بگیر، اینکه تو سراغشو می‌گیری حسنی قوزی نیس، پیغمبر ماس. سال پیش بود به کشور زرافشون آمد و معجزه کرد. یعنی همه ما که گمراه بودیم و از درد کوری رنج می‌کشیدیم نجاتمون داد و بهمون دلداری داد و وعده بهشت داد و مارو از این خجالت بیرون آورد و همه مردم از جون و دل براش طلاشوری می‌کنن. اونم واسمون وعظ می‌کنه و ما رو راهنمایی می‌کنه. حالام واسه این نیومدم که چشممو معالجه بکنم و از آب زندگی اینجا احتیاط می‌کنم. چون با خودم به اندازه کافی آب از کشور زرافشون آوردم. فقط اومدم به جفت چشم مصنوعی بگذارم.» اشاره کرد به خیکچه‌ای که به کمرش آویزان بود. شست احمدک خبردار شد و فهمید که حرف درویش راست بوده. دیگر صدایش را درنیاورد و از کسان دیگر هم جویا شد و فهمید حسینی کچل هم در کشور ماه تابان مشغول چاپیدن و قتل و غارت مردمان آنجاست و حرص طلا و مال دنیا همه این بدبخت‌ها را کور و اسیر کرده. به حال برادرهایش دلش سوخت و با خودش گفت: «باید بروم اونا رو نجاتشون بدم!» استاد دوا فروش که آمد بهش گفت:

- «رفیق بیشتر از یک ساله که زیر دس شما کار می‌کنم و از وقتی که در این کشور آمدم معنی زندگی و آزادی رو فهمیدم، بی‌سواد بودم باسواد شدم، بی‌هنر بودم چند جور هنر یاد گرفتم، کور و کر بودم چشم و گوشم در اینجا واز شد، لذت تنفس در هوای آزاد و کار با تفریح رو اینجا شناختم. اما چون قول دادم، یعنی پدرم از من خواهشی کرده، می‌باس به عهد خود وفا کنم، اینه که اجازه مرخصی می‌خوام.»

استادش گفت: «حیف که از پیش من می‌ری! اما چون تو جوون زبر و زرنگی بودی یه چیزی از من بخواه.»

احمدک جواب داد: «دوا درمون کوری و کری رو می‌خوام.»

استادش گفت: «اینکه چیزی نیس، مگه نمی‌دونی که آب اینجا رو تو کشور زرافشون و ماه تابون آب زندگی می‌گند و علاج کوری و کری اوناس؛ یه قمقمه از این آب با خودت ببر همه‌شونو شفا می‌دی. اما کاری که می‌خوای بکنی خیلی خطرناکه، چون کورها و کرها دشمن سرزمین همیشه باهارند و به خون مردمش تشنه هستن. اونم واسه اینکه ما طلا و نقره رو نمی‌پرستیم و آزادونه زندگی می‌کنیم. اما اونا به خیال خودشون اربابی و آقایی نمی‌کنن مگه از دولت سر کوری و کری مردمونشون!»

احمدک جواب داد: «من اینا سرم نمی‌شه، می‌باس برم و نجاتشون بدم.»

- «تو جوون باهوشی هستی. شایدم که بتونی. به هر حال من سد راه تو نمی‌شم.» رویش را بوسید و او هم از استادش خداحافظی کرد. بعد رفت زن و بچه‌اش را هم بوسید و به طرف کشور زرافشان روانه شد.

آن قدر رفت و رفت تا رسید به سر حد کشور زرافشان. دید چند نفر قراول کور با زره و کلاه‌خود و تیرکمان طلا آنجا دور هم نشسته بودند و بافور

می‌کشیدند. از دور فریاد کردند: «او هووی ناشناس تو کی هستی و برای چی اومدی؟»

احمدک جواب داد: «من یک نفر بنده خدا و تاجر طلا هستم و آمده‌ام تا به مذهب جدید ایمان بیاورم.»

یکی از قراول‌ها گفت: «آفرین به شیر پاکی که خورده‌ای. قدمت رو چش!» احمدک به اولین شهری که رسید دید مردم همه کور و کثیف و ناخوش و فقیر کنار رودخانه‌ای که از بس که خاکش را کنده بودند گود شده بود نشسته بودند و با زنجیرهای طلا به خانه‌شان که کلبه‌هایی بیشتر شبیه لانه جانوران بود بسته شده بودند، با دستهای پینه بسته و بازوان گل‌آلود از صبح تا شام زیر شلاق کشیکچی‌هایی که دائماً پاسبانی می‌کردند طلا می‌شستند. زمین بایر افتاده بود، پرندگان گریخته بودند، درختها خشکیده بود، تنها تفریح آنها کشیدن و افور و خوردن عرق بود دلش به حال این مردم سوخت، نی‌لبکش را درآورد و یک آهنگی که در کشور همیشه بهار یاد گرفته بود زد. گروه زیادی دورش جمع شدند و برایش کیسه‌های پر از خاک طلا آوردند و به خاک افتادند و سجده کردند. احمدک به آنها گفت: «من احتیاجی به طلای شما ندارم. بگذارین شما را از زجر کوری نجات بدهم. من از کشور همیشه باهار اومدم و آب زندگی با خودم دارم.»

در میان آنها ولوله افتاد، بالاخره دسته‌ای از آنها حاضر شدند. احمدک هم قمقمه‌اش را درآورد و آب زندگی به چشمشان مالید، همه بینا شدند. همین که چشمشان روشن شد از وضع فلاکت‌بار زندگی خودشان وحشت کردند و بنای مخالفت را با پولدارها و گردن کلفت‌های خودشان گذاشتند. زنجیرها را پاره کردند، دادو قال بلند شد و نطق‌های حسنی را که با حروف برجسته منتشر شده بود سوزاندند. خبر به پایتخت رسید، حسنی و شاه دستپاچه شدند. حسنی یاد

حرف دیبک افتاد که به او گفته بود: «از آب زندگی پرهیز بکن!» فوراً فرمان دادند همه کسانی که بینا شده‌اند و مخصوصاً آن کافر ملحدی که از کشور همیشه بهار آمده تا مردم را از راه دنیا و دین گمراه کند بگیرند و شمع آجین بکنند و دور شهر بگردانند تا مایه عبرت دیگران بشود.

در کوچه و بازار جارچی افتاد که: «هر حلال‌زاده شیر پاک خورده‌ای که احمدک را بگیرد و به دست گزمه بدهد پنج اشرفی گرفتنی باشد!»

از قضا کسی که احمدک را گرفت یک تاجر کر پرده فروش از اهل کشور ماه تابان بود. همین که دید احمدک جوان قلچماقی است به جوانی او رحم آورد و بعد هم طمعش قالب شد، چون دید ممکن است خیلی بیشتر از پنج اشرفی برایش مشتری پیدا بکند، این شد که صدایش را در نیارود و فردای آن روز احمدک را برای فروش با غلام‌ها و کنیزها و کاکاسیاه‌ها و دده‌سیاه‌ها به بازار برده‌فروشان برد. اتفاقاً یک تاجر کر دیگر از اهالی ماه تابان که تنه توشه احمدک را پسندید به قیمت بیست اشرفی او را خرید و فردایش با قافله روانه کشور ماه تابان شد.

سر راه احمدک می‌دید که بارهای شتر مملو از بغلی عرق و لوله‌های تریاک و زنجیرهای طلا بود که از کشور ماه تابان به زرافشان می‌رفت و از آن طرف هم خاک طلا به کشور ماه تابان می‌بردند. تا اینکه بالاخره وارد کشور ماه تابان شدند. به اولین شهری که رسیدند احمدک دید اهالی آنجا هم بدبخت و فقیر بودند و شهر سوت و کور بود و همه مردم به درد کوری و لالی گرفتار بودند، زجر می‌کشیدند و یک دسته کر و کور و احمق پولدار ارباب دسترنج آنها را می‌خوردند. همه جا کشتزار خشخاش بود و او تنوره کارخانه‌های عرق‌کشی شب و روز دود درمی‌آمد. در آنجا نه یک کتاب بود و نه روزنامه و نه ساز و نه

آزادی. پرنده‌ها ازین سرزمین گریخته بودند و یک مشت مردم کر و لال درهم می‌لولیدند و زیر شلاق و چکمه جلادان خودشان جان می‌کنند. احمدک دلش گرفت، نی‌لبکش را درآورد و یک آواز غم‌انگیز زد. دید همه با تعجب به او نگاه می‌کنند، فقط یک شتر لاغر و مردنی آمد و به سازش گوش داد.

احمدک واسه این مردم دلش سوخت و آب زندگی به خورد چند نفرشان داد، گوششان شنوا شد و زبانشان باز شد و سر و گوششان جنبید. بارهای طلا را در رودخانه ریختند و در همان شب چندین کارخانه عرق‌کشی را آتش زدند و کشتزارهای تریاک را لگدمال کردند.

خبر که به پایتخت رسید حسینی کچل غضب نشست و فرمان دستگیر کردن احمدک را داد و قراول و گزمه توی شهر ریخت و طولی نکشید که احمدک را گرفتند و کند و زنجیر زدند و قرار شد که او را شمع‌آجین کنند و در کوچه و بازار بگردانند تا عبرت دیگران بشود.

احمدک گوشه سیاه‌چال غمناک گرفت نشست و به حال خودش حیران بود، ناگهان در باز شد و دو ساقچی با پیه سوز روشن برایش غذا آورد. احمدک یادش افتاد که پر سیمرخ را با خودش دارد. به دو ساقچی گفت: «عموجون! می‌دونم که امشب منو می‌کشن پس اقلأً بگذار بروم بالای بوم نماز بگذارم و توبه بکنم.» زندانبان که کر بود ملتفت نشد. بالاخره به او فهماند و زندانبان جلو افتاد و او را برد روی پشت‌بام. احمدک هم پر سیمرخ را درآورد و با پیه‌سوز آتش زد. یک مرتبه آسمان غرید و زمین لرزید و میان ابر و دود یک مرغ بزرگ آمد و احمدک را گذاشت روی بالش و، دبرو که رفتی، به طرف کوه قاف پرواز کرد.

مردم کشور ماه تابان را می‌گویی هاج و واج ماندند. فوراً چاپار راه افتاد و «این خبر را به پایتخت رسانید. حسینی که این خبر را شنید اوقاتش تلخ شد به

طوری که اگر کاردش می‌زدند خورش در نمی‌آمد و فهمید که همه این آل و آشوبها از کشور همیشه بهار آمده است و این کشور علاوه بر اینکه دادوستد طلا را منسوخ کرده بود برای همسایه‌هایش هم کارشکنی می‌کرد و بدتر از همه می‌خواست چشم و گوش رعیت‌های او را هم باز بکند! یاد حرف سه کلاغ افتاد که گفتند اگر بخواد حکمرانی کند باید از آب زندگی بپرهیزد و حالا از کشور همیشه بهار آب زندگی برای رعیت‌هاش سوغات می‌آورند. ازین جهت بر ضد کشور همیشه بهار علم طغیان بلند کرد و زیر جلی با کشور زرافشان ساخت و پاخت و بند و بست کرد و مشغول ساختن نیزه و گرز و خنجر و شمشیر و کمان طلا شدند و قشون را سان می‌دیدند.

حسینی قوزی هم در کشور زرافشان نطق‌های آتشین بر ضد کشور همیشه بهار می‌کرد و مردم را به جنگ با آنها دعوت می‌کرد. بالاخره اعلان جهاد داد. حسینی کچل هم همان روز مثل برج زهر مار غضب نشست و لباس سرخ پوشید و اعلان جنگی به این مضمون صادر کرد: «ما همیشه خواهان صلح و سلامت مردم بودیم. اما مدتهاس که کشور همیشه باهار انگشتشو تو شیر می‌زنه و مردم ما رو انگلک می‌کنه. مثلاً پارسال بود که یه سنگ آب زندگی از سرحدشون تو کشور ما انداختند. پیارسال بود که یه تیکه ابر از قله کوه قاف آمد آب زندگی بارید و یه دسته مردم چشم و گوششون واز شد و زبون درازی کردن اما به تقاصشون رسیدن، موش به هنبونه کار نداره هنبونه با موش کار داره! امسال احمدک رو برایمون فرستادن. پس دود از کنده پا می‌شه! کشور همیشه باهار همیشه دشمن پول بوده، ظاهراً با ما دوس جون‌جونیه اما زیر زیرکی موش می‌دوونه، می‌خواد چشم و گوش رعیتامونو وا بکنه و صلح و صفای دنیا رو به هم بزنه، ما و کشور زرافشون که همسایه و دوس قدیمی ماس

می‌باس تخم این آل و آشوب راه بیندازها رو و ربندازیم و دشمنای طلا رو نیس و نابود کنیم، زنده باد کوری و کری که راه بهشت و زندگی ابدی رو برای مردوم و عیش و عشرتو برای ما واز می‌کنه و به‌عهده‌ ماس که دشمنای طلا رو از بین ببریم!» حسینی با سر انگشتش پای این فرمان را مهر زده بود.

مطابق این فرمان و اعلان جهاد حسنی، کشور ماه تابان و کشور زرافشان به کشور همیشه بهار شبیخون زدند و لشکر کور و کر از هر طرف شروع به تاخت و تاز کردند.

اما این دو کشور برای اینکه قشونشان مبادا از آب زندگی بخورند و یا بصورتشان بزنند و چشم و گوششان باز بشود پیش‌بینی کردند و قرار گذاشتند در شهرهایی که قشون‌کشی می‌کردند فوراً آب‌انبارهایی بسازند و از آب‌گنبدیده پس آب طلاشویی این آب‌انبارها را پر بکنند و به خورد قشونشان بدهند و هر سرباز یک مشک از آن آب با خودش داشته باشد و مثل شیشه عمرش آن را حفظ بکند و اگر مشک آبش را از دست می‌داد به جرم اینکه از آب زندگی خورده فوراً کشته شود.

کشور همیشه بهار که از همه جا بی‌خبر نشسته بود و ایلچی‌های همسایه‌هایش تا دیروز لاف دوستی و رفاقت با اینها می‌زدند، یکه خورد و دستپاچه قشونی آماده کرد و جلو آنها فرستاد، قشون کور و کر مثل مور و ملخ در شهر همیشه بهار ریختند و کشتند و چاییدند و تاراج کردند و خاک شهرها را توبره می‌کردند و زورکی تریاک و عرق و طلا به مردم می‌دادند و اسیرها را به بردگی به شهر خودشان می‌بردند.

احمدک هم تیر و کمانش را برداشت و به جنگ رفت و کمین نشست. سربازان کور و کر جفت به جفت بغل هم می‌نشستند تا کرها برای کورها ببینند و کورها برای کرها بشنوند. احمدک نشانه می‌گرفت و تیر به مشک آب

آنها می‌زد و بعد با چند نفر از رفقاییش شبانه آب انبارهای آنها را با وجودی که پاسبان‌های کور و کر بالای برج و بارو آنها را می‌پاییدند درب و داغون کرد و تمام آبی که برای قشونشان آورده بودند هرز رفت.

جنگ طول کشید و چنان مغلوبه شد که خون می‌آمد و لش می‌برد، اما از آنجایی که اسلحه طلای کشور زرافشون و ماه تابان تاب اسلحه فولادین کشور همیشه بهار را نیاورد، قشونشان از هم پاشید و مخصوصاً چون آب انبارهای آنها خراب شد و آبش هرز رفت این شد که قشون آنها مجبور شدند که از آب زندگی کشور همیشه بهار بخورند و چشم و گوششان باز شد و به زندگی نکبت‌بار خودشان هوشیار شدند و یک مرتبه ملتفت شدند که تا حالا دست‌نشانده یک مشت کور و کر پول‌دوست و احمق شده بودند و از زندگی و آزادی بویی نبرده بودند. زنجیرهای خود را پاره کردند، سران سپاه خود را کشتند و با اهالی کشور همیشه بهار دست یگانگی دادند. بعد به شهرهای خودشان برگشتند و حسنی قوزی و حسینی کچل و همه میرغضب‌های خودشان را که این زندگی ننگین را برای آنها درست کرده بودند به تقاص رسانیدند و از نکبت و اسارت طلا آزاد شدند.

احمدک هم این سفر با زن و بچه‌اش رفت پیش پدرش و به چشمهای او که در فراغش از زور گریه کور شده بود آب زندگی زد، روشن شد و به خوبی و خوشی مشغول زندگی شدند.

همان طوری که آنها به مرادشان رسیدند، شما هم به مرادتان برسید!

قصه ما به سر رسید کلاغه به خونه‌اش نرسید

چند نمونه از متلهای فارسی

متل‌های فارسی

متل‌های ایرانی یکی از گرانبهاترین و زنده‌ترین نمونه‌نثر فارسی است که از حیث موضوع، تازگی و تنوع درخور معرفی به دنیا می‌باشد و قادر است با بهترین آثار ادبی برابری بکند. ولی متأسفانه تاکنون به استثناء مجموعه لوریمر^۱ که قصه‌های عامیانه کرمانی و بختیاری را به انگلیسی ترجمه نموده، متن صحیح و قابل توجه فارسی آنها در دست نیست. در مجموعه آقای کریستینسن با متن فارسی، بیشتر متلک‌های زبان فارسی جمع‌آوری شده است.^۲ در مجموعه آقای هانری ماسه^۳ نیز متلک بر قصه غلبه دارد، مگر دو سه قصه که متن خراسانی آن هم ضمیمه می‌باشد.

در این متل‌های لاابالی و ابدی، تمام موضوع‌هایی که به فکر انسان رسیده مختصر شده است، و از کهن‌ترین و عمیق‌ترین آثار بشر به شمار می‌رود. این قصه‌ها مملو از ایما و اشاراتی است که تأثیر خود را در روحیه هرکس می‌گذارد. در صورتی که علم و عقل انسان را از دنیای ظاهری پیوسته دور می‌کند، این افسانه‌ها با قدرت مرموزی انسان را با همه آفرینش بستگی می‌دهد و مربوط می‌سازد. از این لحاظ، متل‌های

1- Lorimer, Persian Tales, London, 1919.

2- A. Christensen, Contes Persanes, en Langue Populaire, Kobenhaven, 1918.

3- H. Massé, Contes en Persan Populaire, Paris, 1925.

عامیانه بخصوص برای بچه‌ها مناسب است که احتیاج دارند گرچه به وسیله خیال و از روی تفریح، ولی در تاریخ بشر زندگی کنند و زندگی را از آغاز زمان‌ها، از آنجایی که نیاکان ابتدایی انسان شروع کرده‌اند در خودشان حس بنمایند.

پس از جمع‌آوری قصه‌ها و تحقیقاتی که توسط برادران گریم (Grimm) تقریباً در یک قرن پیش انجام گرفت، این موضوع مورد توجه علما و ادبا واقع گردید. امروزه نه تنها برای تشویق خردسالان قصه‌های عامیانه را با چاپ و تصاویر دلپذیر در دسترس آنها می‌گذارند که با روحیه بچه توافق کامل دارد و نویسندگان بزرگی از جمله اندرسن (Andersen) دانمارکی به همین شیوه حکایات دنیاپسندی به وجود آورده‌اند، بلکه ممکن است موضوع آثار هنری و ادبی فوق‌العاده زیبا قرار بگیرد. مثلاً فیلم مشهور «سیمین‌بر» (Blanche Neige) که یکی از شاهکارهای بی‌مانند هنری این عصر بشمار می‌رود، از یک قصه عامیانه گرفته شده است؛ و نابغه بزرگی مانند والت دیزنی (Walt Disney) که با دست جادویی خود به هر چیزی اشاره می‌کند جان می‌بخشد و معنی می‌دهد، از یک مشت رنگها، صداها و خطوط، دنیای جدیدی به وجود آورده و این اثر ابدی را از خود به یادگار گذاشته است. موضوع و سبک‌متل‌ها بی‌اندازه متنوع و مانند موضوع و سبک ادبیات امروزه دنیا می‌باشد. در این قصه‌ها موضوع کمیک، دراماتیک، تفریحی و غیره وجود دارد. بعضی مربوط به اتفاقات روزانه یا ناشی از کنایه فلسفی است. دخالت جانوران و اشیاء، همچنین اغلب موضوع خارق‌العاده از جمله دخالت موجودات خیالی مانند: جن و پری و دیو یا عملیات جادوگری در آنها مشاهده می‌شود. یعنی مادر و سرچشمه رمان و نوولهای جدید و براساس حس ابدی افسانه‌پرستی (Mythomanie) بشر قرار گرفته است.

مانند ترانه‌های عامیانه، مصنف متل‌ها مجهول، با زبان ساده، لطیف و زنده‌ای ساخته شده و به توسط عوام سینه به سینه انتقال یافته است. عین قصه‌های فارسی

اغلب به زبان‌های اروپایی نیز وجود دارد. برای جمع‌آوری آنها نیز باید به مردمان قدیمی و بی‌سواد مراجعه کرد و الفاظ و کلمات آنها را بدون کوچکترین دخل و تصرف ضبط نمود؛ و البته از هر متل فارسی باید چند نسخهٔ مختلف به دست آورد تا بتوان راجع به متن اصلی آن قضاوت کرد.

اینک به طور نمونه دو قصهٔ فارسی نقل می‌شود:

آقا موشه

یکی بود یکی نبود، غیر از خدا هیچکی نبود!
یه موش بود، تو سولاخ نمی رفت، جارو به دنبش بست؛ اومد بره تو
سولاخش، دنبش وراومد.

موش رفت پیش دولدوز گفت: «دولدوز، دنب منو درز و وا درز ده.»
دلدوز گفت: «از جولا نخ بسون بیار، تا من دنبتو درز و وادرز دم.»
موشه رفت پیش جولا گفت: «جولا نخى ده، نخى دولدوز ده، دولدوز دنب
منو درز و وادرز ده.»

جولا گفت: «یه تخم مرغ واسه من بیار تا بهت نخ بدم.»
موشه رفت پیش مرغه گفت: «توتو نخى ده، نخى جولا ده، جولا نخى ده،
نخى دولدوز ده، دولدوز دنب منو درز و وادرز ده.»

مرغه گفت: «برو از علاف ارزن بسون بیار، تا بهت تخم بدم.»
موشه رفت پیش علاف گفت: «علاف ارزن ده، ارزن توتو ده، توتو نخى ده،
نخى جولا ده، جولا نخى ده، نخى دولدوز ده، دولدوز دنب منو درز و وادرز ده.»
علاف گفت: «برو از کولی غربیل بگیر بیار تا بهت ارزن بدم.»
موشه رفت پیش کولی گفت: «کولی غربیل ده، غربیل علاف ده، علاف ارزن

ده، ارزن توتو ده، توتو نخى ده، نخى جولا ده، جولا نخى ده، نخى دولدوز ده،
دولدوز دنب منو درز و وادرز ده.»

كولى گفت: «برو از بزی روده بگیر بیار، تا برات غربیل بیاقم.»
موشه رفت پهلوی بزی گفت: «بزی روده ده، روده كولى ده، كولى غربیل ده،
غربیل علاف ده، علاف ارزن ده، ارزن توتو ده، توتو نخى ده، نخى جولا ده، جولا
نخى ده نخى دولدوز ده، دولدوز دنب منو درز و وادرز ده.»

بزی گفت: «برو از زمین علف بگیر بیار من بخورم، انوخت سرم را ببر،
روده‌هام را دربیار بده به كولى.»

موشه رفت پهلوی زمین گفت: «زمین علف ده، علف بزی ده، بزی روده ده،
روده كولى ده، كولى غربیل ده، غربیل علاف ده، علاف ارزن ده، ارزن توتو ده، توتو
نخى ده، نخى جولا ده، جولا نخى ده نخى دولدوز ده، دولدوز دنب منو درز و
وادرز ده.»

زمین گفت: «برو آب از میراب بگیر به من بده تا علفت بدم.»
موشه رفت سر جوب دید قورباغه تو آب بالا و پایین میره، به گمون اینکه
قورباغه میرابه گفت: «میراب آبی ده، آبی زمین ده، زمین علف ده، علف بزی ده،
بزی روده ده، روده كولى ده، كولى غربیل ده، غربیل علاف ده، علاف ارزن ده، ارزن
توتو ده، توتو نخى ده، نخى جولا ده، جولا نخى ده نخى دولدوز ده، دولدوز دنب
منو درز و وادرز ده.»

قورباغه جوابی نداد، هی غوری کرد رفت بالا، رفت پایین. موشه اوقاتش تلخ
شد، جست زد رو قورباغه، آب بردش.

قصه ما به سر رسید، کلاغه به خونه‌اش نرسید

شنگول و منگول

یکی بود یکی نبود، غیر از خدا هیچکس نبود!
یه بزی بود سه تا بچه داشت، یکی: شنگول، یکی: منگول، یکی هم: حبه
انگور.

روزی از روزها، بزه به بچه‌هاش گفت: «من می‌رم برای شما علف بیارم،
مبادا شیطونی بکنین؛ اگه گرگه اومد در زد، در را رویش باز نکنین، اگه گفت: من
مادر شمام، بگین دستت را از لای درز در تو بکن، اگه دیدین دستش سیاه است
در را باز نکنین، اما اگه قرمز بود می‌فهمین که مادرتون برگشته.»
نگو که گرگه گوش وایساده بود؛ همچین که بزه رفت، دستش را با حنا رنگ
کرد، اومد در زد، بچه‌ها پرسیدند:
- «کیه؟»

گرگه گفت: «در را واز کنین واسه شما علف آوردم.»
بچه‌ها گفتند: «دستت را به ما نشون بده.» گرگه دستش را از لای درز در تو
کرد. همین که دیدند قرمز است، در را به رویش باز کردند. گرگه هم پرید.
شنگول و منگول را جلو کرد برد، اما حبه انگور دوید رفت قایم شد.
بزه که برگشت، دید در باز است و هیچ کس خانه نیست. بچه‌هایش را صدا

زد، حبه انگور که صدای مادرش را شنید، از آنجایی که قایم شده بود بیرون اومد و برای مادرش نقل کرد که چطور گرگه برادرهایش را برداشت و برد. بزه گریه کرد و با خودش گفت: «پدر گرگه را درمی آرم!» اومد رفت بالای پشت بام خانه گرگه، دید که گرگه آش بار کرده با سمش خاک تو آش گرگه پاچید. گرگه فریاد زد:

«این کیه تاپ و تاپ می کنه؟ آش منو پر از خاک می کنه؟»

بزه جواب داد:

ور می جم دوپا دوپا،	«منم منم بزی زنگوله پا،
دو شاخ دارم به هوا.	دو سم دارم به زمین،
کی برده منگول من؟	کی برده شنگول من؟

کی میاد به جنگ من؟»

گرگه گفت:

«من بردم شنگول تو، من بردم منگول تو،

من می آم به جنگ تو».

بزه رفت یک انبانه گیر آورد، پر کرد از شیر و سرشیر و ماست و کره و

برد پیش چاقوتیزکن و گفت: «بیا شاخهای منو تیز کن.»

گرگه رفت یک انبانه برداشت و باد کرد تا پر شد، و برد پیش دلاک و

گفت: «اینو بگیر، دندونهای منو تیز کن.»

دلاک در انبانه را که واز کرد بادش در رفت. به روی خودش نیاورد، پیش

خودش گفت: «بلایی به سرت بیارم که توی داستونها بنویسن!»

گاز انبر را برداشت، همه دندونهای گرگه را از ریشه بیرون آورد و جایش

دندونهای چوبی گذاشت.

بعد بزه اومد و با هم رفتند تا جنگ بکنند. رفتند کنار یک جوی آبی، بزه

گفت: «بیا اول آب بخوریم.» خودش پوزه‌اش را توی آب فرو کرد اما نخورد.
گرگه تا می‌تونست آب خورد، شکمش باد کرد و سنگین شد.
بزه گفت: «حالا من برای جنگ حاضرم.» رفت عقب و اومد جلو،
شاخ‌هایش را زد به شکم گرگه. همین که گرگه خواست پشت بزه را گاز بگیره،
همه دندان‌هایش که چوبی بود ریخت و شکمش را بزه پاره کرد و کشتش.
بعد رفت شنگول و منگول را از خانه گرگه درآورد و برد خانه‌شان پیش
حبه انگور.

بالا اومدیم ماست بود، پایین رفتیم دوغ بود،

قصه ما دروغ بود!

بالا رفتیم دوغ بود، پایین اومدیم ماست بود،

قصه ما راست بود!

لچک کوچولوی قرمز

یکی بود یکی نبود، یک دختر بچه دهاتی بود مثل یک دسته گل که عزیز دردانه ننه اش بود و مادر بزرگش از تخم چشمش او را بیشتر دوست داشت و برای او یک لچک قرمز درست کرد که روی خوشگلیش افتاد. همه مردم ده او را «لچک قرمز» اسم دادند.

یک روز ننه اش نان شیر مال پخت به او گفت:

- «برو احوال ننجونت را بپرس، به من گفته که ناخوش است. این نان

شیرمال و این کوزه روغن را هم برایش ببر.»

لچک کوچولوی قرمز هم رفت تا مادر بزرگش را ببیند که خانه اش در ده دیگر بود. همین که خواست از جنگل بگذرد برخورد به بابا گرگه که خیلی دلش می خواست او را بخورد، ولی چون چند نفر همیزم شکن در آنجا بودند ترسید. گرگه از او پرسید: کجا می روی؟ بچه که نمی دانست نباید و ایستاد و به حرف گرگ گوش داد، به او گفت:

«میرم ننجون را ببینم، یک نان شیرمال و یک کوزه روغن که مادرم

برایش فرستاده به او می دهم.

گرگه گفت: «آیا خانه اش خیلی دور است؟»

لچک کوچولوی قرمز گفت: «آره. خیلی دور است، آن ور آسیاست که می‌بینی، آنجا اولین خانه ده.»

گرگه گفت: «خیلی خوب، من هم می‌خواهم بروم او را ببینم. من از این راه می‌روم و تو از آن راه. ببینم کدام یکی مان زودتر می‌رسیم.»
گرگه از راهی که نزدیک‌تر بود با شتاب هرچه بیشتر روانه شد و دخترک از راه دورتر رفت، سر راهش فندق می‌چید، دنبال پروانه‌ها می‌دوید و از گل‌هایی که در سر راهش بود دسته گل درست می‌کرد. گرگه به زودی رفت در خانه مادر بزرگ و در زد.

تق، تق.

- «کیه؟»

گرگه صدایش را نازک کرد و گفت: «دخترت، لچک کوچولوی قرمز هستم که یک نان شیرمال و یک کوزه کوچک روغن که مادرم داده برایت می‌آورم.»
ننه بزرگ سرش درد می‌کرد و توی رختخواب خوابیده بود فریاد زد:
- «چفت در را بکش کلون می‌افتد.»

گرگه چفت را کشید، در باز شد، پرید به جان مادر بزرگ یک لقمه‌اش کرد، چون سه روز بود که چیزی گیرش نیامده بود.

بعد در را بست و رفت توی رختخواب ننه بزرگ در انتظار لچک کوچولوی قرمز خوابید. دختر کمی پس از آن رسیده در زد.

تق، تق.

- «کیه؟»

لچک کوچولوی قرمز که صدای گرفته گرگ را شنید اول ترسید. اما گمان کرد مادر بزرگش چایمون کرده جواب داد:

- «دخترت لچک قرمز یک نان شیرمال و یک کوزه کوچک روغن که مادرش داده برایت می‌آورد.»

گرگه صدایش را نازک کرد و گفت:

- «چفت در را بکش، کلون می‌افتد.»

لچک کوچولوی قرمز چفت در را کشید، در باز شد. گرگه همین که دید دارد می‌آید خودش را زیر لحاف پنهان کرد و گفت:

- «نان شیرمال و کوزه را روی رف بگذار، بیا پهلویم بخواب.»

لچک کوچولوی قرمز که لحاف را پس زد از هیکل مادر بزرگش ترسید و گفت:

- ننجون بزرگه، چه دستهای درازی داری!

- بچه جون، برای اینکه بهتر بغلت بگیرم.

- ننجون بزرگه، چه ساقهای درازی داری!

- برای اینکه بهتر بدوم.

- ننجون بزرگه، چه گوشهای گنده داری!

- برای اینکه حرفت را بهتر بشنوم.

- ننجون چه چشمهای درشتی داری!

- برای اینکه بهتر ترا ببینم.

- ننجون، چه دندانهای تیزی داری!

- بچه جون، برای اینکه بهتر ترا بخورم.

همین که این را گفت گرگه پرید و لچک کوچولوی قرمز را خورد.

سنگ صبورا^۱

یکی بود یکی نبود، غیر از خدا هیچکس نبود، هرچه رفتیم راه بود، هرچه
کنندیم چاه بود، کلیدش دست سید جبار بود.

یک مردی بود یک زن داشت با یک دختر. این دختره را روزها می‌فرستاد
به مکتب پیش ملا باجی. هر روز که می‌رفت مکتب، سر راه صدایی به گوشش
می‌آمد که: «نصیب مرده فاطمه!»

اسم این دختر فاطمه بود. تعجب می‌کرد، با خودش می‌گفت: «خدایا
خداوندا، این صدا مال کییه؟» چیزی به عقلش نمی‌رسید، ترسش می‌گرفت.
یک روز آمد به مادرش گفت: «ننه جون هر روز که از تو کوچه رد می‌شم، یک
صدایی به گوشم می‌آید که: «نصیب مرده فاطمه!» آن وقت پدر و مادرش گفتند
که: «ما می‌گذاریم از این شهر می‌رویم.» هرچه اسباب زندگی و خرت و خورت
داشتند فروختند و راهشان را کشیدند رفتند.

رفتند و رفتند، تا به یک بیابانی رسیدند که نه آب بود، نه آبادانی، نه

۱- ظاهراً معلوم نیست «سنگ صبورا» مربوط به کدام اعتقاد عوام است. مترجم انگلیسی «قصه‌های فارسی»
اشتباهاً «سنگ سمور» ترجمه کرده، در کتاب ویس و رامین (ص ۲۵۸ چاپ تهران) گویا اشاره به همین قصه
شده است و می‌گوید:

بنام تا ز پیشم بترکد سنگ،
بگیریم تا شود برف ارغوان رنگ

گلبانگ مسلمانی. اینها تشنه‌شان شده بود، گشنه‌شان شده بود، هرچه نان و آب داشتند همه تمام شده بود. در آن نزدیکی دیوار یک باغ بزرگی دیدند که یک در هم داشت.

گفتند که: «ما می‌ریم اینجا در می‌زنیم، یکی می‌آد آبی چیزی بهمون میده.» فاطمه رفت در زد، فوراً در واز شد، تا رفت تو ببیند کسی هست یا نه، یک مرتبه در بسته شد و در هم غیب شد، انگاری که اصلاً در نداشت. مادر پدرش آن ور دیوار ماندند و دختره توی باغ ماند. مادر پدرش گریه و زاری کردند، دیدند فایده ندارد، گفتند: «اینجا حالا شب می‌شه گاس باشه حیوانی، جک و جانوری بیاد، چرا بمانیم؟ تا تاریک نشده می‌رویم به یک آبادی برسیم.» با خودشان گفتند: «اینکه می‌گفت: نصیب مرده فاطمه، شاید همین قسمت بوده!»

دختره آن طرف دیوار گریه و زاری کرد، بیشتر گشنه‌اش شد و تشنه‌اش شد، گفت: «بروم ببینم یک چیزی پیدا می‌شه بخورم.» رفت مشغول گشت و گذار شد، دید یک باغ درندستی بود با عمارت و دم و دستگاه. رفت توی این اطاق، آن اطاق، هر جا سر کرد دید هیچکس آنجا نیست. بالاخره، از میوه‌های باغ یک چیزی کند و خورد، بعد رفت گرفت خوابید. فردا صبح زود، بیدار شد باز رفت این ور آن ور را سرکشی کرد، دید توی اطاق‌ها فرشهای قیمتی، زال و زندگی، همه چیز بود. دید یک حمام هم آنجاست، رفت توی حمام سر و تنش را شست. تا ظهری کارش گردش بود، هیچکس را ندید. هرچه صدا زد، کسی جوابش را نداد. باز رفت توی اطاق‌ها سر کرد، هفتاً اطاق تو در تو را گشت. دید تویش پر از خوراک‌های خوب، جواهر و همه چیز آنجا بود. آن وقت به اطاق هفتمی رسید، درش را باز کرد، رفت تو اطاق دید یک نفر روی تخت‌خوابی خوابیده. نزدیک رفت، پارچه روی صورتش را پس زد، دید یک جوان

خوشگلی مثل پنجه آفتاب آنجا خوابیده. نگاه کرد، دید روی شکمش مثل اینکه بخیه زده باشند سوزن زده بودند.

یک تیکه کاغذ دعا روی رف بالای سرش بود، ورداشت دید نوشته: «هرکس چهل شب و چهل روز بالای سر این جوان بماند، روزی یک بادام بخورد و یک انگشتر آبی بخورد؛ این دعا را بخواند به او فوت بکند، و روزی یک دانه ازین سوزن‌ها را بیرون بکشد، آن وقت روز چهارم جوان عطسه می‌کند و بیدار می‌شود.»

دختره، دعا را خواند و یک سوزن از شکمش بیرون آورد. چه دردسرتان بدهم، سی‌وپنج روز تمام کار این دختر همین بود که روزی یک بادام بخورد و یک انگشتر آبی هم بخورد و دعا بخواند به اون جوان فوت کند و یک سوزن از شکمش بیرون بیاورد. اما از بس که بی‌خوابی کشیده بود و گشنگی خورده بود، دیگر رمق برایش نمانده بود؛ همین طور از خودش می‌پرسید: «خدایا خداوندگارا، چه بکنم؟ کسی نیست به من کمک بکند!» از تنهایی داشت دلش می‌ترکید.

یک مرتبه شنید از پشت دیوار باغ صدای ساز و نی‌بک بلند شد. رفت پشت بام، دید یک دسته کولی آمده‌اند اونجا پشت دیوار بار انداخته‌اند؛ می‌زدند و می‌کوبیدند و می‌رقصیدند. دختر صدا کرد: «آی باجی، آی ننه، آی بابا، شما را به خدا یکی از این دخترهایتان را به من بدهید، من از تنهایی دارم دق می‌کنم، هرچه بخواهید بهتان می‌دهم.» سرکرده کولی‌ها گفت: «چه ازین بهتر، بهتان می‌دهم، اما از کجا بفرستیم راه نداریم.» دختره رفت، یک طناب برداشت با صد تومان پول و جواهر و لباس و اینها را آورد روی پشت بام و انداخت پایین برای کولی‌ها. اونها هم سر طناب را بستند به کمر دختر کولی، فاطمه کشیدش بالا.

دختره که آمد بالا، فاطمه داد لباس‌هایش را عوض کرد، رفت حمام، غذاهای خوب بهش داد و گفت: «تو مونس من باش که من تنها هستم.» بعد سرگذشت خودش را برای دختر کولیه نقل کرد، اما از جوانی که توی اطاق هفتمی خوابیده بود چیزی نگفت. خود دختره باز می‌رفت تو اطاق در را می‌بست، دعا می‌خواند به جوانه فوت می‌کرد، و یک سوزن از روی شکمش بیرون می‌کشید. این دختر کولیه از بس حرامزاده بود، می‌دید این دختره می‌رود توی اطاق در را روی خودش چفت می‌کند و یک کارهایی می‌کند، شستش خبردار شد، آنجا یک چیزی هست که دختره از اون پنهان می‌کند. یک روز سیاهی به سیاهی این دختر رفت، از لای چفت در دید که فاطمه یک دعایی را بلند بلند خواند و مثل اینکه یک کارهایی کرد. دوسه روز دیگر هم رفت گوش و ایساد تا اینکه دعا را از بر شد.

روز سی‌ونهم که فاطمه هنوز خواب بود، صبح زود، دختر کولیه بلند شد رفت در اطاق را باز کرد، رفت تو، دید یک جوانی مثل پنجه آفتاب آنجا روی تخت خوابیده. دختره دعا را که از بر بود خواند دید یک سوزن روی شکمش است، آن را بیرون کشید. فوراً تا کشید جوانه عطسه کرد، بلند شد نشست و گفت: «تو کجا اینجا کجا؟ آیا حوری، جنی، پری هستی یا دختر آدمیزادی؟» دختر کولیه گفت: «من دختر آدمیزاد هستم.» جوان پرسید: «چطور اینجا آمدی؟»

دختر کولیه تمام سرگذشت فاطمه را از اول تا آخر به اسم خودش برای او نقل کرد، و خودش را به اسم فاطمه جا زد و فاطمه را که خوابیده بود گفت کنیز من است.

جوان گفت: «خیلی خوب، حالا می‌خواهی زن من بشوی؟»

دختره گفت: «البته که می‌خواهم، چه ازین بهتر؟»

آنها که مشغول صحبت و ماچ و بوسه بودند، فاطمه بیدار شد دید که هرچه رشته بود پنبه شده، آه از نهادش برآمد. دستهایش را طرف آسمان برد گفت: «خدایا، خداوندگارا، تو به سر شاهی! همه زحمتهایی که کشیدم همین بود؟ پس آن صدایی که می‌گفت: نصیب مرده فاطمه، همین بود؟» بعد بی آنکه «آره» بگوید یا «نه» کلفت دختر کولیه شد، و دختر کولیه شد خانم و خاتون و فاطمه را فرستاد توی آشپزخانه.

جوانه فرمان داد هفت شبانه‌روز شهر را آیین بستند و دختر کولیه را گرفت. فاطمه هیچ نمی‌گفت، کلفتی خانه را می‌کرد. تا اینکه زد و جوانه خواست برود سفر، وقتی که خواست حرکت بکند، به زنش گفت: «دلت چه می‌خواهد تا برایت سوغاتی بیاورم؟ دختر کولیه گفت: «برای من یک دست لباس اطلس زری شاخه بیار.» بعد برگشت به طرف فاطمه گفت: «تو چی می‌خواهی که برایت سوغات بیاورم؟»

فاطمه گفت: «آقا جون من چیزی نمی‌خواهم، جانتان سلامت باشد.» جوانه اصرار کرد، اونم گفت: «پس واسه من یک سنگ صبور و یک عروسک چینی بیاورید.»

جوانه شش ماه سفرش طول کشید. دختر کولیه هم هی فاطمه را کتک می‌زد و می‌چزاندش و این هم همه‌اش گریه می‌کرد.

جوانه از سفر برگشت و همه سوغاتی‌های زنش را خریده بود، اما سنگ صبور را یادش رفته بود. نگو تو بیابان که می‌آمد پایش خورد به یک سنگی، فوراً یادش افتاد که دختر کلفت ازش سنگ صبور خواسته بود. با خودش گفت: «خوب، این دختره گفته بود، برایش نبرم بد است.» برگشت، رفت توی بازار، پرسان پرسان، یک نفر دکاندار را پیدا کرد که گفت: «من یکی برایتان پیدا

می‌کنم.» فردا که برگشت آن را بخرد، دکانداره ازش پرسید: «کی از شما سنگ صبور خواسته؟» جوان گفت: «تو خانه‌مان یک کلفت داریم از من سنگ صبور و عروسک چینی خواسته.»

دکانداره گفت: «شما اشتباه می‌کنی، این دختر کلفت نیست.»
جوانه گفت: «حواست پرت است، من می‌گویم که کلفت منست.»
دکاندار گفت: «ممکن نیست، خیلی خوب حالا این را می‌خری یا نه؟»
جوانه گفت: «بله.»

دکاندار گفت: «هرکس سنگ صبور می‌خواد، معلوم میشه که درد دل داره، حالا که برگشتی سنگ صبور را به دختر کلفت دادی همان شب، وقتی که کارهای خانه را تمام کرد، می‌رود کنج دنجی می‌نشیند و همه سرگذشت خودش را برای سنگ نقل می‌کند؛ بعد از آن که همه بدبختی‌های خودش را نقل کرد می‌گوید:

«سنگ صبور، سنگ صبور،

تو صبوری، من صبورم،

یا تو بترک یا من می‌ترکم.»

آن وقت، باید بروی تو اطاق کمر او را محکم بگیری، اگر این کار را نکنی، او می‌ترکد و می‌میرد.»

چه دردسرتان بدهم، جوان همان کاری که او گفته بود کرد و سنگ و عروسک چینی را به دختر کلفت داد. همین که کارهایش تمام شد، رفت آشپزخانه را آب و جارو کرد، یک شمع روشن کرد کنج آشپزخانه گذاشت، سنگ صبور و عروسک چینی را هم جلو خودش گذاشت و همه بدبختی‌های خودش را از اول که چطور سر راه مکتب صدایی بغل گوشش می‌گفت که: «نصیب مرده فاطمه!» بعد فرارشان، بعد بی‌خوابی و زحمت‌هایی که کشید، بعد

کلفتی و زجرهایی که تا حالا کشیده بود، همه را برای آنها نقل کرد. آن وقت گفت:

«سنگ صبور، سنگ صبور،

تو صبوری، من صبورم،

یا تو بترک یا من می‌ترکم.»

همین که این را گفت، فوری جوان در را باز کرد، رفت محکم کمر فاطمه را گرفت، به سنگ صبور گفت: «تو بترک.» سنگ صبور ترکید و یک چکه خون ازش بیرون جست. دختره غش کرد، جوان او را بغل زد و نوازش کرد و ماچ و بوسه کرد، برد تو اطاق خودش خوابانید.

فردا صبح فرمان داد گیس دختر کولی را به دمب قاطر بستند و هی کردند میان صحرا، بعد داد هفت شبانه روز شهر را چراغانی کردند و آیین بستند و فاطمه را عروس کرد و به خوشی و شادی با هم مشغول زندگی شدند.

همانطوری که آنها به مرادشان رسیدند، شما هم به مراد خودتان برسید!

قصه ما به سر رسید، کلاغه به خونه‌اش نرسید.

کلاغ پیر

از: الکسندر لائز کیلانده، نویسنده نروژی
(۱۸۳۹-۱۹۰۶)

آن بالا، بر فراز جنگل، کلاغ کهنسالی پرواز می‌کرد. او فرسنگها به سوی شرق می‌پیمود تا کنار دریا گوش خوکی را که در زمان فراوانی پنهان کرده بود از زیر زمین بیرون بیاورد. حالا آخر پاییز بود و چیز خوراکی پیدا نمی‌شد. «وقتی که یک کلاغ می‌پرد»، بابا برام گفته، باید دور خودشان را نگاه بکنند تا دومی آن را ببینند. اما این کلاغ یکه و تنها بود و آسوده خاطر در هوای نمناک با بالهای نیرومند و سیاه مانند زغالش، سیخکی به سوی شرق می‌پرید. ولی کلاغ در همان حالی که آرام و اندیشناک پرواز می‌کرد چشمهای تیزبین او به دورنمایی که پایین او گسترده شده بود می‌نگریست و قلب پیرش از خشم لبریز شده بود.

هر سال کشتزارهای کوچک به رنگ زرد یا سبز، آن پایین، زیادتر و فراخ‌تر می‌شد و جنگل را خرده خرده فرا می‌گرفت. بعد هم خانه‌های کوچک با بامهای سرخ و دودکشهای کوتاهی که دود زغال از آن بیرون می‌آمد، پدیدار می‌شد. همه جا آدمها و هر سو کار آدمیزاد! دوره جوانیش را به یاد آورد، همدین زمستان از آن می‌گذشت. آنوقت بنظر می‌آمد که این سرزمین، به

خصوص برای یک کلاغ دلیر و خانواده‌اش درست شده. جنگل بی‌پایان گسترده بود، با خرگوشهای جوان، گروه بی‌شمار پرندگان کوچک و کنار دریا مرغهای آبی با تخمهای درشت قشنگ و هرچه دلشان می‌خواست ولی اکنون به جای اینها چیز دیگری دیده نمی‌شد مگر خانه‌ها، لکه‌های زرد کشتزار و سبز چمنزار و آنقدر کم چیز پیدا می‌شد که یک کلاغ پیر نجیب‌زاده باید فرسنگها بپیماید تا یک گوش پلید خوک را جستجو بکند. آه آدمها، آدمها، کلاغ پیر آنها را می‌شناخت.

او بین آدمها بزرگ شده بود، آن هم بین اشخاص بزرگ. در یک ده اشرافی نزدیک شهر بود که دورهٔ بچگی و جوانی او گذشته بود. ولی هر دفعه از آنجا می‌گذشت در آسمان، خیلی بالا پرواز می‌کرد تا او را شناسند. هر وقت که در باغ سایهٔ زنی را می‌دید گمان می‌کرد همان دختری است که او می‌شناخت، با سفیداب روی گونه‌هایش و گره‌ای که بیخ گیسویش زده بود، در صورتی که حقیقتاً او همان دختر بود ولی موهای سفید و لچک بیوه‌زنها به سرش.

آیا او پیش این اشخاص ممتاز خوشبخت بود؟ تا اندازه‌ای آری، چه در آنجا به اندازهٔ فراوان خوراک داشت و می‌توانست خیلی چیزها را بیاموزد ولی در هر صورت آنجا برایش زندان بود. سال اول بال چپ او را چیده بودند، بعد هم بالاخره چنان که آن آقای پیر می‌گفت، یک زندانی التزام داده بود.

همین التزام بود که او زیرش زد و یک روز بهار این اتفاق افتاد، چون یک زغن سیاه درخشانی را دید که از روی آسمان پرید و گذشت.

مدتی بعد - چندین زمستان گذشته بود، او به قصر برگشت. ولی بچه‌هایی که نمی‌شناخت به سوی او سنگ پرتاب کردند. آقای پیر و دختر جوان آنجا نبودند. با خودش گفت: «لابد آنها رفته‌اند به شهر». چندی بعد آمدند و همان

پذیرایی را از او کردند.

پس کلاغ پیر - چون در این مدت او پیر شده بود - حس کرد که ته دلش از این پیش آمد مجروح شده. حالا او پیوسته خیلی دور از بالای خانه پرواز می کرد چون نمی خواست که سروکارش با آدمها باشد. آقای پیر و دختر جوان اگر مایل بودند می توانستند چشم به راه او بمانند زیرا کلاغ مطمئن بود که آنها انتظارش را دارند.

او آنچه نزد اینها آموخته بود فراموش کرد. همچنین لغتهای آنقدر سخت فرانسه را که آن دختر در اطاق پذیرایی به او یاد داده بود و اصطلاحات آنقدر تند و زنده ای که او پیش خود در آمیزش با نوکرها و خدمتکاران فرا گرفته بود. در خاطره اش دو جمله بیشتر مانده بود که نماینده دو قطب دانش گم گشته او به شمار می آمد و وقتی که سر دماغ بود گاهی اتفاق می افتاد بگوید:

«خانم سلام»، ولی هنگامی که خشمناک می شد فریاد می زد: «خاک به گور شیطان».

در هوای نمناک، تند و خدنگ می پرید. کله سفید پشته های کنار دریا را که از دور می درخشید دید. در این هنگام یک لکه سیاه بزرگی به چشمش خورد که آن پایین ممتد می شد. این باتلاق بود. اطراف آن روی بلندی ها خانه هایی وجود داشت، ولی روی هامون که یک فرسنگ درازای آن می شد هیچ نشان آدمیزاد پیدا نبود. توده های زغال، و در انتهای آن تل های کوچک سیاه دیده می شد که بین آنها چاله های آب تلالو می زد.

کلاغ پیر فریاد زد: «خانم سلام»، و روی هامون شروع کرد به رسم کردن دایره های بزرگ، آهسته و با احتیاط پایین آمد و میان مرداب روی کنده درختی نشست.

آنجا تقریباً مانند روزهای باستان دنج و خاموش بود. در گوشه و کنار،

جاهایی که زمین کمی خشک‌تر بود، ریشه‌های بزرگ از هم گسیخته خاکستری از زمین بیرون آمده مانند ریسمان گره خورده به هم پیچیده بودند. کلاغ پیر پی برد که پیش از این در اینجا درخت بود ولی اکنون نه جنگل نه شاخه و نه برگ، هیچکدام نبودند. تنها تنه درختها در زمین سیاه و نرم مانده بود ولی بیش از این ممکن نبود تغییر بکند، باید به همین شکل بماند. آدمها کاری از دستشان بر نمی‌آید.

کلاغ پیر کمی در هوا بلند شد، خانه‌ها از اینجا دور بودند. میان مرداب به قدری مطمئن و آرام بود که دوباره نشست و پرهای سیاه خود را با تکش براق کرده چند بار گفت: «خانم سلام».

ولی ناگهان، از خانه‌ای که نزدیکتر از همه بود، دید چند نفر آدم با یک ارابه و یک اسب می‌آیند، دو بچه هم به دنبال آنها افتادند و راه پر از پیچ و خمی را مابین تپه‌ها در پیش گرفتند که آنها را به مرداب راهنمایی می‌کردند، کلاغ فکر کرد:

«آنها به زودی خواهند ایستاد». ولی آنها نزدیک می‌شدند. پرنده پیر هراسان شد چون خیلی شگفت‌انگیز بود که آنها جرأت کردند آنقدر دور بروند. بالاخره ایستادند. مردها تبر و بیل برداشتند. کلاغ دید که به کنده درختی می‌زنند که می‌خواستند آن را از زمین دریاورند.

با خودش گفت: «به زودی خسته خواهند شد».

ولی اینها خسته نمی‌شدند و با تبرهای تیز برنده که کلاغ می‌شناخت، پیوسته می‌نواختند. آنقدر زدند که آخرکنده به پهلو خوابید و ریشه‌های بریده خود را در هوا بلند کرد.

بچه‌ها از جوی کندن در بین چاله‌ها خسته شده بودند. یکی از آنها گفت:

«این زاغی را ببین!» سنگ برداشته و پاورچین پشت تپه کوچکی رفتند. کلاغ خیلی خوب آنها را می‌دید ولی آنچه تاکنون دیده بود خیلی بدتر بود: هرکس پیر و سالخورده بود هیچ جا آرامش و آسودگی نداشت آنجا هم به همچنین. در این مرداب نیز ریشه‌های خاکستری درختهایی که کهنسال‌تر از پیرترین کلاغ‌ها بودند و آنقدر سخت در زیر زمین متحرک به هم پیچیده بودند آنها نیز می‌بایستی جلو تیغه تبر تن به قضا بدهند. در این وقت بچه‌ها خوب نزدیک شده بودند و خودشان را آماده می‌کردند که سنگها را بیندازند. او با بالهای سنگین خودش پرواز کرد.

ولی در همان حالی که در هوا بلند شد آدمهایی را که مشغول کار بودند و این بچه‌ها را که آنجا احمقانه با دهان باز مانده به او نگاه می‌کردند دید. پرنده پیر حس کرد که خشم گلوی او را فشرده. پس مانند عقاب روی بچه‌ها فرود آمد و همان وقتی که بالهای بزرگ خود را در گوش آنها به هم می‌زد با آواز ترسناکی فریاد زد:

«خاک به گور شیطان!».

بچه‌ها فریاد زنده‌ای کشیده روی زمین افتادند. وقتی که جرأت کردند سرشان را بلند بکنند دوباره همه جا خلوت و خاموش شده بود، تنها از دور یک پرنده سیاهی پرواز می‌کرد.

آنها تا آخر عمرشان مطمئن بودند که شیطان به صورت یک پرنده سیاه با چشمهای آتشین در باتلاق به آنها جلوه کرده بود.

ولیکن این چیز دیگری نبود مگر یک کلاغ پیر که به سوی شرق پرواز می‌کرد تا گوش خوکی را که چال کرده بود از زیر زمین بیرون بیاورد.

تمشک تیغ دار

از: آتون چخوف، نویسنده روسی
(۱۸۶۰-۱۹۰۴)

از صبح زود تکه‌های بزرگ ابر روی آسمان را پوشانده بود. هوا ملایم، نیم گرم و کسل‌کننده بود، مانند روزهای خفه که پس از مدتی ابرها وعده باران می‌دهند و بالاخره نمی‌بارد. این هوا روی کشتزار سنگینی می‌کرد. ایوان ایوانیچ ببطار و پروفسور بورگین، نفس زنان راه می‌رفتند و کشتزار بنظرشان بی‌پایان می‌آمد. از دور به دشواری آسیاهای بادی میرونوسیستکو را می‌شد تشخیص داد. دست راست یک دسته تپه‌های پست ممتد می‌شد که در افق پشت دهکده ناپدید می‌گردید. این دو نفر شکارچی می‌دانستند که آنجا کنار رودخانه، چمنزار، بیده‌های سبز و خرم و خانه‌های اشرافی وجود دارد. از بالای یکی از تپه‌ها یک کشتزار دیگر به همان بزرگی دیده می‌شد، با تیرهای تلگراف و یک قطار راه آهن که مانند کرم می‌خزید و می‌گذشت. روزهایی که هوا خوب است، شهر هم دیده می‌شود؛ اکنون در آرامش بنظر می‌آمد که همه طبیعت فرمانبردار و اندیشناک است. ایوان ایوانیچ و بورگین حس می‌کردند که عشق این کشتزار به سرشان زده بود و هردو آنها فکر می‌کردند که مملکت آنها چقدر بزرگ و زیباست.

بورگین گفت: - دفعهٔ پیش در انبار کدخدا پروکفی می‌خواستید حکایتی
برایم نقل بکنید.

- آری حکایت برادرم را می‌خواستم بگویم.

ایوان ایوانیچ آه بزرگی کشید و چپق خود را آتش زد تا حکایتش را شروع
بکند، ولی درست در همین وقت باران گرفت و پنج دقیقه بعد باران درشت و
سنگینی شد به طوری که نمی‌شد پیش‌بینی کرد که کی بند خواهد آمد.

ایوان ایوانیچ و بورگین اندیشناک ایستادند. سگها که خیس شده بودند دم‌ها
را بین پاهایشان گرفته با حالت غمناکی به آنها نگاه می‌کردند.

بورگین گفت: «باید به جایی پناهنده بشویم. برویم پیش آلیوخین، دور از ما
نیست.»

- برویم.

کمرشان را سفت کردند و همین طور از روی مرزهای درو شده راه جلو
خودشان را در پیش گرفتند، تا اینکه از جاده‌ای سر درآوردند؛ ناگهان درختهای
تبریزی یک باغ و بعد بامهای سرخ انبارها پدیدار شد. رودخانه نمایان گردید و
چشم‌انداز تا روی بند آب پهنی با یک آسیا و یک دستگاه حمام سفید کرده
ممتد می‌شد. اینجا سوفینو جایگاه آلیوخین بود.

آسیا که کار می‌کرد صدای باران را خفه کرده بود، بند آب موج می‌زد، پهلوی
ارابه‌ها اسبهای تر شده با سرهای خمیده انتظار می‌کشیدند؛ در صورتی که یک
سته کارگر که کیسه روی کولشان بود می‌آمدند و می‌رفتند. منظره‌ای گل‌آلود،
الدوهناک و غم‌انگیز بود و بند آب حالت سرد و موزی داشت. ایوان ایوانیچ و
بورگین حالا خودشان را تروتلیس(؟)، چرک و ناراحت حس کردند. پاهای آنها
از لوله سنگین شده بود و زمانی که راه جاده را پیش گرفتند و به سوی انبارها
بالا می‌رفتند، ناگهان خاموش شدند مثل اینکه میانشان شکرآب شده بود.

در یکی از انبارها یک آسیا تق و تق خرمن باد می‌داد؛ از در باز آن خاک و خاشاک بیرون می‌زد. جلو آستانه آن خود آلیوخین ایستاده بود. مردی بود چهل‌ساله، بزرگ، تنومند با موهای بلند که بیشتر به یک هنرمند یا دانشمند شبیه بود تا به خداوند ده. پیراهن سفیدی داشت که خیلی وقت پوشیده بود. یک کمر بند از ریسمان، یک زیر شلواری به جای شلوار و به کفشهای او گل و گاه چسبیده بود؛ بینی او مانند چشم‌هایش از گرد و غبار سیاه شده بود؛ ایوان ایوانیچ و بورگین را شناخت، اظهار شادمانی کرد.

با لبخندی گفت: «آقایان! بفرمائید منزل. همین الان خدمت می‌رسم.»

خانه او بزرگ و دو طبقه بود. آلیوخین طبقه پایین در دو اطاق با سقف طاقی و پنجره‌های کوچک که پیش از این اطاق صاحب ملک بود با دم و دستگاہ ساده و مختصری که داشت منزل کرده بود. بوی نان چاودار، ودکا و یراق درشکه در آنجا پراکنده بود. آلیوخین به ندرت در اطاقهای بالا می‌رفت آن هم وقت پذیرایی. یک خدمتکار جوان و خیلی خوشگل که مهمانها از دیدن او ایستادند و به هم چشمک زدند از دو نفر شکارچی پذیرایی کرد.

آلیوخین در حالی که در دالان به آنها برخورد گفت: «آقایان شما نمی‌توانید تصور بکنید که چقدر از دیدن شما خوشحالم. این یک اتفاق ناگهانی بوده!...» پس از آن به خدمتکار گفت: «پلاگییا، به این آقایان هرچه لازم دارند بده تا لباسشان را عوض بکنند و من هم همین کار را خواهم کرد، ولی اول باید برویم خودمان را بشوییم چون به نظرم می‌آید که از بهار تا حالا خودم را نشسته‌ام. آقایان! آیا می‌خواهید به حمام برویم؟ در این مدت همه چیز آماده خواهد شد.» پلاگییهای تر و تازه و خوشگل، با دل ریایی رفت(?) زیر و صابون آورد و آلیوخین با مهمانهایش به سوی رودخانه رفتند.

با لبخند به آنها گفت: «آری خیلی وقت است که من خودم را خوب نشسته‌ام، شما می‌بینید که من حمام خوبی راه انداخته‌ام. پدرم آن را ساخته ولی من وقت ندارم از آن استفاده بکنم.»
روی یک پله نشست. موهای بلند و گردن خود را صابون زد، آب دور او رنگ دارچین شد.

ایوان ایوانیچ گفت: «آری... راستی هم که...» و سرش را با حالت پرمعنی تکان داد.

آلیوخین با حالت شرمنده تکرار کرد: «خیلی وقت است که من خودم را به این خوبی نشسته بودم» و دوباره صابون زد، آب دور او مثل مرکب آبی تیره شد.

ایوان ایوانیچ زیر باران خودش را در آب انداخت تا بیرون از حمام شنا کرد، دستها را از هم باز می‌کرد و دور او امواج مرتب می‌زد که نیلوفرهای روی آب را تکان می‌داد. او تا میان بند آب شنا کرد، زیر آبکی(?) رفت و یک دقیقه بعد از جای دیگر سر درآورد بعد دورتر شنا کرد. دوباره زیر آبکی رفت. می‌خواست به رودخانه برسد در حالی که کیف کرده بود تکرار می‌کرد: آه خدایا... آه خدایا! تا آسیا شنا کرد آنجا چند کلمه با موژیکها حرف زد. برگشت میان بند آب طاق واز شنا کرد، روی صورتش باران می‌آمد. آلیوخین و بورگین رخت پوشیده بودند و خودشان را آماده رفتن می‌کردند ولی هنوز او شنا می‌کرد و زیر آبکی می‌رفت.

می‌گفت: «آه خدایا ما را ببخش، پروردگارا...!»

بورگین به او تشر زد: «برویم، دیگر بس است.»

به خانه برگشتند. وقتی که چراغ آن بالا در اطاق بزرگ روشن شد، ایوان ایوانیچ و بورگین به ریخت خنده‌آوری بالاپوش خانگی ابریشمی و پاپوشهای

گرم پوشیدند و روی صندلی‌ها نشستند. در صورتی که آلیوخین شسته و روفته با موهای شانه کرده نیم تنه نو می‌رفت و می‌آمد و ظاهراً از پاکیزگی لباس خشک و کفش سبک کیف می‌کرد. در این هنگام پلاگییای خوشگل که به آهستگی روی قالی راه می‌رفت، با لبخند افسونگر در سینی چایی و مربا آورد، همین وقت بود که ایوان ایوانیچ حکایتش را شروع کرد.

چنان می‌نمود که نه تنها آلیوخین و مهمانش به او گوش می‌کردند بلکه همه خانمهای پیر و جوان، صاحب منصب‌ها که با حالت آرام و سختی در قابهای دور طلایی خودشان نگاه می‌کردند به او گوش می‌دادند.

ایوان ایوانیچ شروع کرد: «ما دو برادر هستیم من و نیکلای برادر دو سال کوچکترم - من در قسمت علمی کار کردم و بیطار شدم و نیکلای از سن نوزده سالگی وارد مالیه شد. پدرمان چیمشا مالایسکی که بچه قدیمی قشون بود، صاحب منصب شد و برای ما اسم خانوادگی و کمی دارایی گذاشت که به علت بدهکاریهای او ما نتوانستیم پس از مرگش نگاهداریم. ولی دوره بچگی خودمان را در دهات و در آزادی پرورش یافتیم. مثل دهاتیها شب و روز را در کشتزارها یا در جنگلها به سر می‌بردیم، اسبها را نگه می‌داشتیم، پوست درختها را می‌کندیم، ماهی می‌گرفتیم و غیره... و می‌دانید کسی که در دوره زندگانش یک ماهی کوچک گرفت، یا موسم پائیز یک دسته پرنده را دید که یک روز سرد و روشن از بالای دهکده پرواز می‌کنند این آدم هرگز شهرنشین نمی‌شود و تا آخرین روز زندگیش کشش مخصوصی به سوی کشتزار در خودش حس می‌کند. برادرم در مالیه پکر می‌شد، سالها می‌گذشت و او سر یک کار مانده بود، همیشه همان کاغذها را سیاه می‌کرد و فکری نداشت مگر اینکه برود در دهات. کم کم این دلگیری او مبدل به یک میل قطعی شد.

آرزو می‌کرد که جایی کنار رودخانه یا دریاچه، ملک کوچکی برای خودش بخرد.

نیکلای آدم خوب و آرامی بود و من او را دوست داشتم، اما بدون اینکه با این آرزوی او همراه باشم که همه عمرش را آدم در یک خانه دهاتی در زندان بماند. می‌گویند که آدم بیشتر از سه آرشین^۱ زمین احتیاج ندارد ولی سه آرشین به درد مرده می‌خورد، برای یک نفر آدم زنده کافی نیست. همچنین می‌گویند که هرگاه مردمان تحصیل کرده به طرف دهات کشیده بشوند و ملکی برای خودشان دست و پا نکنند بهتر است. ولی این ملکها درست سه آرشین چاله است. شهرها، کشمکشها، داد و غوغای آدمها همه اینها را ترک نکنند و خودشانرا در یک ده کوره به خاک بسپرنند! اینکه زندگی نمی‌شود، این خودستایی است، تنبلی است؛ یک جور زندگی رهبانی، زندگی تارک دنیا، بدون کار نمایان است. آدمیزاد نه محتاج به سه آرشین زمین و نه احتیاج به ده دارد، او محتاج به همه کره زمین و تمام طبیعت است تا بتواند آزادانه همه تراوش افکار خودش را آشکار بکند.

«برادرم در اطاق تحریرش نشسته بود، آرزو می‌کرد که یک سوپ کلم از سبزیکاری خودش بخورد، جلو خورشید بخوابد، و ساعت‌های دراز روی نیمکت جلوی خانه‌اش بنشیند، کشتزار و جنگل را تماشا کند.

کتابهای کشاورزی و دستور سالنامه‌ها موجبات خوشحالی او را فراهم می‌کرد و بهترین سرگرمی او بود. همچنین او دوست داشت روزنامه بخواند، ولی در آن اعلانهای فروش فلان قدر مساحت زمین، چمنزار یا ساختمان و آب جاری و باغ و آسیا و مرداب را می‌خواند و در فکر او خیابانها، باغ، گلها، ~~میوه‌ها~~ لانه‌های سار، ماهی‌های مرداب و هزارگونه از این جور چیزها نقش

می‌بست. این پرده‌ها مطابق اعلانهایی که او می‌دید تغییر می‌کرد؛ ولی هرکدام از این ملکها به طور قطعی معلوم نبود چرا همیشه تمشک تیغ‌دار داشت. او نمی‌توانست هیچ ملکی، هیچ گوشه‌ شاعرانه‌ای را تصور بکند که تمشک تیغ‌دار نداشته باشد.

می‌گفت: زندگانی در ده از خیلی جهات برتری دارد، جلوی ایوان چایی می‌خورند در صورتی که روی مرداب اردکها شنا می‌کنند. بوی آن گواراست و ... و همچنین تمشک تیغ‌دار هم هست.

نقشه‌ ملک خودش را می‌کشید و همیشه یک جور بود:

۱- خانه ارباب ۲- خانه رعیتها ۳- سبزیکاری ۴- تمشک تیغ‌دار. او به سختی زندگی می‌کرد، بد می‌خورد، بد می‌نوشید و پی در پی پسرانداز می‌کرد و صرفه‌جویی خودش را در بانک می‌گذاشت. باندازه‌ای پسرانداز می‌کرد که من دلم به حال او می‌سوخت. هر وقت به او پول می‌دادم یا در موقع عید برایش می‌فرستادم آن را کنار می‌گذاشت. وقتی که کسی فکری در کله‌اش جایگیر شد هیچ کاری نمی‌شود کرد.

سالها گذشت برادرم را در اداره دیگر نامزد کردند، او چهل سالش شده بود و همیشه اعلان روزنامه‌ها را می‌خواند و پیوسته پسرانداز می‌کرد. بعدها شنیدم زناشویی کرده با همین فکر که یک ده با تمشک تیغ‌دار بخرد، زن بیوه‌ پیر زشتی را گرفت بدون اینکه کمتر تمایلی نسبت به او داشته باشد، فقط برای اینکه او قدری پول داشت. با زنش به همان سختی زندگی می‌کرد، به دشواری شکمش را سیر می‌کرد و پول او را در بانک به اسم خودش گذاشته بود. آن زن سابقاً زن رئیس پست بود. آمخته به خوراک و مشروب خوب بود ولی با شوهر دومی با نان سیاه هم سیر نمی‌شد. با این طرز زندگی بنیه‌اش از دست

رفت و سال سوم روحش را به خدا داد. طبیعتاً برادرم یک دقیقه از فکرش نگذشت که سبب مرگ او شده باشد - پول و الکل آدم را چیز غریبی می‌کند، در شهر ما یک تاجر هنگام مرگش گفت برای او یک بشقاب عسل آوردند و هرچه اسکناس و برات داشت با عسل خورد تا اینکه کس دیگری از آن بهره‌مند نشود. یک روز در ایستگاه راه‌آهن من به چارپایان واری می‌کردم در همین موقع خریدار آنها افتاد زیر قطار راه‌آهن، یک پایش بریده شد ما او را روی دست می‌بردیم، خون فوران می‌زد، دیدن آن ترسناک بود و خود او پی‌درپی پای بریده‌اش را می‌خواست برایش پیدا بکنند، می‌ترسید مبادا صد روبل که در چکمه او بود گم بشود.

بورگین گفت: اینجا شما از موضوع خارج شدید.

ایوان ایوانیچ گفت: بعد از مرگ زنش، برادرم فکرش را جمع کرد و یک ملک را انتخاب نمود، طبیعتاً بی‌خود بود که پنج سال استخاره بکند چون سر خرید، کلاه سر آدم می‌رود و چیز دیگری را می‌خرند تا آنچه را آرزو می‌کرده‌اند. برادرم با میانجیگری یک کمپانی سیصدوسی و شش گز زمین با ساختمان و اطاق رعیتی و باغ خرید. اما بدون سبزیکاری و بدون تمشک خاردار و بدون مرداب و اردک بود.

از میان ملک او یک رودخانه می‌گذشت، اما آب آن قهوه‌ای رنگ بود و در لزه‌یکی آن استخوان می‌سوزاندند. ولی نیکلای اهمیتی نداد. تمشک تیغ‌دار وارد گره کاشت و در ملک خودش زندگی می‌کرد.

سال گذشته رفتم به او سری بزنم، با خودم گفتم باید دید چگونه او خودش را اداره کرده، برادرم در کاغذهایش ملک خود را کیمالا یسکوه می‌نامید. یک روز بعد از ظهر وارد کیمالایسکوه شدم. هوا گرم بود، همه جا قنات‌ها، نهرها، زمین‌ها، مرزبندی‌ها و کاج‌هایی که ردیف کاشته بودند. معلوم نبود چطور باید اداره می‌باید کجا بست.

رفتم به طرف خانه، یک سگ چاق سرخ رنگ شبیه به خوک از من پذیرایی کرد. خواست پارس بکند ولی تنبلی او را منصرف کرد. از آشپزخانه زن آشپز بیرون آمد با پاهای برهنه کپلی، او هم شبیه خوک بود، به من گفت که اربابش بعد از ناهار خوابیده. رفتم پیش برادرم روی تختش نشسته بود و یک لحاف تا روی زانویش کشیده بود. پیر و فربه شده بود، از ریخت برگشته بود، گونه‌ها، بینی و لبهایش جلو آمده بود؛ مانند اینکه تمام اسباب صورتش چشم به راه بود که او زیر لحاف صدای توپ بکند.

ما در آغوش یکدیگر افتادیم و از شادی و غم گریه کردیم، به فکر اینکه پیش از این جوان بودیم و حالا هردومان موهای خاکستری داشتیم و هنگام آن رسیده بود که به فکر مرگ بیفتیم. رختش را پوشید و همراه من آمد تا ده خودش را نشان بدهد.

از او پرسیدم: - چطور در اینجا به تو خوش می‌گذرد؟

جوابم داد: - ای خوبست، خدا را شکر! من خوب زندگی می‌کنم!

او یک مستخدم فکسنی اداره پیش نبود، حالا یک مالک حقیقی شده بود، یک صاحب اختیار. آب و هوای آنجا به او ساخته بود، عادت کرده بود و به میل و سلیقه خودش آنجا را درآورده بود. او خیلی می‌خورد، حمام بخار می‌رفت، چاق می‌شد و با اتحادیه رعیتها و با دو کارخانه مرافعه داشت. اگر موژیکها او را حضرت والا خطاب نمی‌کردند به او برمی‌خورد و همچنین مثل یک بارین^۱ به تزکیه نفس خود جداً می‌کوشید. او کارهای خیر می‌کرد، نه از روی خلوص نیت بلکه برای خودنمایی.

«آنها چه کارهای خیری! به موژیکها در هر ناخوشی که می‌گرفتند جوش

شیرین و روغن کرچک می‌داد. روزهای جشن فرمان می‌داد در میان ده سرود مذهبی بخوانند، بعد هم یک نصف سطل ودکا بخشش می‌کرد، گمان می‌کرد که لازم است - آه، این همه سطلهای ترسناک ودکا...! امروز یک مالک بزرگ برای خسارت چمنزار، موژیکها را به محکمه می‌فرستد و فردا روز عید به ایشان یک سطل ودکا می‌دهد. آنها می‌نوشند و فریاد هورا می‌کشند و در حال مستی بخاک پای او می‌افتند و به او سلام می‌دهند. بهبود زندگی و فراوانی، در روسها تنبلی و لاف و گزاف خیلی بی‌شرمانه تولید می‌کند. برادرم در مالیه می‌ترسید کمترین عقیده شخصی ابراز نکند، حالا با لحن وزارت مآب حقیقت‌گو شده بود: تعلیم و تربیت لازم است، ولی برای مردم عوام هنوز خیلی زود است. تأدیب جسمانی عموماً زیان‌آور می‌باشد ولی در بعضی مواقع سودمند و به موقع است. او می‌گفت: من دهقان را می‌شناسم و می‌دانم با او چگونه رفتار بکنم. دهقان مرا دوست دارد، همین که لب تر بکنم جانش را نثار من می‌کند.

«با لبخند بزرگ منش و صورت حقه‌جانب که به خود گرفته بود گفت: به همه این مطالب خوب دقت بکنید، و بیست مرتبه تکرار می‌کرد: «ما نجبا» یا «من با وجود نجابت خانوادگی»، به یادش نمی‌آمد که پدر بزرگ ما موژیک بود و پدرمان یک کهنه سرباز و نام خانوادگی سر در گم ما: «چیمشا گهمالایسکی» به نظر او معروف، خیلی گوارا و در گوش خوب صدا می‌کرد. اما این مربوط به او نیست، راجع به خودم است. در این چند ساعت که پیش او بودم تغییر عجیبی در افکارم پیدا شد. برایتان بگویم، شب وقتی که ما چایی می‌خوردیم آشپز یک بشقاب پر از تمشک درشت آورد، آنها را نخریده بودند از حاصل باغ بود. اولین چینی بود که از بته‌های جوان زده بودند.

برادرم خندید و یک دقیقه در خاموشی با چشمهای پر از اشک تمشکها را نگاه کرد. اضطراب نمی‌گذاشت او حرف بزند. بعد یکی از آنها را گذاشت در

دهانش، با پیروزی بچه‌ای که اسباب‌بازی دلپسند خودش را به چنگ آورده به من نگاه کرد:

- چه خوبست!

و با حرص آنها را می‌خورد و تکرار می‌کرد:

- آه چه خوبست! از آن میل کنید.

تمشکها سفت و ترش بودند اما همانطور که پوشکین گفته: «فریبی که ما را خُرسند می‌کند بیش از صد حقیقت برایمان ارزش دارد.» من یک آدم خوشبخت را می‌دیدم که به آرزوی مقدس خودش رسیده بود، به مقصد زندگانش نایل شده بود و آنچه را می‌خواست به او داده بودند؛ از خود و از سرنوشت خود راضی بود. فکری که من از خوشبختی می‌کردم همیشه آغشته با قدری غم و اندوه می‌شد، ولی از مشاهدهٔ یک آدم خوشبخت احساس سختی که همپایهٔ ناامیدی بود به من دست داد، مخصوصاً شب خیلی بد گذشت.

تختخوابم را بغل اطاق برادرم درست کرده بودند و من می‌شنیدم که برادرم خوابش نمی‌برد؛ بلند می‌شد نزدیک بشقاب تمشک می‌رفت و یکی از آن می‌خورد.

من پیش خودم تصور می‌کردم که روی هم‌رفته چقدر اشخاص راضی وجود دارند و چه تودهٔ بی‌شماری را تشکیل می‌دهند. به این زندگی نگاه بکنید، کناره‌گیری و تن‌پروری زورمندان، نادانی ناتوانان و شباهت آنها با جانوران، به دور یک زندگی مسکنت‌آمیز و دور از حقیقت زیست می‌کنند و با فساد، شرابخواری و دروغ به سر می‌برند. با وجود همهٔ آنها در همهٔ خانه‌ها، در کوچه‌ها، چه خاموشی و چه آرامشی! میان پنجاه هزار مردم شهر، یک نفر پیدا نمی‌شود که فریاد بزند و ناسزا بگوید. می‌بینم می‌روند به بازار، روز می‌خورند،

شب را می‌خوابند، حرفهای بی‌مزه به هم می‌زنند، زناشویی می‌کنند، پیر می‌شوند، با چهره‌گشاده مرده‌های خودشان را بگور می‌سپارند. ولی آنهایی که درد می‌کشند ما نمی‌بینیم، ما نمی‌شنویم و آنچه در زندگی ترسناک است می‌گذرد و کسی نمی‌داند که کجا در پس پرده پنهان است. همه جا آرامش و خاموشی است، تنها سرشماری گنگ اعتراض می‌کند: آنقدر دیوانه، آنقدر سطل‌های عرق که نوشیده شده، آنقدر بچه‌هایی که از گرسنگی مرده‌اند... و یک چنین نظمی تقریباً لازم است. آدم خوشبخت خوشبختی خودش را حس نمی‌کند مگر وقتی که بدبختها را ببیند که بار خودشان را در خاموشی بدوش می‌کشند. بدون این خاموشی خوشبختی غیرممکن است، این یک منتر عمومی است که چشمها را خیره کرده، باید که پشت در هر آدم راضی و خوشبخت؛ یک نفر دیگر با زنگوله بایستد و از تکان دادن پی‌درپی آن، او را آگاه بکند که بدبختی‌هایی وجود دارند و خوشبختی بیخودی است و دیر یا زود زندگی چنگال خودش را به او نشان خواهد داد. یک بدبختی ناگهان روی می‌دهد. ناخوشی، تنگدستی، ورشکستگی و هیچ‌کسی نخواهد دید، نخواهد شنید، چنان که اکنون او مال دیگران را نمی‌بیند و نمی‌شنود. اما کسی که زنگوله در دستش باشد نیست. آدم خوشبخت زندگی می‌کند و همان گیرودارهای زندگی او را به تکان می‌آورد. تقریباً همانطوری که باد درخت تبریزی را به لرزه می‌اندازد و همه چیز به خوشی می‌گذرد!

ایوان ایوانیچ برخاست و گفت: «در این شب، پی بردم که من هم چقدر از خوردن و شکار کردن راضی و خوشبخت بوده‌ام، من هم می‌آموختم که چگونه زندگی باید کرد، به چه چیز باید اعتقاد داشت و چگونه باید دهاتی‌ها را راهنمایی کرد. هم چنین می‌گفتم که تعلیم و تربیت یک روشنایی است که لازم است ولی برای توده مردم خواندن و نوشتن کفایت می‌کند، می‌گفتم آزادی یک

نعمت است، نمی‌شود از آن چشم پوشید، همانطوری که از هوا نمی‌شود صرف‌نظر کرد، ولی باید انتظار کشید. آری من از اینجور حرفها می‌زدم و حالا از شما می‌پرسم - و بورگین را با حالت خشم آلود نگاه کرد - آدم به نام کی انتظار بکشد؟ «آنها به چه دلخوشی انتظار بکشند؟ از شما می‌پرسم؟... بنام کدام عقیده؟ به من می‌گویند که همه کارها را یک مرتبه نمی‌شود کرد و هر فکری در زندگی خرده خرده عملی می‌شود و به موقع خودش. ولی این را که می‌گوید؟ که ثابت کرده که این مطلب راست است؟... شما برای خودتان اساس کارها را روی، نظام طبیعی چیزها قرار می‌دهید. آیا مطابق قانون است که من آدم با فکر و زنده، پهلوی یک چاله بایستم و چشم به راه بمانم که چاله خودبه خود انباشته بشود و یا گل‌ولای آن را پر بکند؟ در صورتی که شاید بتوانم از روی آن بگذرم و یا رویش یک پل بیندازم و باز هم به نام که چشم به راه بمانم؟... انتظار بکشند هنگامی که یارای زندگی ندارند! ولی در هر صورت باید زندگی کرد و همگی آن را دوست دارند!...

«من صبح زود از پیش برادرم رفتم. از این به بعد ماندن در شهر برایم تحمل‌ناپذیر بود. آرامش و خاموشی مرا خفه می‌کند. من می‌ترسم که به پنجره‌ها نگاه بکنم چون حالا هیچ منظره‌ای برایم آنقدر سخت نیست مگر اینکه یک خانواده خوشبخت را که دور هم نشسته‌اند و چایی می‌خورند ببینم من دیگر پیر شدم و به درد کشمکش نمی‌خورم، همچنین توانایی ابراز تنفر را هم ندارم. فقط در روح خودم شکنجه می‌شوم، از جا درمی‌روم و خودم را می‌خورم. شب‌ها از بس که فکر می‌کنم سرم درد می‌گیرد و نمی‌توانم بخوابم... آه اگر من جوان بودم!»

ایوان ایوانیچ قدم می‌زد و به حالت اندیشناک تکرار می‌کرد:

«اگر جوان بودم!»

ناگهان نزدیک آلیوخین رفت و دست او را فشرد و با آهنگ خراشیده گفت: «پاول کنستانتی بیچ، از بنیة خودتان نگاهید، به خواب غفلت نروید! تا جوان و نیرومند هستید، چالاک هستید، از کار خوب کوتاهی نکنید! خوشبختی وجود ندارد و نباید وجود داشته باشد. اگر زندگی یک معنی و مقصدی دارد این معنی و مقصد خوشبختی ما نیست بلکه چیزی عاقلانه‌تر و بزرگتر است:

«خوبی بکنید!»

ایوان ایوانیچ همه اینها را با لبخند خیرخواهانه و تمناآمیز گفت، مانند اینکه برای خودش می‌خواست.

بعد سه نفری که روی صندلیهای خودشان در گوشه‌های مختلف تالار نشسته بودند خاموش ماندند. حکایت ایوان ایوانیچ به بورگین و آلیوخین مزه نکرد، در صورتی که صاحب منصبها و خانمها که به نظر می‌آمد زنده‌اند و از درون قاب دور طلایی خودشان نگاه می‌کردند برایشان خسته کننده بود که حکایت یک مستخدم بیچاره‌ای را گوش بدهند که تمشک و ماهی می‌خورده، نمی‌دانستند برای چه می‌خواستند حرف اشخاص دولتمند و زنها را بشنوند و حضور عکس اشخاصی که سابق بر این اینجا می‌زیستند و چلچراغ روپوش دار، صندلیها و قالیهای گرانبها گواهی می‌داد که آنها پیشتر همین جا راه میرفتند، می‌نشستند و چایی می‌خوردند. همچنین حضور پلاگییای خوشگل که آهسته می‌خرامید به همه این سرگذشت می‌ارزید.

آلیوخین خیلی مایل بود برود بخوابد، چون برای سرکشی به کارهایش از سه ساعت به صبح مانده بیدار شده بود. چشم‌هایش به هم چسبیده بود ولی می‌توسید مبادا مهمانهایش در پنهانی او چیز قابل توجهی نقل بکنند، از این جهت مانده بود.

آنچه ایوان ایوانیچ نقل کرده بود آیا خوشمزه بود؟ آیا راست بود؟ دنبال آن نمی‌گشت، ولی مهمانهایش نه از گندم حرف زدند نه از یونجه و نه از شیرۀ درخت. اما از چیزهایی که مستقیماً با زندگی او بستگی نداشت. او با زندگانی خودش خوشبخت بود و می‌خواست به آن ادامه بدهد.

بورگین بلند شده گفت: وقت رفتن و خوابیدن است، اجازه بدهید بگویم شبتان به خیر.

آلیوخین خدا نگهداری کرد و پایین رفت. مهمانهایش بالا در اطاق بزرگی ماندند که دو تخت خواب چوبی مثبت‌کاری آنجا بود. دست راست کنج دیوار یک صلیب عاج بود. تخت خوابهای پهن و نو که پلاگییای خوشگل درست کرده بود بوی گوارای شمد تازه می‌داد.

ایوان ایوانیچ رختهایش را کند و خوابید، لحاف را به سرش کشید: «خدایا ما را ببخش، گناهکارهایی که ما هستیم!»

چپق خودش را روی میز گذاشت. بوی تند چوب سوخته می‌داد و بورگین تا مدتی خوابش نبرد، نمی‌توانست بفهمد این بوی بد از کجا می‌آید.

تمام شب را باران به پشت شیشه پنجره می‌خورد.

مرداب حبشه

از: گاستون شرو - رمان نویس معروف فرانسه

(۱۸۷۳-)

طرف صبح که ما کنار مرداب رسیدیم روی فرش^۱ خلوت بود. در اثر طوفان شب پیش زمین هنوز نمناک بود و پرندگان زیادی آنجا دیده می‌شد. ناگاه ماده آهوی کوچکی بی سروصدا از میان سبزه‌ها پدیدار شد و این خود غریب می‌نمود، چه در این ساعت هنگام آب خوردن آهوها نبود. پوزه سیاه قشنگش را بالا گرفته هواخوری می‌کرد. گوشهای پهن او تکان می‌خورد. پس از آنکه مطمئن شد به سوی آب رفت، گردنش را دراز کرده وارد مرداب گردید و مشغول آشامیدن شد.

در این وقت ما برآمدگی غیرطبیعی شکمش را دیدیم: این حیوان آبستن و زاییدنش نزدیک بود.

او خیلی آهسته می‌نوشید. گاهی سرش را از آب بیرون می‌آورد و با حرکت لدد و ناگهانی که به او حالت بی‌صابری می‌داد، نفس تازه می‌کرد. پشت سرش نی‌ها تکان خورد و یک آهوی نر که جفت او بود پیدا شد و

۱ = به هم «د» به زبان گیلکی ماسه‌زار کنار دریا را گویند که فرانسه آن «پلاژ» است.

موموی آهسته که مانند زمزمه ملایمی بود، کرد. ماده آهو رویش را برگرداند. آهوی نر نزد ماده خود آمد، او را بویید و از روی بی‌میلی یک جرعه آب با او نوشید.

اول ماده آهو برگشت و جفت او به دنبالش افتاد. ماده آهو جای شن‌زاری را انتخاب کرد، دستهایش را تا نموده با احتیاط دراز کشید.

طوری واقع شده بود که ما آشکارا برجستگی شکمش را می‌دیدیم. با دوربین، لبهای سیاه حیوان کوچک زیبا که آهسته نشخوار می‌کرد پیدا بود. به نظر می‌آمد که نگاه دلربای او متوجه چیزی نبود.

آهوی نر پهلوی او ایستاده گاهی پف پف می‌کرد و دم کوچکش تکان می‌خورد.

ماده آهو دوباره بلند شد، رفت آب نوشید و دوباره به همان جای اولش برگشت و به همان وضع خوابید. آهوی نر از او جدا نمی‌شد و هر لحظه صدای زمزمه‌اش به گوش ما می‌رسید: به جفت خودش که می‌نگریست زمزمه می‌کرد، او را می‌بویید بعد کمی دور می‌شد، گردش می‌کرد. سرش پایین بود، کمی سبزه‌زار باب دندان پیدا نموده مشغول چریدن شد.

ناگهان راهنمای ما که نزدیک من بود به آرنجم زده آهسته گفت:
- دابید.

«دابید» یعنی مار.

این یک مار بود با تنه اژدها.

چگونه آنجا آمده بود؟... آیا از بیشه آمده یا از لای دو تا سنگ بیرون لغزیده بود و تاکنون زیر سایه پنهان بود که ما او را ندیده بودیم؟
آهسته می‌غلطید. به طور نامحسوس، مانند بلای ناگهانی می‌لغزید و هنگامی

که با ماده آهو یک گز فاصله داشت به جای خودش خشک شد. سرش را که بالا گرفته بود یک مرتبه بلند کرد و به شکل یک چوبدستی درآمد که موازی با زمین بود.

تن دراز او به هم کشیده شد، چنبر زد و بدون حرکت ماند، به طوری که با دوربین تنفس آهسته او را نمی‌توانستیم تشخیص بدهیم. ماده آهو سرش را برگردانیده به او نگاه می‌کرد.

در ده قدمی جفت او نیز سر جایش ماند و خیره به او می‌نگریست.

شاید ده دقیقه گذشت. ما طوری واقع شده بودیم که نمی‌توانستیم او را با گلوله بزنینم. بعد راهنمای بومی در گوشم گفت:

- می‌خورد. ما او را زنده می‌گیریم!

ناگهان کله مار مانند گلوله توپ روی گردن غزال فرود آمد و به اندازه‌ای این کار جلد و چابک انجام گرفت که ما حمله او را ملتفت نشدیم.

پیشامدی هولناک روی داد. پرده نمایش شروع شد:

مار سه حلقه دور تن ماده آهوی خوابیده، که پاهایش را با حرکتهای مرتب مانند تپش قلب به دشواری تکان می‌داد، زد.

آن وقت آهوی نر با دو جست کوتاه در رسید. خودش را جمع و جور کرد، سر خود را به سوی جانور خزنده پایین گرفته پس رفت، پیش آمد و دو شاخ به او زد:

اژدها دهن خود را از گلوی شکارش برداشت، سرش را به سوی جانور گستاخ گرفت و به او نگاه کرد.

آهوی نر سر جایش خشک شد.

ولی حلقه‌های مار آهو را فشار می‌داد و پاهای شکار که به هوا بلند شده بود

دیگر تکان نمی‌خورد.

ما دیدیم که از تن شکنجه شده ماده آهو، توده تیره فامی بیرون آمد که از خون می‌درخشید و به روی شن‌زار افتاد.

اژدها سرش را روی سر ماده آهو گذاشت، مثل اینکه او را نوازش می‌کرد. تن دراز او به طور نامحسوس تن شکار را فرا گرفته روی آن سنگینی می‌نمود و منتظر بود حلقه‌های تازه‌ای دور او بزند.

یک توده تیره رنگ کوچک دوباره از تن ماده آهو بیرون آمد ولی تولد ناگوار انجام نگرفت.

در این وقت آهوی نر گردنش را با بی‌صبری تکان می‌داد و پایان این پیشامد ترسناک و بچه خود را که می‌جنبید می‌نگریست. بعد جلو رفت او را لیسید و زمزمه‌های کوچک کرد.

در این مدت اژدها بر فشار خود افزوده بود و بدون اینکه ما ببینیم چگونه این کار را صورت داد، تن او دور شکارش مانند فنر پیچیده بود. سرش را به سوی مرداب گرفت و با تنه خود شکار خویش را که می‌فشرد و از ترکیب انداخته بود به همراهش می‌کشید. دهن بازمانده ماده آهو با زبان بیرون آمده‌اش پیدا بود.

به این ترتیب دو جانور که یک تن بیشتر نداشتند، داخل آب شدند. آهوی نر آرایش بچه‌اش را تمام می‌کرد و به آب که گاهگاهی پیچ و خم مسی رنگ جانور خزنده از رویش پدیدار می‌شد، می‌نگریست. ما از تماشای این دو نمایش به جای خودمان بی‌حرکت مانده بودیم. دسته‌های پرندگان می‌آمدند، آب می‌نوشیدند و شنا می‌کردند. طبیعت منظره خاموش و آرام به خود گرفته بود.

ما دیدیم که بچه آهو سرپا ایستاد. روی پاهایش پیل پیلی می خورد. سرش را تکان می داد مانند اینکه خودش را برای حرکت آماده می کرد. آهوی نر او را با فشار پوزه نرم خود به سوی بیشه می راند. سپس هر دو داخل بیشه شدند.

مدتی بعد دیدیم اژدها از آب بیرون آمد.

چنبرهای او از هم باز شده بود. دم او روی ماسه کشیده می شد و باقیمانده تنه آهو را به دنبال خودش می آورد.

وقتی که تنه ماده آهو نمایان شد ممکن نبود که شکلش را تشخیص بدهیم. سر نداشت و تن زیبای او با استخوان خرد شده به شکل یک کیسه شل و سر خالی درآمده بود.

اژدها بیش از یک ساعت طول داد تا خوراکش را تمام بکند. آدمهای ماکه راهنما خبر کرده بود، با قلاب و ریسمان رسیدند. خزنده بزرگ مانند مرده لمس و بادکرده از حال رفته بود. دهنش از کار افتاد و بی حرکت بود.

غروب آفتاب که شد در همان نزدیکی روی زمین ماسه زار کوچک، ردپای یک گله آهو را پیدا کردیم. اگرچه کمی دور بودند ولی آنها را دیدیم: پنج ماده آهو با آنها بود که بچه به دنبالشان میدوید و بچه آهوی یتیم با یکی از آنها بود.

کور و برادرش

از: دکتر آرتور شنیتسلز - نویسنده معروف اتریشی

(۱۸۶۲-۱۹۳۱)

ژرونیروی کور از روی نیمکتی که نشسته بود بلند شد رفت نزدیک میز، گیتار خودش را که در دسترس او پهلوی یک گیللاس شراب گذاشته بودند برداشت و شروع کرد به ساز زدن. او صدای چرخ اولین درشکه‌ای را که از دور مسافر می‌آورد شنیده بود. کورکورانه به سوی در رفت و آن راهی را که خوب می‌شناخت پیموده از چندین پله چوبین که مشرف به حیاط سر پوشیده بود پایین رفت. برادرش نیز به دنبال او افتاد و هردو آنها پهلوی پله پشت به دیوار ایستادند تا اینکه در پناه باد بوده باشند. باد سرد نمناکی زمین خیس خورده را جاروب می‌کرد و در درهای باز فرو می‌رفت.

همه درشکه‌ها که راه گردنه استلویو را پیش می‌گرفتند ناچار از زیر طاق تاریک این کاروانسرای کهنه می‌گذشتند و مسافرهایی که از ایتالیا می‌آمدند و می‌خواستند از قله تیروول بالا بروند اینجا آخرین ایستگاه آنها بود ولی هرگز درشکه‌ها در اینجا نمی‌ماندند، زیرا در این جاده یکنواخت که دورش تپه‌های خشک بود مسافر هرچه جستجو می‌کرد کرانه آسمان را نمی‌دید.

کور و براردش هردو ایتالیایی بودند و تابستانهای خودشان را در این دیار می‌گذرانیدند به طوری که مثل خانه خودشان به اینجا آشنا شده بودند.

دلیجان پست با چند درشکه دیگر رسید. بیشتر مسافران به دقت خودشان را در شنل‌ها و پتوهایشان پیچیده بودند و از جایشان تکان نخوردند. چند نفر که شتابزده به نظر می‌آمدند پیاده شدند و صد قدمی زیر طاق راه رفتند. هوا تیره و تار می‌شد. باران یخزده‌ای به زمین می‌ریخت. پس از یک رشته روزهای درخشان به نظر می‌آمد که پاییز بی‌مقدمه رسیدن خود را اعلام کرده بود.

کور آواز می‌خواند و به همان آهنگ بازگیتار می‌زد، مثل اغلب اوقات که او شراب می‌نوشید صدایش نامساوی گاهی تیز و زننده می‌شد، فاصله به فاصله سر خود را به سوی آسمان بلند می‌کرد مانند این بود که بیهوده تضرع می‌نمود ولی چهره او با لبهای آبی‌رنگ و شیارهای سیاهی که ریش نتراشیده رویش داده بود تودار مانده بود.

برادر بزرگترش خاموش پهلوی او ایستاده بود. وقتی که یک نفر در کلاهی که او در دست داشت پول کوچکی می‌انداخت با اشاره سر تشکر می‌کرد و بخشش‌کننده را با نگاه گم‌گشته‌ای می‌نگریست. سپس با حالت پریشان چشمهای خود را مانند برادر کورش برمی‌گردانید و جلو خودش را خیره نگاه می‌کرد مثل این بود که او از داشتن چشم و از دیدن روشنایی شرمسار بود چون هیچ یک از پرتو آن نمی‌توانست در تاریکی که کور را فراگرفته بود روزنه‌ای پیدا بکند.

ژرونیمو گفت: «برایم شراب بیار» و کارلو که آمخته به فرمانبرداری بود با شتاب روانه شد. از پله‌ها که بالا می‌رفت ژرونیمو دوباره شروع کرد به آواز خواندن. از دیرزمانی بود که آهنگ صدای خودش را نمی‌شنید ولی به آنچه در اطراف او می‌گذشت به خوبی پی می‌برد. او خیلی خوب صدای دو نفر را شنید،

یک مرد جوان و یک زن جوان را که آهسته با هم گفتگو می‌کردند. از خودش پرسید آیا چندمین بار بود که این دو نفر به اینجا آمده بودند و از اینجا می‌گذشتند؟ چون که او اولاً کور بوده و ثانیاً اغلب مست بود و گمان می‌کرد یک دسته مردم معینی پیوسته از این گردنه کوه می‌گذرند، گاهی از شمال به جنوب و زمانی که از جنوب به شمال می‌روند، از اینقرار این دو نفر را از قدیم می‌شناخت.

کارلو آمد یک گیلاس شراب به دست ژرونیمو داد. کور گیلاس خودش را به طرف آن دو نفر تکان داد و گفت:
- به سلامتی شما خانمها، آقاها!

مرد جوان گفت متشکرم، ولی زن جوان که از کور می‌ترسید رفیقش را کمی دورتر کشید.

یک درشکه که خانواده پرسروصدایی را آورده بود، ایستاد. در آن پدر و مادر و سه تا بچه و یک خدمتکار بود.

ژرونیمو در گوش برادرش گفت: «خانواده آلمانی»

پدر به هر یک از بچه‌هایش یک سکه پول داد که هر کدام به نوبت خود رفتند و آن را در کلاه گذاشتند. هر دفعه ژرونیمو به علامت تشکر سر خودش را خم می‌کرد. بچه از همه بزرگتر نگاهی از روی ترس و کنجکاوی به کور کرد. کارلو بچه را نگاه می‌کرد مثل همیشه وقتی که بچه‌ها را می‌دید به یادش می‌افتد که ژرونیمو تقریباً همسال آنها بود وقتی که آن پیش‌آمد ترسناک روی داد و وی چشمش را روی آن گذاشت. بیست سال گذشته بود ولی برای او این یادگار از موشکافی جانگدازش هیچ نکاسته بود. او هنوز فریاد زنده‌ای که بچه کشید، در حالی که روی چمن‌زار افتاد، می‌شنید هنوز لکه‌های لرزان

درخشانی که خورشید روی دیوار سفید باغ نقش انداخته بود می‌دید، صدای ناقوس کلیسا را که درست در همین لحظه بلند شد می‌شنید.

مانند اغلب اوقات، در این روز او نزدیک پنجره اطاق بازی می‌کرد و گلوله خود را به سوی درخت زبان گنجشک که جلو دیوار مقابل بود انداخت. از شنیدن فریاد برادر کوچک، به زودی پی برد که بچه در حال دو می‌آمده از باغ بگذرد زخمی شده. فوتک تیراندازی خودش را به زمین گذاشت. از پنجره پایین جست و به سوی بچه شتافت که روی سبزه افتاده بود و صورتش را با دستهایش پنهان کرده ناله می‌کرد و به خودش می‌پیچید. یک چکه خون روی گونه راست او سرازیر شده تا روی گردنش روان بود. در کوچک باغ باز شد و در همین وقت پدرش که از مزرعه برمی‌گشت نزدیک آمد. هر دو آنها جلو بچه که شیون و زاری او بریده نمی‌شد به زانو نشستند و بی‌اندازه سردرگم شده بودند. همسایه‌ها آمدند. وانلی پیرزن بالاخره توانست روی بچه را ببیند. آهنگری که کارلو پیش او شاگردی می‌کرد به نوبه خودش آمد و چون ادعا می‌کرد که در طبابت دست دارد فوراً گفت که چشم راست خوب نمی‌شود. طبیب پسچبیاود را به زودی آوردند، حرف او را تصدیق کرد و همان شب خطری که چشم چپ را تهدید می‌نمود پیش‌بینی نمود. او گول نخورده بود. یک سال دیگر همه دنیا برای ژرونیمو نبود مگر تاریکی. اول کوشش کردند او را متقاعد بکنند که بعدها معالجه می‌شود و به نظر می‌آمد که او باور کرده. کارلو که از حقیقت آگاه بود شب‌ها و روزها روی جاده بزرگ مابین موستان و بیشه‌ها پرسه می‌زد با فکر ثابت که خودش را بکشد. اما به کشیشی راز خودش را آشکار کرد. کشیش گفت که وظیفه او آنست که زنده باشد و زندگانی خود را تحت اختیار برادرش بگذارد.

کارل به مطالب او پی برد و حس ترحم شدیدی پیوسته او را شکنجه

می‌نمود و دارویی برای درد خودش پیدا نمی‌کرد مگر زمانی که با برادر کوچکش به سر می‌برد، موهای او را نوازش می‌کرد، پیشانی او را می‌بوسید، برایش قصه‌های دراز نقل می‌کرد، پیشانی او را می‌بوسید، برایش قصه‌های دراز نقل می‌کرد تا سر او را گرم بکند. با او در کشتزار گردش می‌کرد. او را روی تپه‌هایی که مو کاشته بودند راهنمایی می‌نمود. همچنین از کار خودش نزد آهنگر دست کشیده بود تا یک دقیقه از برادرش منفک نشود. پدر که برای آینده‌ او پریشان خاطر بود بعضی چیزها به او گوشزد کرده و به پسرش نصیحت کرده بود که دوباره دنبال کار خودش را بگیرد ولی او به حرف پدرش گوش نکرد. یک روز کارلو پی برد که دیگر ژرونیمو از درد خودش حرفی نمی‌زند و خودش اینطور معنی کرد که کور فهمیده بود دیگر آسمان، تپه‌ها، جاده، مردم و روشنایی را نخواهد دید. کارلو بیش از پیش اندوهگین شد و بیهوده کوشش می‌کرد به خودش دلداری بدهد. با خودش تکرار می‌کرد او بوده که سبب این بدبختی شده بدون اینکه عمداً خواسته باشد. گاهی صبح زود وقتی که برادر کوچکش هنوز خواب بود برمی‌خاست و در باغ می‌گریخت آنقدر ترس او زیاد بود از مشاهده بیدار شدن این چشمهایی که هر روز روشنایی را جستجو می‌کردند.

در همین اوان بود که کارلو به خیالش افتاد به ژرونیمو که آواز گوارایی داشت ساز بیاموزد. استاد مدرسه تلا که گاهی یکشنبه‌ها می‌آمد آنها را ببیند به ژرونیمو گیتار زدن را آموخت. کور شک نداشت پیشه‌ای را که به او می‌آموختند یک روز مایه نان درآوردن او خواهد شد.

به نظر می‌آمد که از تاریخ این روز غم‌انگیز تابستان به بعد بدبختی به طور قطعی در خانه لاگاردی پیر جایگزین شده بود. حاصل هر سال کمتر شد. یکی

از خویشان بخو بریده آنها مقدار کمی پول از او درآورد که همهٔ پسرانداز آنها به شمار می‌آمد. بالاخره پدرش در یک روز گرم ماه اوت میان مزرعه سخته کرد و مُرد و چیز دیگری از خودش باقی نگذاشت مگر قرض. دارایی کوچک آنها فروخته شد. دو برادر بدون پول دهکده را ترک کردند.

کارلو بیست ساله بود و ژرونیمو پانزده سال داشت. از این وقت برای آنها زندگانی خانه بدوشی و دربدری شروع شد که هنوز هم ادامه داشت. کارلو فکر کرده بود یک کاری که از آن به قدر کافی نان دربیاید برای خودش و برادرش پیدا بکند ولی موفق نشد. بخصوص به جهت ژرونیمو که نمی‌توانست آرام بنشیند و پیش از همه چیز مایل بود روی جاده‌ها ولگردی بکند.

بیست سال می‌گذشت که کوه‌ها و دره‌ها را در اطراف ایتالیا از شمال و تیرل را از جنوب می‌پیمودند و تا اندازه‌ای که ممکن بود خودشان را به جاهایی که موسم آمد و شد زیاد مسافرها بود می‌رسانیدند.

پس از چند سال محققاً کارلو همان غم و اندوه جگرخراش را که پیشتر از دیدن فروغ خورشید یا چشم‌انداز قشنگی به یاد کوری برادرش می‌افتاد حس نمی‌کرد ولی حالا این حس تبدیل شده بود به یک ترحم شدیدی که خودش را می‌خورد و این حالت مانند تپش قلب و نفس کشیدن در طبیعت او جایگزین شده بود و هنگامی که ژرونیمو مست می‌کرد خُرسند می‌شد.

درشکه‌ای که خانوادهٔ آلمانی را می‌برد دور شد. کارلو همانطوری که دوست داشت روی پلکان چمباتمه زد. ژرونیمو که دستهایش آویزان و صورتش به سوی آسمان بود ایستاده بود.

ماریا خدمتکار از اطاق کاروانسرا بیرون آمد و از آن بالا به آنها گفت:
«چیزی گیرتان آمد؟»

کارلو رویش را هم برنگردانید. کور دولا شد و گیللاس را که روی زمین

گذاشته شده بود برداشت و به سوی خدمتکار تکان داد مثل اینکه به سلامتی او می‌نوشت. گاهی سرشب آن خدمتکار در اطاق کاروانسرا پهلوی او می‌نشست و او گمان می‌کرد که این زن خیلی خوشگل است.

کارلو خم شد جاده را واریسی کرد. باد می‌وزید، باران تندی می‌بارید، به طوری که صدای چرخ درشکه‌هایی که نزدیک می‌آمد در میان این هیاهو گم می‌گشت. بلند شد و در جای همیشگی خود پهلوی برادرش نشست.

ژرونیمو دوباره شروع کرد به خواندن و در همان وقت درشکه‌ای که در آن یک نفر مسافر بیشتر نبود رسید. درشکه‌چی به چابکی اسبها را باز کرد و بی‌درنگ وارد اطاق کاروانسرا شد. مسافر شغل بارانی خاکستری به خودش پیچیده بود تا مدتی بدون اینکه از جایش تکان بخورد در ته درشکه مانده بود. به نظر می‌آمد که این آواز را نمی‌شنید. کمی گذشت از درشکه پایین آمد بدون اینکه از آن دور بشود از بالا به پایین قدم می‌زد. دستهایش را به هم می‌مالید تا گرم بشود. ناگهان متوجه گداها شد آمد جلو آنها ایستاد و با نگاهی از روی کنجکاوی آنها را برانداز کرد. کارلو به نشان سلام با سر اشاره کرد. مسافر جوان خوشگلی بود با چشمهای درخشان و صورت صاف و بدون ریش. پس از آنکه مدتی پهلوی گداها ایستاد با حالت اندیشناکی سرش را تکان داد و به طرف درشکه رفت.

ژرونیمو پرسید: خوب چه شد؟

کارلو جواب داد: «هنوز هیچ، لابد پیش از اینکه برود یک چیزی خواهد

داد.»

مسافر دوباره به طرف آنها آمده به مالبند درشکه یله داد. کور از سر نو شروع کرد به آواز خواندن و چنین می‌نمود که آن جوان با میل گوش می‌داد.

مهتر آمد اسبها را بست. جوان مثل چیزی که ملتفت شد دست کرد در جیبش و یک فرانک به کارلو داد.

کارلو گفت: «دستتان درد نکند، دستتان درد نکند.»

مسافر سوار درشکه شد و شنل را به خود پیچید. کارلو گیلان را از روی زمین برداشت و از پله‌های چوبین بالا رفت ژرونیمو آواز می‌خواند. جوان از درشکه خم شد با یک حالت بزرگمنشی آمیخته با غم و اندوه سرش را تکان داد. ناگهان فکری به خاطرش رسید و لبخندی زد.

از کور که دو قدم با او فاصله داشت پرسید: «اسمت چیست؟»
- ژرونیمو.

- خیلی خوب، اما ژرونیمو، مبادا گول بخوری؟

درشکه چی آمد روی پله فوقانی پلکان.

- آقا چطور، من گول نخورم؟

- من به رفیقت یک اشرفی طلا دادم.

- آقا، دستتان درد نکند دستتان درد نکند.

- آری، اما خودت را بپا.

- آقا، این برادرم است مرا گول نمی‌زند.

آن جوان کمی تردید کرد ولی درشکه چی رفت روی نشیمن خودش نشست و مهار را در دستش گرفت پیش از اینکه او بتواند حرف خودش را تکذیب بکند در ته درشکه جای گرفت و سرش را حرکتی داد که مفهومی این بود: «به طبیعت واگذار بکنیم» و اسبها به راه افتادند.

کور از دور تشکر می‌کرد و دستهایش را تکان می‌داد، شنید که کارلو از اطاق کاروانسرا بیرون آمد و به او گفت:

«ژرونیمو زود باش بیا بالا بهتر است، ماریا آتش روشن کرده است.»

ژرونیمو سرش را تکان داد، گیتار را زد زیر بغلش و کورکورانه از پله بالا می‌رفت. میان راه به برادرش گفت:

- «بگذار به آن دست بزنم خیلی وقت است که پول طلا دشت نکرده‌ام.»

کارلو پرسید: «چه می‌گویی؟ مقصودت چیست؟»

ژرونیمو نزدیک که رسید سر او را مابین دو دستش گرفت این حرکت خودمانی او بود برای اینکه مهربانی یا خوشحالی خودش را آشکار بکند، سپس گفت:

«برادر جانم کارلو، مردم سخاوتمند هم پیدا می‌شوند.»

کارلو جواب داد: «البته تا حالا ما دو لیر^۱ و ۳۰ سانتیمی نیزه زده‌ایم به اضافه

این هم پول اتریشی است که نیم لیر ارزش دارد.

ژرونیمو فریاد زد: «پس ۲۰ فرانک، ۲۰ فرانک، من می‌دانم.»

در اطاق که وارد شدند کور پیل‌پیلی خورده با حال خسته افتاد روی نیمکت.

کارلو پرسید: «چه چیز را می‌دانی؟»

- شوخی بس است پول را بده به من! خیلی وقت است که دستم به پول طلا

نخورده.

- از من چه می‌خواهی؟ می‌خواهی که بروم از کجا پول طلا برایت بیاورم؟ ما

دوسه لیر بیشتر نداریم؟

کور زد روی میز:

«تا همین قدر کافی است، می‌شنوی؟ بس است آیا می‌خواهی این پول طلا را

از من پنهان بکنی؟»

کارلو با حالت پریشان و شگفت‌زده به برادرش نگاه کرد و برای اینکه او

را آرام بکند پهلوی او نشسته دستش را آهسته روی بازوی او گذاشت و گفت:

«گوش بده من هیچ چیز را از تو پنهان نکرده‌ام، چطور تو باور می‌کنی؟
هیچکس پول طلا به من نداده.»
- ولی او به من گفت.
- کی؟
- مرد جوانی که از بالا به پایین قدم می‌زد.
- چطور؟ من نمی‌فهمم!
- او به من گفت: «اسمت چیست؟» بعد گفت: «خودت را بپا نگذار گولت
بزند.»
- ژرونیمو تو خواب دیده‌ای، حواست پرت است.
- حواسم پرت است؟ اما من شنیدم من خوب می‌شنوم: «نگذار گولت بزند
من به او یک پول ۲۰ فرانکی دادم» نه او گفت: «من به او یک اشرفی طلا دادم.»
کاروانسرادار وارد شد:
«در اینجا چه می‌کنید؟ مگر از کار و کاسبی دست کشیده‌اید؟ یک کالسه
چهاراسبه رسیده.»
کارلو گفت: «زود باش پایین برویم.»
ژرونیمو از سر جایش تکان نخورد:
«چرا؟ چرا بیایم؟ به چه درد می‌خورد؟ تو پهلوی منی، و تو...»
کارلو بازوی او را گرفت: «هیچ چیز نگو، برویم پایین.»
ژرونیمو از برادرش اطاعت کرد و در راه با خودش می‌گفت:
«می‌دانی باز هم گفتگو خواهیم کرد، باز هم گفتگو خواهیم کرد.»
کارلو از پیش‌آمدی که روی داده بود چیزی دستگیرش نمی‌شد.
از خود می‌پرسید شاید ژرونیمو دیوانه شده. می‌دانست که او گاهی از جا
درمی‌رفت و خشمناک می‌شد ولی هیچ وقت نشنیده بود که اینطور حرف بزند.

کالسه‌ای که رسید دو نفر انگلیسی را آورده بود. کارل کلاهش را برداشت. کور زد زیر آواز. یکی از انگلیسیها پایین آمد چند شاهی در کلاه کارلو انداخت. کارلو گفت:

«دستان درد نکند» و کمی آهسته‌تر گفت: «۲۰ سانتیمی»

ژرونیمو به او محل گذاشت و یک آواز دیگر را از سر شروع کرد. کالسه با انگلیسیها به راه افتاد. دو برادر خاموش بالا رفتند. ژرونیمو روی نیمکتش نشست. کارلو رفت پهلوی بخاری.

ژرونیمو پرسید: «چرا چیزی نمی‌گوئی؟»

کارلو جواب داد: «خوب همان است که گفتم.»

- چه گفتی؟

- باید او دیوانه شده باشد.

- دیوانه؟ خوب بهانه‌ای پیدا کردی، اگر کسی بگوید: «من ۲۰ فرانک به

برادرت دادم» دیوانه است! پس چرا دوباره گفت، «نگذار گولت بزنند.» هان؟

- شاید دیوانه نبوده ولی مردمان بدجنسی هستند که بدبختها را دست

می‌اندازند.»

ژرونیمو فریاد زد: «هان، شوخی کرده؟ همین است که منتظر بودم،

پیداست.»

گیلاسی را که جلو او بود لاجرعه سر کشید.

کارلو با گلوی فشرده از اضطراب گفت: «اما ژرونیمو چرا می‌خواهی که...»

چطور تو باور می‌کنی...»

- چرا صدایت می‌لرزد؟ هان... هان... چرا؟

- ژرونیمو، من به تو قول می‌دهم.

- هان... و من هم از تو باور نمی‌کنم... تو به ریش من می‌خندی، می‌دانم که می‌خندی.

صدای مهتر از پایین آمد:

«آهای کور، مشتری آمده.»

دو برادر یکهو بلند شدند و از چند پله پایین رفتند. در همین وقت دو درشکه رسید در یکی از آنها سه نفر مرد و در دیگری یک زن و یک مرد بود. ژرونیمو آواز می‌خواند در صورتی که کارلو که نزدیک او ایستاده بود به دشواری خودش را نگهداشته بود. آیا چه خواهد کرد؟ برادرش حرف او را باور نمی‌کرد!

چگونه می‌شود که چنین چیزی اتفاق بیفتد؟ با حال پریشان زیر چشمی ژرونیمو را که آواز سوزناکش را غلت می‌داد نگاه کرد. به نظرش آمد که پشت این پیشانی اندیشه‌های تازه می‌گذرد.

درشکه‌ها رفتند، ژرونیمو همین طور می‌خواند. کارلو جرأت نمی‌کرد صدای او را ببرد. نمی‌دانست چه به او بگوید، می‌ترسید دوباره صدایش بلرزد. صدای قهقهه خنده ماریا از بالای پله بلند شد که گفت:

«برای چه هنوز می‌خوانی؟ به خیالت من هم به تو چیزی می‌دهم.»

ژرونیمو بدون اینکه آواز خودش را تمام بکند ناگهان خفه شد، مانند این بود که صدای او با سیمهای گیتارش یک مرتبه برید. باز هم او بالا رفت و کارلو به دنبالش و در اطاق پهلوی او نشست، فکر می‌کرد که چه خواهد کرد؟ دوباره کوشش کرد که برادرش را متقاعد بکند، گفت:

«ژرونیمو من قسم می‌خورم... درست فکر بکن تو چطور باور می‌کنی که

من...»

ژرونیمو خاموش بود و به نظر می‌آمد که با چشمان مرده‌اش میخ انبوه

خاکستری را از پشت شیشه پنجره تماشا می‌کرد. کارلو باز دنباله حرف خود را گرفت:

«نه، این یک نفر دیوانه نبوده، ولی حتماً سهو کرده، خوب پیدا کردم...»
ولی به خوبی حس کرد که این حرفها خود او را هم متقاعد نمی‌کند.
ژرونیمو با یک حرکت از روی بی‌حوصلگی خودش را از او دور کشید اما کارلو با حرارت تازه‌ای صحبت را دنبال کرد:

«برای چه من چنین کاری را می‌کنم؟ تو خودت می‌دانی که من نه بیشتر از تو می‌نوشم و نه بیشتر از تو می‌خورم. اگر می‌خواستم برای خودم یک قبای تازه بخرم به تو می‌گفتم. آخر برای چه من این پول را بلند می‌کردم؟ با آن چه می‌توانستم بکنم؟»

کور بین دندانهایش گفت: «دروغ نگو، می‌دانم که دروغ می‌گوئی.»
کارلو با حال پریشان گفت: «من دروغ نمی‌گویم، ژرونیمو، نه، دروغ نمی‌گویم.»

- آیا به این دختر پول پیش دادی، هان... یا اینکه بعد به او می‌دهی؟

- کی. ماریا را می‌گوئی؟

- آری ماریا، پس می‌خواهی کی باشد؟ هان، دزد دروغ‌گوا!

کونه آرنج خود را زد به کمر برادرش مثل اینکه دیگر نمی‌خواست پهلوی او بنشیند.

کارلو بلند شده خیره به کور نگریست بعد به سوی پلکان و در حیاط رفته با چشمهای رک زده جاده را که در یک مه زرد رنگی ناپدید می‌شد نگاه کرد. باران آهسته شده بود. دستهایش را در جیبش کرد و با احساس تاریکی که برادرش او را از خود رانده رفت بیرون تا هوای آزاد تنفس بکند. چه پیش‌آمد

شگفت‌انگیزی! او نمی‌توانست پی ببرد این مردی که به او یک فرانک داده و ادعا می‌کرد بیست فرانک داده کی بود؟ لابد بی‌جهت اینکار را نکرده. کارلو خاطرات گذشته را به یاد می‌آورد و جستجو می‌کرد تا ببیند شاید دشمنی داشتند که این آدم را فرستاده تا از او انتقام بکشد... ولی کاوش او بیهوده بود. هرگز به یادش نمی‌آمد که کسی را رنجانیده باشد. هیچ زдохوردی را به یاد نمی‌آورد. بیست سال بود که زندگانی ولگردی و گدایی را پیشه خودش کرده بود و کنار جاده کلاهش را جلوی مردم نگه می‌داشت.

آیا کسی برای خاطر زنی با او همچشمی داشته؟ این هم بعید بود چون خیلی وقت می‌گذشت که او با هیچ زنی نزدیکی نکرده بود، خدمتکار میخانه «در لاروزا» آخرین آنها بود. آن هم در بهار سال گذشته اتفاق افتاد و هیچکس در دنیا پیدا نمی‌شد که برای این نکبت با او حسادت بورزد... نه او نمی‌توانست بفهمد که چه جور آدمهایی پیدا می‌شوند. مردم این دنیای بزرگی که او نمی‌شناخت!... این مردمی که از هر جای دنیا می‌آیند... از آنها چه می‌دانست؟ حرفهای مسافری که به برادرش گفته بود: یک پول بیست فرانکی داده‌ام، بدون شک یک سری در پشت آن پنهان بود... کارلو این را قبول داشت ولی از خودش می‌پرسید: چه به روز او خواهد آمد؟ چیزی که آشکار بود برادرش درباره او بدگمان شده بود، این فکر را نمی‌توانست به خودش هموار بکند... نمی‌توانست بگذارد کارها همین طور ادامه پیدا بکنند... از پلکان به تندی بالا رفت.

ژرونیمو روی نیمکت دراز کشیده بود، چنین وانمود کرد که ملتفت ورود او نشده. ماریا برایشان خوراک و مشروب آورد و در تمام مدتی که خوراک طول کشید کلمه‌ای ردوبدل نشد. ماریا داشت چیزها را برمی‌چید که یک مرتبه ژرونیمو با خنده بلندی از او پرسید:

- آیا با این پول چه می‌خری؟

- چه پولی؟

- خیلی خوب، بگو ببینم پاچین نو یا گوشواره؟

- ماریا در حالی که رو کرد به کارلو، پرسید: «از من چه می‌خواهد؟»

در حیاط صدای خفه چرخ‌گاری بارکش شنیده می‌شد، صدای چند نفر که با هم بلند صحبت می‌کردند می‌آمد. ماریا دستپاچه به پایین شتافت. چند دقیقه بعد سه نفر چاروادار وارد اطاق شدند و جلو میزی نشستند. کاروانسرادار آمد سلام کرد، آنها از هوا بسی نگران بودند.

یکی از آنها گفت: «امشب برف خواهد آمد.»

دومی نقل کرد که همین جا یکسال در برف گیر کرده بود و نزدیک بود از سرما تلف شود. ماریا آمد پهلوی آنها ایستاد مهتر هم به نوبت خودش رسید و احوال خویشانش را که در پرمیو منزل داشتند پرسید.

خبر دادند که یک درشکه رسیده. ژرونیمو و کارلو پایین رفتند. ژرونیمو می‌خواند و کارلو کلاهش را به دست گرفته گذرندگان در آن صدقه می‌گذاشتند. به نظر می‌آمد ژرونیمو آرام است. فقط می‌پرسید: «چقدر؟» و به جوابی که کارلو می‌داد با سر اشاره بلی می‌کرد. کارلو با خودش بیهوده دلیل می‌آورد و چیزی نمی‌دانست مگر اینکه بدبختی ترسناکی به او روی آورده و او بدون دفاع مانده است.

وقتی که دو برادر بالا رفتند چاروادارها که شراب می‌نوشیدند، با خنده گستاخی از آنها پذیرایی کردند. آن که از همه جواتر بود به ژرونیمو گفت:

«برای ما یک چیز بخوان، پولت می‌دهیم، همچنین نیست؟»

رو کرد به رفقاییش.

ماریا که می‌آمد و دستش یک شیشه شراب قرمز بود، به آنها گفت: «ولش

بکنید، امروز اوقاتش تلخ است.»

در جواب او ژرونیمو که میان اطاق ایستاده بود، زد زیر آواز. وقتی که آوازش تمام شد چاروادارها برایش دست زدند.

یکی از آنها گفت: «بیا اینجا کارلو! ما می‌خواهیم مثل مسافرها پول را در کلاهت بیندازیم.»

پول کوچکی را درآورد و بالای کلاهی که کارلو به سمت او دراز کرده بود نگه داشت. اما کور بازوی گاریچی را کشید و به تندی گفت: «بده به خودم بهتر است این پول ممکن است جای دیگری بیفتد، آری جای دیگر.»

- چطور جای دیگر؟

- آری میان لنگ ماریا.

همه آنها من جمله کاروانسرادار و خود ماریا زدند زیر خنده. تنها کارلو صدایش درنیامد. هرگز برادرش با او از اینجور شوخیها نکرده بود.

چاروادارها فریاد زدند: «بیا پهلوی ما بنشین. چه آدم بانمکی است!»

خودشان را به هم فشار دادند تا اینکه یک جا برای او باز بکنند و صداها با هیاهوی بزرگی بلند می‌شد. کور در آن میان خوش صحبتی می‌کرد. او بیش از معمول شوخ و زنده دل بود. پی هم شراب می‌نوشید. وقتی که ماریا آمد ژرونیمو کوشش کرد او را بغل بزند. یکی از چاروادارها به او گفت:

«لابد تو گمان می‌کنی خوشگل است اما نه او پیر و زشت است.»

ولی کور ماریا را گرفت و روی زانویش نشانید و گفت:

«شماها عقلمان پاره‌سنگ می‌برد من به چشمم احتیاجی ندارم که ببینم الان من می‌دانم کارلو کجاست هان! او نزدیک بخاری است آنجا دستهایش در جیبش است، می‌خندد.»

همه برگشتند به طرف کارلو که پشتش به بخاری بود دهانش نیمه باز و

لبه‌ایش با خنده زورکی باز مانده بود چون او میل داشت موافق حدس برادرش رفتار کرده باشد.

مهتر آمد به چاروادارها خبر داد که آنقدر وقت ندارند تا پیش از اول شب به برمیو برسند. آنها بلند شدند و با همهمه رفتند. دو برادر در اطاق تنها ماندند. به نظر می‌آمد که کاروانسرا پس از نهار در خواب بعد از ظهر غوطه‌ور شده بود. ژرونیمو سرش روی میز بود. چنان می‌نمود که چرت می‌زند. کارلو چند دقیقه درازا و پهنای اطاق را قدم زد بعد نشست. بی‌اندازه خسته شده بود مثل اینکه کابوس هولناکی او را خرد کرده. اندیشه‌های او پریشان و از هم گسیخته بود. چیزهایی را که صبح دیده بود به نظرش دور و ناپدید می‌آمد. روزهای گرمی که با برادرش روی جاده‌های پر از گرد و غبار راه می‌رفتند به یادش افتاد، همه آنها به نظرش دور، گم شده و باورنکردنی بود مانند اینکه ممکن نبود هرگز اتفاق بیفتد.

چاپاری که از تنرل می‌آمد طرف تنگ عصر رسید. دنبال آن چند درشکه بود که به فاصله‌های کمی قرار گرفته بودند و همه آنها به طرف جنوب می‌رفتند. دو برادر چهار بار پایین رفتند و بالا آمدند. هوا تاریک می‌شد، تنگ غروب بود. وقتی که آنها بعد از راه افتادن آخرین درشکه برگشتند یک چراغ روغنی کوچک به یک تیر پیش آمده سقف آویزان بود و کورکورکی می‌سوخت. کارگرهایی که کمی دورتر در یک معدن کار می‌کردند و در نزدیکی کاروانسرا برای خودشان آلونک ساخته بودند رسیدند. ژرونیمو رفت پهلوی آنها، کارلو تنها جلو میز ماند.

این تنهایی برای او خیلی دشوار بود. از دور صدای ژرونیمو را که بلند حرف می‌زد می‌شنید. از بچگی خودش صحبت می‌کرد، می‌گفت هنوز خیلی چیزها را

که با چشمش دیده بود به یاد می‌آورد. به خاطرش می‌آمد که پدرش در کشتزار کار می‌کرد، باغ کوچک، درخت زبان گنجشک نزدیک دیوار کوتاه خانه‌شان، دو دختر کفش‌دوز، تپه‌های پشت کلیسا آنجایی که موستان بود و همچنین صورت بچگی خودش را همانطوری که در آینه دیده بود به یاد می‌آورد. کارلو اغلب همین جمله‌ها را شنیده بود ولی امشب نمی‌توانست آنها را بشنود، به نظرش می‌آمد که لحن او تغییر کرده و معنی تازه‌ای در پشت هرکدام از این حرفها پنهان شده بود، یک سرزنش مرموزی که به او دشنام می‌داد.

نصف شب بود کارلو خودش را کشانید به سوی در و رفت در جاده بزرگ. باران بند آمده بود هوا سرد بود. کارلو فکر کرد دید که لذتی در خودش حس می‌کند که برود و ناپدید بشود، خودش را در این تاریکی گوارا گم بکند، در یک چاله بخوابد و دیگر بیدار نشود، ناگهان صدای چرخ درشکه‌ای سر او را بلند کرد، روشنایی دو فانوس را که آهسته نزدیک می‌شدند دید.

دو نفر مرد در درشکه بودند، یکی از آنها با چهره پژمرده بدون ریش. وقتی که سایه کارلو را دید که در تاریکی جلو روشنایی فانوس قد برافراشت از جا جست. کارلو که ایستاده بود کلاهش را برداشت. درشکه ناپدید گردید و روشنایی خاموش شد. کارلو دوباره در تاریکی ماند. به خودش لرزید. می‌ترسید. برای اولین بار در دوره زندگانش تاریکی او را می‌ترسانید، ترسی که حس می‌کرد با ترحم شدیدی که برای برادرش حس می‌نمود به طرز مرموزی وابستگی داشت. قدمهای خودش را تند کرد نفس‌زنان مثل اینکه کسی او را دنبال کرده باشد به کاروانسرا برگشت.

وقتی که در اطاق کوتاه را باز کرد دید دو نفر مسافری که الان از او گذشتند کنار میز جلوی یک بطری شراب قرمز نشسته‌اند و به طوری گرم صحبت بودند که ملتفت او نشدند.

کاروانسرادار از همان دور که او را دید، گفت: «کارلو کجا قایم شده بودی؟ چرا برادرت را تنها می‌گذاری؟»

کارلو با حال پریشان پرسید: مگر چه شده؟

- ژرونیمو شراب به ناف همه می‌بندد، می‌دانی برای من یکسان است. ولی شما باید به فکر روزهای بدی که می‌آید باشید.

کارلو نزدیک ژرونیمو رفت، بازوی او را گرفته گفت:

«بیا برویم!»

کور جوابش داد: «از جان من چه می‌خواهی؟»

کارلو گفت: «برویم بخوابیم!»

- ولم کن، ولم کن! من هستم که پول درمی‌آورم و هر کاری که دلم می‌خواهد می‌کنم، هان! تو نمیتوانی همه‌اش را توی جیب خودت بریزی! لابد شما گمان می‌کنید که همه‌اش را به من می‌دهد؟... هرگز! من یک آدم کور بیچاره هستم اما مردمانی هستند پر بذل و بخشش که می‌گویند: «من بیست فرانک به برادرت دادم.»

کارگرها زدند زیر خنده.

کارلو گفت: «بس است! دنبال من بیا.»

و برادرش را کشید به سوی پلکان باریکی که در اطاق زیر شیروانی می‌رفت، همان جایی که می‌خوابیدند. در بین راه ژرونیمو فریاد می‌زد: «آری پته‌ات روی آب افتاد، فضیلت آخوند صاحب معلوم شد. آری من همه‌اش را می‌دانم. حالا دیگر چشم به راه بمان. پس ماریا کجاست؟ شاید پول را در قلک او گذاشتی، هان! من هستم که آواز می‌خوانم و گیتار می‌زنم و این منم که ترانان می‌دهم و تو یک دزد هستی.»

افتاد روی رختخوابش.

روشنایی ضعیفی که از دالان می‌آمد تا زیر شیروانی تراوش می‌کرد و دری که به یگانه اطاق در همسایگی آنها باز می‌شد نیمه باز بود. ماریا تختخواب را آماده می‌کرد. کارلو جلو برادرش ایستاده او را می‌نگریست. صورت آماس کرده، لبهای آبی‌رنگ و موهای نوچش که روی پیشانی او چسبیده بود او را بیشتر از سنش پیر می‌نمود. کارلو داشت پی می‌برد که بدگمانی کور درباره‌ی او از این روز شروع نشده بود بلکه در ته دل او از قدیم نقش بسته بود و تاکنون هیچ موقع مناسبی پیدا نکرده بود تا احساسات خودش را فاش بکند. ژرونیمو در این باب حرفی نزده بود، یعنی جرأت نمی‌کرد که اقرار بکند و این همه زحمتی که کارلو برای او کشیده همه بی‌نتیجه مانده بود، همه غصه‌خوریها، فداکاری دوره‌ی زندگانش همه اینها بیهوده بود. آیا چه خواهد کرد؟ آیا می‌بایستی این پیشه را ادامه بدهد؟ گامهای برادرش را راهنمایی بکند، برای او در یوزگی بنماید، از او پرستاری بکند همه‌ی روزهای زندگی را صرف این کار بنماید؟ در صورتی که مزد دستی نداشت مگر بی‌اعتمادی و دشنام! اگر برادرش گمان می‌کرد او دزد است هر بیگانه دیگری نزد ژرونیمو می‌توانست به خوبی جانشین او بشود. تنها چیزی که باقیمانده بود می‌بایستی از او جدا بشود و همیشه او را تنها بگذارد. شاید ژرونیمو به ستمگری که درباره‌ی برادرش مرتکب شده بود پی می‌برد آن وقت می‌فهمید که چگونه گول می‌خورند، چگونه چاپیده می‌شوند، رانده می‌گردند و بدبخت می‌شوند. خدایا چه بروز او خواهد آمد؟ ولی خود او پیر نبود و کار برای کسی مانند او قحط نبود. می‌توانست جایی به طور کارگری در مزرعه پیدا بکند. در همان حالی که اندیشه‌های او پریشان بود چشمهای او خیره شد به صورت برادرش، جلوی چشم او مجسم شد که برادرش تنها کنار جاده‌ی آفتابگیری نشسته چشمهای درشت سفید او که روشنایی آنها را نم‌زد

به سوی آسمان است در حالی که با دستهای خودش تاریکی که او را فرا گرفته بیهوده می‌سنجد. پس حس کرد که نه تنها کور کس دیگری جز او نداشت، بلکه خود او هم نمی‌توانست از برادر دست بکشد و مهربانی که از او در دل داشت سبب قوت قلب او در زندگانی شده بود. ولی برای اولین بار پی برد که فقط اطمینان و مهربانی از هر دو جانب و پوزش خواستن کور برای او ناگزیر بود تا بتواند بدبختیهای خود را با این همه بردباری تحمل بکند. او نمی‌توانست به این زودی از این امید چشم بپوشد و احتیاج به برادر داشت همانطور که برادرش محتاج او بود. هرچه فکر می‌کرد نمی‌خواست و نمی‌توانست برادر را ترک بکند. در این صورت یا باید زیر بار این زخم زبانهای او برود و یا به یک جوری این ناروها و بدگوییهای برادر را به او ثابت بکند...

آه اگر او می‌توانست پول طلاگیر بیاورد! اگر فردا می‌توانست به برادر بگوید «من آن را قایم کردم برای اینکه با این آدمها خرج شراب‌خواری نکنی، برای اینکه از تو نزنند»... اگر می‌توانست یک چیزی در همین زمینه به او بگوید...

صدای پا در پلکان چوبی نزدیک شد. مسافرها رفتند در اطاق خودشان. به فکر او رسید برود در را بزند گزارش روزانه را برایشان نقل بکند و از آنها بیست فرانک بخواهد ولی به زودی فهمید که این آزمایش فایده‌ای ندارد زیرا که حرفهای او را باور نخواهند کرد. به یادش افتاد آن مرد جوان رنگ پریده وقتی که سایه او را در تاریکی دید چقدر ترسید. روی کیسه به گاه انباشته خود دراز کشید. شب تاریک بود. صدای پای سنگین کارگرها که از پله چوبین پایین می‌رفتند شنیده می‌شد. آنها دور شدند و با هم گفتگو می‌کردند.

دو در کالسکه خانه بسته شد. مهتر یک بار دیگر از پلکان گذشت. همه جا

را خاموشی فراگرفت. کارلو به جز صدای خر و پف ژرونیمو چیز دیگری نمی‌شنید. قبل از اینکه خوابش ببرد افکار او به هم آغشته شد و هنگامی که بیدار شد تاریکی شب هنوز او را احاطه کرده بود. با چشم‌هایش پنجره را جستجو کرد. درست دقت کرد یک چهار گوشه خاکستری تیره‌ای در تاریکی یکنواخت تشخیص داد. ژرونیمو هنوز خواب بود، در خواب سنگین آدم شرابخوار. کارلو به روزی که برایش آماده می‌شد فکر کرد و قبلاً به خود لرزید. آن روز تقریباً از جلو چشمش گذشت. شب آن را باز فردای آن را و همه آینده خود را دید. از فکر آن روزها و تنهایی که به او خواهد گذشت هول و هراس دست به گریبان او شد. چرا سر شب او دلاوری به خرج نداد؟ چرا بیست فرانک را از این خارجی‌ها نخواست؟ شاید به او رحم می‌کردند، ولی کی می‌داند از طرف دیگر بهتر شد که این کار را نکرد... آری، ولی چرا این بهتر بود؟... به یک خیز بلند شد روی رختخوابش نشست. حس کرد قلبش می‌زند. می‌دانست چرا این بهتر بود اگر رویش را به زمین می‌انداختند، در نظر آنها بدگمان می‌ماند، در صورتی که اینجور... لکه خاکستری را که شروع کرده بود سفید بشود، خیره نگاه کرد... فکری که بدون اراده برایش آمد یک چیز عملی نبود... غیرممکن بود...! در اطاق را حتماً کلون کرده‌اند و بعد بی‌شک بیدار خواهند شد. لکه خاکستری که خرده خرده روشن می‌شد، طلوع صبح را اعلام می‌کرد.

کارلو بلند شد خودش را کشانید به طرف پنجره، پیشانی‌اش را چسبانید به شیشه سرد. چرا بلند شده بود. برای فکر کردن؟... برای اینکه دست به کار قضیه‌ای بشود؟ اما کدام قضیه؟... او می‌دانست که ممکن نیست و به اضافه یک جنایت است! یک جنایت!

آیا بیست فرانک چه اهمیتی دارد، آن هم برای کسانی که مسافرت‌های آنقدر گران در پیش می‌گیرند، تنها برای خوشگذرانی خودشان؟ آیا به گم شدن این

مبلغ پی خواهند برد؟... رفت نزدیک در آهسته آن را باز کرد، در سه قدمی او در دیگری بود که طبیعتاً بسته بود. یک میخ به دیوار رختهای خارجی‌ها را که به آن آویخته بود نگه می‌داشت. کارلو در خاموشی آنها را واریسی کرد... آه اگر مردم عادت داشتند که کیف پول خودشان را در جیب بگذارند زندگانی آسان می‌شد!...

ولی جیبها تهی بود، چه بکند؟ باید برگردد به همان جایی که آمده، برود در رختخواب شاید یک راه دیگری برای به چنگ آوردن بیست فرانک پیدا بکند راهی که کمتر خطرناک و بیشتر عادلانه باشد! اگر کوشش می‌کرد هر دفعه که به او صدقه می‌دادند چند شاهی پسرانداز بکند تا اینکه مبلغ لازم را گرد بیاورد: بیست فرانک یا یک اشرفی طلا بگیرد؟ اما این آنقدر طولانی می‌شد... برای این کار... ماه‌ها شاید یک سال لازم بود. بالا برویم، کمی دلاوری. او همین طور در راهرو مانده بود و جلو خود را نگاه می‌کرد. خط افقی روشن چه بود که به نظر می‌آمد از بالای در روی زمین افتاده؟ آیا ممکن بود که مسافرها فراموش کرده باشند در را از پشت ببندند؟ چرا تعجب می‌کرد؟ ماهها بود که این در بسته نمی‌شد و هرکار می‌کردند بی‌فایده بود. به هر حال در جریان تابستان سه دفعه بیشتر این اطاق اشغال نشده بود دو دفعه به توسط دو نفر کارگر که از آنجا می‌گذشتند و یک مرتبه هم به توسط یک نفر جهانگرد که پایش در رفته بود. در بسته نمی‌شود. آه، ولی باید کمی دل و جرأت به خرج بدهد. و بخت هم با او مساعدت بکند. کمی دلاوری، بر فرض آنها که خوابیده‌اند بیدار بشوند لابد یک بهانه‌ای برایشان خواهد تراشید. از لای درز نگاه تندی به دور اطاق انداخت. در سایه هیکل دو نفر مسافر را تشخیص داد که روی تخت‌ها دراز کشیده بودند. صدای نفس کشیدن مرتب آنها را شنید. آهسته در را پس زد و با پاهای برهنه

بدون صدا جلو رفت. دو تا تختخواب به بدنه اطاق روبروی پنجره گذاشته شده بود. کارلو کشاله رفت به سوی میز میان اطاق و با دست به چالاکی چیزهای روی میز را جستجو کرد: یک دسته کلید، یک قلمتراش، یک کتاب کوچک و دیگر هیچ. معلوم بود چگونه می‌توانست امیدوار باشد که پول را روی میز بیابد!... باید برگردد ولی یک خورده تردستی، یک جور زرنگی، می‌توانست او را نجات بدهد... به تختی که کنار در بود نزدیک شد. روی صندلی یک چیزی بود. دست را جلو برد. این ششلول بود. کارلو دلش تو ریخت... آیا نباید آن را بردارد؟ چرا این مرد اسلحه خودش را در دسترس گذاشته بود؟ اگر بیدار بشود و او را ببیند... چه اهمیتی دارد؟ او خواهد گفت: «آقا بلند بشوید سه ساعت از دسته گذشته»

ششلول را سر جایش گذاشت و جستجوی خود را دنبال کرد. به طرف صندلی دیگر نزدیک شد. این پیراهن است و بعد خدایا همان چیز را که جستجو می‌کرد... یک کیف پول... آن را برداشت و در دست گرفت. صدای خس‌خس دیگر بلند شد و نفس پرصدای یکی از آن خوابیده‌ها... یک سرفه آهسته بعد خاموشی، یک خاموشی ژرف. کارلو که کیف پول را در دست داشت بدون حرکت همان جا خشک شده بود، هیچ چیز تکان نمی‌خورد.

افق سفید شد. کارلو جرأت نمی‌کرد بلند بشود. بعد چهار دست و پا به سوی در باز رفت، از آن گذشته خود را در راهرو کشانید. آهسته بلند شد. نفس تازه کشید و کیف پول را که سه تا جا داشت، باز کرد. در طرف چپ و راست آن چندین پول نقره بود. حفره‌ای که در میان داشت با قلاب مخصوصی بسته شده بود. کارلو وظیفه خودش می‌دانست که آن را باز بکند و دو انگشت خود را در آن میان فرو برد. سه پول طلا به دستش خورد. اول فکر کرد دو تا از آنها را بردارد، اما این وسوسه را از خود دور کرد. یکی از آن بیست فرانکی‌ها برداشت

و در آن را بست. سپس به زانو نشسته از لای در نیمه باز اطاق را که دوباره خاموش شده بود دوباره نگاه کرد و با یک حرکت تند کیف را سرانید تا زیر تختخواب دوم. اگر مسافر بیدار بشود گمان خواهد کرد که کیف از روی صندلی افتاده و تا آنجا لغزیده. کارلو آهسته بلند شد. ناگهان خش و خش آهسته‌ای شنیده شد و صدایی آمد که پرسید:

«چه شده؟ چه است؟»

کارلو جلو نفسش را گرفت، چند قدم پس‌پسکی رفت و خودش را کشانید در اطاق زیر شیروانی. آنجا مطمئن بود. گوش داد باز هم شنید که از رختخواب صدا کرد. بعد خاموشی برقرار شد. پول طلا را مابین دو انگشتش نگهداشته بود. او به مراد دلش رسیده بود! بیست فرانک را داشت و می‌توانست به برادرش بگوید: «می‌بینی که من دزد نیستم» و از سفیده صبح به راه خواهند افتاد، به طرف جنوب خواهند رفت و به طرف برمیو، بعد والتلین... تیرانو... ادل... برنو... تا به دریاچه ایزو... هیچکس از این حرکت ناگهانی آنها مشکوک نخواهد شد چون که دیروز کاروانسرادار را از تصمیم خودش آگاه کرده، به او گفته بود: «چند روز دیگر ما خواهیم رفت.»

تاریکی شب پراکنده شد، اطاق زیر شیروانی با روشنایی خاکستری روشن گردید. حالا می‌بایستی که ژرونیمو بیدار بشود تا اینکه سپیده دم به راه بیفتند، چون مسافرت پیاده گوارا نیست مگر صبح زود. بعد از یک خدانگهداری مختصر با کاروانسرادار مهتر و ماریا. هرچه زودتر برود و هنگامی که خیلی راه پیمودند بعد از چند ساعت وقتی که به دره نزدیک شدند، آن وقت با ژرونیمو گفتگو خواهد کرد.

ژرونیمو غلت می‌زد، خستگی درمی‌کرد. کارلو گفت:

- ژرونیمو!

- چه خبر است؟

به کمک دو دستش بلند شده، نشست:

- ژرونیمو، بلند بشویم!

- چرا؟

و با حالت منگ دو چشم مرده خود را به صورت برادرش دوخت. کارلو می‌دانست که کور کم‌کم پیش آمده‌های دیروز را به یاد می‌آورد ولی در این موضوع چیزی نمی‌گوید مگر وقتی که مست بشود.

«هوا سرد شده، ژرونیمو، ما الان باید راه بیفتیم، موسم خوب گذشت.

برویم! برای نهار به بلادر خواهیم رسید.»

ژرونیمو برخاست. از هر سو هیاهوی خودمانی بیدار شدن شنیده می‌شد. در حیاط، کاروانسرادار با مهتر حرف می‌زد. کارلو رختش را پوشید، پایین رفت. او اصلاً سحرخیز بود و اغلب پیش از طلوع آفتاب در جاده گردش می‌کرد. نزدیک کاروانسرادار رفت و گفت:

- ما دیگر می‌رویم.»

کاروانسرادار پرسید: «شما امروز به راه می‌افتید؟»

- آری در حیاط شما خیلی سرد است، با بادهایی که می‌وزد ما یخ می‌زنیم.

- خیلی خوب، اما از قول من به بالدتی سلام برسان اگر او را دیدی بگو

رو غی که وعده کرده بود یادش نرود.

- من پیغامت را می‌رسانم و بعد هم این برای جای امشب ما، دست کرد در

همین

کاروانسرادار جواب داد: «نمی‌خواهد، این بیست سانتیم مال برادرت، آخر

من هم او را او را گوش کردم، خدا نگهدارتان باشد.»

کارلو گفت: «دستان درد نکند، در هر صورت همین الان دوباره تو را خواهیم دید، ما آنقدرها هم دست‌پاچه نیستیم و برمی‌واز جایش راه نمی‌افتد.» زد زیر خنده و از پلکان چوبی بالا رفت.

ژرونیمو میان اطاق زیر شیروانی ایستاده بود، گفت:

- «برای حرکت حاضرم.»

کارلو جواب داد: «همین الان.»

اسباب آنها که در یک دولابچه کهنه بود به یک چشم به هم زدن به صورت بسته درآمد. کارلو گفت:

- «روز خوبی است ولی کمی سرد است.»

کور جواب داد: «آری من می‌دانم.»

هر دو آنها از اطاق زیر شیروانی بیرون آمدند.

کارلو گفت: «کمی یواش‌تر، دو نفر مسافری که دیشب رسیده‌اند هنوز خواب

هستند.»

آنها آهسته پایین رفتند.

کارلو گفت: «کاروانسرادار به من گفت که از جانب او به تو سلام برسانم، او رفته نزدیک آلونکهای چوبی دو ساعت دیگر می‌آید و بیست سانتیم کرایه شب را به ما بخشید، سال آینده دوباره او را می‌بینیم.»

ژرونیمو هیچ نگفت و راه جاده بزرگ را که در روشنایی لرزان طلوع فجر ممتد می‌شد در پیش گرفتند. کارلو بازوی چپ برادرش را گرفته هر دو آنها در خاموشی به سوی دره رهسپار شدند. مدتی گذشت، رسیدند به یک جایی که جاده پیچ و خم زیاد داشت، مه دور آن را گرفته بود و به نظر می‌آمد که قله کوهها مابین ابرها فشرده شده بود.

کارلو فکر کرد: «حالا به او می‌گویم.»

بدون این که چیزی بگوید، پول طلا را از جیبش درآورد و داد به برادرش که آن را مابین دو انگشتش گرفت و برد تا روی گونه و پیشانی‌اش و سر خود را تکان داده گفت:

- «من خودم می‌دانستم.»

کارلو با تعجب به ژرونیمو نگاه کرد و جویده جویده گفت:

- «آری، آری.»

- اگر آن مرد خارجی هم به من نگفته بود من آن را فهمیده بودم.

کارلو با حال وحشت‌زده تکرار کرد: «آری، آری آیا تو می‌دانی چرا من نخواستم آن بالا جلو همه مردم آن را به تو بدهم؟ می‌ترسیدم مبادا همه‌اش را ولخرجی بکنی... اینطور نیست؟ من گمان می‌کنم موقعش رسیده که برایت رخت نو بخرم، یک پیراهن و یک پوتین، به همین جهت بود که من...»
کور به تندی سرش را تکان داد:

«برای چه؟» دست زد زیر رختش، «این خوب است، گرم است وانگهی ما به

سمت جنوب می‌رویم.»

به طرزی که ژرونیمو پیش‌آمدها را تلقی می‌کرد کارلو تعجب نمود. به نظر نمی‌آمد که او راضی بوده باشد و پوزش هم نخواست. کارلو گفت:

«ببین ژرونیمو، بگو که حق به جانب من بوده، چرا خوشحال نشدی ما که آن را داریم، پول طلایت هیچ دست نخورده. اگر من راستش را آن بالا به تو گفته بودم کی می‌داند... نه بهتر بود که اینکار را بکنم...»

ژرونیمو فریاد زد: «کمتر دروغ بگو، بس است.»

کارلو بازوی برادرش را ول کرده ایستاد:

- «من دروغ نمی‌گویم.»

- من می‌دانم که تو دروغ می‌گویی، تو همیشه دروغ می‌گویی... تو اغلب به من دروغ گفته‌ای... تو می‌خواستی همراهش را برای خودت نگهداری اما ترسیدی، همین است.

کارلو سرش را به زیر انداخت بدون اینکه جواب بدهد بازوی کور را دوباره گرفته به راه افتادند. از حرفهای برادرش کمی افسرده شد ولی در تعجب بود که هیچ دلخور نشده.

مه پراکنده می‌شد. این دفعه ژرونیمو بعد از مدتی خاموشی را شکست: «هوا دارد گرم می‌شود.»

اما این با یک لحن ساده و طبیعی گفته شد مثل اینکه هیچ اتفاقی نیفتاده و کارلو پی برد که در حقیقت هیچ سوء تفاهمی بین آنها رخ نداده زیرا که برادرش همیشه او را دزد گمان می‌کرد.

از او پرسید: «گشناهات هست؟»

ژرونیمو با سرش اشاره کرد آری و یک تکه نان و پنیر از جیب نیم‌تنه‌اش درآورده می‌خورد و همین طور راه می‌رفتند.

دلجانی که چاهار برمیو را می‌آورد از آنها گذشت. سورچی از بالای نشیمنگاه خودش پرسید:

- شما به این زودی به دره هم رسیدید؟

درشکه‌های دیگری از چپ و راست گذشتند.

ژرونیمو گفت: «هوای جلگه» و در همین بین جاده یک پیچ ناگهانی خورده، والتلین نمایان شد.

کارلو فکر کرد: «راستی هیچ تغییری پیدا نشده، من از برای او دزدی کردم و زحمتم به باد رفت.»

آن پایین مه پراکنده شده بود، پرتو خورشید از میان آن تراوش می‌کرد. کارلو به فکر خودش فرو رفته بود. آیا این از روی احتیاط بود که کاروانسرا را به این زودی ترک کرد؟... کیف پول که زیر تخت افتاده باید آنها را خبردار کرده باشد... اما همه اینها برای او یکسان بود آیا چه پیش‌آمد ناگواری ممکن بود برایش رخ بدهد.

برادرش که از خطای او از بینایی محروم شده بود گمان می‌کرد که او را دزدیده غلطانیده و گول زده. این را از دیرزمانی است که باور می‌کند و همیشه باور خواهد کرد. آیا از این بدتر چه اتفاقی ممکن است برای او بیفتد؟

جلو آنها مهمانخانه‌ای با ساختمان سفید و بزرگ واقع شده و خورشید بامداد بدنه آن را روشن کرده بود. کمی پایین‌تر در سراشیب آنجایی که دره پهن می‌شد، دهکده‌ای به درازی آن ممتد می‌شد. هردو آنها خاموش بودند. بدون اینکه دست کارلو لحظه‌ای از بازوی ژرونیمو جدا بشود راه می‌رفتند. از کنار باغ مهمانخانه که می‌گذشتند کارلو مسافرها را دید که لباس روشن پوشیده و در مهتابی مشغول نهار خوردن بودند. پرسید:

می‌خواهید کجا خستگیمان را در بکنیم؟

- مثل همیشه در می‌کده عقاب.

از میان دهکده گذشتند، جلو میخانه ایستادند و بعد از آنکه در آنجا جای گرفتند شراب خواستند.

صاحب میخانه پرسید: «شما باین زودی در اینجا چه می‌کنید؟»

این پرسش کارلو را کمی هراسان کرد.

هوا زود تغییر کرد، مگر ما در دهم یا یازدهم سپتامبر نیستیم؟

- سال گذشته خیلی دیرتر آمدید!

کارلو جواب داد: «آن بالا سرد بود دیشب ما یخ کردیم به علاوه

کاروانسرادار به من پیغام داد روغنی را که باید برایش بفرستی یادآوری بکنم.»
در این میخانه نفس آدم پس میزد. کارلو را هول و هراس غریبی دست داده بود می‌خواست برود در هوای آزاد، برود در جاده بزرگی که می‌رفت به تیرانو، به ادل، به طرف دریاچه ایزو و باز هم دورتر. ناگهان از جا برخاست.

ژرونیمو پرسید: «به این زودی؟»

- آری، چون برای ظهر ما باید در بلادر باشیم و در مهمانخانه «گوزن» چیز می‌خوریم که ایستگاه درشکه‌ها است، در آنجا خیلی خوش می‌گذرد.»
آنها به راه افتادند. بنوزی دلاک که جلو دکان خودش سیگار می‌کشید به آنها گفت:

«آقای سلام! آن بالا چه خبر است؟ باید دیشب برف آمده باشد!»

کارلو در حالی که قدمهای خودش را تند کرد جواب داد:

«بلی، بلی.»

پشت به دهکده کرد و جاده‌ای را که جلو آنها ممتد می‌شد در پیش گرفت. رودخانه زمزمه کنان از میان چمنزار و موستان می‌گذشت. آسمان لاجوردی روشن بود. کارلو فکر کرد: «برای چه اینکار را کردم؟»

یک نگاه دزدکی به برادرش کرد: «چهره او تغییر نکرد به همان حالت هر روزه است. همه این روزها من یکه و تنها بودم چون که او هیچ وقت از عقیده خودش برنگشته که من دزد هستم و از من متنفر است.» از این به بعد حس می‌کرد که یک بار سنگینی روی شانه‌های او را فشار می‌داد و همینطور راه خودش را می‌رفت می‌دانست که حق ندارد او را از سر خودش باز بکنند. روشنایی خورشید که روی جاده می‌تابید به او نمی‌رسید. به نظرش آمد که در یک شب تاریکی راه می‌رود، خیلی تاریک‌تر از شبی که برادرش را احاطه کرده بود.

آنها پیوسته راه می‌پیمودند، همین طور می‌رفتند. ساعتها گذشت ژرونیمو گاهگاه روی سنگ کنار جاده می‌نشست و گاهی هردو آنها برای اینکه خستگی خودشان را در بکنند به نرده پل تکیه می‌دادند. باز هم یک دهکده دیگر. درشکه‌هایی که جلو مهمانخانه ایستاده بودند دلیل آمدوشد مسافرها بود ولی دونفر ولگرد توقف نکردند و دوباره براه افتادند. در جاده بزرگ خورشید در آسمان بالا می‌آمد، نزدیک ظهر بود باز هم یک روز مانند هزاران روز دیگر! ژرونیمو گفت: «برج بلادر».

کارلو سرش را بلند کرد و از موشکافی ژرونیمو که چگونه مسافت را می‌سنجید تعجب نمود. برج بلادر که سر به آسمان کشیده بود نمایان شد. کارلو از دور دید کسی به سوی آنها می‌آید. به نظرش آمد که این آدم کنار جاده نشسته بود و به محض دیدن آنها بلند شد. هیکل او نزدیک می‌آمد و کارلو از دور یک نفر ژاندارم را تشخیص داد. اگرچه او به این جور برخوردها آمخته بود ولی با وجود این از جا جست. اما وقتی که تنلی را شناخت اضطراب او آرام گرفت چون شش ماه نگذشته بود که این دو نفر گدا با او یک جام شراب پیش لاگازی میخانه‌دار مرینین نوشیده بودند و ژاندارم برای آنها حکایت ترسناک گردنه‌گیری را نقل کرده بود که می‌خواست به او زخم خنجر بزند.

ژرونیمو گفت: «کسی ایستاده؟»

کارلو جواب داد: «این تنلی ژاندارم است.»

جلو او ایستادند: «سلام، تنلی!»

ژاندارم گفت: «من کاری از دستم بر نمی‌آید جز اینکه شما را عجلتاً به

شعبه بلادر ببرم.»

کور فریاد زد: «هان!»

کارلو رنگش را باخت و با خودش گفت: «آیا ممکن است! اما نه به این

ربطی ندارد، اینجا هنوز کسی بدگمان نشده.»

ژاندارم با لبخند گفت: «بلادر سر راهتان است لابد بدتان نمی‌آید که من دنبالتان بیایم.»

ژرونیمو پرسید: «کارلو چرا هیچ نمی‌گویی؟»

- چطور؟ من ساکت نمی‌مانم... ببخشید آقای ژاندارم، چطور ممکن است... از ما چه می‌خواهند؟... یا از من چه می‌خواهند حقیقتاً نمی‌فهمم...
- به من دخلی ندارد، شاید تو بیگناه باشی، اینهم ممکن است، ولی به اداره ژاندارمری بلادر حکمی رسیده که شما را دستگیر بکنند چون نسبت به شما مظنون شده‌اند که آن بالا از جیب مسافرها پول زده‌اید... در هر حال ممکن است راست نباشد، حالا راه بیفتیم!

ژرونیمو پرسید: «کارلو چرا هیچ نمی‌گوئی؟»

- من که دارم حرف می‌زنم، من که می‌خواهم حرف بزنم...
- برویم، تندتر باشید، چه فایده دارد که در جاده بایستید؟ آفتاب بالا می‌آید، یک ساعت دیگر می‌ترسم کمی تندتر از این برویم!
کارلو دستش را روی بازوی ژرونیمو گذاشت و با حرکت مخصوصی که او آشنا بود آهسته راه خودشان را در پیش گرفتند. ژاندارم هم به دنبال آنها به راه افتاد.

ژرونیمو برای سومین بار پرسید: «کارلو چرا هیچ نمی‌گوئی؟»

- چه می‌خواهی، ژرونیمو؟ می‌خواهی چه بگویم؟ آخرش معلوم می‌شود... من نمی‌دانم.

فکر کرد: آیا پیش از اینکه از ما سؤال بکنند قضایا را برای او نقل بکنم؟... کار آسانی نیست، جلوی ژاندارمی که به ما گوش می‌دهد. چه اهمیتی دارد؟ بعد

هم در استنطاق من راستش را به آنها خواهم گفت، می‌گویم: «آقای قاضی، این یک دزدی معمولی نیست، مطالب از این قرار است...» و برای اینکه قاضی را متقاعد بکند پی لغتها می‌گشت تا وقایع را خوب شرح بدهد: «یک مردی از گردنه استلویو در درشکه گذشت... بدون شک یک نفر دیوانه... شاید هم او سهو کرده بود... به زودی این مرد...»

همه اینها چرند است! کی باور خواهد کرد؟ لابد نخواهند گذاشت که او حرفش را تمام بکند... هیچ کس این افسانه را باور نخواهد کرد چنان که خود ژرونیمو هم باور نمی‌کند... زیر چشمی به او نگاه کرد دید کور مثل همیشه گامهای خودش را با حرکت هماهنگ سرش مرتب کرده. چهره او تودار بود، چشم‌هایش تهی و در فضا بیهوده می‌چرخید. کارلو گمان کرد فکری را که پشت این پیشانی می‌گذشت می‌تواند آشکارا بخواند، کور باید با خودش بگوید: «خیلی خوب، این دیگر چیز تازه‌ای است، کارلو نمی‌دزدید مگر مال من را، حالا معلوم می‌شود مال دیگران را هم می‌دزدد. او خوشبخت است، چشمهای خوب دارد و از آنها استفاده می‌کند.» حتماً این چیزی بود که ژرونیمو فکر می‌کرد...

کارلو باز فکر کرد: «از اینکه پول را پیش من پیدا نمی‌کنند مرا نه جلو قاضی‌ها و نه در مقابل ژرونیمو بی‌گناه جلوه نخواهد داد، مرا در زندان خواهند انداخت و او... او را هم در زندان می‌اندازند چون پول طلا پهلوی اوست.» اندیشه‌های او درهم و پریشان شد، به اندازه‌ای اضطراب او زیاد بود که به نظرش آمد از این پیشامدها هیچ سردر نمی‌آورد و گرنه او حاضر بود یک سال بلکه ده سال در زندان بیفتد به شرطی که برادرش بالاخره پی ببرد که او دزدی نکرده است مگر برای دلبستگی که به او دارد.

ناگهان ژرونیمو ایستاد و کارلو هم ناچار بود بایستد.

ژاندارم ناراضی پرسید: «چه شده؟ یالاً جلو بیفتید، جلو بیفتید!» ولی با

شگفت دید که کور گیتار خودش را انداخت، بازوها را بلند کرد، کورکورانه برادرش را جست و پیش از اینکه کارلو بتواند مقصود او را بفهمد سر او را بین دو دستش گرفت، دهنش را نزدیک لب او برد و او را بوسید.

ژاندارم گفت: «غلط نکنم که شما سرتان معیوب است، برویم، زود باشید من نمی‌خواهم جلو خورشید کباب بشوم.»

ژرونیمو بدون اینکه کلمه‌ای ادا بکند گیتار خودش را برداشت. کارلو نفس راحتی کشید و دستش را گذاشت روی بازوی کور. آیا ممکن بود که سوءظن برادرش درباره‌ او مرتفع شده باشد؟ شاید او پی برده؟ با تردید به او نگاه کرد.

ژاندارم داد زد: «برویم، آیا راه می‌افتید؟» و زد روی پشت کارلو.

کارلو درحالی که کور را با فشار محکم دستش راهنمایی می‌کرد بیش از پیش زنده دل و شادمان به راه افتاد. قدمهایش را تند کرد، چون لبخند ژرونیمو را آمیخته با یک حالت مهربانی و خوشوقتی دید و این حالت را ندیده بود مگر در هنگام بچگی او. کارلو به نوبت خودش لبخند زد. آیا حالا چه اتفاق ناگواری ممکن است برای او روی بدهد؟ محکمه جزا و همه دنیا در مقابل او ناتوان بود او دوباره برادر خود را به چنگ آورده بود... آه... نه. بهتر از این، دل او را به دست آورده بود.

جلو قانون

از : فرانتس کافکا - نویسنده بزرگ چک

(۱۸۸۳-۱۹۲۳)

جلو قانون، پاسبانی دم در قد برافراشته بود. یک مرد دهاتی آمد و خواست که وارد قانون بشود. ولی پاسبان گفت که عجالتاً نمی‌تواند بگذارد که او داخل شود. آن مرد به فکر فرو رفت و پرسید آیا ممکن است که بعد داخل شود. پاسبان گفت: «ممکن است اما نه حالا.» پاسبان از جلو در که همیشه چهارطاق باز بود رد شد، و آن مرد خم شد تا درون آنجا را ببیند. پاسبان ملتفت شد، خندید و گفت: «اگر با وجود دفاع من اینجا آن قدر ترا جلب کرده سعی کن که بگذری. اما به خاطر داشته باش که من توانا هستم. و من آخرین پاسبان نیستم. جلو هر اطاقی پاسبانان تواناتر از من وجود دارند، حتی من نمی‌توانم طاقت دیدار پاسبان سوم بعد از خودم را بیاورم.»

مرد دهاتی منتظر چنین اشکالاتی نبود؛ آیا قانون نباید برای همه و به طور همیشه در دسترس باشد، اما حالا که از نزدیک نگاه کرد و پاسبان را در لباده پشیمی با دماغ نوک تیز و ریش تاتاری دراز و لاغر و سیاه دید ترجیح داد که انتظار بکشد تا به او اجازه دخول بدهند. پاسبان به او یک عسلی داد و او را

کمی دورتر از در نشانید. آن مرد آنجا روزها و سالها نشست. اقدامات زیادی برای اینکه او را در داخل بپذیرند نمود و پاسبان را با التماس و درخواستهایش خسته کرد. گاهی پاسبان از آن مرد پرسش‌های مختصری می‌نمود. راجع به مرز و بوم او و بسیاری از مطالب دیگر از او سؤالاتی کرد ولی این سؤالات از روی بی‌اعتنایی و به طرز پرسش‌های اعیان درجه اول از زیر دستان خودشان بود و بالاخره تکرار می‌کرد که هنوز نمی‌تواند بگذارد که او رد بشود. آن مرد که به تمام لوازم مسافرت آراسته بود به همه وسایل به هر قیمتی که بود متشبث شد برای اینکه پاسبان را از راه در ببرد. درست است که او هم همه را قبول کرد ولی می‌افزود: «من فقط می‌پذیرم برای اینکه مطمئن باشی چیزی را فراموش نکرده‌ای.» سال‌های متوالی آن مرد پیوسته به پاسبان نگاه می‌کرد. پاسبان‌های دیگر را فراموش کرد. پاسبان اولی به نظر او یگانه مانع می‌آمد. سالهای اول به صدای بلند و بی‌پروا به طالع شوم خود نفرین فرستاد. بعد که پیرتر شد اکتفا می‌کرد که بین دندان‌هایش غرغر بکند. بالاخره در حالت بچگی افتاد و چون سال‌ها بود که پاسبان را مطالعه می‌کرد تا کک‌های لباس پشمی او را هم می‌شناخت، از کک‌ها تقاضا می‌کرد که کمکش بکنند و کج خلقی پاسبان را تغییر بدهند، بالاخره چشمش ضعیف شد به طوری که در حقیقت نمی‌دانست که اطراف او تاریک‌تر شده است و یا چشم‌هایش او را فریب می‌دهند. ولی حالا در تاریکی شعله‌باشکوهی را تشخیص می‌داد که همیشه از در قانون زبانه می‌کشید. اکنون از عمر او چیزی باقی نمانده بود. قبل از مرگ تمام آزمایش‌های این همه سال‌ها که در سرش جمع شده بود به یک پرسش منتهی می‌شد که تاکنون از پاسبان نکرده بود. به او اشاره کرد زیرا با تن خشکیده‌اش دیگر نمی‌توانست از جا بلند بشود. پاسبان در قانون ناگزیر خیلی خم شد چون

اختلاف قد کاملاً به زیان مرد دهاتی تغییر یافته بود. و پاسبان از او پرسید:
«اگر هر کسی خواهان قانون است، چطور در طی این همه سالها کس دیگری به
جز من تقاضای ورود نکرده است؟» پاسبان در که حس کرد این مرد در شرف
مرگ است برای این که پرده ضماخ بی حس او را بهتر متأثر بکند در گوش او
نعره کشید: «از اینجا هیچکس به جز تو نمی توانست داخل شود، چون این در
ورود را برای تو درست کرده بودند. حالا من می روم و در را می بندم.»

شغال و عرب

از: فرانتس کافکا

در واحه چادر زده بودیم. مسافرین خوابیده بودند. یک عرب رشید سفیدپوش که شترها را تیمار کرده بود و می‌رفت بخوابد از جلو من گذشت. من در سبزه‌زار دراز کشیدم. می‌خواستم بخوابم اما نتوانستم. زیرا یک شغال از دور زوزه می‌کشید. دوباره پا شدم نشستم. و چیزی که آن قدر دور بود ناگهان نزدیک شد. اطراف من شغال‌ها به جوش و خروش درآمدند، چشم‌های طلایی کدر روشن و خاموش می‌شد، بدن‌های چست و چالاکی مثل اینکه با تازیانه تعلیم یافته بود به چابکی و با حرکات موزون تکان می‌خوردند. یک شغال از پشت سرم رسید، از زیر دستم گذشت و خودش را به من چسباند. مثل اینکه به حرارت من احتیاج داشت، بعد سرش را به جانب من گرفت و درحالی که چشم‌هایش به چشمهای من دوخته بود گفت:

«من از همه شغال‌ها پیرترم و خوشحالم از اینکه درین مکان می‌توانم به تو سلام بکنم. تقریباً امیدم قطع شده بود زیرا سالیان درازی است که چشم به راه تو بوده‌ام؛ مادر در انتظار بود و همچنین مادر او و تمام مادرهایش و مادر همه شغال‌ها هم انتظار ترا داشت.»

من که فراموش کرده بودم بته را آتش بزدم تا دودش شغال‌ها را بتاراند، جواب دادم: «تعجب می‌کنم، از آنچه به من می‌گویی بسیار متعجبم. فقط به طور اتفاق و برای مدت کمی از جانب شمال آمده‌ایم. ای شغال‌ها از من چه می‌خواهید؟»

به نظر آمد از نطق من که شاید زیاد خودمانی بود دلگرم شدند و دایره دور مرا تنگ‌تر کردند؛ نفس آنها بریده بریده بود و صدای سوت می‌داد.

شغال پیر گفت: «ما می‌دانیم که تو از جانب شمال می‌آیی، و ما به همین جهت امیدواریم. آنجا عقل وجود دارد و عربها عاری از آن می‌باشند. چنان که می‌بینی به هیچ وجه نمی‌شود در خودپسندی سرد آنها جرقة عقلی روشن کرد. آنها جانوران را برای خوردن می‌کشند و از لاشه مرده پرهیز می‌کنند.»

من گفتم: «آن قدر بلند صحبت نکن، عرب‌هایی درین نزدیکی خوابیده‌اند.» شغال گفت: «راستی که تو بیگانه‌ای وگرنه می‌دانستی که در تمام تاریخ دنیا شغال هرگز از عرب نترسیده، آیا علتی دارد که از آنها بترسیم؟ آیا بدبختی ما نیست که ناگزیریم در میان چنین ملتی زیست بکنیم؟»

گفتم «محتمل است، شاید هم راست باشد، اما من به خودم اجازه نمی‌دهم چیزهایی را قضاوت بکنم که آن قدر کم از آن اطلاع دارم؛ این موضوع باید یک کشمکش قدیمی باشد که ارتباط با خون دارد و شاید در خون هم باید خاتمه پیدا کند.»

شغال پیر گفت: «تو خوب پی برده‌ای.» و نفسشان باز هم کوتاه‌تر شد، هرچند آنها از جایشان تکان نخورده بودند اما نفس آنها به شماره افتاده بود. بوی تلخ مزه‌ای که اغلب بی‌فشاردن دندان نمی‌شد تحمل کرد از پوزه باز آنها بیرون می‌آمد: «تو خوب به مطلب پی برده‌ای، آنچه تو گفتی با عقاید قدیمی ما وفق می‌دهد. ما خون آنها را بیرون می‌کشیم و دعوا تمام می‌شود.»

من با لحن خشونت آمیزی بی‌اختیار گفتم: «اوه! آنها از خودشان دفاع خواهند کرد و شما را دسته جمع با تفنگ‌هایشان خواهند کشت.»

او گفت: «تو هم مانند مردمانی که از جانب شمال می‌آیند و بنظر نمی‌آید که عوض شده باشند. سهو می‌کنی. موضوع کشتن آنها نیست. آب رودخانه نیل کفاف نمی‌دهد که این پلیدی را بشوید. فقط منظرهٔ هیکل زندهٔ آنها ما را وادار به فرار می‌کند؛ وقتی که ما این منظره را می‌بینیم به جستجوی هوای تمیزتری می‌رویم. ما به بیابان پناه می‌بریم که به این علت وطن ما شده است.»

و همهٔ شغال‌های اطراف که عدهٔ دیگری به آنها افزوده شده بود و از راه‌های دور آمده بودند سر خود را بین پاهایشان خم کردند و با چنگالشان مالش دادند؛ به نظر می‌آمد که می‌خواستند تنفر شدید خود را پنهان کنند، و اگر من علاقه‌ای به سلامتی خودم داشتم می‌بایستی به یک جست از آنها دور شده باشم.

از آنها پرسیدم: «پس شما چه نقشه‌ای دارید؟» و سعی کردم که برخیزم ولی نتوانستم؛ دو شغال جوان دندانهای خود را در پشت نیم تنه و پیرهنم فرو برده بودند و من ناگزیر شدم که بنشینم. شغال پیر با لحن سنگینی برای توضیح گفت: «آنها دنبالهٔ لباس را نگه داشته‌اند و این علامت احترام است.» من درین حال شغال پیر و جوان‌ها را مخاطب قرار دادم و گفتم: «بگویید ولم کنند!» شغال پیر جواب داد: «در صورتی که بخواهی طبیعتاً این کار را خواهند کرد. ولی لحظه‌ای تحمل کن، چون مطابق رسوم دندان خود را عمیقانه فرو برده‌اند و نمی‌توانند دندانشان را بیرون بیاورند مگر به تائی. ضمناً به دعای ما گوش بده.» به او گفتم: «رفتار شما برای من دل و دماغی نگذاشته.» برای اولین بار به کمک لحن نالان طبیعیش گفت: «به مصیبت ما نخند، ما جانوران بدبختی هستیم، ما فقط دندان‌ها را داریم که با آنها آنچه از خوب و بد از دستان برمی‌آید بکنیم، ما

فقط دندان‌هایمان را داریم.» من کمی نرم‌تر شدم و پرسیدم: «پس چه می‌خواهی؟»

فریاد کشید: «ارباب! و تمام شغال‌ها زوزه کشیدند به طوری که از دور نغمه‌ای به گوش می‌آمد: «ارباب، تو باید به این کشمکشی که دنیا را از هم مجزا کرده خاتمه بدهی. تمام علائم کسی که پیران ما خبر داده‌اند که این کار از دستش برمی‌آید در قیافه تو خوانده می‌شود. باید که اعراب مزاحم ما نشوند؛ ما یک هوای قابل استنشاق می‌خواهیم، ما افقی می‌خواهیم که از وجود آنها پاک باشد؛ ما نمی‌توانیم ناله گوساله‌هایی را تحمل بکنیم که اعراب سر می‌برند، باید که همه جانوران بتوانند در صلح و صفا جان بدهند، باید که ما بتوانیم به راحتی تا آخرین قطره خون آنها را بیاشامیم و استخوان‌های آنها را پاک بکنیم. ما فقط خواهان پاکیزگی می‌باشیم و پاکیزگی را تقاضا می‌کنیم.» و همه آنها شروع به گریه و زاری کردند - «چطور تو تحمل این آدم‌ها را می‌کنی، تو که قلب جوانمردانه و حساسی داری؟ سفیدی آنها پلید است؛ سیاهی آنها پلید است و ریش آنها وحشت قلب می‌آورد؛ فقط منظره گوشه پلک‌های چشم آنها دل را به هم می‌زند و از انداختن تف نمی‌توان خودداری کرد؛ و زمانی که بازوی خود را بلند می‌کنند زیر بغل آنها جاده جهنم را می‌گشاید، باین جهت ای ارباب، به این جهت ای استاد عزیز، با دست‌های توانایت با این قیچی‌ها گلویشان را قطع کن.» و به اشاره سر او یک شغال آمد که به یکی از دندان‌هایش یک قیچی زنگ زده او بران بود.

رئیس اعراب کاروان که با وجود وزش باد تا نزدیک ما آمده بود و تازیانه کلانی در دست داشت فریاد زد: «آه! آه! این هم بالاخره قیچی‌ها، حالا تمام شد!» شغال‌ها فوراً پراکنده شدند، اما همین که مسافتی دور رفتند بغل هم استفاده و به هم فشار می‌دادند. به طوری خشکشان زده بود و تنگ هم قرار

گرفته بودند که به شکل پرچینی درآمده بودند که در اطراف شعله‌ای موج می‌زد. عرب در حالی که از روی دلخوشی می‌خندید، یعنی تا همان اندازه که رسوم قبیله به او اجازه می‌داد، گفت: «ارباب شما هم این مسخره‌بازی را تماشا کردید.» من از او پرسیدم: «تو هم می‌دانی که این جانوران چه می‌خواهند؟» جواب داد: «طبیعی است که می‌دانم، از زمانی که اعراب پا به عرصه وجود گذاشتند این قیچی‌ها را در صحرا می‌گردانند و تا روز قیامت این قیچی‌ها با ما خواهند گشت، همین که یک اروپایی از اینجا بگذرد، آنها را به او پیشکش می‌کنند تا دست به اقدام بزرگ بزند؛ این‌ها به یک نفر از آنها بر نمی‌خورند که تصور نکنند او همان مردی است که قضا و قدر قبلاً او را تعیین کرده است. این جانوران امید احمقانه‌ای دارند، آنها دیوانه‌اند، آن هم دیوانه حقیقی به این جهت ما آنها را دوست داریم، اینها سگ‌های ما هستند و قشنگ‌تر از سگ‌های شما می‌باشند. ببین این شتر امشب مرده است لاشه مرده‌اش را اینجا آوردم.»

چهار باربر آمدند و جسد سنگین را جلو ما انداختند. هنوز درازش نکرده بودند که شغال‌ها صدایشان بلند شد. از روی بی‌طاقتی مثل اینکه با رشته‌هایی کشیده می‌شدند نزدیک آمدند. خودشان را به زمین می‌کشیدند و فاصله به فاصله ایست می‌کردند. عرب و کین‌توزی را فراموش کرده بودند، از حضور لاشه که بوی تند آن همه چیز را محو می‌کرد مفتون شده بودند. یکی از آنها بی‌تأمل به گردنش آویخت و با یک ضرب دندان شریان را پاره کرد. مثل یک تلمبه کوچک از جا دررفته که به هر قیمتی شده و بدون امید کامیابی بخواهد حریق وحشتناکی را خاموش کند هریک از عضلات بدنش کشیده می‌شد و می‌لرزید. در عین حال تمام شغال‌های دیگر با لاشه مشغول همین کار شده و مثل کوه رویش انباشته شده بودند.

درین موقع کاروانسالار تازیانه و حشتناک خود را به هرسو تکان داد. آنها سر خود را برداشتند. در حال نیمه مست و نیمه مرده، اعراب را در مقابل خود دیدند، تازیانه را روی پوزه خودشان حس کردند و جستی به عقب زدند و پس‌پسکی تا مسافتی فرار کردند ولی خون شتر به قدر یک حوضچه پخش شده بود. بخاری از آن متصاعد می‌شد. جسدش از چند جا دریده بود. آنها نتوانستند خودداری کنند و دوباره آنجا حاضر شدند، دوباره کاروانسالار تازیانه‌اش را بلند کرد. من جلو دستش را گرفتم.

او گفت: «ارباب، حق به جانب توست، بگذاریم کار خودشان را بکنند؛ وانگهی موقع مراجعت است. تو آنها را دیدی، روی هم رفته جانوران عجیبی هستند. این طور نیست؟ و چقدر از ما متنفرند!».

دیوار

از: ژان پل سارتر - نویسنده معاصر فرانسوی

ما را در اطاق دنگال سفیدی هل دادند. چشم‌هایم را روشنایی زده بود و به هم می‌خورد. بعد یک میز و چهار نفر را پشت آن دیدم. اینها غیرنظامی بودند و کاغذهایی را واری می‌کردند. زندانیان دیگر را در ته اطاق جمع کرده بودند و ما بایستی تمام طول اطاق را طی کنیم تا به آنها ملحق شویم. بسیاری از آنها را می‌شناختم ولی بعضی دیگر به نظرم خارجی آمدند. دو نفر از آنها که جلو من بودند بور بودند و کله‌گرد داشتند، شبیه یکدیگر بودند. حدس زدم که فرانسوی باشند. آن که کوچکتر بود هی شلوارش را بالا می‌کشید، عصبانی بود.

نزدیک سه ساعت طول کشید، من منگ شده بودم و سرم خالی بود، ولی اطاق حسابی گرم بود و من از گرمیش خوشم آمد. زیرا بیست و چهار ساعت متوالی بود که می‌لرزیدم. پاسبانان محبوسین را یک به یک جلو میز می‌آوردند. آن چهار نفر از آنها اسم و شغلشان را می‌پرسیدند. اغلب یا سؤال دیگری از آنها نمی‌کردند و یا مثلاً از این جور چیزها می‌پرسیدند: «آیا تو در خرابکاری مهمات شرکت کردی؟» یا «روز نهم صبح کجا بودی و چه می‌کردی؟» به پاسخ‌ها گوش نمی‌دادند و یا این طور وانمود می‌کردند که گوش نمی‌دهند. لحظه‌ای ساکت

می‌شدند و راست جلوی خودشان را نگاه می‌کردند، بعد شروع به نوشتن می‌کردند، از «توم» پرسیدند آیا راست است که در ستون بین‌المللی خدمت می‌کرده است، چون کاغذهایی در جیبش پیدا کرده بودند. «توم» نمی‌توانست انکار بکند. از ژوان چیزی نپرسیدند، اما همین که اسمش را گفت مدت طویلی مشغول نوشتن شدند.

ژوان گفت: «برادرم ژوزه شورش طلب است و خودتان بهتر می‌دانید که اینجا نیست، من در هیچ حزبی نیستم، من هرگز در سیاست دخالت نکرده‌ام.» آنها جواب ندادند. ژوان باز گفت:

«من کاری نکرده‌ام. من نمی‌خواهم انتقام دیگران را پس بدهم.»

لبه‌ایش می‌لرزید. یک پاسبان او را ساکت کرد و برد. نوبت به من رسید:

- اسم شما پابلو ابی‌یتا است؟

گفتم: آری.

آن شخص کاغذهایش را نگاه کرد و گفت:

- رامون گری کجاست؟

- من نمی‌دانم.

- شما او را از تاریخ ۶ تا ۱۹ در خانه خودتان پنهان کردید؟

- نه.

لحظه‌ای مشغول نوشتن شدند و پاسبانان مرا خارج کردند. در دالان توم و ژوان بین دو پاسبان انتظار می‌کشیدند. همین که حرکت کردیم توم از یکی از

پاسبانان پرسید: «خوب، بعد؟»

پاسبان جواب داد: «که چه؟»

«آها این استنطاق بود یا محاکمه؟»

پاسبان گفت: «این محاکمه بود.»

- «خوب، با ما چه خواهند کرد؟»

پاسبان با خونسردی جواب داد: «در زندان رأی محکمه را به شما ابلاغ خواهند کرد.»

زندانی که برای ما تعیین شده بود یکی از سردابه‌های بیمارستان بود. هوا به سبب جریان بسیار سرد بود. تمام شب را لرزیده بودیم و روز هم وضع ما بهتر نشده بود. پنج روز قبل را من در دخمه‌ی سرای آرشوک به سر برده بودم، این بنا یک نوع دژ فراموشی بود که از قرون وسطی به یادگار مانده بود؛ چون عده‌ی زندانیان زیاد و جاکم بود، هر جایی دستشان می‌رسید آنها را می‌پیچانیدند. من از زندان خودم راضی بودم. سرما اذیتم نمی‌کرد ولی تنها بودم، و این مرا عصبانی می‌کرد. در سردابه همدم داشتم، ژوان هیچ نمی‌گفت، چون می‌ترسید. و از این گذشته جوان‌تر از آن بود که بتواند اظهار عقیده بکند، اما توم پرچانه بود و زبان اسپانیولی را خیلی خوب می‌دانست.

در سردابه یک نیمکت و چهار کیسه کاه بود. وقتی که ما را برگردانیدند، نشستیم و در سکوت انتظار کشیدیم. لحظه‌ای نگذشت که توم گفت:

- «کلیک ما کنده است.»

گفتم: «من هم این طور تصور می‌کنم، اما به نظرم با یک جوانک کاری نخواهند داشت.»

توم گفت: «به جرم اینکه برادرش داوطلب است نمی‌توانند برای او پاپوش بسازند.»

نگاهی به ژوان انداختم، مثل این بود که به ما گوش نمی‌دهد. توم گفت:

- «می‌دانی در ساراگوس چه می‌کنند؟ مردم را روی جاده می‌خوابانند و از روی آنها با اتومبیل بارکش رد می‌شوند، یک نفر مراکشی فراری برای ما نقل

کرد. می‌گویند برای صرفه‌جویی در مهمات است.

گفتم: «ولی صرفه‌جویی بنزین نیست.»

من از توم دلخور بودم، او نبایستی این حرف را بزند.

دوباره گفتم: «افسرانی که دست‌هایشان توی جیبشان است سیگار می‌کشند و در جاده برای بازجویی گردش می‌کنند. تو گمان می‌کنی که نیمه‌جان‌ها را می‌کشند؟ بشنو و باور نکن. آنها را به حال خودشان می‌گذارند که زوزه بکشند. گاهی یک ساعت طول می‌کشد. مراکشی گفتم: دفعه اول نزدیک بود از دیدن این منظره قی بکنم.»

گفتم: «اگر حقیقتاً مهمات آنها ته نکشیده باشد گمان نمی‌کنم که این کار را اینجا هم بکنند.»

روشنایی روز از چهار روزه و یک سوراخ گرد طرف چپ سقف که آسمان از آنجا دیده می‌شد نفوذ می‌کرد. از این سوراخ گرد بود که زغال در زیر زمین خالی می‌کردند و معمولاً درش را می‌گذاشتند. درست در زیر سوراخ یک توده خاکه زغال بود که به مصرف بیمارستان می‌رسید ولی از ابتدای جنگ بیمارها را بیرون کرده بودند و زغال بی‌مصرف آنجا مانده بود و گاهی هم روی آن باران می‌آمد زیرا فراموش کرده بودند که در سوراخ را بگذارند. توم شروع به لرزیدن کرد و گفت:

- «بر پدرش لعنت باز هم شروع شد. می‌لرزم.»

برخاست و مشغول حرکات ورزشی شد. به هر حرکتی چاک پیرهن روی سینه سفید و پشمالود او باز می‌شد. به پشت خوابید و پاهایش را با هم به شکل قیچی بلند کرد. کفلهای چاقش را می‌دیدم که می‌لرزید. توم قلچماق بود که همه لپادی داشت. من پیش خودم تصور می‌کردم که گلوله‌های تفنگ یا تک سر لپزه به زودی در این توده گوشت نرم مثل قالب کره فرو خواهند رفت. اگر

لاغر بود مرا به این فکر نمی‌انداخت.

راستی من سردم نبود اما شانه‌ها و بازوهایم را حس نمی‌کردم. گاه گاهی به نظرم می‌آمد که چیزی را گم کرده‌ام و دور و ور خودم دنبال کتم می‌گشتم و بعد ناگهان به یاد می‌آوردم که به من کت نداده بودند. این احساس دردناک بود. لباسهای ما را به سربازهای خودشان داده بودند و فقط پیراهن به تن ما مانده بود، آن هم از آن چلوارهای کتان که بیمارها در چلهٔ تابستان می‌پوشند. کمی بعد توم بلند شد و نفس‌زنان پهلوی من نشست.

- «گرم شدی؟»

- بر پدرش لعنت، نه. فقط به نفس افتادم.

طرف ساعت هشت شب یک سرگرد با دو نفر سرباز فاشیست وارد شد،

یک صفحه کاغذ دستش بود. از پاسبان پرسید:

- «اسم این سه نفر چیست؟»

پاسبان گفت: - اشتین بوک، ابیتا و میربال.

سرگرد عینکش را گذاشت و به کاغذ خود نگاه کرد.

- «اشتین بوک... اشتین بوک... خوب شما محکوم به مرگ هستید فردا صبح

تیرباران می‌شوید.»

باز نگاه کرد و گفت:

- «آن دو نفر دیگر هم همین طور.»

ژوان گفت: - غیر ممکن است من نیستم.

سرگرد با تعجب به او نگاه کرد: - «اسم شما چیست؟»

گفت: - ژان میربال.

سرگرد گفت: - اسم شما هم اینجاست، شما محکوم هستید.

ژوان گفت: - من که کاری نکرده‌ام.

سرگرد شانه‌هایش را بالا انداخت و رو کرد به من و توم:

- «شما از اهالی باسک هستید؟»

- ما باسکی نیستیم.

با بی‌تابی گفت: به من گفتند که سه نفر باسکی هستند. من در جستجوی آنها

وقتم را تلف نمی‌کنم. خوب لابد شما کشیش لازم ندارید؟»

ما جواب ندادیم. او گفت: «یک دکتر بلژیکی همین الان خواهد آمد. او

اجازه دارد که شب را با شما باشد.»

سلام نظامی داد و خارج شد.

توم گفت: - «به تو نگفتم که کارمان تمام است.»

گفتم: آره، اما نسبت به این جوانک رذالت کردند.»

این نکته را منصفانه گفتم، ولی از این جوانک خوشم نمی‌آمد. او صورت

بسیار ظریفی داشت که ترس و درد آن را مسخ کرده و قیافه‌اش را برگردانیده

بود. سه روز پیش بچه‌ترگل و رگل شیطان و دلربایی بود اما حالا به ریخت

کهنه مخنثی درآمده بود و تصور می‌کردم اگر هم ولش کنند هرگز دوباره جوان

نخواهد شد. بد نبود که یک خرده رحم به رخس بکشند، ولی من از رحم دلم به

هم می‌خورد. تقریباً از او وحشت می‌کردم. جوانک دیگر چیزی نگفت، رنگش

خاکستری شده بود. صورت و دستش هم خاکستری بود. نشست و زمین را با

چشمهای رک زده نگاه کرد. توم دل رحیم بود، خواست بازویش را بگیرد ولی

جوان بازویش را با خشونت عقب زد و صورتش را درهم کشید. من یواشکی

گفتم: «ولش کن، می‌بینی که الان به زنجموره می‌افتد.» توم خواهی نخواهی

اطاعت کرد؛ او برای سرگرمی خودش می‌خواست به جوان دل‌داری بدهد تا به

حال خودش فکر نکند. اما برای من فکر مرگ دشوار بود. تا حالا هیچ وقت به

این فکر نیفتاده بودم، چون که وضعیت ایجاب نکرده بود، ولی حالا دیگر وضعیت ایجاب می‌کرد و کاری از دستم بر نمی‌آمد مگر آنکه به این فکر باشم. توم شروع به صحبت کرد و از من پرسید: «تو کسی را کشته‌ای؟» من جواب ندادم. توضیح داد که از اول ماه اوت شش نفر را کشته است. توم ملتفت وضعیت نبود و من به خوبی می‌دیدم که نمی‌خواست ملتفت وضعیت باشد. من هم هنوز نمی‌توانستم به طور کامل به آن پی ببرم، از خودم می‌پرسیدم که آیا خیلی زجر دارد؟ به فکر گلوله‌ها بودم، فرو رفتن گلوله‌های سوزان را به تنم مجسم می‌کردم. همه اینها خارج از مسئله حقیقی بود، اما من آرام بودم، چون که تمام مدت شب را برای غور در این موضوع فرصت داشتم. یک لحظه بعد توم ساکت شد و من دزدکی به او نگاه می‌کردم، دیدم که او هم خاکستری شد، و حالت زاری به خود گرفت، با خودم گفتم: «دارد شروع می‌شود.» تقریباً شب شده بود، نور تاری از جدار روزنه‌ها و توده زغال تراوش می‌کرد و لکه بزرگی زیر آسمان درست می‌کرد. از سوراخ سقف یک ستاره را می‌دیدم، شب سرد و هوای صافی خواهد بود.

در باز شد و دو پاسبان داخل شدند. همراه آنها مرد بوری بود که لباس متحدالشکل نخودی رنگ دربر داشتند. به ما سلام داد و گفت:

- «من دکترم و اجازه دارم که در چنین موقع دشواری به شما کمک کنم.»

صدای او خوشایند و ممتاز بود. من به او گفتم:

- «شما اینجا آمده‌اید چه بکنید؟»

- خودم را در اختیار شما بگذارم و برای اینکه از بار سنگین این چند

ساعت شما بکاهم هرچه از دستم برآید مضایقه نخواهم کرد.

- برای چه پیش ما آمده‌اید؟ کسان دیگر هم هستند، بیمارستان پر است.»

به طرز مبهمی جواب داد: «مرا اینجا فرستاده‌اند.» به عجله موضوع را عوض کرد و گفت: «آه شما می‌خواهید سیگار بکشید، هان؟ من سیگارت و سیگار برگی هم دارم.»

به ما سیگارت انگلیسی و سیگارت اسپانیولی تعارف کرد، ولی ما رد کردیم. من توی چشم‌هایش نگاه کردم، مثل اینکه خجالت کشید. به او گفتم:

- «شما از راه مهربانی اینجا نیامده‌اید. گذشته از این من شما را می‌شناسم.

همان روزی که مرا گرفتند شما را با فاشیست‌ها در حیاط سربازخانه دیدم.»
می‌خواستم باز هم بگویم، اما یک مرتبه تغییری در من حاصل شد که به تعجب افتادم یعنی ناگهان به حضور این دکتر بی‌علاقه شدم. معمولاً وقتی که به کسی تسلط پیدا کردم ولش نمی‌کنم. معه‌ذا میل حرف زدن از من ساقط شد، شانه‌هایم را بالا انداختم و نگاهم را برگردانیدم. کمی بعد سرم را بلند کردم دیدم به طرز کنجکاوانه‌ای به من نگاه می‌کند. پاسبان روی یکی از کیسه‌های کاه نشسته بود. «پدروی» لنگ دراز لاغر شست‌هایش را دور هم می‌گردانید، دیگری سرش را هی تکان می‌داد و خوابش نبرد.

ناگهان «پدرو» به دکتر گفت: «چراغ می‌خواهید؟» او با سرش اشاره کرد که: «بله.» گمان می‌کنم که «پدرو» تقریباً به قدر یک کنده درخت باهوش بود، اما البته آدم بدجنسی نبود. چشمان آبی و سردش نشان می‌داد که از بی‌شعوری معصیت می‌کند. پدرو خارج شد و با یک چراغ نفتی برگشت و آن را گوشه نیمکت گذاشت. روشنایی چراغ ضعیف بود، اما بودنش بهتر بود. شب پیش ما را توی تاریکی گذاشتند. مدتی به روشنایی گردی که چراغ به سقف انداخته بود نگاه کردم. خیره شده بودم. بعد همین که ناگهان به خودم آمدم روشنایی مدور محو شد و حس کردم که زیر بار سنگینی خرد شده‌ام. این احساس از فکر مرگ پا از ترس نبود. مبهم بود. گونه‌هایم می‌سوخت. گاسه سرم درد می‌کرد.

خودم را تکان دادم و دو رفیقم را نگاه کردم. توم سرش را میان دو دست گرفته بود. گردن چاق و سفیدش را می‌دیدم. ژوان کوچک حالش بدتر شده بود، دهنش باز بود و پره‌های دماغش می‌لرزید. دکتر نزدیک او رفت و با حالت دلداری دهنده دستش را روی شانه‌اش گذاشت، ولی چشم‌هایش سرد بود. بعد دیدم که دست بلژیکی به چالاکی روی بازوی ژوان تا مچ او لغزید. ژوان با بی‌میلی مقاومتی نشان نداد. بلژیکی گیج مانند مچ او را بین سه انگشتش گرفت. در همین وقت کمی به عقب رفت و پشتش را به من گردانید. اما من به عقب خم شدم و دیدم که ساعتش را بیرون آورد و لحظه‌ای همان طور که دست او را نگاه داشته بود به ساعت نگاه کرد. سپس دست بی‌حس او را ول کرد و رفت به دیوار تکیه داد، بعد گویا یاد چیز مهمی افتاد که باید فوراً یادداشت بکند، کتابچه‌ای از جیبش درآورد و چند خط نوشت. من در حالی که از جا در رفته بودم فکر کردم: «کثافت مآب! اگر بیاید نبض مرا بگیرد مشتم را توی پوزه‌ منحوشش خواهم زد.»

او نیامد اما حس کردم که به من نگاه می‌کند. من هم سرم را بلند کردم و به او نگاه کردم. او با صدای بی‌شخصیتی به من گفت:

- «شما حس نمی‌کنید که اینجا آدم لرزش می‌گیرد؟»

به نظر می‌آمد که سردش است رنگش کبود شده بود. در جوابش گفتم:

- «من که سردم نیست.»

او دائماً با نگاه سختی به من می‌نگریست. ناگهان ملتفت شدم. دستم را به صورتم مالیدم دیدم عرق عرق شده‌ام. درین سردابه، چله زمستان، در میان جریان هوا، عرق می‌ریختم. دستم را در موی سرم که از عرق به هم چسبیده بود فرو بردم. همچنین ملتفت شدم که پیرهنم تر و به تنم چسبیده است. اقلأً یک

ساعت بود که عرق می‌ریختم و هیچ حس نمی‌کردم. اما از نظر این خوک بلژیکی مخفی نبود. زوی گونه‌هایم چکه‌های عرق را دیده بود و فکر می‌کرد که، این بروز حالت وحشت تقریباً یک جور حالت مرضی است؛ و خودش را سالم حس می‌کرد و به خود می‌بالید که سردش است. خواستم بلند بشوم و بروم دک و پوزش را خرد بکنم ولی تا حرکتی کردم خجالت و خشم من فروکش کرد و با بی‌میلی روی نیمکت افتادم.

خودم را راضی کردم که با دستمال گردنم را مشت و مال بدهم چون حس می‌کردم که عرق از موی سرم روی گردنم می‌ریخت و اذیتم می‌کرد. اما به زودی از مشت و مال دادن گردنم منصرف شدم، چون بی‌نتیجه بود. دستمالم خیس عرق شده بود و همین طور عرق می‌ریختم. ران‌هایم عرق کرده بود و شلوار ترم به نیمکت چسبیده بود.

یک مرتبه ژوان کوچک گفت:

- «شما دکتر هستید؟»

بلژیکی جواب داد: بله.

- آدم زجر هم می‌کشد، خیلی زجر می‌کشد؟

بلژیکی با لحن پدران‌ای گفت: «اوه! کی...؟ نه، زود تمام می‌شود.»

مثل اینکه به بیماری که به او پول داده دل‌داری می‌دهد:

«اما من... شنیده‌ام... اغلب دو مرتبه شلیک می‌کنند.»

بلژیکی سرش را تکان داد و گفت: «گاهی، چون ممکن است شلیک اول به

اعضای رئیسه حیاتی اصابت نکند.»

- «پس باید تفنگشان را دوبار پر کنند و دوباره نشان بروند؟»

پس از تأمل با صدای دورگه‌ای گفت: «این که خیلی طول می‌کشد!»

ترس وحشتناکی از زجر کشیدن داشت و به مقتضای سن همه حواسش

متوجه همین بود. من چندان به این فکر نبودم و از ترس زجر کشیدن نبود که عرق کرده بودم.

بلند شدم و به طرف تل خاکه زغال رفتم. توم چرتش پاره شد و نگاه زهرآلودی به من انداخت: چون کفش‌هایم صدا می‌کرد عصبانی می‌شد. از خودم پرسیدم آیا صورت من هم مثل صورت او خاکستری است یا نه، دیدم که او هم عرق می‌ریزد. آسمان باشکوه بود، هیچ روشنایی درین کنج تاریک نفوذ نمی‌کرد و کافی بود که سرم را بلند بکنم تا دب اکبر را ببینم ولی با سابق خیلی فرق داشت. شب پیش از زندانم در سرای آرشوک، می‌توانستم یک تکه بزرگ آسمان را ببینم و دیدن آن در هر ساعت روز برایم یک جور خیال تولید می‌کرد. صبح وقتی که آسمان به رنگ آبی سخت و سبکی بود، به یاد پلاژهای ساحل اقیانوس اطلس افتادم، ظهر خورشید را می‌دیدم و یاد پیاله‌فروشی شهر سویل افتادم که در آنجا مشروب مانرانیا می‌نوشیدم و ماهی‌آنشوا با زیتون می‌خوردم، بعدازظهر در سایه واقع شده بودم و به فکر سایه عمیقی افتادم که روی نیمه میدان‌های مسابقه می‌افتد در حالی که نصف دیگرش جلو خورشید می‌درخشد. در حقیقت احساس دردناکی است که آدم ببیند تمام زمین به آسمان منعکس می‌شود. اما حالا می‌توانستم تا دلم می‌خواست به هوا نگاه بکنم، آسمان هیچ چیزی به خاطر نمی‌آورد، من این حالت را بیشتر دوست داشتم. رفتم پیش توم نشستم. مدتی طول کشید.

توم با صدای خفهای شروع به صحبت کرد. اگر او دائماً وراجی نمی‌کرد نمی‌توانست فکر خودش را جمع بکند. گمان می‌کنم با من حرف می‌زد، اما به من نگاه نمی‌کرد. بی‌شک می‌ترسید که رنگ خاکستری و عرق مرا ببیند، ما برای همدیگر شبیه آینه و بلکه بدتر از آن هم شده بودیم. او مرد بلژیکی زنده

را تماشا می‌کرد و می‌گفت:

- «تو چیزی سرت می‌شود؟ من که عقم به جایی نمی‌رسد.»

من هم در حالی که به بلژیکی نگاه می‌کردم شروع به صحبت کردم:

- «چه چیز را؟ چه شده است؟»

- برای ما اتفاقی می‌افتد که من نمی‌توانم بفهمم.»

بوی عجیبی دور توم را احاطه کرده بود. به نظرم آمد که بیش از معمول به

بو حساس شده بودم. من زهر خندی زدم:

- «به زودی خواهی فهمید.»

با سماجت گفتم: «واضح نیست، من می‌خواهم به خودم قوت قلب بدهم. اما

اقلاً باید بدانم... گوش کن، ما را در حیات خواهند برد، خوب. اشخاص جلو ما

صف می‌کشند. خیال می‌کنی چند نفر باشند؟»

- من نمی‌دانم. از پنج تا هشت نفر بیشتر نیستند.

- خوب. آنها هشت نفرند. به آنها می‌گویند «آتش!» و من هشت لوله تفنگ

را می‌بینم که رو به من گرفته شده. گمان می‌کنم می‌خواهم در دیوار فرو برم، با

تمام قوا به دیوار فشار خواهیم آورد و دیوار مقاومت خواهد کرد. درست مثل

کابوس، همه اینها را می‌توانم تصور بکنم. آه! کاش تو می‌دانستی چطور می‌توانم

آنها را مجسم بکنم.

من گفتم: «ولش! من هم تصورش را می‌کنم.»

از روی بدجنسی گفتم: «آدم راسگ کش می‌کنند. می‌دانی که به چشم‌ها و

دهن نشان می‌روند تا آدم را از ریخت بیندازند. من از حالا زخم‌ها را حس

می‌کنم؛ یک ساعت است که سر و گردنم تیر می‌کشد. درد حقیقی نیست؛ بدتر

از آنست؛ دردهایی است که فردا صبح حس خواهم کرد، اما بعد؟»

من خوب می‌فهمیدم چه می‌خواهد بگوید اما به روی خودم نمی‌آوردم ولی

راجع به دردها، من نیز در بدنم یک مشت داغ زخم داشتم، کاری از دستم ساخته نبود، من هم مثل او بودم اما اهمیتی نمی‌دادم. با خشونت جواب دادم: «بعد خاک خورد می‌شوی».

او با خودش شروع به صحبت کرد، درحالی که چشمش را به بلژیکی دوخته بود. به نظر نمی‌آمد که بلژیکی به حرفهای ما گوش بدهد. من نمی‌دانستم برای چه آمده است! او به افکار ما وقعی نمی‌گذاشت! آمده بود که جسم ما را تماشا بکند، تنهایی که زنده و در حال جان‌کندن بودند.

توم می‌گفت: «مثل کابوس است، آدم می‌خواهد بچیزی فکر بکند، آدم دائماً حس می‌کند که دست‌آویزی پیدا شد، منبعی به دست آمد بعد می‌لغزد فرار می‌کند و دوباره می‌افتد. به خودم می‌گویم، بعد دیگر خبری نیست. اما نمی‌فهمم که چه معنی می‌دهد. گاهی تقریباً می‌خواهم درک کنم و بعد دوباره می‌افتد، باز به فکر دردها و گلوله‌ها و انفجار می‌افتم. من به تو قول می‌دهم که پیرو فلسفه مادی هستم، دیوانه نشده‌ام اما مثل اینکه جور نمی‌آید. جسد خودم را می‌بینم، البته چندان دشوار نیست ولی من هستم که با چشم‌هایم آن را می‌بینم. باید فکرم را جمع بکنم... فکر کنم که هیچ چیز را نخواهم دید، و نخواهم شنید و زندگی برای دیگران ادامه پیدا خواهد کرد. آدم طوری ساخته نشده که این طور فکر بکند. این طور نیست پابلو؟ باور بکن، سابق برایم اتفاق افتاده که تمام شب را در انتظار چیزی بیدار باشم. اما پابلو این چیز دیگری است. این از عقب یخه آدم را می‌گیرد و نمی‌شود قبلاً پیش‌بینی آن را کرد.

گفتم: «در مشکت را بگذار، می‌خواهی کشیشی برایت صدا بزنم که اعتراف بکنی؟»

جواب نداد. قبلاً متوجه شده بودم که با لحن پیغمبری مرا پابلو خطاب

می‌کرد و صدایش بی‌طرفانه بود. من این حرکات را چندان دوست نداشتم، اما به نظر می‌آمد که همهٔ ایرلندی‌ها این طور هستند، به طور مبهمی بوی شاش می‌داد. در واقع حس همدردی زیادی برای توم نداشتم و هیچ علتی نداشتم که چون با هم می‌مردیم با هم انس داشته باشیم. کسانی بودند که اگر با آنها بودم البته وضعیت فرق می‌کرد. مثلاً رامون گری ولی خودم را بین تووم و ژوان یکه و تنها حس می‌کردم. ازین پیش‌آمد هم خشنود بودم، شاید اگر با رامون بودم دلم می‌سوخت. اما درین لحظه به طرز غریبی سنگدل بودم و می‌خواستم سنگدل بمانم.

توم کلماتی را جویده جویده از روی حواس پرتی می‌گفت. قطعاً برای اینکه فکر نکند حرف می‌زد و مانند کسانی که ناخوشی کهنهٔ سلس‌البول دارند بوی تند شاش می‌داد. طبیعی است که با او هم عقیده بودم، آنچه او می‌گفت من هم می‌توانستم بگویم، مرگ طبیعی نبود و از هنگامی که محکوم به مرگ شده بودم، هیچ چیز به نظرم طبیعی نمی‌آمد، نه تودهٔ زغال، نه نیمکت و نه پک و پوز شوم پدرو. چیزی که توی ذوقم می‌زد این بود که به همان چیزها که تووم فکر می‌کرد من هم فکر می‌کردم و خوب می‌دانستم که تمام مدت شب را با اختلاف پنج دقیقه در حالی که به یک چیز واحد فکر می‌کنیم و با هم عرق می‌ریزیم و می‌لرزیم ادامه خواهیم داد. من دزدکی به او نگاه می‌کردم و برای اولین بار به نظرم غریب آمد، مرگ او در قیافه‌اش خوانده می‌شد. به حیثیتم برخورد، بیست و چهار ساعت بود که در جوار تووم به سر برده بودم، به حرفهای او گوش کرده بودم، با او حرف زده بودم و می‌دانستم که هیچ وجه مشترکی بین ما نبود. و حالا مثل دو برادر دوقلو شبیه یکدیگر بودیم، فقط به علت اینکه با هم می‌ترکیدیم. تووم بی‌آنکه به من نگاه کند دستم را گرفت.

«پابلو من از خودم می‌پرسم... از خودم می‌پرسم آیا درست است که آدم

نیست و نابود می‌شود؟»

من دستم را بیرون کشیدم و گفتم: «کثافت‌مآب، میان پایت را نگاه کن.»
به قدر یک حوضچه آب بین پاهایش بود و قطره‌ها از شلوارش می‌چکید.
به حال وحشت زده گفت: این چیست؟
گفتم: تو شلوارت شاشیدی.
از جا در رفت و گفت: راست نیست، من نمی‌شاشم، من چیزی حس نمی‌کنم.»

بلژیکی نزدیک شد و با لحن دلداری دهنده ساختگی پرسید:
- «آیا حال شما خوش نیست؟»

توم جواب نداد. بلژیکی آب را نگاه کرد و چیزی نگفت.

توم با لحن رمیده‌ای گفت: «من نمی‌دانم این چیست، اما نمی‌ترسم. به شما قول می‌دهم که نمی‌ترسم.»

بلژیکی جواب نداد. توم پا شد رفت یک گوشه‌ای شاشید؛ برگشت درحالی که دگمه شلوارش را می‌انداخت، دوباره نشست و ساکت شد. بلژیکی یادداشت برمی‌داشت.

ما به او نگاه می‌کردیم؛ ژوان کوچک هم به او نگاه می‌کرد. هر سه به او نگاه می‌کردیم چون که زنده بود. حرکات یک نفر زنده را داشت، قیود یک نفر زنده را داشت! او درین سردابه می‌لرزید همان طور که زنده‌ها باید بلرزند او یک جسم مطیع و فربه داشت ماها جسم خودمان را حس نمی‌کردیم، یا اقلأً به طرز او حس نمی‌کردیم. من می‌خواستم شلوارم، میان پایم را دستمالی کنم ولی جرأت نمی‌کردم، به بلژیکی نگاه می‌کردم که روی پاهای خمیده‌اش ایستاده و بر عضلات خودش مسلط بود و می‌توانست به فکر فردا باشد. ماها آنجا مثل سه سایه بی خون به او نگاه می‌کردیم و مانند غول زندگیش را می‌مکیدیم.

بالاخره نزدیک ژوان کوچک رفت. شاید به قصد تحقیق فنی و یا برای دلسوزی خواست گردنش را لمس کند. اگر از راه ترحم بود اولین بار بود که در تمام شب چنین تظاهری می‌کرد. سر و گردن ژوان کوچک را نوازش کرد. ژوان درحالی که به او نگاه می‌کرد مقاومتی از خود نشان نداد، بعد ناگهان دستش را گرفت و به طرز غریبی نگاه کرد. دست بلژیکی را بین دو دستش گرفته بود و این دو انبر خاکستری که این دست تپلی سرخ را فشار می‌داد منظره دلپسندی نداشت. من درباره پیش‌آمدی که می‌خواست رخ بدهد مشکوک بودم و تو هم مشکوک بودی. ولی بلژیکی این حرکت را ناشی از التهاب درونی او تلقی می‌کرد و به طرز پدران‌های لبخند می‌زد. لحظه‌ای بعد ژوان کوچک پنجول تپلی و قرمز را به طرف دهنش برد و خواست گاز بگیرد. بلژیکی دستش را به تندی کشید و افتان و خیزان رفت به دیوار یله داد. یک ثانیه به حالت وحشت‌زده به ما نگاه کرد، ناگهان پی برد که ما آدمهایی مثل او نیستیم. من شروع به خنده کردم، یکی از پاسبانان چرتش پاره شد. دیگری که خوابیده بود چشم‌هایش باز و سفیدی آن پیدا بود.

من هم خسته و در هیجان بودم و نمی‌خواستم دیگر به پیش‌آمدهای سحرگاه و مرگ فکر بکنم. فقط به کلمات و یا به خلاء برمی‌خوردم و ارتباطی در فکرم پیدا نمی‌شد. اما همین که می‌خواستم به چیز دیگری فکر بکنم لوله‌های تفنگ به طرف من دراز می‌شد. شاید بیست مرتبه پی‌درپی مراسم اعدام طووم را برگزار کردم و نیز یک دفعه گمان کردم که به طور قطع این پیشامد انجام گرفته و یک ثانیه خوابم برد. آنها مرا به طرف دیوار می‌کشاندند؛ من تقلا می‌کردم و پوزش می‌خواستم. از خواب پریدم و به بلژیکی نگاه کردم، می‌ترسیدم که در خواب فریادی کرده باشم. اما او سبیلش را تاب می‌داد، چیزی دستگیرش نشده بود. اگر می‌خواستم گمان می‌کنم که می‌توانستم یک لحظه

بخوابم. چهل و هشت ساعت می‌گذشت که بیدار بودم و به جان آمده بودم. ولی نمی‌خواستم دو ساعت زندگی را از دست بدهم، آنها سحر مرا بیدار می‌کردند، من گیج خواب دنبالشان می‌افتادم، و بی‌آنکه فرصت «اوف» گفتن داشته باشم جیغ و داد می‌کردم؛ من این را نمی‌پسندیدم. نمی‌خواستم مثل یک حیوان بمیرم، می‌خواستم هوشم سر جا باشد. به علاوه از کابوس هم می‌ترسیدم. بلند شدم به درازی و پهنا راه رفتم و برای اینکه فکرم را عوض بکنم درباره وقایع زندگی گذشته‌ام فکر کردم. یک مشت یادگارهای درهم و برهم جلو چشمم مجسم شد. یادگارهای خوب و بد با هم بودند و یا بیشتر عادت داشتم که آنها را این طور بنامم، قیافه‌ها و پیش‌آمدها در آن بود. قیافه جوانی به یادم آمد که در روز جشن در شهر والانس در میدان مسابقه جنگ گاو شکمش پاره شد. قیافه یکی از عموهایم و قیافه رامون‌گری را به خاطر آوردم. پیش‌آمدهایی به یادم آمد. که چطور در ۱۹۲۶ سه ماه بیکاری کشیدم و نزدیک بود که از گرسنگی بمیرم. یاد شبی افتادم که در شهر «گرناد» روی یک نیمکت گذرانیدم. سه روز بود که چیزی نخورده بودم، خشمناک بودم و نمی‌خواستم که بمیرم. از این موضوع لبخند زدم. با چه پشتکاری دنبال خوشبختی می‌دویدم، دنبال زنها و دنبال آزادی می‌دویدم. برای چه بود؟ می‌خواستم اسپانی را نجات بدهم، پنی‌مارگار را ستایش می‌کردم، داخل جنبش شورشیان شده بودم و در محافل عمومی نطق کرده بودم، همه این قضایا را جدی گرفته بودم. مثل اینکه زنده جاوید خواهم بود.

درین لحظه حس کردم که همه زندگی‌م را جلو خود می‌دیدم و فکر می‌کردم «چه دروغ هستی!» زندگی‌م هیچ ارزشی نداشت چون که تمام شده بود. از خودم پرسیدم چطور من توانسته‌ام که با فاحشه‌ها گردش بکنم و مسخره‌بازی در

بیاورم: اگر بود برده بودم که این جوری خواهم مرد، هرگز انگشت کوچکۀ خودم را هم تکان نمی‌دادم. زندگی‌م مسدود و دریست مثل یک کیسه جلوم افتاده بود ولی محتوی کیسه ناقص بود. یک لحظه کوشش کردم که درباره آن حکمی بکنم. می‌خواستم با خودم بگویم، زندگی خوشی است، اما نمی‌شد درباره زندگی من حکم کرد چون فقط طرحی بود؛ من و قتم را صرف کرده بودم که از محل حساب ابدیت چک بکشم هیچ چیز نفهمیده بودم. تأسفی هم نداشت، درباره خیلی چیزها می‌توانستم تأسف بخورم مثل مزه مشروب مانزانیلا یا آب‌تنی‌هایی که در تابستان در یک برکه کوچک نزدیک قادسیه می‌کردم. اما مرگ همه کیفیت و لذت آنها را از بین برده بود.

بلژیکی ناگهان فکر بکری به نظرش رسید و گفت:

- «رفقا با قید احتیاط در صورتی که اداره نظام موافقت بکند، من می‌توانم

اگر پیغامی داشته باشید به دوستانتان برسانم.»

توم لندلند کرد که: «کسی را ندارم.»

من جوابی ندادم. توم کمی تأمل کرد بعد با کنجکاوی به من نگاه کرد و گفت:

- «تو هیچ پیغامی برای کنشا نداری؟»

- «نه.»

من از این گونه دلجویی‌های محبت‌آمیز بیزار بودم، تقصیر خودم بود، شب پیش راجع به کنشا با او حرف زده بودم، بایستی جلو دهنم را می‌گرفتم. یک سالی می‌گذشت که با این زن بودم، دیروز شاید حاضر بودم که یک بازویم را با لهر بزنند برای اینکه پنج دقیقه او را ببینم. به این علت حرف زده بودم. دست خودم نبود.

حالا هیچ مایل نبودم که او را ببینم، حرفی نداشتم به او بگویم و هیچ دلم

می‌خواست که او را در آغوشم بفشارم، من از تن خودم می‌ترسیدم چون که

خاکستری شده بود و عرق می‌ریخت مطمئن نبودم که از تن او وحشت نخواهم کرد.

شاید از خبر مرگ من کنشا به گریه می‌افتاد و ماهها از زندگیش بیزار می‌شد. ولی با وجود همه اینها من بودم که می‌مردم، به یاد چشم‌های قشنگ گیرنده‌اش افتادم. وقتی که به من نگاه می‌کرد چیزی از او به من سرایت می‌کرد. اما فکر می‌کردم که این موضوع هم خاتمه یافته و اگر حالا او به من می‌نگریست نگاهش در چشم خودش می‌ماند و به من تأثیری نداشت. من تنها بودم.

توم نیز تنها بود، اما نه این جور. چمباتمه نشسته بود و نیمکت را با لبخند مرموزی نگاه می‌کرد. حالت بهت‌زده داشت. دستش را جلو آورد و با احتیاط چوب را لمس کرد، مثل اینکه می‌ترسید مبادا چیزی را بشکند، بعد دستش را به تندی عقب کشید و لرزید. اگر من به جای توم بودم از لمس کردن نیمکت تفریح نمی‌کردم، اینها هم یک جور کم‌دی ایرلندی بود، اما برای من هم اشیاء حالت عجیبی داشتند، آنها بیشتر به نظرم محو جلوه می‌کردند، مثل اینکه ثقل خود را از دست داده بودند. از دیدن نیمکت و چراغ و توده خاکه زغال کافی بود حدس بزنم که عنقریب خواهم مرد. طبیعی است که نمی‌توانستم آشکارا به مرگ خودم فکر بکنم اما همه جا جلو چشمم بود، آن جور که اشیاء عقب رفته و محرمانه فاصله گرفته بودند مرگم را روی آنها می‌دیدم مثل اشخاصی که سر بالین محتضر آهسته صحبت می‌کنند. توم مرگ خودش را روی نیمکت لمس کرده بود.

در وضعی که بودم، اگر می‌آمدند و به من می‌گفتند که می‌توانم دل راحت به خانه بروم و زندگیم مصون خواهد بود، این هم از خونسردی من نمی‌کاست،

وقتی که آدم خیال موهوم ابدیت را از دست داده چند ساعت و یا چند سال انتظار فرقی نمی‌کند. من به هیچ چیز علاقه نداشتم از طرفی نیز آرام بودم. اما این آرامش موحشی بود، به علت جسم، با چشم‌های تن می‌دیدم و با گوش‌هایش می‌شنیدم اما آن جسم دیگر من نبودم. جسمم به تنهایی عرق می‌ریخت و می‌لرزید و من آن را نمی‌شناختم. من مجبور بودم آن را لمس بکنم و نگاه بکنم برای اینکه از حال آن خبردار باشم، مثل اینکه تن دیگری بود. گاه‌گاهی هنوز آن را حس می‌کردم، احساس لغزیدن می‌کردم، نزول و سقوط ناگهانی در آن رخ می‌داد مثل وقتی که آدم در هواپیماست و هواپیما کله می‌کند یا گاهی تپش قلبم را حس می‌کردم.

اما این هم به من دلگرمی نمی‌داد. آنچه از بدنم حس می‌کردم کثیف و مورد شک بود. اغلب اوقات، تنم ساکت و آرام بود، به غیر از یک نوع قوه ثقل و وجود پلیدی که با من در کشمکش بود چیز دیگری حس نمی‌کردم، احساس می‌نمودم که حشره موزی بزرگی را به من بسته‌اند. گاهی شلوارم را دستمالی می‌کردم و حس می‌کردم که تر است، نمی‌دانستم که از عرق و یا از شاش تر شده بود، آن وقت از روی احتیاط می‌رفتم و روی توده خاکه زغال می‌شاشیدم.

مرد بلژیکی ساعتش را درآورد، نگاه کرد و گفت:

«سه ساعت و نیم بعد از نصف شب است.»

کثافت مآب! شاید هم عمداً اینکار را کرد. توم به هوا جست، ما ملتفت گذشتن زمان نبودیم، شب مانند یک توده بی‌شکل و تاریک ما را احاطه کرده بود، من ابتدای آن یادم نمی‌آمد.

لوان کوچک داد و فریاد راه انداخت. دستهایش را به هم فشار می‌داد و

گریه و زاری می‌کرد.

«من نمی‌خواهم بمیرم، من نمی‌خواهم بمیرم.»

به طول سردابه دوید و دستهایش را در هوا بلند کرده بود. بعد روی یک کیسه‌کاه افتاده و هق‌هق گریه کرد. توم با چشمهای بی‌نوری به او نگاه می‌کرد و میل نداشت او را دلداری بدهد. عملاً به زحمتش هم نمی‌ارزید، ژوان کوچک بیش از ما سروصدا راه انداخته بود، در او کمتر تأثیر می‌کرد، او مثل ناخوشی بود که به وسیله تب از ناخوشی دفاع می‌کند. اما وقتی که تب هم وجود ندارد بسیار سخت‌تر است.

او گریه می‌کرد، من به خوبی می‌دیدم که برای خودش احساس ترحم داشت و به فکر مرگ نبود، یک ثانیه، فقط یک ثانیه من هم گریه‌ام گرفت، برای این که از روی ترحم به حال خودم گریه بکنم، ولی برخلاف آن اتفاق افتاد، نگاهی به ژوان کوچک کردم، شانه‌های لاغرش را در حال گریه دیدم و خودم را بی‌رحم حس کردم، من نه می‌توانستم نسبت به دیگران رحیم باشم و نه نسبت به خودم. با خودم گفتم: من می‌خواهم صاف و ساده بمیرم. توم بلند شد، زیر سوراخ گرد رفت و روشنایی روز را جستجو کرد. من سرم به سنگ خورده بود، می‌خواستم صاف و ساده بمیرم و فقط به این فکر بودم. اما بعد از اینکه دکتر ساعت را به ما گفت زمان قطره‌قطره می‌چکد و می‌گذشت.

هنوز هوا تاریک بود که صدای توم را شنیدم:

- «آره تو می‌شنوی!»

در حیاط صدای پا می‌آمد.

- «آیا چه کار دارند؟ توی تاریکی که نمی‌توانند شلیک کنند.»

لحظه‌ای بعد دیگر صدایی نشنیدیم، من به توم گفتم:

- «صبح شد.»

پدرو در حال خمیازه بلند شد و چراغ را فوت کرد و به رفیقش گفت:
- «سرمای بی حیایی است؟»
سردابه به رنگ خاکستری درآمده بود. صدای شلیکی از دور به گوش
می‌رسید.
به توم گفتم: «شروع شد، توی حیاط پشتی این کار را می‌کنند.»
توم از دکتر یک سیگارت خواست. من لازم نداشتم؛ من نه سیگار
می‌خواستم و نه الکل. ازین دقیقه به بعد پی‌درپی شلیک می‌کردند.
توم گفت: «ملتفت هستی؟»
خواست چیز دیگری بگوید ولی ساکت شد و به در نگاه می‌کرد. در باز شد
و یک ستوان با چهار سرباز وارد شدند. توم سیگارش را انداخت.
- «اشتین بوک!»
توم جواب نداد. پدرو او را نشان داد.
- «ژوان میربال؟»
- همانست که روی کیسه‌ کاه افتاده.
ستوان گفت: - بلند شو!»
ژوان تکان نخورد. دو سرباز زیر بغلش را گرفتند و روی پا ایستاد. اما به
محض اینکه ولش کردند دوباره افتاد.
سربازان مردد ماندند.
ستوان گفت: «این اولین کسی نیست که حالش به هم خورده شما دو تا او را
بهرید؛ آنجا کارش اصلاح می‌شود.»
به طرف توم برگشت و گفت: «با من بیایید.»
توم بین دو سرباز بیرون رفت. دو سرباز دیگر که زیر بغل و پشت زانوی
ژوان کوچک را گرفته بودند، دنبال آنها بیرون رفتند. او بیهوش نشده بود

چشم‌هایش رک زده باز بود و اشک از روی گونه‌هایش می‌ریخت.

من که خواستم خارج بشوم ستوان جلوم را گرفت و گفت:

- «شما ابی‌یتا هستید؟»

- بله.

- همین جا باشید الساعه به سراغ شما خواهند آمد.

آنها بیرون رفتند، بلژیکی و دو زندانبان خارج شدند.

من تنها ماندم و نمی‌دانستم چه به سرم خواهد آمد اما آرزو داشتم که هرچه زودتر کارم را یکسره کنند. در فاصله‌های معین صدای شلیک را می‌شنیدم و به هر شلیکی از جا می‌جستم. می‌خواستم زوزه بکشم و موهایم را بکنم. اما دندانهایم را به هم می‌فشردم و دستهایم را در جیبهایم فرو کرده بودم و می‌خواستم که دست از پا خطا نکنم.

یک ساعت بعد دنبالم آمدند و به طبقه اول در اطاق کوچکی که بوی سیگار می‌داد و از حرارتش نفسم تنگ شد مرا راهنمایی کردند. آنجا دو سروان بودند که در صندلی راحتی نشسته سیگار می‌کشیدند و کاغذهایی روی زانویشان بود.

- اسمت ابی‌یتا است؟

- بله.

- رامون گری کجاست؟

- من نمی‌دانم.

کسی که از من استنطاق می‌کرد کوتاه و خپله بود. از پشت عینک نگاه

سختی داشت. به من گفت:

- «نزدیک شو.»

نزدیک رفتم. بلند شد بازویم را گرفت و طوری به من نگاه می‌کرد که

می‌خواست به زمین فرو بروم. در عین حال عضله بازویم را با تمام قوایش نیشگان می‌گرفت این کار از لحاظ این نبود که به من شکنجه بدهد، فقط فوت کوزه‌گری بود، می‌خواست به من مسلط بشود و نیز لازم می‌دانست که نفس گنبدیده خودش را به صورت من بفرستد. لحظه‌ای طول کشید اما این کار مرا بیشتر به خنده انداخت. باید حقه مهم‌تری به کار برد تا بتوان کسی را که به زودی خواهد مرد ترساند. این دوز و کلک‌ها نمی‌گرفت. مرا به سختی هل داد و دوباره نشست و گفت:

- «زندگی تو گرو اوست اگر گفتمی کجاست جانم را در می‌بری؟»

این دو نفر با وجود تزیینات براق و تازیانه و چکمه باز آدم‌هایی بودند که می‌مردند کمی بعد از من اما نه خیلی بعد از من. مشغول بودند که اسم‌هایی را در کاغذپاره‌هایشان پیدا کنند و آدم‌های دیگری را تعقیب می‌کردند برای اینکه آنها را به زندان بیندازند و یا اعدام کنند؟ آنها عقایدی راجع به آینده اسپانی و موضوع‌های دیگر داشتند فعالیت‌های کوچک آنها توی ذوق می‌زد و به نظرم خنده‌دار بود. من نمی‌توانستم خودم را جای آنها بگذارم و آنها به نظرم دیوانه می‌آمدند.

آدم کوتاه خپله دائماً به من نگاه می‌کرد و با تازیانه به چکمه‌اش می‌زد. همه این حرکات را قبلاً مطالعه کرده بود برای اینکه به او حالت یک جانور سرزنده و درنده بدهد.

- «خوب فهمیدی؟ آیا فهمیدی؟»

جواب دادم: «نمی‌دانم که گری کجاست. گمان می‌کنم که در مادرید است.»
سروان دیگر دست رنگ‌پریده خود را از روی بی‌قیدی بلند کرد. این بی‌قیدی هم از روی عمد بود. من همه ریزه‌کاری‌های کوچک آنها را می‌دیدم و تعجب می‌کردم که آدم‌هایی با این چیزها تفریح می‌کنند.

آهسته گفتم: «به شما یک ربع ساعت برای تفکر وقت می‌دهم. او را به رخت‌دارخانه ببرید و بعد از یک ربع بیاورید. اگر باز هم انکار کرد فوراً او را اعدام خواهند کرد.»

آنها حساب دستشان بود. تمام شب را من در انتظار گذرانیده بودم؛ یک ساعت دیگر هم بعد از اینکه توم و ژوان را تیرباران کردند مرا در سردابه چشم به راه گذاشتند و حالا هم مرا در رخت‌دارخانه حبس می‌کردند.

شاید نقشه خودشان را از دیروز کشیده بودند. به خودشان می‌گفتند که طول مدت اعصاب را خرد می‌کند و امیدوار بودند که به این وسیله از من حرف در بیاورند.

آنها گول خورده بودند. در رخت‌دارخانه من روی یک چهارپایه نشستم، چون که احساس ضعف شدیدی کردم و به فکر فرو رفتم اما راجع به پیشنهاد آنها فکر نمی‌کردم. طبیعی است که از مکان‌گری باخبر بودم، او پیش پسرعموهایش در چهارکیلومتری شهر پنهان شده بود. این را هم می‌دانستم که پناهگاه او را لو نخواهم داد مگر در صورتی که مرا شکنجه می‌کردند (اما به نظرم نمی‌آمد که این خیال را داشته باشند). همه این مطالب کاملاً معلوم و قطعی بود و به هیچ وجه اهمیتی به آن نمی‌دادم. تنها می‌خواستم علت رفتار خودم را بدانم. من ترجیح می‌دادم که بمیرم تا گری را لو بدهم. برای چه؟ من رامون‌گری را دوست نداشتم. دوستی من برای او کمی پیش از سحر مرده بود همان وقت که عشق‌کنشا و مهل زندگی در من مرده بود ولی بی‌شک همیشه او را محترم داشتم، چون که آدم دلاوری بود. اما این دلیل نمی‌شد که راضی باشم به جایش بمیرم. زندگی او مانند زندگی من ارزشی نداشت؛ هیچ زندگی ارزشی نداشت. یک نفر آدم را بغل دیوار می‌گذاشتند و آن قدر به او تیر خالی می‌کردند تا

می‌ترکید، این آدم خواه من یا گری و یا دیگری بود فرقی نمی‌کرد. من می‌دانستم که برای هواخواهی از اسپانی وجود او از من لازم‌تر بود اما اسپانی و انقلابیون آن هم از چشم افتاده بودند، هیچ چیز برایم اهمیت نداشت. معهذا من آنجا بودم و می‌توانستم به وسیله تسلیم گری جان خودم را نجات بدهم و با وجود این استنکاف می‌کردم. به نظرم مضحک آمد، فکر کردم شاید لجاجت است. «آیا باید لجوج بود؟...» یک نوع شادی عجیبی به من دست داد.

آمدند و مرا نزد دو افسر بردند. یک موش از زیر پایمان در رفت. من شوخیم گرفتم. به طرف یکی از سربازان فاشیست برگشتم و گفتم: «موش را دیدی؟»

جواب نداد. اخم آلود بود و خودش را گرفته بود. من خنده‌ام گرفت اما خودداری کردم چون می‌ترسیدم اگر خنده سر بدهم دیگر نتوانم جلو خودم را بگیرم. سرباز فاشیست سبیل داشت. باز به او گفتم:

- «احمق، باید سبیل‌هایت را بزنی.»

برای من عجیب بود که با وجود اینکه زنده بود بگذارد مو روی صورتش را بپوشاند. او سر سرکی یک تیپا به من زد و ساکت شدم.

افسر چاق گفت: «خوب فکر کردی؟»

من از روی کنجکاوی به آنها نگاه می‌کردم. مثل اینکه یک نوع حشره کمیاب را تماشا می‌کنم و به آنها گفتم:

- «می‌دانم کجاست. در قبرستان قایم شده. در یک سردابه و یا در آلونک گورکن‌هاست.»

برای این بود که آنها را دست بیاندازم. می‌خواستم ببینم آنها چطور بلند می‌شوند، کمر خودشان را سفت می‌کنند و با حالت خیلی جدی دستور می‌دهند. آنها بلند شدند ایستادند.

- «آنجا برویم. موله شما از ستوان لوپز پانزده نفر بگیرید.»
افسر کوچک خپله به من گفت: - «اگر راستش را گفته باشی من سر قولم می‌ایستم. اما اگر ما را گول زده باشی شدیداً مجازات خواهی شد.»
در میان همه خارج شدند. من با پاسبان فاشیست به راحتی انتظار می‌کشیدم. گاه‌گاه لبخند می‌زدم چون به فکر خط و نشان‌هایی که برایم خواهند کشید می‌افتادم. من خودم را خرف و محیل حس می‌کردم. آنها را در نظر می‌آوردم که سنگ قبرها را برمی‌داشتند و در قبرهای زیر زمینی را یک‌به‌یک باز می‌کردند. وضعیت را در نظرم طوری مجسم می‌کردم مثل اینکه کس دیگری بودم! این زندانی لجوج که می‌خواهد ادای پهلوانان را در بیاورد، این سربازان جدی فاشیست با سبیل‌هایشان و این آدم‌های با لباس متحدالشکل که بین قبرها می‌دویدند برایم بی‌اندازه مضحک بود.
بعد از نیم ساعت مرد خپله تنها آمد. گمان کردم می‌آید فرمان اعدام مرا بدهد آنها دیگر در قبرستان مانده بودند.
افسر به من نگاه کرد، در قیافه‌اش به هیچ وجه اثر یأس خواننده نمی‌شد و گفت:

- «این رادر حیاط بزرگ پیش آنها‌ی دیگر ببرید. بعد از خاتمه عملیات نظامی محکمه عادی به کارش رسیدگی خواهد کرد.»
گمان کردم که نفهمیده‌ام. از او پرسیدم:
- «پس مرا... مرا تهر باران نمی‌کنند؟...»
- «در هر صورت عجاتاً نه. بعد هم مربوط به من نیست.»
من باز هم نفهمیدم به او گفتم: «برای چه؟»
بی‌آنکه جوابی بدهد شانه‌هایش را بالا انداخت و سربازان مرا بردند در

حیاط بزرگ. در حدود صد نفر زندانی زن و بچه و چند پیرمرد آنجا بودند. من به حالت منگ دور چمن‌کاری میان حیاط قدم می‌زدم. ظهر در اطاق نهارخوری به ما غذا دادند. دو سه نفر از من پرسش کردند. گویا آنها را می‌شناختم، اما به آنها جواب ندادم، نمی‌دانستم در کجا هستم.

طرف شب در حیاط یک دوجین زندانی تازه تپاندند. من گارسیای نانوا را شناختم، به من گفت:

- «حقا که خوش اقبالی! گمان نمی‌کردم ترا زنده ببینم.»

گفتم: - «آنها مرا محکوم به مرگ کردند بعد نمی‌دانم به چه علت عقیده‌شان برگشت.»

گارسیا گفت: - «مرا ساعت دو گرفتند.»

- «چرا؟»

گارسیا در سیاست دخالت نمی‌کرد.

گفت: «نمی‌دانم، هر کسی مثل آنها فکر نکند دستگیرش می‌کنند.»

یواش گفت: «کار رامون گری را هم ساختند.»

من به لرزه افتادم: «کی؟»

- «امروز صبح به سرش زده بود. شنبه از پیش پسرعمویش خارج شد چون

که آنها گوشه کنایه زده بودند. خیلی اشخاص بودند که او را قایم می‌کردند اما

نمی‌خواست زیر بار منت کسی برود. گفته بود: «ممکن بود پیش ابی‌یتا پنهان

بشوم، اما حالا که او را گرفته‌اند، می‌روم در قبرستان خودم را مخفی می‌کنم.»

- «در قبرستان؟»

- «بله، احمقانه بود طبیعتاً امروز صبح آنها آنجا آمدند، این اتفاق هم

بالاخره می‌افتاد. در آلونک گورکن‌ها او را پیدا کردند. او به طرف آنها تیر خالی

کرد و آنها هم او را کشتند، در قبرستان؟»

- «آنجا برویم. موله شما از ستوان لوپز پانزده نفر بگیرید.»
افسر کوچک خپله به من گفت: - «اگر راستش را گفته باشی من سر قولم می‌ایستم. اما اگر ما را گول زده باشی شدیداً مجازات خواهی شد.»
در میان همه خارج شدند. من با پاسبان فاشیست به راحتی انتظار می‌کشیدم. گاه‌گاهی لبخند می‌زدم چون به فکر خط و نشان‌هایی که برایم خواهند کشید می‌افتادم. من خودم را خرف و محیل حس می‌کردم. آنها را در نظر می‌آوردم که سنگ قبرها را برمی‌داشتند و در قبرهای زیر زمینی را یک‌به‌یک باز می‌کردند. وضعیت را در نظرم طوری مجسم می‌کردم مثل اینکه کس دیگری بودم! این زندانی لجوج که می‌خواهد ادای پهلوانان را در بیاورد، این سربازان جدی فاشیست با سبیل‌هایشان و این آدم‌های با لباس متحدالشکل که بین قبرها می‌دویدند برایم بی‌اندازه مضحک بود.
بعد از نیم ساعت مرد خپله تنها آمد. گمان کردم می‌آید فرمان اعدام مرا بدهد آنها دیگر در قبرستان مانده بودند.
افسر به من نگاه کرد، در قیافه‌اش به هیچ وجه اثر یأس خوانده نمی‌شد و گفت:

- «این رادر حیاط بزرگ پیش آن‌های دیگر ببرید. بعد از خاتمه عملیات نظامی محکمه عادی به کارش رسیدگی خواهد کرد.»
گمان کردم که نفهمیده‌ام. از او پرسیدم:
- «پس مرا... مرا تهر باران نمی‌کنند؟...»
- «در هر صورت عجالاً نه. بعد هم مربوط به من نیست.»
من باز هم نفهمیدم به او گفتم: «برای چه؟»
بی‌آنکه جوابی بدهد شانه‌هایش را بالا انداخت و سربازان مرا بردند در

حیاط بزرگ. در حدود صد نفر زندانی زن و بچه و چند پیرمرد آنجا بودند. من به حالت منگ دور چمن‌کاری میان حیاط قدم می‌زدم. ظهر در اطاق نهارخوری به ما غذا دادند. دو سه نفر از من پرسش کردند. گویا آنها را می‌شناختم، اما به آنها جواب ندادم، نمی‌دانستم در کجا هستم.

طرف شب در حیاط یک دوجین زندانی تازه تپاندند. من گارسیای نانوا را شناختم، به من گفت:

- «حقا که خوش اقبالی! گمان نمی‌کردم ترا زنده ببینم.»

گفتم: - «آنها مرا محکوم به مرگ کردند بعد نمی‌دانم به چه علت عقیده‌شان برگشت.»

گارسیا گفت: - «مرا ساعت دو گرفتند.»

- «چرا؟»

گارسیا در سیاست دخالت نمی‌کرد.

گفت: «نمی‌دانم، هر کسی مثل آنها فکر نکند دستگیرش می‌کنند.»

یواش گفت: «کار رامون گری را هم ساختند.»

من به لرزه افتادم: «کی؟»

- «امروز صبح به سرش زده بود. شنبه از پیش پسرعمویش خارج شد چون

که آنها گوشه کنایه زده بودند. خیلی اشخاص بودند که او را قایم می‌کردند اما

نمی‌خواست زیر بار منت کسی برود. گفته بود: «ممکن بود پیش ابی‌یتا پنهان

بشوم، اما حالا که او را گرفته‌اند، می‌روم در قبرستان خودم را مخفی می‌کنم.»

- «در قبرستان؟»

- «بله، احمقانه بود طبیعتاً امروز صبح آنها آنجا آمدند، این اتفاق هم

بالاخره می‌افتاد. در آلونک گورکن‌ها او را پیدا کردند. او به طرف آنها تیر خالی

کرد و آنها هم او را کشتند، در قبرستان؟»

نوشته‌های پراکنده

۲۵۶

دنیا جلو چشم چرخید و به زمین نشستم، به قدری خنده‌ام شدید بود که
اشک در چشم‌هایم پر شد.

بهمن ماه ۱۳۲۴

قصه کدو

از روزه لسکو - نویسنده و محقق معاصر فرانسوی

یکی بود یکی نبود یک مردی گاوچران بود و در یک مغازه دور از شهر منزل داشت. دست بر قضا زنش آبتن شد و بعد از نه ماه و نه روز خدا عوض بچه یک کدو به آنها داد. آنها هم کدو را سر رف گذاشتند. یک روز که گاوچران از چراگاه برگشت و پیش زنش گرفت نشست یک مرتبه شنید که کدو حرف می‌زنه و می‌گوید: «بابا». گاوچران ترسید و گفت: «خدایا این دیگر چیست؟» دوباره کدو بابایش را صدا زد: «بابا! چه خبر است؟ باید تو بروی دختر حاکم را برای من خواستگاری بکنی.»

دختر حاکم خیلی خوشگل بود و پدرش حاضر نمی‌شد برای پول او را شوهر بدهد و شرط و پیمان گذاشته بود. یک کرسی سیمین و یک کرسی زرین داشت، هرکس خواستگاری دخترش می‌رفت روی کرسی زرین می‌نشست و هرکس صدقه می‌خواست روی کرسی سیمین می‌نشست. کدو که این حرف را به پدرش زد بیچاره خیلی ترسید و گفت: «پسر جان من یک گاوچران بیشتر نیستم حاکم سر مرا می‌برد.» کدو گفت: «به تو می‌گویم برو دختر حاکم را براهم خواستگاری کن.»

فردا صبح پدرش بلند شد، گله را ول کرد و رفت به خانهٔ حاکم. از پله بالا رفت و روی کرسی زرین نشست و گفت: «بگذار حاکم سرم را ببرد خلاص می‌شوم!» حاکم که از خواب بیدار شد، دید گاوچران ده روی کرسی زرین خواستگارها نشسته. دلش به حال او سوخت و گفت: «رفیق گاوچران، دیوانه شده‌ای؟ مگر چه اتفاقی افتاده؟ خانه خراب! اگر تو پول می‌خواهی برو روی کرسی سیمین بنشین من به تو پول می‌دهم چون که آدم فقیری هستی.» گاوچران به حاکم گفت: «من آمده‌ام دخترت را برای پسرم خواستگاری بکنم.» حاکم گفت: «من یک شرط آسان با تو می‌بندم.

- آقای حاکم بگویید.

- فردا صبح زود باید چهل سوار سرخ پوش سوار اسب سرخ با نیزه‌های سرخ در حیاط من حاضر کنی وگرنه سرت را می‌برم.» او هم گفت:

- «به روی چشم حاکم عزیز.»

گاوچران با دل شکسته بلند شد و گریه کنان به خانه برگشت، دید زنش نشسته گریه می‌کند، پهلویش نشست و به او گفت: «فردا حاکم سر مرا می‌برد.» زن پرسید: «ای گاوچران! حاکم به تو چه گفت؟»

- از من چهل سوار سرخ پوش سوار اسب سرخ با نیزه‌های سرخ خواست و گفت صبح زود باید آنها را در حیاط من حاضر کنی وگرنه سرت را می‌برم.»

کدو که به حرف گاوچران گوش می‌داد گفت: «بابا!»

- چه است؟

- در فلان جا یک تخته سنگ هست، یک تخته سنگ خیلی بزرگ.

می‌دانی؟

- بله.

- «باید بروی نزدیک این تخته سنگ یک سوراخ دارد، دهنش را در سوراخ می‌گذاری، می‌گویی: احمدخان! برادرت محمدخان بهت سلام می‌رساند و می‌گوید باید صبح آفتاب زده چهل سوار سرخ‌پوش با اسب سرخ و نیزه‌های سرخ در حیاط حاکم حاضر بشوند. و بعد کارت نباشد برگردد.»

گاوچران گریه کرد و گفت: «این کدو خانه‌ام را خراب می‌کند!»

گاوچران رفت جلو تخته سنگ و گفت: «احمدخان! برادرت محمدخان به تو سلام می‌رساند و پیغام می‌دهد که باید فردا صبح زود چهل سوار سرخ‌پوش با اسب سرخ و نیزه‌های سرخ در حیاط حاکم حاضر باشند. فقط نیم ساعت آنجا هستند و بعد برمی‌گردند.» کسی جواب نداد. گاوچران برگشت. وقتی که وارد خانه شد، کدو گفت: «آمدی؟»

- آمدم.

- «برو بخواب خدا کریم است!»

گاوچران خوابید اما از ترس خوابش نبرد.

حاکم به جلادها فرمان داد: «فردا می‌روید سر گاوچران را می‌برید چون نمی‌تواند از عهده شرطش برآید، نه او بلکه هیچ کس.» سر صبح جلادها که بلند شدند دیدند چهل سوار سرخ‌پوش با اسب سرخ و نیزه‌های سرخ در حیاط حاکم صف کشیده‌اند. رفتند به حاکم گفتند: «بلند شو ببین گاوچران چه کرده، دخترت را از دستت درآورد!» حاکم بلند شد و در حیاط چهل سوار سرخ‌پوش با اسب سرخ و نیزه‌های سرخ دید.

گاوچران هم از ترسش سر صبح بلند شد و به خانه حاکم رفت. همین که

چهل سوار را در حیاط دید خوشحال به خانه برگشت. کدو گفت: «ای باها سوارها آمدند یا نه؟»

- آمدند.

- باید بروی با حاکم گفتگو کنی و دختر را همراه بیاوری.»
گاوچران رفت و گفت: «آقای حاکم من به شرط خود وفا کردم باید دختری را به پسرم بدهی.» حاکم دخترش را سوار کرد و گاوچران افسار اسب را گرفت و عروس را پهلوی کدو آورد.
دختر گرفت نشست، کدو سر رف بود. غروب گاوچران و زنش به ده رفتند و دختر حاکم تنها در مغاره ماند. ناگاه کدو افتاد تا دم پای دختر غل خورد. دختر حاکم ترسید و گفت: خدایا این چه چیز است؟» نیم ساعت بعد کدو ترکید و جوان خوشگلی از آن بیرون آمد. دختر یک دل نه صد دل عاشق او شد. محمدخان از او پرسید: «دختر حاکم! مرا می‌پسندی؟»
- البته که می‌پسندم.

جوان گفت: «باید برایم قهوه درست کنی اما آن را نجوشان چون اگر بجوشانی من و تو به هم نمی‌رسیم.»
دختر رفت دنبال قهوه‌جوش تا قهوه درست بکند و آن را روی آتش گذاشت و همین طور چشمش را به محمدخان دوخته بود. از حواس‌پرتیش قهوه سر رفت و یک مرتبه ملتفت شد که محمدخان ناپدید شده. دختر نشست و تا صبح گریه و زاری کرد و هیچ خواب به چشمش نرفت.
دختر حاکم داد برایش کفش آهنی ساختند و عصای آهنی به دست گرفت و گفت: «بعد از محمدخان قسم می‌خورم که هرگز شوهر نکنم آن قدر پی او می‌گردم تا کفشهایم ساییده بشود و عصایم بشکند.»
دختر حاکم از مغاره گاوچران بیرون آمد و سرگذاشت به بیابان. هفت سال آزرگار در دنیا گشت و به پریشانی افتاد، بالاخره کفش‌ها ساییده شد و عصای دستش شکست ولی چیزی را پیدا نکرد. روزی فکر کرد: «برمی‌گردم پیش پدرم

و می‌گویم سر هفت راه قصری برایم بساز. آنجا را مهمانخانه می‌کنم و هر مسافری سر راه دیدم به آنجا دعوت می‌کنم و به آنها پول می‌دهم تا برایم سرگذشت خودشان را بگویند. شاید کسانی که دنیا دیده‌اند از محمدخان خبری داشته باشند و زحمت من به باد نرود.»

دختر حاکم برگشت. پدرش که او را به حال زاری دید پرسید: «دختر جان! چرا خودت را به این روز انداختی؟»

- پدر جان گردش روزگار و دوران اغلب با آزادگان ناسازگار است.» حاکم گفت:

- «چه می‌خواهی دخترم؟»

- پدر جان چیزی از تو نمی‌خواهم ولی برایم قصری سر هفت راه در بیابان بساز. آنجا برایم مهمانخانه‌ای می‌سازی و هر مسافری که از این هفت راه بگذرد قصه‌ای برایم نقل می‌کند.» حاکم گفت:

- «بروی چشم دختر جان.»

حاکم سر هفت راه رفت و به بناها دستور داد دست به کار شدند و قصری ساختند و داخل آن را مهمانخانه کردند. او به دخترش غلام و خدمتکار داد و دختر هم با دوربین روی ایوان مهتابی نشست. تا عصر مشغول تماشا بود و هر رهگذری را می‌دید خواهی نخواهی به خانه خود می‌آورد. به آنها خیلی احترام می‌گذاشت و شب موقع قصه می‌گفت: «برای من چیزی نقل بکنید.»

روزی از روزها مرد کوری که پسر هفت‌ساله‌ای داشت دست پدرش را گرفته بود از این ده به آن ده می‌رفت. عصر به رودخانه‌ای رسیدند که تخته سنگ بزرگی کنار آن بود. پیرمرد به پسرش گفت: «پسرجان من خوابم می‌آید و من خفته‌ام. چرت می‌زنم تو بها مرا مار نزن.» پسرک پهلوی کور نشست، او هم خوابید. ناگهان صدایی از تخته‌سنگ به گوشش آمد. ترسید و گفت: «این چه

است؟» دید یک دیگ از سرازیری کوه پایین آمد در رودخانه افتاد پر از آب شد و بعد داخل سنگ شد. بچه رفت کنار رودخانه و فکر کرد: «دفعه دیگر که دیگ بیاید من روی آن سوار می‌شوم و با او داخل تخته سنگ می‌شوم ببینم آنجا چه خبر است!»

پسر کشیک کشید همین که دید دیگ دارد می‌آید پرید رویش نشست داخل تخته سنگ که شد دید مغاره قشنگی است. و دورش از سنگ مرمر است و چهل تختخواب آنجا گذاشته‌اند. رفت زیر یکی از تخت‌ها قایم شد. یک ساعت بعد صدای بال کبوتر شنید، چهل کبوتر وارد شدند پره‌های خود را ریختند و به شکل جوانان خوشگلی درآمدند و هرکدام روی تختی خوابیدند. یکی از آنها خیلی دلگیر بود. تنبوری روی زانویش گذاشته بود و آواز غمناکی می‌خواند و با تنبور می‌زد. وقت شام مادرشان برای آنها خوراک آورد. شام محمدخان را داد و گفت: «پسرجان هفت سال بیشتر است که برای خاطر یک پیرزن به این حال زار افتاده‌ای و هر شب نوحه‌خوانی می‌کنی. تو ما را هم غصه‌دار می‌کنی، ترا به خدا چیزی بخور.

- «مادر شامم را زیر تخت بگذار من یک دقیقه دیگر همین که آرام شدم می‌خورم.» مادرش غذا را زیر تخت گذاشت و رفت.

سر صبح پسر دید همه چهل جوان بیدار شدند لباس کبوتر پوشیدند و رفتند. اوقاتش تلخ شد و فکر کرد: «خدا کی باشد دیگ بیاید برود توی آب تا من بتوانم با آن خودم را نجات بدهم؟ بی‌شک پدرم بیدار شده مرا کتک می‌زند!» کور هم بیدار شده بود. پسرش را صدا زد، همین که دید تنهاست گمان کرد پسرش در آب افتاده و غرق شده. او را صدا می‌زد و گریه می‌کرد. صبح وقتی که دیگ از تخته‌سنگ بیرون آمد پسره خودش را روی آن انداخت. دید پدرش

افتان و خیزان از هر طرف او را می‌جست، او فریاد کرد: «بابا!»
- چیه؟ کجایی؟

- من رفتم به ده نزدیک برایت گوشت بخرم.» پدرش به او تشر زد: «دو روز است که مرا توی بیابان گذاشتی و رفتی پی گوشت! تو از خدا نمی‌ترسی؟» بچه که خیلی شیطان بود او را دلداری داد. دستش را گرفت و هردو به راه افتادند. همین که لب آب رسیدند پسره پدرش را کول کرد از آب گذراند و راه خودشان را پیش گرفتند.

سر هفت راه پسره یک قصر دید. سر شب بود دختر حاکم با دوربین به اطراف نگاه می‌کرد. پسری را دید که دست پدرش را گرفته بود و می‌رفت. آن مرد خیلی پیر بود و هشتاد سال داشت و کور بود. دختر حاکم گفت: «به خدا این پیرمرد حتماً قصه‌هایی بلد است او را می‌آورم امشب برایم یک قصه نقل کند.»

همین که مسافرها نزدیک قصر شدند، او فریاد زد: «ای پیرمرد اینجا دهکده نیست، تو پیری اگر می‌خواهی توی صحرا نمایی باید امشب مهمان من بشوی.» پیرمرد جواب داد: «بسیار خوب خاتون.» بنا پسرش بالا رفت و برای آنها رختخواب درست کردند.

وقت شام برایشان خوراک آوردند، خوردند و قهوه آوردند خوردند. دختر حاکم به کور گفت: «ای پیرمرد تو که دنیا دیده‌ای امشب چیزی برایم نقل کن چون من خیلی پکر و گرفته‌ام.

«ای خاتون به خدا قسم که من قصه نمی‌دانم.» پسر کور گفت: «خاتون هوشش من برایتان یک قصه می‌گویم.» پدرش به او کونه آرنج زد و گفت: «تو از کجا لایق بلد شدی؟» دختر حاکم گفت: «ای پیر تو که چیزی نمی‌گویی اقلأ بگذار او بگوید.»

- «خیلی خوب، خاتون! نقل بکند.»

پسر به پدرش گفت: «بابا!»

- چه است؟

- یادت می‌آید وقتی که کنار رودخانه رسیدیم؟

دختر حاکم گفت: «خدا ترا نگهدارد؟ چه خوب بلدی قصه بگویی!»

او گفت: «لب آب که رسیدیم نشستیم و پدرم خوابش برد. من شنیدم صدایی از تخته سنگ آمد.» دختر حاکم گفت: «پسر بیا پهلویم بنشین و راستش را بگو.» بچه را آورد پهلوی خودش نشانید و او هم این طور نقل کرد: «ای خاتون من دیدم یک دیگ از تخته‌سنگ بیرون آمد و از سرازیری لغزید و در رودخانه افتاد پر از آب شد و دوباره از کوه بالا رفت. من کنار رودخانه بودم همین که دیگ باز آمد من رویش نشستم و رفت توی تخته سنگ داخل آن یک مغاره بود که چهل تختخواب دورش گذاشته بودند. سر شب چهل کبوتر وارد شدند رخت‌هایشان را کردند چهل جوان خوشگل شدند، هرکدام روی رختخوابشان نشستند. یکی از آنها محمدخان نام خیلی غمناک بود. او هم رفت روی تختخوابش نشست. تنبوری روی زانویش گذاشت و شروع به زدن و خواندن کرد. مادرشان شام آورد ولی محمدخان چیزی نخورد. مادرش به او نزدیک شد و گفت: «پسر جان بیشتر از هفت سال است که تو برای خاطر زن پیری غصه‌خوری می‌کنی. تو اسباب دلگیری ما را فراهم کرده‌ای، چیزی بخور.» او جواب داد: «مادر جان غذای مرا زیر تخت بگذار بعد می‌خورم.» او هم همان کار را کرد اما او نخورد. فردا صبح همه بلند شدند و لباس مبدل پوشیدند و کبوتر شدند و پریدند. من منتظر دیگ شدم وقتی که به طرف آب رفت سوارش شدم و از آنجا بیرون آمدم، دیدم پدرم دنبال من می‌گردد، دستش را گرفتم و اینجا رسیدیم.»

دختر حاکم به پیرمرد گفت: «بگذار پسرت با من بیاید تخته‌سنگ را به من نشان بدهد عوضش قصر و هرچه در آنست مال تو.» فردا صبح پسر کور جلو دختر حاکم افتاد و او را پهلوی تخته سنگ برد و تا ظهر آنجا نشستند؛ یک مرتبه صدایی از کوه شنیدند و دیگ بیرون آمد. دختر حاکم روی آن جست و داخل تخته‌سنگ شد. پسر بلند شد و به طرف قصر پدرش رفت.

دختر حاکم رفت زیر تخت نامزد خودش قایم شد و چشم به راه بود. عصر چهل کبوتر آمدند و پرهای خود را درآوردند. دختر دید محمدخان خیلی لاغر شده است. بعد نشست روی تخت، تنبور را برداشت و شروع به خواندن کرد. مادرشان شام آورد و به محمدخان داد و گفت: «پسر جان بخور هفت سال است که برای خاطر زن پیری به این روز افتاده‌ای.»

- «مادر جان خوراک را زیر تخت بگذار بعد می‌خورم.»

نیمه شب دختر دست محمدخان را گرفت. او زیر تخت را نگاه کرد دید نامزدش آنجاست. گفت: «از کجا آمدی؟»

- هفت سال که من دور دنیا دنبال تو می‌گردم.» صبح محمدخان به مادرش گفت: «امروز ناخوشم و در خانه می‌مانم.» آن روز را بیرون نرفت و با نامزدش خوش بود.

محمدخان به دختر گفت: «ای دختر حاکم مادرم نمی‌خواهد که ترا بگیرم بلند شو با هم فرار کنیم.» ولی آنجا خروسی بود که هر اتفاقی می‌افتاد می‌خواند. همین که صدایش بلند شد مادر محمدخان دوید آمد و با خودش گفت: «این که خروس خواند باید اتفاقی برای محمدخان افتاده باشد که با ما نیامد.» همین که دید محمدخان رفته، پی‌جورش شد. محمدخان ورد خواند خودش چوپان و زنش گوسفند شد. پیرزنی از او پرسید: «ای چوپان یک زن و یک مرد ندیدی از اینجا بگذرند؟»

- بله، من آنها را دیدم که از اینجا گذشتند.» و راه خودش را پیش گرفت و رفت اما کسی را پیدا نکرد. دوباره به سراغ چوپان آمد ولی چوپان غیبت زده بود باز هم جستجو کرد. این دفعه محمدخان خود را به شکل آسیابان و زنش را به صورت مشتری درآورده بود. مادر پسرش را شناخت و گفت: «پسر جان، محمدخان تو از چنگ من نمی‌توانی بگریزی. به خدا اگر زنت خوشگل‌تر از تو نباشد جادویی بکنم که هر دو تن گردوغبار بشوید، اگر از تو خوشگل‌تر است مبارک باشد با هم زندگی کنید.» محمدخان رفت دست زنش را گرفت و پهلوی او آورد. پیرزن دید که عروسش خوشگل‌تر از پسرش است، گفت: «مبارکست با هم زندگی کنید.»

انشاءالله همان طور که آنها به مرادشان رسیدند شما هم برسید.

اوراشیما

قصه ژاپنی

اوراشیما ماهیگیر دریای میانه بود

هر شب پی کار خود می‌رفت. ساعت‌های دراز در تاریکی روی دریا ماهی‌های بزرگ و کوچک می‌گرفت، و از این راه می‌زیست.

یکی از شب‌ها که راه دریایی خود را در پیش گرفته بود و مهتاب می‌درخشید، اوراشیما در زورق خود چندک زده دست راست خود را در آب سبز دریا فرو برده بود. به قدری خمیده بود که زلفش روی امواج کشیده می‌شد، و توجهی به زورقش نداشت که به راه عادی می‌رود یا اینکه ماهی به تورش خورده است. زورق بی‌راهه رفت تا به جایی که سایه زده بود رسید، به طوری که اوراشیما نه می‌توانست بیدار بماند و نه می‌توانست بخوابد چون ماه او را گرفته بود.

ناگهان دختر دریای ژرف برخاست و ماهیگیر را در آغوش کشید و با هم غرق شدند و همین طور پایین رفتند تا به سردابه دریایی دختر رسیدند. دختر او را روی بستر شنی خوابانید و مدتها به او نگریست و افسون دریایی خود را بر او خواند و در حالی که چشم‌هایش را به او دوخته بود آوازهای دریایی برایش سرود.

او گفت: «خانم تو کیستی؟»
دختر گفت: «دختر دریای ژرف.»
گفت: «بگذار به خانه بروم، بچه‌های کوچکم چشم به راهند و خسته شده‌اند.»

دختر به او گفت:
«نی، کمی با من بمان.
اوراشیما،
ای ماهیگیر دریای میانه
تو زیبایی،
موی بلند تو دور قلبم پیچیده؛
از من دوری مکن،
فقط خانه‌ات را فراموش کن.»
ماهیگیر گفت: «آه، حالا محض رضای خدا بگذار، من می‌خواهم به خانه‌ام بروم.»

لکن دختر دوباره گفت:
«اوراشیما،
ای ماهیگیر دریای میانه،
بر بسترت مروارید خواهم افشاند،
بسترت را با جگن و گل‌های دریایی خواهم پوشاند.
تو پادشاه دریای ژرف خواهی شد،
و ما با هم فرمانروایی خواهیم کرد.»
اوراشیما گفت: «بگذار بروم خانه، بچه‌های کوچکم چشم به راه و خسته‌اند.»

ولی دختر گفت:

«اوراشیما،

ای ماهیگیر دریای میانه،

هرگز از طوفان دریای ژرف بیم مدار،

ما تخته سنگ‌ها را به دره‌های مغاره خودمان می‌لغزانیم؛ هرگز از مرگ در

آب مترس، تو نباید بمیری.»

ماهیگیر گفت: «آه، حالا محض رضای خدا بگذار، من می‌خواهم به خانه

بروم.»

- «همین یک شب را با من بگذران.»

- «نی، نه همین یک شب را.»

سپس دختر دریای ژرف گریست و اوراشیما اشک‌هایش را دید و گفت:

- «من همین یک شب را با شما خواهم ماند.»

شب که به پایان رسید دختر او را کنار دریا روی ماسه آورد.

دختر گفت: «آیا خانه‌ات نزدیک است؟»

گفت: «به اندازه سنگ پرتاب است.»

دختر گفت: «این را به یاد من بگیر.» و جعبه‌ای از گوش ماهی که به رنگ

قوس قزح می‌درخشید و چفت آن از مرجان و یشم بود به او داد.

دختر گفت: «در آن را باز مکن، ای ماهیگیر، درش را باز مکن.» پس آن

دختر دریای ژرف در آب رفت و ناپدید شد.

اما اوراشیما، زیر درختان کاج دوید تا به خانه گرامیش برسد. و همین طور

که می‌رفت از شادی می‌خندید و مجری را جلو خورشید تکان می‌داد و می‌گفت:

- «آخ، کاج‌ها چه بوی خوشی دارند.» می‌رفت و همان طور که به بچه‌هایش

آموخته بود آهنگ مرغ دریایی آنها را صدا می‌زد.

با خودش گفت: «آیا هنوز خواب هستند؟ عجب است که جواب مرا نمی‌دهند.»

چون به خانه رسید، چهار دیوار منزوی دید که رویش خزه روییده بود. بلادون در آستانه‌ی خانه سبز شده بود، زنبق خشکیده در درون آن دیده می‌شد و تاجریزی و علف هرز به زمین روییده بود و یک نفر جاندار در آنجا نبود.

اوراشیما فریاد زد: «این چه چیز است؟ آیا هوش از سرم پریده؟ آیا چشم‌هایم را در دریای ژرف جا گذاشته‌ام؟»

روی علف‌های زمین نشست و به فکر فرو رفت. با خودش گفت: «خدایان به دادم برسند! زخم کجاست و چه به سر بچه‌های کوچک آمده؟»

به دهکده رفت که حتی سنگ‌های سر راهش را می‌شناخت. و هر سفال و هر لبه‌ی شیروانی به چشمش خودمانی می‌آمد، آنجا مردمانی را دید که در آمدوشد بودند و پی‌کار خود می‌رفتند. اما همه‌ی آنها بنظر او بیگانه می‌آمدند.

آنها می‌گفتند: «روز شما به خیر، ای مسافر، روز شما به خیر. آیا شما از همشهری‌های ما هستید؟» بچه‌ها را دید که سرگرم بازی بودند، اغلب دستش را زیر چانه‌ی آنها می‌گذاشت و سرشان را بالا می‌گرفت. افسوس همه‌ی اینها بیهوده بود.

او گفت: «ای کوانون بانوی بخشایشگر! پس بچه‌های خردسال من کجا هستند؟ شاید خدایان معنی همه‌ی اینها را می‌دانند، این از سر من زیاد است.»

تنگ غروب، قلبش به سنگینی سنگ شد، بیرون شهر رفت و سر جاده ایستاد. همین طور که مردم از آنجا می‌گذشتند آستین آنها را می‌کشید و می‌گفت: - «رفیق، مرا ببخشید، آیا شما در اینجا ماهیگیری به نام اوراشیما

می‌شناسید؟»

مردمانی که از آنجا می‌گذشتند جواب می‌دادند: «ما چنین اسمی را نشنیده‌ایم.»

از آنجا برزگران کوه‌نشین می‌گذشتند، برخی پیاده و بعضی سوار یابوی مردنی بودند. آنها می‌رفتند در حالی که ترانه‌های بومی می‌خواندند، و بارهای تمشک خودرو و سوسن به پشتشان بسته بود و همین طور که می‌گذشتند سر سوسن‌ها تکان می‌خورد. زوار نیز از آنجا می‌گذشتند، همه آنها عصا و کلاه حصیری و پوزار چابک و قمقمه آب داشتند و سفیدپوش بودند. همچنین آقایان و خانم‌ها با جامه‌های گرانبها و همراهان بسیار رد می‌شدند و کاگوی زربفت به بر داشتند. شب آمد.

اوراشیما گفت: «امید شیرینم به باد رفت.»

اما از آنجا پیرمرد بسیار سالخورده‌ای گذشت.

ماهگیر فریاد زد: «اوه، ای پیرمرد، تو که روزهای بسیار دیده‌ای آیا چیزی

از اوراشیما می‌دانی؟ او در اینجا به دنیا آمده و بزرگ شده.»

پیرمرد گفت: «کسی به این نام بود. ولی آقا، آن شخص زمانی که من بچه

کوچکی بودم، سال‌ها پیش غرق شد. پدر بزرگم به ندرت او را به یاد می‌آورد. ای

غریبه عزیز، خیلی سال‌ها پیش از این اتفاق افتاد.»

اوراشیما گفت: «آیا مرده؟»

- «خیلی کسان دیگر هم بعد از او مردند. پسرهایش مردند و پسرهای آنها

هم مردند، ای غریبه خوشباش.»

اوراشیما ترسید ولی با خودش گفت: «من باید به دره سبز، آنجا که مرده‌ها

خواهی‌اند بروم.» و به طرف دره رهسپار شد.

با خودش گفت: «چه باد سرد شبانه‌ای روی سبزه‌ها می‌وزد! درختها پیچ و

تاب می‌خورند و برگها پشت رنگ پریده خود را به جانب من می‌کنند.»

باز گفت: «درود به تو ای ماه اندوهگین، که به من همه گورهای ساکت را نشان می‌دهی. تو هیچ با آن ماه دیرین فرقی نداری.»
باز گفت: «اینجا گورستان پسرانم و گورستان پسران آنهاست. اوراشیمای بیچاره، مردمان بی‌شماری پیش از او مرده‌اند. کنون من یکه و تنها در میان سایه‌ها هستم.»

اوراشیما با خود گفت: «که از من دلجویی خواهد کرد؟»
باد شب آهی کشید و دگر هیچ نبود.
سپس اوراشیما به کنار دریا رفت و فریاد کشید: «که از من دلجویی خواهد کرد؟» اما آسمان آرام بود و امواج کوه در دریا روی هم می‌پیچیدند.
اوراشیما گفت: «این جعبه است.» از آستینش آن را در آورد و باز کرد: دود سفید رقیقی از آن بیرون آمد، موج زد و در کرانه دوردست ناپدید گردید.
اوراشیما گفت: «من خیلی شکسته شدم.» در همان لحظه مویش مثل برف سفید شد، به خود لرزید، بدنش چین خورد، چشم‌هایش تار شد. او که آنقدر جوان و شاداب بود همان جا که ایستاده بود لغزید و لرزه بر اندامش افتاد.
اوراشیما با خود گفت: «من پیر هستم!»
خواست در مجری را ببندد، ولی آن را پرت کرد و گفت: «بخار دودی که در آن بود برای همیشه رفت. دیگر به چه درد می‌خورد.»
روی ماسه دراز کشید و مرد.

۲- مقاله‌ها، قطعات و جزوه‌های گوناگون

مقدمه‌ای بر رباعیات خیام

شرح حال حکیم عمر خیام

غیاث‌الدین ابوالفتح عمر بن ابراهیم خیام از مشاهیر حکمای زمان و اعجوبه شعرای دوران و یکی از بزرگترین مفاخر ایرانیان محسوب می‌شود.

خیام در اواخر قرن پنجم و اوایل قرن ششم هجری می‌زیسته و قسمت اعظم حیات خود را در نیشابور، یکی از شهرهای معتبر آن زمان، متمکن بوده و در سنه ۵۱۷ در همان جا وفات کرد.

اگرچه این حکیم در اکثر علوم، خاصه ریاضیات و نجوم، مهارتی به کمال داشته لکن شهرتی که اخیراً در اروپا و امریکا به هم رسانیده بیشتر به جهت رباعیات حکمت‌آمیزی است که در هنگام فراغت سروده و از طرز شعر وی معلوم می‌شود که خود حکیمی است مبتدع. به علاوه هیچکدام از شعرای معروف، خیالات فلسفی خود را به شیوایی و زبردستی خیام ادا ننموده، اغلب دچار تنگی قافیه شده‌اند.

علت تخلص این حکیم را به خیام احتمال می‌دهند که پدر او حرفت خیمه‌دوزی داشته لکن تصور نمی‌رود که خیام هم به نوبه خود این شغل را تعقیب کرده باشد. به هر حال این عادت منحصر به خیام نیست بلکه اغلب شعرا مانند فریدالدین عطار و ... نیز به همین نهج تخلص اختیار نموده‌اند.

حقیقتی که راجع به فلسفه و ترجمه حال خیام باشد دارای مطالب سودمندی

است که علیحده قابل توجه و اعتنا خواهد بود لکن در اینجا فقط به شرح نکات مهمه اکتفا نموده و از بسیاری مطالب صرف نظر می‌شود از آن جمله ترجمه‌های حالی است که شرق‌شناس معروف پروفیسور ادوارد براون Pr. Edward. G. Browne در کتاب نفیس خود موسوم به «تاریخ ادبیات ایران»^۱ مرقوم داشته‌اند، لهذا خلاصه‌ی مرقومات ایشان با اندکی اضافه نگاشته می‌شود:

قدیمی‌ترین کتابی که از خیام ذکر می‌شود به میان آورده چهار مقاله نظامی عروضی سمرقندی است که معاصر خیام بوده و دو حکایت در ضمن مقاله درباره‌ی خیام می‌نگارد:

«در سنه سته و خمس مائه به شهر بلخ در کوی برده‌فروشان در سرای (امیرابوسعد جره) خواجه امام عمر خیام و خواجه امام «مظفر اسفرائی» نزول کرده بودند و من بدان خدمت پیوسته بودم. در میان مجلس عشرت از حجة‌الحق عمر شنیدم که او گفت: گور من در موضعی باشد که هر بهار باد شمال بر من گل افشان کند. مرا این سخن مستحیل نمود و دانستم که چنوبی گزاف نگوید.

چون در سنه ثلاثین به نیشابور رسیدم چند سال بود تا آن بزرگوار روی در نقاب خاک کشیده بود و عالم سفلی از او یتیم مانده و او را بر من حق استادی بود. آدینه به زیارتش رفتم و یکی را با خود ببردم که خاک او را به من نماید. مرا به گورستان جره (حیره) بیرون آورد و بر دست چپ گشتم در پایین دیوار باغی خاک او دیدم نهاده و درختان امرو و زردآلو سر از آن باغ بیرون کرده و چندان برگ شکوفه بر خاک او ریخته بود که خاک او در زیر گل پنهان شده بود و مرا یاد آمد آن حکایت که به شهر بلخ ازو شنیده بودم، گریه بر من افتاد که در بسیط عالم و اقطار ربیع مسکون او را هیچ جای نظیری نمی‌دیم، ایزد تعالی جای او در جنان کناد به من و کرمه.

و هم او گوید:

1- A Literary History Of Persia, Vol. 11.

«اگرچه حکیم حجة‌الحق عمر بدیدم اما ندیدم او را در احکام نجوم هیچ اعتقادی و از بزرگان هیچکس ندیدم و نشنیدم که در احکام نجوم اعتقادی داشت. در زمستان سنه ثمان خمس مائه به شهر مرو سلطان کس فرستاد به خواجه بزرگ صدرالدین محمد بن المظفر رحمة‌الله که خواجه امام عمر را بگوی تا اختیاری کند که به شکار رویم که اندر آن چند روز برف و باران نیاید و خواجه امام عمر در صحبت خواجه بود و در سرای او فرود آمدی خواجه کس فرستاد و او را بخواند و ماجرا با وی بگفت برفت و دو روز در آن [سپری] کرد و اختیار نیکو کرد و خود برفت و با اختیار سلطان را برنشانند و چون سلطان برنشست و یک بانگ زمین برفت او در کشید و باد برخاست و برف و دمه درایستاد خنده‌ها کردند سلطان خواست که بازگردد خواجه امام گفت پادشاه دل فارغ دارد که همین ساعت ابر باز شود و در این پنج روز هیچ نم نباشد. سلطان براند و ابر باز شد و در آن پنج روز هیچ نم نبود کس ابر ندید.»

از این دو حکایت استنباط می‌شود که خیام در سالهای ۵۰۶ و ۵۰۸ حیات داشته.

بعد از چهار مقاله بر حسب ترتیب زمانی کتاب مرصادالعباد است که در سنه ۶۲۱ تألیف شده و اهمیت این کتاب آنست که نگارنده آن نجم‌الدین رازی معروف به دایه که خود یکی از علماء و متصوفین بوده خیام را نیز از این نقطه نظر مطالعه نموده و دو رباعی بر وجه مثال از او می‌آورد.

«... و معلوم گردد که روح پاک علوی نورانی را در صورت قالب خاکی سفلی ظلمانی کشیدن چه حکمت بود و باز مفارقت دادن و قطع تعلق روح از قالب کردن و خرابی صورت چراست؟ و باز در حشر قالب را نشر کردن و کسوت روح ساختن را سبب چیست؟ آنکه از زمرة «اولئک کالا نعام بل هم اضل» بیرون آید و به مرتبه انسانی رسد و از حجاب غفلت «یعلمون ظاهراً من الحیوة الدنیا و هم عن الآخرة هم هاللون» خلاص یابد و قدم به ذوق و شوق در راه سلوک نهد تا آنچه در نظر آورد در

قدم آورد که ثمره نظر ایمانست و ثمره قدم عرفان. فلسفی و دهری و طبایعی از این دو مقام محرومند و سرگشته و گم‌گشته تا یکی از فضلاء که به نزد ایشان به فضل و حکمت و کیاست معروف و مشهور است و آن عمر خیام است از غایت حیرت و ضلالت این بیت می‌گوید:

در دایره‌ای کامدن و رفتن ماست
آن را نه بدایت نه نهایت پیداست
کس می‌نزند دمی در این عالم راست
کاین آمدن از کجا و رفتن به کجاست

دارنده چو ترکیب طبایع آراست
باز از چه سبب فکندش اندر کم و کاست؟
گر زشت آمد این صور عیب کر است؟
ور نیک آمد خرابی از بهر چراست؟

کتاب دیگری که راجع به خیام حاوی مطالب مهمی است عبارتست از کتاب تاریخ‌الحکماء تألیف جمال‌الدین ابوالحسن علی‌بن یوسف القفطی که ظاهراً در حدود سنه ۶۲۴-۶۲۶ تحریر شده در حرف عین از خیام این طور نقل می‌کند:

«عمر خیام امام خراسان و علامه زمان، به علم یونانیان آگاه بود و به طلب خدای واحدیان برای تزکیه نفس انسانی از راه تطهیر حرکات بدنی تشویق و به التزام سیاست مدنی بر حسب قواعد یونانی امر می‌نمود. متأخرین صوفیه، به بعضی از ظواهر شعر او واقف شده آنها را به طریقت خود نقل و در مجالس و خلوت‌های خودشان در باب آنها مباحثات و محاضرات می‌کردند در صورتی که باطن آن اشعار برای شریعت مارهای گزنده و سلسله زنجیرهای ظلال بود و وقتی که مردم او را در

دین خود تعقیب کردند و مکنون خاطر او را ظاهر ساختند از کشته شدن ترسید و عنان زبان و قلم خود را باز کشید و به زیارت حج رفت از راه تقوی نه از راه تقیه و اسرار ناپاک اظهار نمود و وقتی که به بغداد آمد پیروان طریقت او در علم قدیم به گردش جمع شدند ولی او مانند یک شخص نادم نه ندیم در به روی آنان بست و از حج به شهر خود بازگشت و در آنجا صبح و شام به عبادتگاه می‌رفت و می‌آمد و اسرار خود را مکتوم می‌داشت ولی آنها ناچار فاش می‌شدند. در علوم نجوم و حکمت بی‌نظیر بود و در این فنون به قول او مثل می‌زدند هرگاه از عصمت بهره‌مند می‌بود و او را اشعار مشهوری است که خفایای قلب او در زیر پرهای آن ظاهر می‌گردد و کدورت باطن او جوهر قصد او را تیرگی می‌دهد.

چون صفحات این کتاب اجازه اطناب مقدمه را نمی‌داد لهذا از روایات سایر کتبی که شامل حالات خیام بودند چشم پوشیده و فقط قسمت مفیدی در که در تاریخ الفی مسطور است و آخرین مأخذ پروفیسور ژوکفسکی^۱ می‌باشد و تقریباً اختصار روایت شهر زوری هم هست ذکر می‌شود. عین عبارت کتاب مذکور در باب خیام اینست:

«حکیم عمر خیام. وی از پیشوایان حکماء خراسان است او را در حکمت قریب به مرتبه ابوعلی می‌دانند از تاریخ فاضل محمد شهر زوری معلوم می‌شود که مولد وی در نیشابور بوده و آباء وی نیز در نیشابوری بوده‌اند و بعضی او را از قریه شمشاد از توابع بلخ دانسته‌اند و بعضی مولدش را در قریه بسنگ من توابع استرآباد. الحاصل توطن اکثر اوقات در نیشابور داشته حکیم مزبور به واسطه بخل و طنت در نشر علوم و تصنیف چندان اثری ظاهر نکرده و آنچه از وی شهرت داد رساله ایست مسمی به میزان الحکم در بیان یافتن قیمت چیزهای مرصع بدون کندن جواهر از آن و دیگر رساله مسمی به لوازم الامکنه غرض از آن رساله دریافتن فصول اربعه است و علت اختلاف هوای بلاد و اقالیم و از اکثر کتب وی چنین معلوم می‌شود که مذهب تناسخ

۱ Pi. V. Zhukivnki مستشرق روسی که تحقیقات مهمی راجع به خیام کرده.

داشته.

داستان معروف رفاقت سه رفیق دبستانی: خیام و حسن صباح و نظام‌الملک و تعهد نمودن بایکدیگر که هریک از ایشان به رتبه‌ی عالی رسد رعایت دیگران را منظور دارد الخ اگرچه در اغلب کتب و در مقدمه‌ی کلیه رباعیات خیام مفصلاً مشروح است چون خالی از اشتباه نبود از تکرار آن صرف‌نظر شد زیرا اولین کتابی که از این مقوله بحث می‌کند کتاب مجعول نصایح یا وصایای نظام‌الملک است. لکن آن کتاب را نظام‌الملک ننوشته بلکه یکی از منسوبان او در قرن ۹ هجری به نام او تألیف کرده است بعد از این کتاب در جامع‌التواریخ رشیدالدین فضل‌الله که در سنه ۸۱۸ مقتول گردیده از قول یکی از کتب اسمعیلیه موسوم به «سرگذشت سیدنا» این حکایت را تکرار می‌کند.

در این موضوع به مشکلاتی برمی‌خوریم اول در تاریخ می‌باشد زیرا تولد نظام‌الملک در سنه ۴۰۸ و وفات خیام در ۵۱۷ و در ۵۱۸ وفات حسن صباح اتفاق افتاد. پس از این قرار لازم آید که حسن صباح و خیام هریک بیشتر از صد سال عمر کرده باشند و این نهایت استغراب را دارد.

علاوه بر این خیام در مقدمه‌ی جبر و مقابله‌ی خود ابوطاهر را دوست خود معرفی می‌کند اما ممکن است که آن کتاب را پس از فوت نظام‌الملک نوشته و دوست دیگری گزیده باشد و نظامی عروضی که هم عصر خیام بوده به این حکایت اشاره ننموده و بعضی را عقیده بر آنست که نظام‌الملک با انوشیروان بن خالد اشتباه شده.

خیام همچنین یکی از اعظام ریاضیون و منجمین زمان خود بوده چنان که ابن‌الاثیر در کتاب کامل‌التواریخ می‌گوید که عمر خیام با هفت تن از اعیان منجمین در سنه ۴۶۸ به فرمان سلطان ملک‌شاه سلجوقی رصد معروف ملک‌شاهی را که رصد جلالی نیز گویند بستند.

قبر خیام در ایوان امامزاده محمد محروق تقریباً به مسافت نیم فرسخی شهر

نیشابور حالیه واقع است. سقف آن بسیار خشن و ناهموار و دارای سه هلالی می‌باشد. بنایی که بر روی قبر او شده خیلی ساده و عبارت از مربع مستطیلی است که از آجر و گچ ساخته‌اند. روبروی قبر باغ وسیعی می‌باشد دارای درختان کهنسال که شهادت قدمت آنجا را می‌دهد.

آثار علمیه مهمی از این حکیم به یادگار مانده و تا به حال فقط یک کتاب او در بلاد فرنگ چاپ شده یعنی مقاله «فی الجبر والمقابله» که مستشرق مسمی به وپکه F. Woepk متن عربی آن را با اشکال و ترجمه فرانسه در پاریس سنه ۱۸۵۱ چاپ کرد.^۱ این کتاب در چندین قرن مشهور و متداول بوده.

رساله «فی شرح ما اشکل مصادرات کتاب اقلیدس» که یک نسخه خطی آن در کتابخانه لیدن است در مملکت هلاند.

«رساله فی احتیال المعرفة مقدار الذهب والفضه فی جسم مرکب منهما» که در کتابخانه گوته Goethe است در آلمان. دو رساله فوق را بروکلن^۲ به او نسبت داده. زیج ملکشاهی که خیام یکی از مؤلفین آن بوده است.

مختصری در طبیعیات.

رساله در وجود که به زبان پارسی است و این رساله در موزه بریتانیه موجود است.^۳

رساله در کون و تکلیف. سه رساله اخیر را شهر زوری به دو نسبت داده.

رساله مسمی به لوازم الامکنه در فصول و علت اختلاف هوای بلاد و اقالیم. این رساله را تاریخ الفی به دو منسوب نموده.

*

رباعیات عمر خیام اگرچه مکرر در هند و ایران و اسلامبول به چاپ رسیده و

1- I. 'Algèbre d' Omar Alkhyam, 1851.

2- Brockelmann.

3- British Muncum.

نسخ عیدیه در دست می‌باشد لکن در صحت آنها نمی‌شود اعتماد کرد، زیرا عجالتاً تنها وثیقه‌ای که از رباعیات خیام موجود است نسخه‌ای است که در شیراز سنه ۸۶۵ کتابت شده و در تحت نمرة ۵۳۵ در کتابخانه «بودلین» شهر اکسفورد (Bodleian Libray in Oxford) محفوظ می‌باشد. این کتاب فقط دارای ۱۵۸ رباعی است در صورتی که رباعیات منسوبه به خیام امروز از ۵۰۰ الی ۷۵۰ متجاوز است و به طوری با رباعیات سایر شعراء و متصوفین مانند ابوسعید ابوالخیر، افضل کاشی، مولوی و غیره مخلوط شده که تمیز دادن آن خالی از اشکال نیست. لهذا بیشتر مأخذ رباعیات این کتاب از روی همان نسخه فوق‌الذکر خواهد بود.

اولین کسی که خیام را در بلاد مغرب بسزا معرفی کرد شاعر عالی‌مقدار انگلیسی فیتز جرالدهد Edward Fitz Gerald بود که رباعیات خیام را در نهایت سلامت و عذوبت به نظم انگلیسی ترجمه کرد و در سنه ۱۸۵۹ منتشر ساخت. از این جهت عده کثیری از علماء و ادباء متوجه افکار خیام شده و به ترجمه‌های او همت گماشتند چنان که امروز رباعیات عمر خیام به زبانهای مختلفه: انگلیسی، فرانسه، آلمانی، دانمارکی، ایتالیایی، لاتینی، عربی، ارمنی و ترکی و غیره نظماً و نثراً به مراتب عیدیه ترجمه شده و نسخ آن از حیز احصاء بیرون است.

می‌توان گفت فیتز جرالدهد ایجاد روح جدیدی در ادبیات انگلستان نمود چنان که از آن به بعد ادبیات عمری خود یک سبک و سلیقه مخصوصی از ادبیات و اشعار گردید. همچنین مجامع و محافللی به افتخار و به نام خیام در انگلیس و آمریکا تأسیس شد از آن جمله کلوب خیام است. Omar Khayyam's Club در لندن که همواره علماء و فضلاء عضویت آن را دارا می‌باشند. پس باید اقرار کرد که شهرت عمر خیام در اروپا و آمریکا به مراتب بیشتر از وطن خود اوست بلکه به هیچ وجه قابل مقایسه هم نیست و طرفه‌تر آنکه خیام هنوز در نزد اغلب ایرانیان مردود و منفور است.

برای اطلاع کامل از شرح حال این حکیم باید رجوع کرد به کتاب نفیس «نشام هسکل دل» Natham Heskell Dele در این کتاب مؤلف از شرح حال و طرز مسلک و فلسفه خیام چیزی فروگذار نکرده و آن را در دو جلد با تصاویر بسیار ممتازی در سنه ۱۸۹۸ میلادی به طبع رسانید.

مستشرقین دیگر که در خصوص خیام آثار مهمی گذاشته‌اند یکی نیکلا Nicolas قنسول فرانسه در رشت بود که برای اولین مرتبه رباعیات خیام را به فرانسه ترجمه کرد و دیگری ونیفیلد Whinifield که رباعیات خیام را به شعر انگلیسی ترجمه نمود و متن فارسی آن را هم افزوده در سنه ۱۹۰۱ چاپ دوم آن را نیز باضمیمه به طبع رسانید.

در این اواخر رباعیات بسیار نفیسی به قلم فیلسوف رضا و حسن دانش رونق افزای مطبوعات گردید و بسیاری دیگر که گنجایش این مختصر را نکند، لهذا بر سبیل اجمال اشاره می‌شود از قرار ذیل: هرن، آلن E. Herem Allen و Vedder، شارل گرولو Von Shack, Ch Grolleau و غیره.

*

اشخاصی که در فلسفه و مشرب خیام تحقیقاتی نموده‌اند اغلب عقیده او را مخالف یکدیگر اظهار داشته‌اند و این اختلاف آراء نه فقط منحصر به مستشرقین و خیامیون جدید است بلکه مابین قدما هم نیز وجود داشته چنان که مطابق روایات سابق‌الذکر، علماء و متصوفین خیام را گاهی صوفی و حنیف و زمانی دهری و طبیعی تلقی نموده‌اند و این اشکالی است که همیشه در اطراف افکار بزرگ روی می‌دهد. مثلاً نیکلا Nicolas خیام را صوفی دانسته در صورتی که فیتیز جرالذ Fitz Gerald او را طبیعی صرف معرفی می‌کند. لکن فلسفه خیام با این عقاید متفاوت است.

هرچند خیام در رباعیات خود مضامین و الفاظ صوفی استعمال نموده اما زمینه

خیالات و مستی که دائماً نصیحت می‌کند به هیچ وجه مشابهتی با عقاید این طایفه ندارد.

از طرف دیگر متکی به فلسفه یونانی بوده و فقط حادثات را مدار فلسفه خود قرار می‌دهد ولی این عقیده را هم نمی‌شود ده‌ری تأویل کرد زیرا در بعضی از رباعیات خود اقرار می‌کند به محدود بودن علم و ناتوانی انسان در معرفت حقیقت اشیاء و اسراری که احاطه شده‌ایم.

بالاخره منتهی می‌شود به اعتراف یک *قوة مافوق‌الطبیعه* که فکر انسان در شناسایی آن به جایی نمی‌رسد یا به عبارت دیگر به کنه واجب‌الوجود نمی‌توان پی برد، پس طبیعی نامیدن خیام نیز خطا خواهد بود.

به هر حال خیام را زاهد هم نمی‌شود گفت بلکه فیلسوفی بوده که از اشیاء ظاهر و محسوس طلب آسایش و شادی می‌کرده است. چیزی که بیشتر ذهن خیام را به خود معطوف داشته عبارت از مسائل مهمه زندگی، مرگ، قضا، جبر و اختیار بوده. و هر قدر که علوم و فلسفه و مذهب را برای حل آن مسائل به کمک طلبیده هیچکدام او را قانع نمی‌کند. بنابر این یأس و ناامیدی تلخی بدو روی داده که منجر به شکاکی *Scepticisme* می‌شود. چنان که نسبت به تمام اشیاء اظهار شبهه کرده و دائماً طریق مشکوکی را پیموده است.

تردید روح خیام، شکاکی دردناک او در مقابل قضا و مطابق علوم ریاضی و افکار شاعرانه که داشته یک سودا و اندوهی بر او مستولی می‌شود که پیوسته سعی کرده با شادیهای مختصر و حقیقی تسکین دهد. پس دارویی به از شراب نیافته و مانند «بودلر» *Baudouaire* تشکیل بهشت مصنوعی *Paradis Artificiel* می‌دهد یعنی ترجیح خواب مستی را بر شادی‌های پستی که یقیناً انتظار فراموشی آن را می‌داشت؛ اما این آسایش طلبی گریبان او را از دست غم خلاص نکرده و شاعر از خود سؤال

می‌کند آنچه در پس پرده ضحیمی که مابین انسان و عالم دیگر کشیده شده، حتی تا آخرین ذرات وجود انسان را در پیاله سفالی یا در خم باده تعقیب می‌کند.

مانند لوکرس Lucrece خيام از جاده کاروان انسان به دور افتاده و تنها در مقابل آستانه اسرار ماند. لکن «لوکرس» حادثات زمانه را با خونسردی و بی‌اعتنایی نگریست و مطابق سبک و فلسفه‌ای که برگزید او را تسکین داد.

در اثر افکار تاریک خود، مشاهده عمر گریزپا و ناپایداری دنیا، محدود بودن دانش خصوصاً خودپسندی و مظالم انسان و تزویر اطراف‌های خود بر کدورت و پژمردگی روح خيام افزود و شکاکی او مبدل به بدبینی Pessimisme می‌شود. یعنی از زندگی بیزار شده و قریحه او متوجه افکار حزن‌انگیزی می‌گردد که یک کابوس مهیب جانگدازی دائم در او تولید می‌کند. از این جهت خیلی مناسب است مقایسه او با شوپن آور Schopenhauer و گوته Goethe. در نتیجه این افسردگی روحی، مجهول ماندن اسرار بر حکمیات بی‌اساس علماء اظهار عصیان کرده، چنان که انسان را شبیه به کوزه می‌کند و صانع را به کوزه‌گر و می‌گوید:

این کوزه‌گر دهر چنین جام لطیف می‌سازد و باز بر زمین می‌زندش

طعنه و تمسخر را با نفرین مخلوط کرده و به آهنگ مرموزی بیان می‌کند. لبخندهای بی‌اعتقادی او خیلی شبیه است به ولتر Voltarc و هانری هینه Henri Heine فرقی که دارد آنست که مقصود آنان مخالفت با مذهب بوده اما تمسخرهای خيام دامنگیر آنهایی شده که در فروع مذهب زیاده‌روی می‌کرده‌اند. از این جهت افکار او تا زمان طولی هدف اعتراضات مذهبی واقع شده.

تقریباً یک ثلث رباعیات او ناشی از عقیده Carpe Diem یا غنیمت شمردن دم است و احتمال می‌رود که بیشتر آنها متعلق به متتبعین خيام بوده، به هر جهت در مدح شراب گفته شده و تا اندازه‌ای مبالغه‌آمیز به نظر می‌آید و شاید مقصود او تمسخر

اهل مذهب بوده است. خیام در اثر تجربیات تلخ خود دل سخت شده و لابلایانه با نظر بیم و امیدی حوادث دهر را نگریسته زمانی راضی و موقمی شاکی خیالات فلسفی خود را به رشته نظم درمی آورده و این جمله جامع این عقیده خواهد بود:

هیچ بهتر از این دمی نیست که داریم پس لحظه‌ای باده نوشیده و روح خود را از قید صدمات زندگی آسوده بسازیم.

خیام در این قسمت فلسفه خود به کلی بی بهره نمانده و تا اندازه‌ای اسرار را به نظر استخفاف نگریسته اما این آسایش موقتی یا خیالی او را مانع از مشاهده اجحاف معاصرین خود نشده و چنان که بیشتر استهزاء و هجویات او شامل ریاکاران و زهادی می‌شود که بحث می‌کنند از آنچه که خود نمی‌دانند و به طوری با جسارت و بی‌پروایی آمیخته است که از حدود آداب و ادیان نیز تجاوز می‌نماید.

در ضمن رباعیات خیام برمی‌خوریم به رباعیاتی که دارای نصایح و تهذیب اخلاق و محبت به دیگران است. همچنین تفکرات بسیار حکیمانه‌ای در اهمیت قناعت و اعتدال در هر چیز دارا می‌باشد.

پس معلوم می‌شود که خیام به کلی عاصی یا طعنه‌زن نبوده و نه آسایش جو بلکه زمانی در کشمکش نفوذ مذهبی واقع شده، به هر صورت انسانیت در او تمام بوده و قلبی مملو از محبت داشته چنان که رباعیات او گواهی می‌دهد و همچنین تیزهوشی و زیرکی ایرانی را در آن زمان به خوبی نشان می‌دهد.

انسان و حیوان

میازار موری که دانه کش است
که جان دارد و جان شیرین خوش است
«فردوسی»

«الف»

قبل از آنکه داخل مبحث فوق بشویم لازم است ذکر مختصری از اقوال علماء و فلاسفه در این باب بیان کنیم، تا مزید بصیرت خوانندگان گردد.

اول باید دانست فرق مابین انسان و حیوان در کجاست، زیرا تمام حکما و ادبا موافقند که از حیث ساختمان جسمانی انسان و حیوانات عالی شباهت تامی با یکدیگر دارند و فقط یک اختلاف جزئی در بین است که نزد انواع حیوانات آن تفاوت به مراتب زیادتر می‌باشند، مثل حیوانات پستاندار با پرندگان و پرندگان با خزندگان. در این خصوص اشکالی نیست بلکه در موضوع میل طبیعی *instinct* احساسات و بالاخره هوش حیوان اشکالاتی رخ می‌دهد.

عقیده فلاسفه در این باب اختلاف کلی دارد، چنان که بعضی به وجود روح حیوان قائلند الا اینکه فرق روح انسان و حیوان را فقط در درجات می‌دانند، در صورتی که عده دیگر قطعاً منکر روح حیوان شده و می‌گویند: بر فرض انسان جسماً با حیوان

شبهات داشته باشد، ولی هرگز، قوای معنوی او با حیوان طرف مقایسه نیست؛ و یک مسافت بعیدی آنها را از یکدیگر دور می‌نماید.

مابین این دو دبستان و نزد فرداً فرد آنها هر ساعت عقیده مخصوصی ظهور می‌کند، از طرف دیگر علمای فن تاریخ طبیعی دو دسته شده و دائم در مشاجره و مناظره می‌باشند، زیرا که گروهی انسان را سرده‌ی حیوانات پستاندار می‌دانند و عده دیگر راضی نمی‌شوند انسان را در ردیف حیوانات اسم ببرند و می‌خواهند برای او یک مقام فوق‌العاده در بین موجودات قائل شوند.

پاسکال Pascal انسان را متوسط مابین فرشته و حیوان دانسته، و این عقیده کلیه حکماء و متصوفین مشرق زمین است؛ که هرگاه انسان پیروی شهوت و نفس بهیمی یا اهریمنی را بنماید، از حیوان هم مطابق «کالانعام بل هم اضل» پست‌تر است و اگر به مجاهدت، تزکیه نفس حاصل کند و به وسیله ریاضت به مراتب عالیه و فضائل و کمالات برسد مقام او از فرشته نیز برتر خواهد بود. لکن این تعریف از طریق علمی خارج است و به ممیزی آن در نمی‌آید، و فقط در الهیات جایز می‌باشد.

اگر انسان در نظر فلاسفه و ماوراءالطبیعیون و الهیون یک اهمیت فوق‌العاده دارد، در نزد علمای علوم طبیعی بیش از یک حیوانی که نسبتاً از حیث ساختمان اعضاء از سایر همجنسان خود، یعنی حیوانات کامل‌تر است چیز دیگری نیست. از نقطه نظر علمی حیوان از همان عناصری ترکیب یافته که انسان را تشکیل می‌دهند، آیا مثل حیوان از یک سلول Cellule مرموزی به وجود نیامده؟ علم‌الابدان، علم‌الانساج، علم‌الجنین، معرفت‌الارواح^۱ هرکدام به نوبت خود ثابت می‌کنند که ترقی و نشو و نمای آن سلول تغییرات و عوارض متشابهی را نزد انسان و حیوان طی می‌نماید، علاوه بر این هر دو دارای اعضاء مخصوصی هستند که آنها را برای کار معینی استعمال می‌کنند، و همان احساسات را درک می‌نمایند، و در هوا و هوس چنان که در خصائل و

1- Physiologie, Histologie, Embryologie, Psychologie.

معايب، مشترک‌کند.

انسان نادان، يا وحشی و يا بچه که هنوز از لطايف تمدن، و موشکافی فلسفه بی‌بهره می‌باشند، مابین انسان و حیوان را چندان فرقی نمی‌گذارند، زیرا که می‌بینند حیوانات مثل آنها می‌روند، می‌آیند، جستجوی غذا می‌نمایند، زاییده، بچه خود را شیر می‌دهند، از آنان حفظ و حمایت و پرستاری می‌کنند، و گاهی غمناکند و زمانی خوشحال. نزاع می‌نمایند، بازی می‌کنند، احساس درد کرده فریاد برمی‌آورند، و بالاخره سرنوشت آنها یکی است: مثل هم متولد می‌شوند همان احتیاجات را دارند و مانند یکدیگر نیز می‌میرند، پس با عقل ناقص و فکر کوتاه خودشان نتیجه می‌گیرند که حیوانات نیز موجوداتی هستند تقریباً مثل انسان، پست‌تر، عالی‌تر، یا مساوی؛ این را دیگر نمی‌دانند و آنچه از این مخلوقات بر آنها مجهول است، عبارت از سکوت آنهاست و همان خاموشی را دلیل متانت و اهمیت آنان فرض می‌کنند. چنان که نزد عوام گربه را به واسطه وقار جبلی، سکوت مرموز و برق زدن موی‌های او، و حالت متفکر و غمناکش گمان می‌کنند جن است! همچنین پیشینیان در جلو آنها تواضع می‌کردند و زمانی آنها را حلول و نشاءالهی می‌نگریستند و از آنجا عقیده باطل پرستش حیوانات بروز می‌کند، که مربوط به مذهب تناسخ است.

بهترین شرح کاملی که در این موضوع داده‌اند، همان تعریف جامع ارسطو است: «انسان یک حیوان ناطق است.» البته انسان همانطوری که از سایر حیوانات کامل‌تر است امتیازات ذهنی و معنوی او نیز بیشتر خواهد بود و بعضی از آنها منحصر و مختص به اوست و در سایر قوا به طور غیرمساوی با حیوانات مشترک می‌باشند. اما قوای دیگری هم هست که حیوانات بر او برتری دارند مثل سگ در وفاداری، کبوتر در عشق، مورچه در مال‌اندیشی، زنبور عسل در اداره امور خود، شتر در قناعت و بسیاری دیگر در نیرو و عده‌ای از موشکافی حواس یا مهارت در معماری و نساجی از

برای ما سرمشق خواهند بود. لکن نباید فراموش کرد که بیشتر حکماء عادات و اخلاق ذمیمه حیوان را با یک انسان کامل که عاری از هرگونه عیب و نقص باشد سنجیده‌اند، و این خیانتی است نسبت به حیوانات. خوبست در اینجا به خاطر بیاوریم که هنوز قبایل وحشی انسان وجود دارند که کاملاً پست‌تر از حیوان می‌باشند؛ چنان که کارائیبها Caraiibes وقتی که غذایی به مذاقشان خوب بیاید می‌گویند: «آنقدر لذیذ است مثل گوشت انسان مرده!» لازم نیست خیلی دور برویم، در پایتختهای ملل متمدنه اشخاصی هستند که به مراتب از حیوان پست‌تر می‌باشند. فلاماریون C.Flammarion در کتاب «پس از مرگ» خود می‌نویسد: «حیواناتی هستند که از بعضی مردم باهوش‌ترند.» جای تعجب است فیلسوف بزرگ دکارت Descartes که خیلی متعصب به مقام انسان بوده از روی نخوت حیوان را ماشین متحرک فرض می‌کند. و این یک اشتباه پوزش‌ناپذیری است، چون همین سهو باعث شد که با حیوان به طرز ظالمانه‌ای رفتار می‌کردند و می‌کنند. چنان که مالبراناش Malebranche پیرو فلسفه دکارت برای تحقیقات فلسفی! سگ خود را دائم می‌زده است روزی او را از رفتار ظالمانه‌اش سرزنش می‌کنند جواب می‌دهد، مگر نمی‌دانید که حیوان حس نمی‌کند؛ ولی فلسفه آن زمان با امروز خیلی تغییر کرده و فرض دکارت به کلی منسوخ و مضحک شده است. حقیقتاً انسان باید کور و افلیج و یا اصلاً حیوان را ندیده باشد، تا در هوش آن شک بیاورد. حیوان مرکب است از روح و جسم. جوهر روح اراده و فکر است، و ماده زمانی که از روح جدا شده متلاشی می‌شود. بین روح که دائم در فکر می‌باشد و ماده که اهدا فکر نمی‌کند ظهیر ممکن است که آنها را از یک اصل بدانیم مگر روح از چه تشکیل شده؟ به ظهیر از هوش و اراده و میل است که در حیوان وجود دارد؟ در اینجا لازم است هوش حیوان را با میل طبیعی اشتباه نکنیم؛ زیرا یک اختلاف بزرگی مابین اعمال عقلی یا ارادی و فطری یا طبیعی حیوانات است، که عبارت

از هوش و میل طبیعی می‌باشد، میل طبیعی عبارت است از جمیع اعمالی که حیوان مطابق یک ضرورت دائمی عمل مینماید، بدون تعلیم و آموزش و همچنین تغییرناپذیر است. ولکن در هوش تمام اعمال منوط به تربیت و تجربه می‌باشد و متغیر است.

در میل طبیعی تمام اعمال فطری است، بیدستر (Castor) لانه خود را می‌سازد بدون آموختن، و این کار او اجباری و ضروری می‌باشد زیرا درموقعی که مشغول ساختن است، یک قوه دائم و اجباری حیوان را وادار به ساختن می‌کند.

در هوش تمام اعمال از روی آزمایش، تجربه، عمل و تعلیم است: اسب اطاعت نمی‌کند زیرا که نمی‌خواهد و در اعمال خود آزاد و مختار می‌باشد.

به هرجهت برای علم غیرممکن است به ماهیت روح انسان یا حیوان پی ببرد و یا بتواند در آن دخل و تصرفی بنماید پس بنای نظریات خود را فقط باید بر روی ابزار خارجی آن هوش قرار دهیم.

اشخاصی که حیوان را با انسان مقایسه کرده‌اند، در نتیجه مشاهدات خودشان اقرار می‌نمایند که حیوان حس می‌کند، قضاوت می‌نماید، و به میل و اراده خود می‌باشد یعنی باهوش است. در موضوع هوا و هوس و احساسات و طبیعت‌های مختلفه بین انسان و حیوان نیز به همان نتیجه برمی‌خوریم. حیوان اظهار محبت می‌کند، متنفر می‌نماید، خشمناک می‌شود، حسادت می‌ورزد، و یا صبور است و اعتماد به خود دارد. در حیوانات اهلی این اختلاف را بیشتر مشاهده می‌کنیم. کیست که ندیده باشد سگ خوشحال یا غمگین، مهربان یا وحشی، تنبل یا زرنگ، قانع یا پرخور، پاکیزه یا کثیف، ترسو یا شجاع است. بعضی اوقات فقط به اشخاص معینی انس می‌گیرد، و زمانی بهرکسی اظهار دوستی می‌کند، و تربیت و موقعیت محیط در حیوانات مؤثر است؛ اینجا یک مثل مابین هزارها ذکر می‌کنیم:

دوپن دونمور (Dupont de Nemours) از برای هوش فیل این حکایت را

می‌نویسد: «فیل باغ نباتات پاریس، عادت کرده بود، از کسانی که به تماشای او می‌آمدند نان قندی و شیرینی می‌گرفت. چون برای سلامتی او مضر بود، قدغن شد من بعد واردین چیز خوراکی به حیوان ندهند، و یک قراول برای دفاع در آنجا گماشتند. فیل خوب ملتفت شد، کسی که مردم را از دادن تحفه و پیشکشی معمولی جلوگیری می‌کند آن شخص مسلح است، و دانست اسلحه اوست که باعث اطاعت مردم شده، پس به آرامی نزدیک قراول رفت، تفنگ را از روی دوش او برداشت و شکسته بر زمین انداخت.

غیرممکن است منکر اراده حیوانات بشویم، ببری در موقع گرفتن طعمه، خود را در بین علفزار مخفی نموده پاورچین پاورچین به طرف آن جلو می‌رود برای اینکه او نبیند و می‌داند آنچه باید بکند. بچه‌های سگ یا گربه در وقت بازی به هم پرخاش کرده یکدیگر را از روی شوخی می‌گزند بدون اینکه صدمه‌ای وارد بیاورند، چون می‌دانند که مقصودشان بازی بوده است. سگ هوا و هوس خود را مخفی می‌کند، خود را به تجاهل می‌زند، پس از اعمال خود آگاه است. حیوان برای بیان کردن احساسات خود صدا دارد و به آهنگ‌های مختلفی درمی‌آورد، مثل خشم، محبت، التماس، درد، اضطراب و غیره. و آنها این افضلیت را دارند که زبان ما را می‌فهمند در صورتی که ما زبان آنها را ملتفت نمی‌شویم. در هر سرزمینی که یکدیگر را ملاقات کنند زبان همجنس خود را می‌دانند، اما روسی انگلیسی را و آلمانی چینی را نمی‌دانند مگر بعد از آموختن.

آیا انسان جرئت و جلالت خود را به حدی می‌رساند، که هوش حیوان را از خیلی بزرگ گرفته تا خیلی کوچک انکار کند؟ از فیل تا مورچه، همچنین از سگ تا بیدستر، پرستو، زنبور عسل و لهره و غیره و مناظر حیرت‌انگیز یک هوش کم و بیش کاملی را به ما نشان می‌دهند. پس ابزار خارجی روح هم نمی‌تواند قطعاً انسان را از حیوان تمیز بدهد.

«در حیوان همه چیز مخفی و مرموز است.»

«میشله»

«ب»

انسان وقتی که به درجه هوش حیوانی پی برد، می‌تواند از خود سؤال کند، تا چه اندازه رعایت حقوق آنها را باید در نظر گرفت؟ آیا هیچ سزاوار است به اتلاف جنبندگانی که برای ترقی خود در تلاش هستند و مانند انسان در جستجوی سعادت که اولین نقطه نظر تمامی مخلوقات است می‌باشند مبادرت بنمائیم؟ پرندگانی که برای زراعت مفید و لازم می‌باشند، می‌بینیم در هر سالی هزارها به دست انسان سبع خونخوار، مقتول و محبوس و بالاخره نابود می‌شوند. تمام حیوانات از بزرگترین تا کوچکترین آنها می‌روند در اثر ظلم و کشتار معدوم شوند.

آیا از این اجحاف رقت‌انگیز ناگزیر می‌باشیم؟ محققاً خیر. تمام اینها بسته به میل و عقل بشر است. اگر تا اندازه محدود و معینی می‌توانیم از حیوانات استفاده کرده برای خدمت خودمان به کار ببریم، در حقوق آنها نباید طریق زیاده‌روی پیش گیریم. اما برای انسان آسان است که به قول خود خدیو و صاحب اختیار مطلق روی زمین می‌باشد و بدون کمترین تأملی به حال زیردستان با تمام خودپسندی جلی از زنبور عسل آذوقه‌اش را که عسل باشد می‌گیرد، از مرغ تخم او را مطالبه می‌کند، از طهور

بچه‌های آنها را و از گاو شیر و گوساله‌اش را، از اسب بارکشی و اسارت می‌خواهد و گوسفند را فدای شکم‌پرستی خود می‌کند...

انسان صاحب تسلط و تحکم است، اینست تمام علم او، بصیرت او، و تمام فلسفه‌اش. او مسلط است و از استیلاي خود سوء استفاده کرده به طرز شنیعی اجحاف می‌ورزد، و در همه جا خود را یک نمایندهٔ مشنوم مرگ نشان می‌دهد. آیا از هوش و احساسات و بالاخره روح برادران زیر دست خود چه می‌داند؟ هیچ!

انسان مظلوم‌کش است، و خود را بدترین مستبد، پست‌ترین ظالم به حیوانات معرفی کرده، آنها را به قید اسارت خود درآورده، حبس می‌نماید و به قسمی با آنها رفتار می‌کند که زندگانی بر آنها دشوارتر از مرگ می‌شود.

دیری نخواهد گذشت که بهترین نمونه‌های حیوانات، که سند مهمی برای تاریخ طبیعی هستند مثل فیل (باهوش‌ترین حیوانات) در زیر شکنجهٔ انسان معدوم شوند. به همین طریق سگ دریایی، شترمرغ، بیدستر، میمون‌های بزرگ و بسیاری دیگر غیر از حیوانات کوچکی که برای چرم یا پوست و یا پر قیمتی محکوم به مرگ خشن و وحشیانهٔ انسان می‌باشند.

دلیل و برهانی که انسان می‌آورد، همیشه به نفع خودش تمام می‌شود، یعنی برای اثبات هستی، احمق، و شرارت حیوانات و این یکی از خیالات خام، و بدایع خودپسندی علاج ناپذیر ماست. شرارت حیوان افسانه و تهمت است و شاید انسان برای هوش از بی‌رحمی خود اختراع نموده، حقیقت آنست که انسان یک امتحان خوبی از خود نداده و همین بدرفتاری اوست که حیوان را وادار به شرارت می‌نماید. چرا طیور کوچک در کمال فراغت و آزادی بین پاهای اسب یا گاو گردش می‌کنند؟ زیرا که از روی تجربه به آنها معلوم شده، از این حیوانات صدمه‌ای نمی‌بینند، اما از حضور انسان فرار می‌نمایند، چون که می‌دانند انسان بدذات، ظالم، و خطرناک است.

این فرار حیوانات از برای احترام به او نیست، انسان به چشم حیوان یک حیوانی است مثل سایر هم‌جنسان خودش، و برای پیشانی او علامت قدس و نور ملکانه دور سر او را نمی‌بیند؛ و تا زمانی که انسان را نمی‌شناسد، او را جز یک مخلوق دوبا که حرکات و سکنتات او آنها را به تعجب می‌اندازد هیچ احساس مخصوصی از دیدن ما نمی‌کند.

حیوانات علفخوار، مثل فیل، اسب، گوزن، آهو و غیره تا وقتی که درباره انسان بدگمان نشده، به اصطلاح ضرب شست او را نچشیده بودند، انسان را از خودشان فرق نمی‌گذاشتند، اما همین که انسان شروع به آزدن آنها نمود آنها فرار کردند.

سیاحانی که برای اولین مرتبه وارد صحاری آفریقا شدند، نقل می‌کنند که گله‌های گورخر، آهو، گوزن و غیره که به چرا مشغول بودند، از دیدن انسان فرار نکرده بلکه به او نزدیک می‌شدند.

اما همین که رفقای خود را دیدند که به ضرب گلوله به روی زمین غلطیدند، پی بردند که انسان یک دشمن خونخوار آنهاست و شروع به فرار کردند. سگهای دریایی نیز اولین دفعه در کنار کشتی‌های بخار با یک کنجکاوی ابلهانه‌ی ماشین‌ها این موجود مجهول را می‌نگریستند اما وقتی که این موجودات عجیب آنها را با گلوله و ته تفنگ پذیرایی کردند این حیوانات بیچاره به سفاهت خود برخورد و بعدها اختراع کشیک را نمودند؛ ولی امروزه تقریباً نایاب شده‌اند. هیچ حیوانی بی‌جهت بدذات و شریر نیست، و نمی‌شود مگر از ناچاری، در صورتی که انسان درنده‌ترین حیوان است...!

خوبست نژادهای پست انسان را که هنوز در حال توحش باقی هستند نیز فراموش نکنیم. اگر منصفانه در وضعیت انسان و حیوان تعمق بنماییم دید که در بین آنها کمتر انقلاب و اختلال روی می‌دهد؛ و اگر آنان کشتار و جنگ را می‌دانند،

ندرتاً این جناب مهیب، این مبارزات هولناک، این نیرنگ‌های گوناگون در نزد آنها دیده می‌شود و اگر هنوز انسان آدمخوار است در بین گرگان گرگخوار نمی‌باشد. پس در مقابل این همه اعمال شنیع، سببیت، پستی، بی‌اختیار مجبور می‌شویم اقرار نماییم که: انسان یک جانور پست فاسدی است.

این قسمت را تمام نمی‌کنم بدون اینکه برای آخرین دفعه نشان بدهم، که حیوانات بر ما برتری دارند زیرا که انسان محتاج به وجود آنهاست در صورتی که آنان احتیاجی به ما ندارند. درست است بعضی از آنها با ما متفق شده؛ شریک رنج و رفیق مشقت ما می‌باشند اما باید فراموش نکنیم که هرچند آنها را برای کمک خودمان اختیار نموده‌ایم ولی با آنها در کمال درشتی و خشونت رفتار می‌کنیم. اگر یک خوراک «بخور و نمیر» به آنها می‌دهیم در عوض از گرده آنان کار می‌کشیم. حیوانات برای یک زندگانی آزاد و مستقلی خلق شده‌اند؛ پرندگان را برای قفس نیافریده‌اند، اسب، الاغ با زین و پالان زاییده نشده‌اند. واضح‌تر بگوییم، انسان آنان را از طبیعت دزدیده، برای هر کدام یک مصرف و کاری تراشیده است. انسان نه فقط به کمک حیوانات کار می‌کند، بلکه از عرق جبین و خون آنها می‌خواهد زندگانی بنماید، در همان حالی که بدبخت‌ترین و بیچاره‌ترین تمام موجودات است. این غرور و بی‌احتیاطی اوست که خود را با خدا برابر می‌کند و گمان می‌نماید برتر و افضل از تمام مخلوقات می‌باشد، و به حیوانات به دلخواه خود ستم می‌کند، به میل خودش بعضی قوا به آنها می‌دهد و با از آنها سلب می‌کند، در صورتی که ارتباطی بین خیالات انسان و حیوان نیست. صحیح است انسان کامل کاملاً ممتاز و برتر از حیوانات است، اما نمی‌توانیم انکار نماییم که حیوانات امتیازات بسیاری بر ما دارند چون که ما محتاج به آموختن همه چیز می‌باشیم ولی آنها آنچه را باید می‌دانند. این هوشی که بدان می‌نازیم و هر ساعت بدان تفاخر می‌کنیم. در هر دقیقه ما را گول می‌زند. میل طبیعی،

حیوان را هیچ وقت به خطا نمی‌اندازد و به تحریک آن عمل می‌نماید. به علاوه آنها هوش دارند و بین نفع و ضرر خود فرق می‌گذارند یعنی به چه طریقی باید میل طبیعی خود را بکار ببرند، و چون این هوش منحصر به احتیاجات طبیعی آنهاست کمتر از راه طبیعت منحرف می‌شوند. نمی‌توانیم بگوییم، حیوانات همیشه از روی یک سبک و سلیقه عمل می‌نمایند، زیرا در موقع احتیاج، به مقتضای محیط، طرز زندگانی خود را تغییر می‌دهند. اما تغییرات آنها موقتی است و هرآینه آن موانع برطرف شوند، دوباره سبک و طریقه قدیم خود را پیش می‌گیرند والا تغییرات آنها برقرار خواهد ماند، و یا به عبارت دیگر آنها از برای هوا و هوس دل خود را به دریا نمی‌زنند، و کاملاً مراعات حزم و احتیاط را می‌نمایند. آیا به مناسبت اینکه به دلخواه خود و اتفاق و بی‌فکری و برخلاف طبیعت رفتار نکرده یک خطایی نموده‌اند؟ خیر. میل طبیعی و عقل در آنها توأم است و با یکدیگر مشورت می‌نمایند. در اینجا خواهند گفت هوش حیوانات منفی است و همیشه خط سیر آن از دایره خود تجاوز نمی‌کند و راه ترقی بر آنها مسدود است ولی این صحیح نیست، چون که ترقی برای انسان خوبست که در اول فاقد همه چیز می‌باشد و اگر از بدو طفولیت، ما را حفاظت نمی‌کردند، و از خطرهای بی‌حساب نمی‌رهاندند، برای ما غذا تهیه نمی‌کردند، البته زنده نمی‌ماندیم. برای ماترقی خوبست که احتیاجات اولیه ما که فراهم شد، پی چیزهای دیگر برویم که اغلب به ضرر خودمان تمام می‌شود، اما حیوانات صنایع ما را، علوم ما را، تمدن مصنوعی ما را لازم ندارند؛ طبیعت آنها را مطابق آب و هوایی که در آنها زندگانی می‌کنند مجهز ساخته، اسلحه داده، پا برای دویدن، آلت شنا برای شنا کردن، بال برای پریدن، آلات دیگر برای کار کردن؛ و غذای مناسب آنها را نیز فراموش نکرده است. بیشتر از این چه می‌خواهید؟

می‌گویند حیوانات مثل ما آزادی ندارند و خادم تمایلات جسمانی و شهوت خواه

می‌باشند، آیا به نوبت خود ما نیز مطیع همان تمایلات نیستیم؟ برای معدودی از مرتاضین که به برطرف کردن نفس بهیمی، امساک در غذا و داشتن قدرت کاملی بر تمایلات سوء خود موفق شده‌اند استثناست. اما چقدر اشخاص هستند که مطیع و منقاد بدن خود می‌باشند؟ بهتر آنست سکوت کنیم زیرا که حیوان در موسم معینی برای حفظ نسل خود؛ مطابق قانون طبیعت نه از برای لذت و شهوت رانی، جفت‌گیری می‌کند، ولکن انسان...؟

دلیل دیگری که برای اثبات برتری انسان بر سایر حیوانات می‌آورند اینست که انسان بر آنان مسلط می‌باشد؛ و از مرغ هوا تا ماهی دریا را به میل خود اسیر کرده، اذیت می‌نماید و معدوم می‌کند، اما این دلیل مزخرفی است چون زور یک قدرت مادی می‌باشد که استعمال آن انکار عقل است و انسانی که ادعا دارد دنیا را به قوه عقل خود اداره نموده، می‌بینیم رفتار او به کلی مخالف مدعای اوست، هیچ چیز به آسانی کشتار و انهدام نیست. آیا چقدر از ملل متمدنه بعد از هجوم یک مشت وحشی نابود شده و نام آنها محو و فراموش شده است؟

ما متصل از توانایی و دانایی خودمان سخن می‌رانیم، و از تفوق خود بر سایر حیوانات دم می‌زنیم و این نکته را فراموش کرده‌ایم که به هیچ مقامی نرسیده‌ایم مگر به کمک و پامردی حیوانات.

انسان به واسطه خودپسندی جبلی گمان می‌کند تمام موجودات برای وجود او پامر صه وجود گذاشته، و آنها را برای کشتن و خوردن آفریده‌اند. به این هم اکتفا نکرده این شاهکار خلقت، این مجسمه اخلاق، این مظهر الهی و بالاخره فرشته زمینی سرگرمی و تفریح لازم دارد، می‌خواهد با جان حیوانات بازی کند، از آنها شکار نماید، مختصر خون می‌خواهد تا حرص خود را تسکین بدهد! چه ضرر دارد؟ حیوانات باید خیلی افتخار داشته باشند که به قید اسارت و شکنجه‌ای که این ملک عذاب برای آنها

معین می‌کند به بدترین زجر بمیرند! این دیو افسار (دیو افسای) سر خود به میان دشت و هامون افتاده، منظر دلربای طبیعت و نغمات روح‌پرور پرندگان را به یک پرده خون‌آلود و فریادهای ناامیدی مبدل می‌سازد. هر گروهی به سوی پراکنده شده، سپس به تعاقب سایرین پرداخته درّه به درّه، کوه به کوه، دشت به دشت بکشتار آنها می‌پردازد! زیرا که جسارت کرده از حضور دژخیم خود فرار کردند. حیوان حق حیات ندارد، علاقه به زندگانی ندارد، بچه خود را نمی‌خواهد، و بر روی پیشانی آنها رقم قتلشان نوشته شده! اگر حیوانات می‌توانستند حرف بزنند، چه اسمی به دژخیم خود، به جانی خود، به قطاع‌الطریق خود می‌گذاشتند؟ به کسی که بدون سبب، بدون فایده، بدون محرکی به غیر از یک کنجکاوی ابلهانه، یک خودپسندی احمقانه و یک وسواس بی‌شرفانه(؟) کشتار و انهدام، خود را در گوشه انزوای آنان انداخته و جنبندگان در مانده ناتوانی را قتل و غارت می‌کند، که جز یک مکان آزاد و آرام چیز دیگری نمی‌خواهند و ابداً به او هیچ آزاری نکرده و نخواهند کرد، خودپسندی انسان نتایج فوق‌العاده رذل و پستی دارد. آیا چه صفتی می‌شود گذاشت به شخصی که لذت خود را در کشتار و انهدام زیردستان میدانند؟

بلاتن Blatin در کتابی که راجع به ظلم انسان نسبت به حیوانات نوشته است، حکایت ذیل را که سببیت انسان و عفو جوانمردانه سگ را نشان می‌دهد می‌نگارد:

«شخصی سگ خود را کنار رودخانه برد تخته سنگی به گردن حیوان آویخته او را در آب انداخت. حیوان بعد از تقلای کمی سنگ را از گردن خود رها کرده شناکنان به طرف رودخانه نزدیک می‌شود. همان شخص دست خود را به جانب او برده و زمانی که به دسترس رسید، ضربت شدیدی با کارد روی سر حیوان می‌زند. در همین ضربت پای خودش نیز لغزیده و در رودخانه می‌افتد هرچه مردم را به کمک می‌خواهد فایده ندارد. در آب فرو رفته دوباره بالا می‌آید و نزدیک است غرق شود.

ناگاه کسی او را گرفته به طرف ساحل می‌کشاند، این سگ خون‌آلود اوست.»
اینست وفای یک حیوان مظلوم، که در مقابل چنگال مرگ وفاداری و حق‌شناسی را فراموش نکرده قاتل خود را نجات می‌دهد. آیا از انسان در چنین موقعی از این جانفشانی‌ها و فداکاری‌ها دیده شده؟ جواب آسان است: نه. چه خبط و اشتباهی سبب شکنجه حیوانات شده، و آنها معروف به مضر و موذی هستند!
کسانی که تا اندازه‌ای حساس باشند از یادآوری عمل زشت خود نسبت به حیوانات پیش وجدان خودشان همان قدر شرم‌منده شده، و همان پشیمانی و دلتنگی را حس می‌کنند که دربارهٔ انسانی مرتکب جنایتی شده باشند و این خجلت پیش نفس را صدای وجدان انتقام‌جو می‌نامند.

ویلیام هاریس William Harris شکارچی معروف، در سیاحتنامهٔ خود می‌نویسد:

«زمانی که برای اولین دفعه فیل ماده‌ای را کشتم فردای آن روز به جستجوی حیوان مرده رفتم دیدم تمام فیل‌ها از این قسمت فرار کرده بودند مگر بچهٔ آن فیل کشته شده که تمام شب را در پهلوی مادر خود به سر برده بود. چون چشمش به ما افتاد دوان دوان در حالی که ترس و مرگ را فراموش کرده بود به جانب ما آمد. از طرز حالت او اندوه تسلی‌ناپذیرش هویدا بود و خرطوم خود را به نحوی حرکت می‌داد، مثل اینکه از ما استمداد می‌خواهد و تضرع می‌کرد. در همین وقت هاریس می‌گوید:

«از این کار خودم یک خجلت حقیقی بر من دست داد، حس کردم که مرتکب جنایتی شده‌ام.»

پتر کبیر که پادشاهی ظالم و بی‌پاک بود و در مدت عمر خود سیل‌های خون‌جاری نموده، نسبت به حیوانات رأفت و رقت قلب مخصوصی ظاهر ساخته است. میرژوسکی می‌گوید:

«یکی از علمای آلمان محض تفریح خاطر امپراتریس فشار هوا را امتحان می‌کرد، گنجشکی را در زیر سرپوش بلوری انداخته، به تدریج هوا را از درون شیشه بیرون می‌کشید، تا اینکه امپراتریس مرگ حیوان بیچاره را از بی‌هوایی مشاهده کند. همین که پتر کبیر دید گنجشک به سرعت پروبال می‌زند و نزدیک است بمیرد، فریاد زد: بس است این حیوان بدبخت کاری نکرده، کسی را نیازرده، زود آن را رها کنید برود.»

این همان شخصی بود که نهایت بی‌رحمی را به هم‌نوع خود نشان داده، ولی آزار بی‌جهت حیوانی را نتوانست ببیند.

دکتر کلارک آبل Dr. Clark Abel بعد از شرح کشتن یک میمون بیچاره در «سوماترا» می‌گوید:

«اشخاصی که در مرگ او شرکت کردند اظهار می‌کنند، این حیوان شباهت تامی به انسان داشته و طرز حالت و قیافه و حرکاتی که در حالت نزع می‌کرده شبیه به انسان بوده است، دست خود را روی زخمهای گلوله گذاشته و فریادهای جگرخراشی می‌کشید. دکتر می‌گوید: یک احساس ترس و رحمی بر ما مستولی شد که من هنوز فراموش نکرده‌ام.»

تمام شکارچیان موافقند که مرگ میمون‌های بزرگ شبیه به انسان است و آنها هرچند شقی و سنگدل باشند، یک قسم ندامتی از کشتن میمون‌ها احساس می‌کنند که تمام خودپسندی و خودداری آنها نمی‌تواند آن حس را برطرف کند و همیشه در پیش چشم آنها مجسم می‌شود.

انسان در همه جا خود را به حیوان یک دشمن خونخوار و یک ظالم جبار معرفی کرده. لازم نیست بگوییم حیوانات نیز دشمن انسان هستند و یا از جمله قربانی‌های هوسرانی او حساب می‌شوند. حیوانات اهلی خدمت‌گزار حقیقی و مطیع و منقاد انسان

می‌باشند، ابداً در زیر بار ظلم و تعدی و اسارت، کمترین شورش یا جنبشی از آنها سر زده است. ولی این نکته را باید در نظر داشته باشیم که در حالت توحش بهتر زندگانی می‌کرده‌اند. چنان که اجداد آنها به همان حال طبیعی زیست می‌کنند. انسان با زندگانی مصنوعی خود نژاد آنها را نیز خراب و فاسد کرده است. فرض کنیم انسان از آسمان روی زمینی می‌افتاد، که در آنجا حیوان وجود نداشت آیا چه می‌کرد؟ محققاً او می‌توانست زندگانی بکند، غذا، لباس، پناه و آلات خود را از نباتات و جمادات می‌گرفت، اما از کمک و یاری رفقای خود محروم میماند.

تا ابد کسل و ضعیف و ناتوان و احمق بود. میل طبیعی و عقل او رو به زوال می‌گذاشت آیا می‌توانست زراعت بکند؟ به دشواری می‌توانست، ولی در هر صورت نشو و نما و ترقی او خیلی محدود بود، زیرا مجبور می‌شد به تنهایی تمام کارهای خود را انجام بدهد و بعد هم بدون کمک و تفریح، بدون فکر، بدون مشاهدات در سکوت محض زیست می‌کرد و شاید بیشتر اختراعات او مجهول می‌ماند چون که سرمشقی نداشت از روی آن تقلید بنماید.

دیگر انسان از عنوان جاه‌طلبانه خود باید دست بکشد، او پادشاه موجودات نیست، بلکه یک جانی، یک ظالم، یک چپوچی، یک راهزن و جلاد حیوان است و بس. در صورتی افضل و برتر از حیوان خواهد بود، که تمایلات پست و حرص خود را در تحت قاعده معنی بیاورد والا مجبور می‌شویم او را از جمله کالانعام بنامیم چنان که فردوسی علیه‌الرحمه فرموده:

هر ان کو گذشت از زه مردمی تو دیوشی شمر مشمرش آدمی

انسان نه تنها حیوانی است که آلت دفاعیه او از سایر حیوانات کمتر است بلکه راه زندگانی خود را هم نمی‌داند. صلحات تاریخ او را با خون نوشته‌اند. جنایات و رذائل او را تابه حال هیچ حیوانی مرتکب نشده. مثلی است معروف که: «عقل هر

چیزی بهتر از آدمیزاد است.» اگر چه از روی طعنه و تمسخر می‌گویند اما یک حقیقت انکارناپذیری در بر دارد. گوته Goethe در فاوست Faust می‌گوید: «آنچه را عقل می‌نامند، اغلب عین خودپسندی و حماقت است.»

دیوژن Diogène معروف روزی با چراغ روشن، در شهر آتن جستجوی یک نفر انسان را می‌نموده و عاقبت پیدا نکرد. لکن فیلسوف ما خیام، وقت را به کوشش بیهوده تلف ننموده، با بیان شیوا، طبع روان و اطمینان خاطر می‌گوید:

گاویست در آسمان نامش پروین

یک گاو دیگر نهفته در زیر زمین

چشم خردت گشای چون اهل یقین

زیر و زبر دو گاو مشتی خرین

البته این خیالات را بر خلاف اقوال عامه می‌دانند، و جزو هجویات می‌شمارند. لکن اینها خیال باطل نیست نسبت حمق به انسان دادن نباید به نظر ما ناگوار باشد، زیرا خیلی خطاها و اجحافات از او سر می‌زنند. چه بگوییم؟ اینکه چیزی نیست، انسان نه فقط احمق‌ترین حیوانات است، بلکه درنده‌ترین و شریرترین آنهاست و یا تنها اوست که حقیقتاً شریر و مودی است. فی الواقع انسان می‌تواند صفت دانا یا نادان، خوب یا بد را داشته باشد. من بسیار خوانده و شنیده‌ام که انسان کامل‌ترین حیوانات است. سهو بزرگی است، برعکس اوست که هرگز بدرجه تکامل نمی‌رسد، همچنین حیوانات قابل رشد و تکامل نخواهند بود. به همین دلیل مختصر است که آنان احتیاجی به ترقی ندارند. آنان همانند که باید بوده باشند، بدون کم و زیاد، نه چیزی باید فرا بگیرند و نه چیزی را فراموش کنند. آنها مانند اشخاص باید حفظ تولید مثل را بسازند. انسان به هیچ وجه کامل نیست نه از حیث اخلاق و نه از حیث جسم و شمار به بهترین و قشنگترین و باهوشترین انسان همیشه نقص دیده می‌شود. اگر

صفات و معایب ما را با یکدیگر بسنجند، خطایا و شرارت ما به مراتب بیشتر خواهد بود. اما این دلیل پست بودن انسان از سایر حیوانات نمی‌شود، انسان از آنها برتر است زیرا که اعضا و قوای او بیشتر و ترقی آنها زیادتر است، زیرا که نیرو و قوای روحیه او نامحدود است. اما تکرار می‌کنم که این برتری به طور مطلق نیست، همچنان که تصور می‌کنند، یک انسان کامل برتر و یک انسان پست فطرت پست‌تر از حیوان خواهد بود.

«لا تجعلوا بطونكم مقابر الحيوانات»

حضرت امیر

«ج»

اگر تمام مظالم و جنایاتی را که انسان نسبت به حیوانات مرتکب شده و می‌شود در نظر بیاوریم، خواهیم دید اگر چه خیلی مختلف می‌باشد، ولیکن سبب کشتار آنها از دو عذر ناموجه ناشی می‌شود. حال لازم است قدری در اطراف آن مذاکره کنیم. آن دو بهانه یکی عبارت از گرسنگی می‌باشد، و دیگری به نام ترقی علوم و تحقیقات علمی است. ترقی علوم از راه کشتار حیوانات یک بهانه بی‌مأخذی است. آیا چه فایده برای علوم خواهد داشت جسد بی‌جان حیوانی بعد از آنکه نژاد او از بین رفت؟ آری تحقیقات جزئی از تشریح نمودن آن به دست می‌آورند. ولی چه اهمیتی دارد که شمارش استخوانها و یا پیچ و خم مغز سر فلان حیوان را بدانیم؟ در صورتی که تحقیقات مفیدتری می‌توانیم از هوش، میل طبیعی، طرز زندگانی، عادات و حالت روحیه آنها بنماییم. لکن بیشتر جنایاتی که به نام علم می‌شود بی‌فایده است.

بهانه دوم که خیلی مهم می‌باشد، عبارت از گرسنگی یا مبارزه بقاست که ما را راهار بگشایان حیوان می‌نماید. ولیکن این یک اشتباه فاحشی است. انسان اصلاً

گوشتخوار نبوده و نیست، فقط از ناچاری در زمان توحش مجبور به خوردن گوشت شده و تابه حال آن را به یادگار زمان بربریت نگاهداشته است. اولاً ساختمان بدن انسان گواهی می‌دهد، که گوشتخوار نمی‌باشد چنان که دندان‌ها، معده، روده، همانطوری که فلورنس Flourens معروف نوشته، ثابت می‌کند که انسان اولیه میوه‌خوار بوده است مثل میمون‌های بزرگ.

کویه Cuvier طبیعی دان مشهور نیز به ثبوت رسانده که غذای حقیقی انسان میوه است و می‌گوید: «تشریح بدن انسان به ما نشان می‌دهد، که او از هر جهت به حیوانات میوه‌خوار شبیه است و به هیچ وجه با حیوانات گوشتخوار شباهت ندارد. غذای طبیعی انسان مطابق ساختمان بدن او به نظر می‌آید میوه‌جات، ریشه، و قسمت‌های آبدار نباتات است. دستهای او برای کشت و زرع درست شده، از طرفی فکین او کوتاه و کم زور می‌باشد، از طرف دیگر دندانهای کلبی او از سایر دندان‌ها بلندتر نیست و به او اجازه نمی‌دهد نه علف بخورد و نه گوشت حیوانات را بدرد.»^۱

در قرن هیجدهم، طبیعی شناس بزرگ بوفن Buffon نوشته: «انسان می‌تواند مثل حیوان با نباتات زندگانی بنماید... به نظر می‌آید طبیعت به زحمت برای هوا و هوس و حرص او کفایت می‌کند. انسان به تنهایی خیلی زیادتر گوشت می‌بلعد که تمام حیوانات درنده و این از روی اجحاف است نه از حیث لزوم.»

علم الاعضاء *Physiologie* با تشریح در این خصوص هم‌آهنگ است، و به یک طریق روشنی عقیده کوو به را تأیید می‌نماید. به علاوه تاریخ طبیعی انسان *Anthropologie* که مؤسس آن بروکا Broca است نیز به نوبت خود ثابت کرده که انسان میوه‌خوار است، نه فقط جهاز هاضمه او شبیه و نزدیک به حیواناتی می‌باشد که تنها غلات یا میوه می‌خورند، بلکه مهم‌ترین عضو او که سر است نشان می‌دهد، هیچ طرف مقایسه با سر حیوانات گوشتخوار نیست و حیواناتی که مغز سر آنها بیشتر

1- Leçons d' Anatomie Comparée.

شبيه با سر انسان است، فيل، ميمون و غيره هستند، و در صورتي كه حيوانات گوشتخوار در آخرين درجه حيوانات پستاندار حساب مي‌شوند.

بچه كه نزديك‌تر به طبيعت است، و ذائقه او هنوز خراب نشده، ميل زيادي به ميوه دارد و بسياري از آنها سخت از خوردن گوشت احتراز مي‌نمايند و تا به آنها گوشت نخوراند، گوشتخوار نمي‌شوند.

پلوتارك گفته: «تو از من مي‌پرسی چرا فيثاغورس از خوردن گوشت حيوانات پرهيز ميكرده، اما من برعكس از تو سؤال مي‌كنم کدام انسان اولين مرتبه جرئت كرد گوشت مردار را بدهان خود ببرد؟»

علاوه بر اين مواد غذايي گوشت نيز در نباتات يافت مي‌شود، ازت گوشت اگرچه زياد است ولي در بقولات و حبوبات زيادتر از آن وجود دارد در صورتي كه املاح معدني در گوشت نيست، و اگر انسان بخواهد غذاي خود را از گوشت بگيرد بايد استخوان را مثل حيوانات درنده با گوشت بخورد، چون كه فسفات‌هاي آن براي بدن انسان لازم است و همچنين حيوانات گوشتخوار گوشت زنده را مي‌خورند، غير از اين است كه انسان لاشه تجزيه شده حيواني را كه پر از ميكرب امراض مختلفه است با هزار نوع رنگ آميزي و تغيير و تبديل آرايش كرده تا بتواند به دهان خود نزديك كند و بيشتر حيواناتي را كه مي‌كشند مسلول و مريض مي‌باشند و به مجرد دخول گوشت آن در معده ميكرب آن امراض را به بدن انسان انتقال مي‌دهد.

در سنه ۱۸۹۶ دكتور مورل Maurel مقايسه كرد كه مقدار مصرف گوشت در مدت پنجاه سال سه برابر افزوده شده و مي‌بينيم علل آن به همان تناسب روز به روز در تزايد است. چنان كه امراض سل، سرطان، آپانديسيت، زخم روده، سوء هضم و بعضي نساها در نتيجه اجحاف گوشتخواري است زيرا گوشت در معده انسان باعث نشو و نماي ميكروپ سل و سرطان مي‌باشد و همان طوري كه همه مسبوق هستند دواهاي بي‌شمار، انژكسيون‌هاي جديد كه امروزه هر كسي كم و بيش استعمال نموده در قديم به

کلی مجهول بوده، با وجود این مردم در کمال صحت عمر طولی می‌کرده‌اند، در صورتی که حالیه تمام اختراعات انسان و داروهای کیمیایی رنگارنگ او عمر انسان را کوتاه کرده، نژاد او فاسد شده، هر کسی چندین مرض ارثی با خود می‌آورد. بدبینی عمومی محیط مسموم و افکار تاریک قرن جدید تا اندازه‌ای در اثر این مخالفت با قانون طبیعت و زندگانی مصنوعی اوست^۱. پرهیز از خوردن گوشت، اگرچه امروزه یک اهمیت طبی و علمی به خود گرفته و در ممالک متمدنه اروپا و امریکا هزاران اشخاص از خوردن آن صرف‌نظر نموده‌اند ولیکن این عقیده تازگی ندارد و همیشه از زمان قدیم وجود داشته است. بیشتر عرفاء و حکماء در هر زمانی نباتی خوار^۲ بوده و می‌باشند: مغان ایران، عقلای هند، کهنه مصر و یونان، متصوفین، اشخاص بزرگ مثل بودا، فیثاغورس، افلاطون، اپیکور، سن کلمان دالکساندری، پرفیرژامبیک، کری‌رو، گاسندی باکن، میلتن، لیبنیز، اسپینوزا، از متأخرین: ولتر، ژان‌ژاک روسو، فرانکلن، شلی، لامارتین، میشله، شوپن هاور، واگنر، تولستوی، کارپانتز. از معاصرین: ریشه، کلمانسو، گالیینی، مترلینگ و غیره...

به علاوه قسمت بزرگی از مردم دنیا نیز نباتی خوار هستند، مثلاً عده گوشتخواران آسیا از یک پنجم نفوس آن تجاوز نمی‌کند. در این اواخر به تجربه رسیده، که هرگاه غذای حیوان گوشتخواری را مبدل به نباتات بنمایند، هوش و زورش زیادتر می‌شود و از بیشتر ناخوشی‌ها محفوظ می‌ماند. مثل سگ که اصلاً گوشتخوار بوده است ولی دیده شده بعضی اوقات الهدیه نباتی را بر گوشت ترجیح می‌دهد. برعکس اگر حیوان میوه‌خوار مثل میمون را مجبور به خوردن گوشت بنمایند دیری نمی‌کشد که مویهای

۱- رجوع شود به کتب

Dr. Durville, Dr. Pascual, Dr. P. Carton, Dr. J. L. Grand, Dr. Huchard.

۲- نباتی خواری *Végétarisme* از لغت *Vegetun* لاتین مشتق می‌شود. یعنی مقوی و متبعین آن از نباتات و بعضی مواد حیوانی مثل شیر تخم مرغ تغذیه می‌کنند. در صورتی که نباتی خواری مطلق *Vegetalisme* از نباتات می‌آید و کسانی که پیرو این رژیم هستند فقط از سبزیجات، غلات و میوجات غذای خود را می‌گیرند.

حیوان ریخته و بدنش از زخم پوشیده می‌شود. همچنین امراض زیادی در او تولید می‌شود.

چندی است اطباء لزوم نباتی خواری را برای صحت جسم و روح اعلام می‌نمایند، از جمله پروفیسور شارل ریشه Pr. Richet از معاریف علمای معاصر فرانسه، اظهار می‌کند:

«گوشت به هیچ وجه برای بدن انسان لازم نیست.» و امروزه اشخاصی که ترک گوشتخواری را نموده‌اند بیشتر از نقطه نظر حفظ‌الصحه می‌باشد. برخلاف عقیده عامه، از حیث قوت، مواد غذایی نباتات به مراتب بیشتر است. چون که گوشت در نظر اکثر مردم دارای خواص موهوم می‌باشد، و به واسطه تهییج مصنوعی و خطرناکی که به محض دخول آن در معده تولید می‌کند آن را یک غذای مقوی جلوه می‌دهد. سنه ۱۸۹۸ در مسابقه‌ای که بین پهلوانان در برلن گذاشتند، هشت نفر پهلوان نباتی خوار از ۲۳ نفر دیگر پیشی گرفتند. چاпарهای بومی مکزیک که خیلی پرزور و قوی‌بنیه می‌باشند، در بین راه فقط دانه ذرت می‌خورند. چاпарهای هندی فقط برنج می‌خورند، و در هر روز چندین فرسخ راه می‌روند.^۱ در جنوب فارس (دشتستان) طوایفی مسکن دارند، که خیلی پر زور و چالاک هستند، و تقریباً کار عمده آنها صحرانوردی است؛ غذای آنها منحصر است به خرما و آرد. کلیتا در تمام دنیا دهقان و برزگر بیشتر از همه زحمت می‌کشند و کارهای شاقه می‌نمایند، غذای آنها تقریباً نباتات است. نیز ناگفته نماند که اجتناب از گوشتخواری مربوط به ریاضت نیست ولی قدماء از این جهت پرهیز می‌کرده‌اند. چنان که صاحب (دبستان) راجع به ایرانیان قدیم می‌گوید: «اما نشده که یزدانیان بزرگ، دهان به گوشت آلاینند، چه گوشت خوردن صفت انسانی نیست، چه هرگاه به قصد خورد خویش کشد، سببیت در طبیعت نشیند؛ و این غذا نیز آورنده درندگی است.» مطابق عقیده ابوعلی سینا، ناصر خسرو، و به زعم کلیه علمای صوفیه، مقصود از

۱ Pr. J. Lefevre. Examen Scientifique du Végétarisme P. 14711e éd.

کشتن حیوان در کتب مقدسه آمده برانداختن صفات بهائم است و قربانی اشاره است به کشتن نفس بهیمی چنان که شیخ عطار می‌فرماید:

در درون هر کسی صد خوک هست

خوک باید کشت یا زناز بست

بعضی‌ها بعد از آنکه این دلایل را پذیرفتند می‌گویند: اگر تمام این مطالب صحیح است ولیکن عملاً صدق نمی‌کند، زیرا کسانی که گوشت می‌خورند صدمه‌ای از برای آنان ندارد. البته کسی که تریاک می‌کشد، یا عرق می‌خورد لازم نیست در آن واحد بمیرد چون گوشت یک مهیجی است که به مرور می‌کشد، و عاقبت وخیم آن بعدها بروز می‌کند. امروز کمتر اشخاصی هستند که از سلامتی خود رضایت‌مند باشند. از خیلی جوان تا خیلی پیر می‌بینیم همه دارای دندانهای خراب، امراض معده، موهای تنگ، چشم‌های نزدیک‌بین، رنگ‌های پریده و به کم‌خونی، ضعف مزاج و خستگی جسمانی مبتلا هستند. همچنین انسان باید بداند کشتار بی‌جهت حیوانات بدون مسئولیت نمی‌باشد و او حق ندارد زندگانی اطفال بی‌گناه طبیعت را کوتاه کند. بهترین و سالم‌ترین غذا برای انسان همان است که نباتات به او می‌دهند، زیرا که ماده‌ی حیاتی Vitamine آن هنوز زنده است.

فی‌الواقع انسان یک سعادت حقیقی نخواهد داشت، تا زمانی که در اطراف خود ظلم و جور می‌بیند، خواه همجنس او باشد، خواه دیگران. هرکدام زندگانی را به قدر خودشان دوست دارند؛ حیوان هم مثل انسان، بدون لزوم نباید او را از این نعمتی که خالق به تمام موجودات داده و انسان قادر نیست دوباره زندگانی را به آنها رد بنماید محروم کنیم. این کشتار یک خطای بزرگی است، که انسان خیلی گران باید قرض خود را بپردازد. می‌گویند ما حیوان را نمی‌کشیم سایرین کشته ما آن را می‌خوریم. این یک عذر بدتر از گناه است. تولستوی اینطور جواب می‌دهد: «انسان می‌تواند در نهایت صحت و سلامت زندگانی بکند، بدون اینکه برای خوراک خود حیوانی را بکشد. البته

اگر گوشت خورد، برای هوا و هوس ذائقه خود در جنایت کشتار شرکت نموده. این رفتار برخلاف عقل و اخلاق است.»

ایراد دیگر آنست که هندی‌ها چندین هزار سال است نباتی خوار می‌باشند. و کار عمده از آنها سر نزده، در جواب می‌گوییم:

اول آنکه وحشی‌هایی که گوشت آدم را می‌خورند به همان حال بربریت باقی هستند و ترقی و تمدن از آنها دیده نشده، و اگر چه هندی‌ها اختراع راه آهن نکرده‌اند ولیکن تمام علوم و فلسفه مدیون این قوم بوده و می‌باشد. از این گذشته این ایراد را نمی‌شود به ژاپنی‌ها گرفت چون که گوشت به نظر آنها یک مهیج است نه غذا و مثل مسکرات گوشت ماهی را ندرتاً برای تفنن استعمال می‌کنند، و در بین حیوانات گرگ که گوشتخوار مطلق است ضرب‌المثل در زندگی سبعیت و خونخواری می‌باشد.

آیا می‌توانیم بگوییم هنوز قبائل وحشی انسان وجود دارند که آدمخور می‌باشند، پس این غذای حقیقی انسان است؟ اما انسان خلق نشده گوشت ممنوع خود را بخورد و نه گوشت حیوانات را که باید آنها را دوست داشته و از آنها حمایت و پرستاری کند، در عوض اینکه سبب اتلاف آنها را فراهم بیاورد. و اگر گوشتخوار می‌شود، به واسطه فراموش کردن مقام خودش است.

طبیعت در همه جا رعایت فرزندان خود را کرده است. حیوانات گوشت خوار مثل شیر، ببر، مار و غیره دارای قوه مغناطیسی^۱ می‌باشند و طعمه خود را قبل از خوردن بی‌حس می‌کنند، مثلاً انسان وقتی که زیر پنجه شیر یا ببر بیفتد احساس درد نمی‌نماید مگر بعد از آنکه خلاص شود. لیوینگستن Livingstone نقل می‌کند در موقعی که به شکار شیر رفته بود، در زیر پنجه حیوان افتاده و حیوان روی بدن او می‌نشاند اما هنوز او را نخورده بود، چون شکارچیان دیگر حیوان را تهدید می‌کردند لیوینگستن سخت مجروح شده و برای بلعیده شدن خود را حاضر کرده بود. او می‌گوید:

۱ (منتر) Magnétisme.

«خیلی غریب بود! در این حالت موحش هیچ احساس درد نمی‌کردم مثل این بود که از بدن من چیزی خارج می‌شد.^۱ می‌گویند شاید این یک نعمت طبیعت است، که طعمه هر حیوان گوشتخواری از احساس درد و زجر مصون می‌ماند و ترس مهیب آخرین لحظه زندگانی او برطرف می‌شود.»

اگرچه این قوه مغناطیسی در انسان وجود دارد ولی برای کشتن حیوان مورد استعمال نخواهد داشت. به علاوه اگر شیر حیوانی را شکار می‌نماید، برای هوا و هوس ذائقه خودش نیست، بلکه ساختمان بدن او برای گوشت‌خواری درست شده. عذر او خیلی روشن و آشکار است: یعنی برای امرار حیات و تنازع بقاء است، طعمه او اسارت ندیده، مزه چوب و شلاق نچشیده، در پاداش خدمت کشته نشده، بلکه حیوانی است که زندگانی خود را به آزادی نموده و روزی که تقدیر بوده می‌میرد!

در قرنی که دنیا صلح عمومی و یک آتیه آرام آرزو می‌کند، و به اصطلاح می‌خواهد بره از پستان‌گرگ شیر بخورد! در صورتی که هر روز، هر دقیقه، دست جنایتکار بشر هزاران حیوان مظلوم را که نمی‌توانند از خودشان دفاع نمایند در نهایت خونسردی می‌کشد! و اغلب بر روی گوشت آنها جای ضربت چوب و شلاقی که قبل از کشتن به آنها زده‌اند دیده می‌شود! اخلاق‌نویسان، فلاسفه باید کتب خود را بسوزانند. خالق به موجب کدام قانون مهیبی ضعیف را به قوی، ناتوان را به توانا، کوچک را به بزرگ می‌سپارد، بدون اینکه این غول از شکنجه‌ای که به زبردست خود می‌کند کمترین ندامتی آشکار بنماید! *والعاً انسان ظالمترین و فاسدترین حیوانات است به غیر از منعمت و هوا و هوس خود چیز دیگر را نمی‌بیند.* خودش از مرگ می‌ترسد، ولی سبب مرگ دیگران را فراهم می‌آورد. اما با وجود اسارت خشن خونریزی وحشیانه و جنایاتی را که نسبت به حیوان مرتکب می‌شود، یک زندگانی تاریک، بدون دلربایی طبیعی، و خوشحالی حقیقی برای خود اختراع کرده، و همچنین خود را

1- Corps Astral. جسم کوکی بوده که برزخ مابین جان و کالبد است.

مضحک‌ترین حیوانات نموده است. ولیکن روش ناهنجار او بیشتر به ضرر خودش تمام خواهد شد و انتقام حیوانات نیز در این دنیا به خوبی گرفته می‌شود. این ناخوشی‌های جدید که هر روز هزاران نفوس را برمی‌چیند تغییرات عمقی که نژاد انسان ظاهر ساخته، سمیت(?) خیالات و محیط در نتیجه زندگانی خارج از طبیعت اوست.

آری در صورتی که تمام دلایل موافق با نباتی‌خواری است، نباتی‌خوار بشویم. خوشبختانه انسان احتیاج به غذای خونین ندارد. می‌تواند با نباتات و میوه‌جات زندگانی کند. میلیون‌ها نباتی‌خوار تا به حال زندگانی کرده و می‌کنند. این رژیم موافق است با حفظ‌الصحه - صرفه‌جویی - اخلاق و قوانین طبیعت، خیلی ساده و سالم و انسانی است. آری بگوییم برای چه بکشیم؟ اگر بنا بود هر کسی برای خود حیوانی را بکشد، چقدر اشخاص از خوردن گوشت صرف‌نظر می‌کردند؟ چرا چشم خودمان را عمداً ببندیم؟

سلاخ‌خانه‌ها را همیشه در بیرون شهر می‌سازند. خوب بود اقلأ در میدان‌های عمومی کشت و کشتار می‌نمودند تا مردم از مرگ مهیب غذای خود آگاه می‌شدند. فکر بکنید به زمان‌های آینده که با شگفت خواهند خواند «اجداد انسان جسد حیوان کشته شده را می‌خورده‌اند.»

«برای حیوان، همکار و کمک انسان،
باید طبقه‌ای مابین هیئت جامعه قائل
شد، و حفظ حقوق او را در نظر گرفت.»
«کلمانسو»

«۵»

حال بیاییم سر مطلب، آیا رفتار انسان همیشه نسبت به حیوانات به یک طرز
بوده است یا نه؟ و تمدن عصر حاضر برای آنان مفید بوده است یا برعکس آن؟ جواب
هم مثبت است، و هم منفی. مثبت است زیرا که هرچند ظلم نسبت به حیوانات در
این اواخر به انتها درجه رسیده ولی ملل متمدنه اروپا و امریکا، تا اندازه‌ای به واسطه
برقرار کردن قوانین سخت و همچنین به واسطه بعضی اختراعات از آزار نسبت به
حیوانات بازگشتند و این خیال رو به ازدیاد می‌باشد. از طرف دیگر راجع به
حیوانات ایران جواب منفی خواهد بود، به دلیل اینکه ایرانیان قدیم، همیشه رعایت
حال حیوانات را می‌نموده‌اند و نویسندگان، حکماء، عرفاء و شعرای ایران در کتب
خودشان رحم نسبت به حیوان را گوشزد نموده‌اند، و غریب‌تر از همه آن که ایرانیان
باستانی در زمان پادشاه دادگستر انوشیروان عادل، قوانین سختی برای حفظ حقوق
حیوانات داشته‌اند و این یک ننگی است برای اهالی سرزمینی که مهد آسایش حیوان
بوده امروز از سایر ملل عقب مانده، و در نهایت ظلم و جور با آنان رفتار می‌کنند!

اینک برای نمونه بعضی از آن قسمت‌ها انتخاب شد:

اوستا، گاتا ۳۲: «أهورامزدا نفرین می‌کند، به کسی که کشتن چارپایان را بیاموزد.»
در اوستا حیواناتی که نباید کشت عبارتند از: بره، بز، گاو، اسب، خرگوش،
خفاش، خروس و غیره خصوصاً سگ. همچنین بی‌رحمی نسبت به حیوانات و کشتن
چرندگان و حیوانات بی‌آزار از گناهان بزرگ است.

ولی به عقیده هارلز Harlez در زمان ساسانیان و شاید خیلی پیشتر از آن، در
عوض شکنجه‌های سختی که در اوستا ذکر شده، جریمه قرار داده بودند.

دساتیر آسمانی - ۷۷: «بدانید که زندبار (جانور بی‌آزار) کش به خشم یزدان والا
گرفتار آید.»^۱

درباره عدل انوشیروان در کتاب دبستان المذاهب، شیخ محمد فانی می‌نویسد:
«... حیوانی مثل گاو، خر و اسب را که در جوانی کار فرمودندی، چون پیر شدی
صاحبان ایشان به آسودگی آنها را نگاهداشتندی. و مقرر است که هر حیوانی را چه
مایه بار کنند هر که از آن حد گذرانیدی او را تأدیب فرمودندی.»
چه خیال اسف‌آوری است که در هر زمان حقوق حیوان را در نظر داشته و به
کرات گفته و نوشته‌اند ولی بدون نتیجه مانده است و اگر در قدیم عمل می‌شده امروز
به کلی فراموش کرده‌اند!

قرآن - سوره انعام آیه ۳۸ می‌آید: «و ما من دابة فی الارض و لاطائر یطیر بجناحه الا امم امثالکم ما
فرطنا فی الکتاب من شیئی ثم الی ربه هم یحشرون.»

«جنبنده و پرنده روی زمین نیست مگر اصنافی مثل شما، ما در این کتاب چیزی
را فراموش نکرده‌ایم، و روزی به سوی پروردگارشان محشور می‌شوند.»

۱- هر چند این کتاب در اواخر ساسانیان و سمتی از آن بعد از اسلام نوشته شده ولی خالی از اهمیت نیست

یعنی همه مخلوقات در نزد خدا یکسان هستند و هیچکدام بر دیگری ترجیح و برتری ندارند. نویسندگان اخلاقی و حکمای اسلام از حیوان دفاع می‌نمایند. قسمتهای ذیل چون مهم بود ذکر می‌شود: شیخ نجم‌الدین رازی یکی از بزرگان صوفیه در کتاب مرصادالعباد نوشته:

«... بر چارپایان ظلم نکنند و بار گران نهند و کار بسیار نفرمایند و بسیار نزنند و هرچه بر ایشان رود که زیادت از توسع ایشان باشد، حق تعالی فردا بازخواست کند و انصاف ستاند و انتقام بکشد.»

خواجه نصیرالدین طوسی در اخلاق ناصری می‌نویسد:

«... بدترین خلق خدا کسی بود که اول بر خود جور کند و بعد از آن بر باقی مردمان و اصناف حیوانات.»

سید جعفر کشفی از نویسندگان متأخرین صاحب تحفةالملوک این طور نوشته:
«... زیاده بر طاقت حیوان را بار نکنند... در وقت رم کردن و نفرت نمودن آن را نزنند، بلکه تفحص نمایند که سبب آن چه بوده است. و آن را دشنام و فحش مگویید و در وقت رسیدن به منزل آب و علف و سایر امور و حوائج آن را متوجه شوند و مهیا کنند... الخ.»

مکان دیگر در بیان رعایت احوال غلام و کنیز و خادم و سایر حیوانات(؟) می‌گوید:

«... باید با حیوانات هر وفق عدالت و انصاف و بدون جور و اعتساف رفتار نمایند، و هر کدام از آنها را تا مدتی که به حسب خلقت باید که تمیض بنمایند و نفع برسانند باقی بدارند و از روی اجحاف و زیاده‌روی با آنها رفتار نکنند... و در غیر مصرفی که برای آن خلق شده‌اند مصروف ندارند... - پس باید که رعایت احوال آنها به مقتضای مروت و عدالت و تقوی و دیانت نموده شود... و از آنجایی که هر مخلوقی که عاجز و

اسیرتر است، وکالت و ولایت خداوند مر آن را بیشتر، و استعمال رحم و مروت در حق آنها لازم‌تر است.

لهذا رعایت نمودن احوال و حقوق حیوانات اقدم و الزم است، از رعایت نمودن احوال و حقوق غلامان و کنیزان. الخ. در خاتمه می‌افزاید:

اینست نمونه‌ای از اداب معیشتی که مرتبط به امر دین معاد و از خصایص انسان است و به هر نحو و هرچه را که کسی می‌کارد به همان نحو و همان را می‌درود. و به هر قسم که سلوک می‌نماید به همان قسم خداوند در روز حشر با او سلوک خواهد کرد.»

جای بسی تأسف است که تاکنون برای وضع نمودن قوانینی جهت منع از ظلم نسبت به حیوانات در ایران اقدام نکرده‌اند، که نه فقط از زیاده‌روی جور و ستم نسبت به آنها جلوگیری می‌شود بلکه منافع آن بیشتر مترصد انسان خواهد شد. و بهترین راهی است برای تهذیب اخلاق یک جامعه چنان که در انگلیس و آمریکا مجامع حمایت حیوانات را به نام «انسانیت» "Human Association" می‌نامند.

و حقیقتاً لایق این اسم می‌باشد زیرا که آزار کننده حیوان آزار کننده انسان می‌شود. کشنده آنان دیر یا زود جانی و قاتل انسان خواهد شد. در این خصوص مونتینی Montaigne خوب گفته: «این یک تفریحی برای مادران است که بچه خود را ببینند، گردن پرنده‌ای را می‌کند و سگ یا گربه را در بازی مجروح می‌نماید. اینها ریشه فساد و بنیاد سنگدلی و ظلم و خباثت می‌باشد.»

بودا نیز گفته است: «مکشید، با محبت باشید، و سیر دائره تکامل پست‌ترین هیوان را خراب مکنید.» فیثاغورس حکیم که محرم به طریقت مصریان بوده از ماهی‌گیران تورهای ماهی را که در آب بوده می‌خریده و در آب می‌ریخته، پرندگان را می‌طریده و دوباره آزاد می‌کرده است.

آپوله Apulée سیاح معروف در کتاب سحر Magic خود نوشته: «رحم نسبت به حیوانات و مهربانی فطری، به قدری با هم مربوط می‌باشند که می‌توانیم با اعتماد و اطمینان کاملی قضاوت نماییم شخصی که نسبت به حیوانات بی‌رحم است، یک انسان نیکوکاری نخواهد بود. این رحم از همان منبعی است که فضیلت، اخلاق، و پاکدامنی انسان معلوم می‌شود، نسبت به ممنوع خود.»

فیلسوف بزرگ آلمان شوپن آور Schopenhauer می‌نویسد: «اساس اخلاق رحم است نه فقط نسبت به ممنوع خود، بلکه نسبت به تمام حیوانات.»

روسکن Ruskin نویسنده نامدار انگلیس، در ضمن نطق خود می‌گوید: «من نمی‌خواهم بدون لزوم، هیچ یک از مخلوقات را نه بکشم و نه آزار بنمایم. بلکه به حفظ تمام جنبندگان بی‌گناه و نگاهداری تمام زیبایی طبیعت و زمین کوشش بکنم.»

پیرلتی Pierre Loti می‌نویسد: «من از مشاهده تیره‌روزی حیوانات بیشتر اندوهگین می‌شوم، تا برای برادران خودم. زیرا که آنان بی‌زبان و ناتوانند.»

محبت نسبت به حیوانات در هر زمان از طرف حکماء و عقلاء و اشخاص بزرگ برای رفاهیت زندگانی مادی و پیشرفت عقلی و ذهنی و تکمیل اخلاق انسان تأکید و تصریح شده. لکن ما در اینجا توقع رحم و مروت از کسی نداریم بلکه فقط و فقط، دادخواهی می‌کنیم. خصوصاً ایرانیان که پیشقدم این عقیده به شمار می‌آیند، باید هر چه زودتر دست به کار بزنند. از حلوا حلوا گفتن، دهن شیرین نمی‌شود. درست است در زمان گذشته قوانینی در این موضوع داشته، و نویسندگان آن همیشه از حیوان دفاع کرده‌اند ولی چه فایده؟ امروز قانونی در خصوص حیوانات ندارد که مجری بشود و یکی از بدترین نقاط دنیا برای آنها شده است چنان که اسبهایی که دوره جوانی خود را در کمال سختی و زحمت گذرانیده‌اند، چون پیر و ناتوان می‌شوند، صاحب باوفا آنها را به قیمت نازلی به گاریچی یا برای کارهای شاقه دیگر فروخته، و حیوان بیچاره از این

به بعد در زیر بارهای سنگین، شلاق، لگد و دشنام عمر خود را به پایان می‌رساند. الاغ در ایران برای زجر کشیدن و جان‌کندن آفریده می‌شود. در کوجه‌ها به حال رقت‌آوری با زخم‌های زیاد، پای چلاق، شکم گرسنه، دوبرابر قوه خود، از طلوع آفتاب الی موقع خواب صاحبش باید بار بکشد. نوازشی ندیده، به جز از شلاق و حرفی نشنیده به غیر از فحش و دشنام. سگ خیابان را محض رضای خدا می‌زنند! گربه را زنده در چاه می‌اندازند. موش را در سرگذرها آتش می‌زنند و غیره و غیره... اگر کشتن حیوانی برای انسان مفید است چه لذتی از زجر و شکنجه او برای ما خواهد داشت؟ تا کی این پرده‌های خونین بربریت را باید کورکورانه نگاه کرد؟ اینست تربیتی که به اطفال خود می‌آموزند! و تمام مردم به خیال چیزهای شرم‌آور، خودپسندی منفعت‌جویی و سیاست‌بافی هستند؟

همین شکنجه‌های گوناگون منجر به بی‌شرفی و فساد اخلاقی می‌شود. این بی‌قیدی ظالمانه، جنایتی است نسبت به حیوان و خیانتی می‌باشد که نسبت به مقام و شئونات عالم انسانیت مرتکب شده‌ایم. برای یک ملتی که لاف تمدن می‌زند، و برای کسی که خود را انسان خطاب می‌کند این فجایع زشت و ننگین است. و از جاده انسانیت به کلی دور می‌باشد. هومبلد Humboldt می‌گوید: «درجه تمدن یک ملتی از رفتار آن ملت نسبت به حیوانات معلوم می‌شود.»

تربیت پدر و مادر تأثیرات عمیقی در اخلاق و رفتار بچه خواهد داشت و ظلمی که نسبت به حیوان شده و می‌شود، مادران اطفال به طور غیر مستقیمی در آن شرکت کرده و مسئول می‌باشند.

مادر بی‌وجدانی که پرنده را به دست بچه خود می‌سپارد و یا پدر بی‌وجدانی که بچه خود را به شکار برده و به خونریزی تشویق و تحریص می‌کند، اینها اولین مدرسه قساوت و خونخواری انسان است. که باعث بی‌رحمی و جنگ و جدال می‌شود. بر هر مادر و معلمی واجب و لازم است در جزو درس و تربیت به بچه بیاموزد که حیوان را

برای آزار کردن و کشتن نیافریده‌اند، و تمام مخلوقات به نظر صانع یکسانند و در بین آنها پستی و بلندی نیست. همه باید سیر دایره تکامل را بنمایند. باید جلوگیری از مظالم انسان برای افتخار نام، و مقام انسانیت بشود.

اکنون در تمام بلاد اروپا و امریکا با داشتن قوانین سخت و امتیازات دولتی، تا اندازه‌ای دایره ظلم را تنگ‌تر نموده‌اند. در فرانسه قانون گرامن^۱ از حیوان دفاع می‌نماید. در پرتغال کسی که حیوان زخمی یا ناخوشی را بار کند، و یا حیوانی را بزند، از ده الی هفتاد و پنج فرانک جریمه شده و مدت پنج تا چهار روز حبس می‌شود. قانون هلند برای آزار کننده حیوان، یا بار نمودن زیاده از معمول چهارپایان، دشنام عابری، مدت شش ماه حبس و سیصد فلرن جریمه قرار داده است. قانون انگلیس شش ماه حبس، و صد لیره جریمه معین کرده. از طرف مجامع حمایت حیوانات نیز پرستاری می‌شوند، مثلاً در نزدیکی سربالایی‌ها اسب یدکی نگاهداشته‌اند تا مجاناً به درشکه یا چهارچرخه سنگین کمک کنند. آیا این حرکت قابل تحسین نیست؟ ولی ایرانیان در مقابل دنیا سکوت اختیار کرده و روز به روز تعدی اهالی آن نسبت به حیوانات بیشتر می‌شود! این بی‌حسی شرف یک ملتی را تحقیر می‌کند.

می‌گویند حیوانات حقوقی ندارند، اگر آنان تا به حال حقوقی ندارند برای آنست که ما نمی‌خواهیم داشته باشند. چرا نباید حقوق آنها را مراعات کرد؟ آیا حیوان برای هوسرانی انسان خلق شده یا حقوقی در نزد پروردگار خود دارد؟ تمام عقل و اخلاق بر ضد ظلم و جور و شکنجه‌ای که انسان به برادران ناتوان خود می‌نماید اعتراض می‌کند. و انسان در مقابل کسی که هزه و آنها را آفریده مسئول است. باید احترام حقوق آنها را بنماید، و گرنه برتری خود را بر سایر حیوانات انکار نموده، یک نادان دیومنش و یک هست‌فطرت گرسنه چشم معرفی می‌شود. حقوق حیوانات، حقوق زیر دستان و بینوایان است، حفظ حقوق آنها یکی از نتایج تمدن واقعی و انسانیت حقیقی و

1- Loi Grammont, 1850.

همچنین حفظ عقل، اخلاق و حیثیات یک جامعه است.

چون این مختصر گنجایش بیش از این را نداشت لهذا آن مرام را روشن‌تر بیان کنیم که عبارتست از: حرف زدن برای بی‌زبانان، دفاع از ناتوانان، دادخواهی برای ستم‌دیدگان، احقاق حق زیر دستان و جلوگیری از مظالم و قبایحی که برای مقام انسانیت یک لکه ننگ‌آوری است.

بدیهی است که تمام وجدان و شرافت، هر انسانی را مجبور می‌کند که در دادخواهی آنها شرکت نموده، هرچه زودتر جبران حقوق پایمال شده را بنماید.

همان طوری که با شعر فردوسی شروع کردیم با این بیت خواجه حافظ علیه‌الرحمه که جامع تمام فلسفه اخلاق است خاتمه می‌دهیم:

مباش در پی آزار و هر چه خواهی کن

که در طریقت ما غیر از این گناهی نیست

مرگ

چه لغت بیمناک و شورانگیزی است! از شنیدن آن احساسات جانگدازی به انسان دست می‌دهد: خنده را از لب‌ها می‌زداید، شادمانی را از لب‌ها می‌برد، تیرگی و افسردگی آورده، هزارگونه اندیشه‌های پریشان از جلو چشم می‌گذرانند. زندگانی از مرگ جدایی‌ناپذیر است. تا زندگانی نباشد مرگ نخواهد بود و همچنین تا مرگ نباشد زندگانی وجود خارجی نخواهد داشت. از بزرگترین ستارهٔ آسمان تا کوچکترین ذرهٔ روی زمین دیر یا زود می‌میرند: سنگ‌ها، گیاه‌ها، جانوران هرکدام پی‌درپی به دنیا آمده و به سرای نیستی رهسپار شده در گوشهٔ فراموشی مшти گردوغبار می‌گردند، زمین لابلایانه گردش خود را در سهر بی‌پایان دنبال می‌کند؛ طبیعت روی بازماندهٔ آنها دوباره زندگانی را از سر می‌گیرد؛ خورشید پرتوالشانی می‌نماید، نسیم می‌وزد، گل‌ها هوا را خوشبو می‌گردانند، پرندگان نغمه‌سرای می‌کنند، همه جنبندگان به جوش و خروش می‌آیند. آسمان لبخند می‌زند، زمین می‌پروراند، مرگ با داس کهنهٔ خود خرمن زندگانی را درو می‌کند...

مرگ همهٔ هستی‌ها را به یک چشم نگریسته و سرنوشت آنها را یکسان می‌کند: نه توانگر می‌شناسد نه گدا، نه پستی نه بلندی و در مغاک تیره آدمیزاد،

گیاه و جانور را در پهلوی یکدیگر می‌خواباند، تنها در گورستان است که خونخواران و دژخیمان از بیدادگری خود دست می‌کشند؛ بیگناه شکنجه نمی‌شود، نه ستمگر است نه ستم‌دیده، بزرگ و کوچک در خواب شیرینی غنوده‌اند. چه خواب آرام و گوارایی که روی بامداد را نمی‌بینند، داد و فریاد و آشوب و غوغای زندگانی را نمی‌شنوند. بهترین پناهی است برای دردها، غم‌ها، رنج‌ها و بیدادگری‌های زندگانی؛ آتش شرربار هوی و هوس خاموش می‌شود؛ همه این جنگ و جدال‌ها، کشتارها، دزدکی‌ها، کشمکش‌ها و خودستایی‌های آدمیزاد در سینه خاک تاریک و سرما و تنگنای گور فروکش کرده آرام می‌گیرد.

اگر مرگ نبود همه آرزویش را می‌کردند، فریادهای ناامیدی باآسمان بلند می‌شد، به طبیعت نفرین می‌فرستادند. اگر زندگانی سپری نمی‌شد چقدر تلخ و ترسناک بود. هنگامی که آزمایش سخت و دشوار زندگانی چراغهای فریبنده جوانی را خاموش کرده، سرچشمه مهربانی خشک شده، سردی، تاریکی و زشتی گریبانگیر می‌گردد، اوست که چاره می‌بخشد، اوست که اندام خمیده، سیمای پر چین، تن رنجور را در خوابگاه آسایش می‌نهد. ای مرگ! تو از غم و اندوه زندگانی کاسته بار سنگین آن را از دوش برمی‌داری، سیه‌روز تیره‌بخت سرگردان را سروسامان می‌دهی، تو نوشداروی ماتم‌زدگی و ناامیدی می‌باشی، دیده سرشکبار را خشک می‌گردانی؛ تو مانند مادر مهربانی هستی که بچه خود را پس از یک روز طوفانی در آغوش کشیده، نوازش می‌کند و می‌خواباند، تو زندگانی تلخ، زندگانی درنده نیستی که آدمیان را به سوی گمراهی کشانیده در گرداب سهمناک پرتاب می‌کند؛ تو هستی که به دون پروری، فرومایگی، خودپسندی، چشم‌تنگی و آز آدمیزاد خندیده پرده به روی کارهای ناشایسته او

می‌گسترانی. کیست که شراب شرنگ آگین تو را نچشد؟ انسان چه‌ره تو را
ترسناک کرده از تو گریزان است، فرشته تابناک را اهریمن خشمناک پنداشته!
چرا از تو بیم و هراس دارد؟ چرا به تو نارو و بهتان می‌زند؟ تو پرتو درخشانی
اما تاریکت می‌پندارند، تو سروش فرخنده شادمانی هستی اما در آستانه تو
شیون می‌کشند، تو فرستاده سوگواری نیستی، تو درمان دل‌های پژمرده می‌باشی،
تو دریچه امید به روی ناامیدان باز می‌کنی، تو از کاروان خسته و درمانده
زندگان مهمان‌نوازی کرده آنها را از رنج راه و خستگی می‌رهانی، تو سزاوار
ستایش هستی، تو زندگانی جاویدان داری...

اوسانه

«کودکان افسانه‌ها می‌آورند،
درج در افسانه‌شان پس راز و پند،
هزل‌ها گویند در افسانه‌ها،
گنج می‌جو در همه ویرانه‌ها»
«مولوی»

دیباچه

ایران رو به تجدد می‌رود، این تجدد در همه طبقات مردم به خوبی مشاهده می‌شود، رفته رفته افکار عوض شده، رفتار و روش دیرین تغییر می‌کند و آنچه قدیمی است منسوخ و متروک می‌گردد. تنها چیزی که در این تغییرات مایه تأسف است، فراموش شدن و از بین رفته دسته‌ای از افسانه‌ها، قصه‌ها، پندارها و ترانه‌های ملی است که از پیشینیان به یادگار مانده و تنها در سینه‌ها محفوظ است. زیرا تاکنون این گونه تراوش‌های ملی را کوچک شمرده و علاوه بر اینکه در گردآوری آن نکوشیده‌اند، بلکه آنها را زیادی دانسته و فراموش شدنش را مایل بوده‌اند!

چقدر شاعرانی که دیوانشان به چاپ رسیده، ولی امروزه کسی آنها را نمی‌خواند و نمی‌شناسد. چون طبیعتاً به واسطه تغییر زمان و افکار از اهمیت

گفتار آنها کاسته، و همه تشبیهات و کنایات اغراق‌آمیز آنها بی‌مزه و خنک شده. اما از طرف دیگر آثار ادبی که دارای فکر نیرومند و ارزش حقیقی است تازگی خود را از دست نداده و روز به روز بر اهمیت آنها افزوده می‌گردد. البته منظور ما مقایسه نیست ولی همین ترانه‌های عامیانه که به نظر مسخره‌آمیز نگاه می‌کنیم - در صورتی که هنوز ورد زبان‌ها است، که خودمان در بچگی خوانده‌ایم و حالا هم دوست داریم که بشنویم - هرگاه زیادی و بی‌خود بود تاکنون از بین رفته بود پس نکته‌ای هست که از آنها نگهداری کرده و یا برای اینست که مناسب و به فراخور روحیه مردم درست شده و چون گوینده آنها از توده عوام بوده بهتر توانسته است این کار را انجام بدهد.

برخی از آنها به اندازه‌ای خوب و دلچسب است که نه تنها در یک شهر، یا یک ولایت رواج دارد بلکه در سرتاسر ایران در ده کوره‌ها و همچنین در شهرهای بزرگ به زبانهای بومی با تغییر جزئی خوانده می‌شود، مثلاً از «دویدم دویدم...» سه نسخه مختلف از ولایات ایران در دست داریم و شاید در سایر شهرها هم متداول باشد. چیزی که آنها را از سایر ترانه‌ها تمیز می‌دهد این است که همیشه یک فلسفه یا فکر اخلاقی در آنها وجود دارد. در همین ترانه فکر احتیاج به شرکت و دادوستد در جامعه به خوبی نمایان است، ولی فرقی که با بند و نصایح خشک اخلاق نویسان دارد این است که با زبان ساده و طبیعی سروده شده و برای اینکه نتیجه قطعی نگیرد آخرش شلوغ می‌شود، لیکن تأثیر خود را در فکر بچه می‌گذارد.

ترانه‌های کودکانه به اندازه‌ای با روحیه و زندگی بچه متناسب است که همیشه نو و تازه مانده و چیز دیگری نتوانسته جانشین آنها بشود. در این گونه ترانه‌ها بیشتر جانوران دست در کار هستند؛ حرف می‌زنند، کار آدمها را

می‌کنند، بازی درمی‌آورند، ولی همه آنها باقیافه و حرکات خنده‌دار هستند، از بچه پستی می‌کنند و هرکدام از آنها فایده‌ای می‌رسانند مثلاً کلاغ پدر بچه را بیدار می‌کند و سگ دزد می‌گیرد. این ترانه‌ها طوری ساخته شده که بچه با روح جانوران مأنوس می‌شود و همه آنها را دوست دارد.

ترانه‌هایی که عمومیت نداشته یا به مناسبت اشخاص و موقع سروده شده تا مدتی که مطلب تازگی داشته است، در سر زبانها مانده، ولی همین که تازگی آنها از بین رفته چون ضبط نشده ناچار فراموش کرده‌اند مانند: «ای سال برنگردی» که برای سال قحطی شصت سال پیش سروده شده و اگر تاکنون مانده برای آن است که هنوز کسانی که در آن سال بوده‌اند به یاد دارند. بعضی از ترانه‌های عامیانه متعلق به یک جرگه یا دسته مخصوص است و تقریباً از مضمون تند و زننده آنها پیداست مثل: «آمدم و سمه کنم» این ترانه اثر طبع بازیگران و مقلدهاست که در خیمه شب بازی و پهلوان کچل به مناسبت موقع می‌خوانند و آن را نمی‌شود از جمله ترانه‌های عامیانه شمرد.

دسته‌ای از این ترانه‌ها دارای ارزش ادبی است و با وجود مضمون ساده به قدری دلفریب است که می‌تواند با قصائد شاعران بزرگ همسری بکند مانند: «تو که ماه بلند در هوایی» و یا تصنیف معروف: «دیشب که بارون اومد» دارای روح و فکر عشقی است و عاشق هرچه کوشش می‌کند از یار چیزی در دستش نمی‌ماند، همان سادگی تشبیهات برارزش آن می‌افزاید.

بی‌شک از مبدأ و گوینده این ترانه‌ها سندی در دست نمی‌باشد، معلوم نیست شعرای گمنامی آنها را سروده‌اند و یا از قبیل اشعار بومی است که قبل از اسلام در ایران متداول بوده است، سپس تغییرات کم و بیش یافته و به صورت

امروز درآمده چه از مضمون و ساختمان بیشتر آنها به دست می‌آید که به برخی از افسانه‌های بومی ایران باستان مربوط می‌شود.^۱

چیزی که آشکار است ساختمان این ترانه‌ها اثر تراوش روح ملی و توده عوام است که بدون تکلف و بدون رعایت قواعد شعری و عروض سروده‌اند. و مانند اشعار فارسی پیش از اسلام از روی (سیلاب) و آهنگ درست شده. می‌توان گفت که برخی از این ترانه‌های ملی بدون قافیه نمونه‌ای از طرز ساختمان قدیم‌ترین شعرهای فارسی و شاید از سرودهای ماقبل تاریخی نژاد آریاست. جای تعجب نیست که بگوییم ماقبل تاریخی، زیرا شعر اختراع تمدن نمی‌باشد بلکه نخستین تراوش روح بدوی است. هنوز خیلی از قبایل وحشی با جملات موزون و شعر مانند، احتیاجات محدود خودشان را به هم می‌فهمانند، چه شعر زاده احساسات، اسیر لفظ و قافیه است و به همین جهت هرچه تمدن جلوتر می‌رود و دایره احتیاجات بزرگتر می‌شود، از اهمیت شعر کاسته شده بر اهمیت نثر افزوده می‌گردد که دقیق‌تر و بیشتر به درد آثار فکری و علمی می‌خورد.

مطابق اسنادی که در دست است، می‌دانیم که بیشتر تکه‌های اوستا منظوم بوده و مانند سرود خوانده می‌شده. در اسناد مذهبی ترسایان آمده که کلیساهای مسیحی که در ایران بوده از حیث ساختمان، نظم، سرود و ساز بر سایر جاها برتری داشته. یعنی عده‌ای از ایرانیان که به کیش مسیحی گرویده بودند، ساز و ترکیب کلپسا را از روی آداب دین زرتشتی مرتب کرده بودند.

۱- در بسیاری از عادات، مثلها و قصه‌های امروزه عوام نشان اعتقادات، رسوم و افسانه‌های ایران باستان به خوبی دیده می‌شود. هنوز در اغلب شهرهای خراسان به عادت هخامنشیان جشن سده می‌گیرند و چراغانی می‌کنند (صفحه ۲۱۰ Spiegel Memorial Volume) مثل معروف: خشک به خشک نمی‌چسبد، در اوستا آمده «وندیداد هشتم ۳۲» عادت سلام کردن به چراغ، قسم خوردن به سوی چراغ، آداب چهارشنبه سوری و غیره برگه‌ای از عادات باستان است و قصه سیمرغ و ازدها بازمانده افسانه‌های ماقبل تاریخی ایران می‌باشد.

بنابه دستور «سن بازیل» اسقف کاپادوس «سن امبرواز» اسقف میلان، دونفر هیربد مسیحی ایرانی را به سمت مستشار موسیقی به شهر میلان وارد می‌کند و آنها به بهترین طرزی اینکار را انجام می‌دهند به طوری که طرف توجه عامه می‌شوند.^۱

«سن اوگوستن» می‌نویسد که ساز و سرود کلیسای میلان به اندازه‌ای در او تأثیر می‌کند که بی‌اختیار اشک از چشم‌هایش سرازیر می‌شود.^۲ این تغییر مطابق سرودهای اوستایی زمان ساسانیان بوده است. از طرف دیگری می‌بینیم که آهنگ سرودهای اوستا بدون قافیه و مانند همین ترانه‌های عامیانه است.

مثلاً در این تکه از (گاتها) آهنگ جملات آن به خوبی نمایان است:

و هوخشترم وریم

با غم ابی بریستم.

سکيه وثنای مزدا و هیستم

تت نه نوچیت ورشانه.^۳

همه اشکال دانشمندان سر اینست که اغلب اشعار اوستا دارای یک وزن و آهنگ معین نیست. یعنی آهنگ هر بیتنی ممکن است با دیگری فرق داشته باشد. در این شعر مصراع اول دارای شش (سیلاب)، دومی هفت، سومی هشت و چهارمی هفت (سیلاب) دارد. این آزادی قافیه و آهنگ عیناً در ترانه‌های عامیانه دیده می‌شود، مثلاً ترانه ذیل دارای همین وزن و آهنگ است:

1- Mgr. Batiffol - Histoire du Breviaire Romain.

جناب فادر رایس اینجانب را دوستانه متوجه این نکته نمودند و در ضمن از ایشان تشکر می‌شود.

2. Confessions de St. Augustin.

3. Avesta. Par C. de Harlez. صفحه ۷۷

هاجسم و واجسم

تو حوض نقره جسم،

خانومی بقربونم شد

نقره نمکدونم شد.

دو نمونه دیگر از قدیم‌ترین شعری که به زبان فارسی سروده شده در دست است که از همین ترانه‌های عامیانه می‌باشد. اولی آنها ابیات معروف (ابن مفرغ) است که در حدود سنه ۶۰ یا ۶۴ هجری هنگامی که او را به دستور خلیفه بند کرده بودند و در شهر بصره می‌گردانیدند می‌گفته:

آبست نبیذ است

عصارات زبیبست

سمیه رو سببید است.

و دیگری را طبری در ضمن حوادث ۱۰۸ هجری می‌نویسد که: (ابومنذر اسد بن عبدالله القسری) به ختلان لشکر کشید و با خاقان ترک جنگ کرد و شکست خورده به بلخ گریخت؛ اهل خراسان برای او این ابیات را ساخته و بچه‌ها می‌خواندند:

از ختلان آمدی

برو تباه آمدی

بیدل فراز آمدی.

جای دیگر نوشته:

از ختلان آمدیه

برو تباه آمدیه

ابار باز آمدیه

خشک نزار آمدیه.^۱

چنان که ملاحظه می‌شود در شباهت این ابیات با ترانه‌های ملی امروزه جای تردید نیست و همین نشان می‌دهد که توده شیوه و قاعده شعری ایران پیش از اسلام را از دست نداده است و (آمذی) که در آخر این بیت‌ها تکرار شده حکم ردیف را دارد و نباید با قافیه اشتباه شود.

پیدااست برای اینکه تحقیقات بیشتری راجع به این گونه گنجینه‌های ملی بشود باید کتابهای مفصل نگاشت و در یک دیباچه مختصر در آن بی‌مورد است و نیز ناگفته نماند که این کتاب مشتمل بود بر دو قسمت: بخش اول همین ترانه‌های عامیانه و بخش دوم مجموعه مفصلی راجع به اعتقادات و عادات عوام که امیدواریم پشت‌بند همین کتاب به چاپ برسد معلوم است این کتاب دارای نواقصی می‌باشد و برای گردآوردن همه ترانه‌های ملی باید در سایر ولایات و دهکده‌های ایران حتی آنچه سابق بر این جزو ایران بوده کاوش جدی بود.

در اینجا ترانه‌هایی ذکر می‌شود که اثر فکر عوام است و از درج اشعاری که به زبان عوام گفته شده و یا تقلید همین ترانه‌ها است خودداری کردیم. در چاپ دوم کوشش خواهیم کرد که مجموعه مفصل‌تری با همه اسنادی که در دست داریم به چاپ برسانیم و از کسانی که ما را در این جمع‌آوری کمک خواهند کرد قبلاً تشکر می‌نماییم.

۱- آقای میرزا محمدخان قزوینی می‌نویسد: «این ابیات اگرچه آنها را شاید از قبیل شعر ادبی به معنی متعارفی مصطلح نتوان محسوب نمود بلکه ظاهراً از قبیل اشعار عامیانه است که اکنون «تصنیف» گویند ولی در هر صورت نمونه بسیار دلکش غربی است از این جنس شعر در هزار و دویست سال پیش از این در خراسان. و وزن این اشعار را اگرچه می‌توان از بعضی مزاحفات بحر رجز (مطوی مخبون) بر وزن مستفعلن مفتعلن و مفاعلن مفتعلن و مفاعلن استخراج نمود ولی فریب به یقین است که این توافق وزن از قبیل تصادف و اتفاق است چنان که بعضی از اشعار انگلیسی یا فرانسه را هم مثلاً می‌شود به طور تصادف بر یکی از بحور عرب حمل نمود.»
مجله کاره و بهست مقاله قزوینی صفحه ۳۵

نوشته‌های پراکنده

۳۳۴

در خاتمه از آقای ذ - بهروز که مرا در چاپ این کتاب تشویق نمودند نهایت
امتنان را دارم و نیز سپاسگزار آقای جواد کمالیان می‌باشم که در گردآوری این
مجموعه کمک‌های گرانبها به اینجانب کردند.

تهران - ۱۲ مهرماه ۱۳۱۰

ترانهٔ بچه‌ها

یکی بود یکی نبود

پیرزنیکه نشستہ بود	سر گنبد کبود،
خره خراطی می کرد،	اسبه عصارى می کرد،
گر به بقالی می کرد،	سگه قصابی می کرد،
پشه رقاصی می کرد،	شتره نمدمالی می کرد،
موشه ماسوره می کرد،	عنکبوتہ بمبازی می کرد،
فیل آمد به تماشا	مادر موش ناله میکرد
افتاد و دندونش شیکس.	پاش سرید به حوض شا،
روم و به دروازه کنم	گفت: چکنم، چاره کنم،
اوم اوم اوم به...!	صدای بزغاله کنم:
پس چرا می گی: به؟	دنبه داری؟ ... نه!

*

لب بوم ما نشی،	گنجیشکک اشی مشی
برف می آد، گندله می شی،	بارون می آد و تر می شی
کی در می آره؟ فراشباشی،	می افتی تو حوض نقاشی،

کی می‌کشه؟ قصاب باشی، کی می‌پزه؟ آشپز ناشی
کی می‌خوره؟ مالا باشی.

*

مرغک خوبی داشتیم، خوش نگه نداشتیم،
شغاله آمد و بردش سرپا نشس و خوردش

*

دویدم، دویدم، سر گوهی رسیدم،
دو تا خاتونی دیدم: یکیش به من آب داد،
یکیش به من نون داد، نون و خودم خوردم، آب و دادم به زمین:
زمین به من علف داد، علف و دادم به بزی،
بزی به من پشکل داد، پشکل و دادم به نونوا،
نونوا به من آتیش داد، آتیش و دادم به زرگر،
زرگر به من قیچی داد، قیچی را دادم به درزی،
درزی به من قبا داد، قبا رو دادم به بابا،
بابا به من خرما داد. یکیش و خوردم، یکیش افتاد به زمین،
گفتم: بابا خرما بده زد تو کلام، افتاد تو باغچه،

رفتم کلام و بیمارم:

اتیش به پنه افتاد سگ به شکنه افتاد

گره به دلبه افتاد^۱

*

فورباغه می‌گه من زرگرم، طوق طلا به گردنم،

۱- زن بشید آب می‌کشید، نون و پنیر پیشم کشید،
نخوردم و نخوردم از در خونه درم کشید.

هاجسم و واجسم،
نقره نمکدونم شد
تو حوض نقره جسم،
خانمی به قربونم شد.

*

سگه واق واق می‌کنه،
خره عرعر می‌کنه،
گر به پیاز داغ می‌کنه،
دنبشویه ور می‌کنه،
رقیه رق می‌زنه،
سرشو به صندوق می‌زنه،
کلاغه غار غار می‌کنه
آقا رو بیدار می‌کنه.

*

کلاغه می‌گه: من غار و غار می‌کنم و است،

آقا رو بیدار می‌کنم و است،

گنجیشکه می‌گه: من جیک و جیک می‌کنم و است،

تخم کوچیک می‌کنم و است،

خره می‌گه: من عرعر می‌کنم و است،

پشکل تر می‌کنم و است،

سگه می‌گه: من واق و واق می‌کنم و است،

دز و بی دماغ می‌کنم و است.

*

خورشید خانوم افتوکن
ما بچه‌های گرگیم
یه مش برنج تو اوکن:
از سرمایی بمردیم.

*

رفتم به صحرا دیدم قورباغه،
رفتم به صحرا دیدم لاک پشت،
گفتم: قورباغه دماغت چاقه؟
گفتم: لاک پشت قرت مارو کشت!

رفتم به صحرا دیدم مارمولک، گفتم: مارمولک عیدت مبارک!

✽

گنجشکک الیلی بابای منو تو دیدی؟
بله بله من دیدم: کلنگی دوشش بود

✽

گر به می‌گه: میومیو، سگه می‌گه بدو بیو،
آب چشمه هک شوره، ماهیای توش کوره،
حالا که بلبل می‌خونه، حالا که بابا بیرونه،
حسنی که باغ داره، بره چاق داره

بچه‌ها بیاین دس بزنینم،

داروغه چکار داره؟

✽

رفتم به سوی صحرا، دیدم سواری تنها،
گفتم: سوار کیستی؟ گفتا: سوار یلل،
گفتم: چه داری در بغل؟ گفتا: کتاب پر غزل،
گفتم: بخوان تا گوش کنم، گفتا: کتاب پر غزل،
گفتم: بخوان تا گوش کنم، گفت: آسمان آراسته
آفتاب خوشست، مهتاب خوشست؛
می‌زبیم طبل هلا، می‌رویم پیش خدا،
ای خدای خوشنام، صد هزارت یکنام،
کاشکی من مرغی بودم مرغ سیمرغی بودم،
در هوا پر می‌زدم، بر زمین سر می‌زدم

این درو واکن آس بیاد،

اون درو واکن آس بیاد.

مرد قزلباش بیاد.

*

هنبونه جونم هنبونه

هنبونه را بسیم بر شونه،

رفتیم آسیاب دو دندونه،

سلام علیکم هنبونه،

دردت به جونم هنبونه،

آرام جونم هنبونه،

کی هنبونه رو می جنبونه؟

نمی دونم چرا می لنبونه!

موش رفته تو هنبونه،

سرش و اونجا می جنبونه،

خودش می گه رفیقتم،

اما منو می ترسونه،

ای هنبونه، ای هنبونه،

دردم به جونت هنبونه!

*

سوار این لاک نمی شم،

سوار اون لاک نمی شم،

سوار لاکزاده می شم،

تا دم دروازه می رم.

دروازه نگین داره

قلف عنبرین داره،

عنبر بساییم ما

دور او بگردیم ما.

ای شاه کمر بسته

خنجر طلا بسته،

خواهرش بالاخونه

تنبون قرمزی پاشه،

بند قرمزی پاشه!

*

یخ کردم و یخ کردم

گر به رو تو مطبخ کردم.

گر به زن عموم شد

دم پختک‌ها تموم شد

شاشو شاشو شاشو شرمنده،
دور حیات می‌گرده؛
چارو به دمبش بنده
بچه‌ها بیابین تماشا

شاشو زده به حاشا!

*

الک را دولک رو
گیلک کناره داره
برسنگ بزن گیلک رو،
شاه نقاره داره،
شاخانم تبریزی
انگشترش بلرزی.

*

نون و پنیر و پسه
دسمال شا سوخته شده،
بربری‌ها نشسه،
از گلابتون دوخته شده،
این درو واکن فریدون
قالی رو بکش تو ایوون
گوشه قالی کبوته،
مموت بالا بالا،
اسم بابام مموته.
پیرهن زرد خالا
بشین و زهرمار کن
انگور بچین و شراب کن
وقتی که می‌ری به بازی

لگنی روده درازی.

*

کچل کچل کلاچه
کچل رفته به اردو؛
روغن کله پاچه
برای نصف گردو،
گردو رو ایش برده
کچله رو خوابش برده!

*

کچلا جمع شویم تا برویم پیش خدا

یا علاج سر ما کن، یا بزن گردن شاه‌مگسا.

جینگی کچل ... جینگی کچل ...!

*

چیدم دو تا ترکه‌تر،

رفتم در باغ دو در

زدم به کله‌کچل.

جیغ و دادش در آمد.

زفت از سرش ور آمد

*

تو جیب بابام پرنخوچی.

بارون می‌آد قلقلچی

تو جیب بابام پر فیروزه.

بارون می‌آد ریزه ریزه

*

بچه‌ها دس بز نیم پابز نیم موش ... داره،

بزیز ... اش چار پایه داره!

*

پشم تن بزغاله!

فرش اطاق خاله

از پی‌یای بزغاله!

شم اطاق خاله

دندونای بزغاله!

مرورای یای خاله

از ریشای بزغاله!

جاروی اطاق خاله

از دولت بزغاله!

مهمونیای خاله

*

آشت کاله.

خاله خاله،

قال مقاله.

در خونتون

دخترخاله رو چه کردی؟ گل لاله رو چه کردی؟

سر نخارو کسر چیدم به دور هم پیچیدم

به توی طاقچه چیدم

نم بیاد ببینه واسم جوراب بچینه.

*

این کوچه رو کی ساخته؟ اوسای بنا ساخته.

با چوب نعنا ساخته.

*

ازون بالامی آدیک گله دختر همه چادر به سر مثل کبوتر

ازون بالامی آدیه دسه حوری همه چادر به سر سینه بلوری.

*

عدس عدس عدسی پس چرا حنا نبسی؟

مگه حناگرون بود قیمت زعفرون بود؟

*

رفتم در باغ در شکسته دیدم ابولی اونجا نشسه،

گفتم: ابولی روغن چطور شد؟ گفتا به خدا سناری گم شد!

*

بچه‌ها بگیریم بوله با هم بریم تو خونه،

نون و پنیر و بوله ننه ننه گشنمونه.

*

فر بدون، اسبت و بکش تو میدون

بها کسی نباشه خانمی می خواد سوار شه.

*

تخمه بو می داد،	ای داد و بیداد،
به من نمی داد	به همه می داد
پوساش و داد،	وقتی که داد
به او ندادم	منم بو دادم
پوساشو دادم	وقتی که دادم،
فاطمه گم شده رقیه به جاشه.	کفدر به هوا زنگوله بپاشه

*

این چیه؟ پوس بره، بزن تا بادش دره!

*

راسی؟	جون خاله ماسی؟
تو بودی که ماس می خواسی؟	چارقد گارس می خواسی؟
یه دس لباس می خواسی؟	

*

هلیله و بلیله	روغن میخ طویله
کاسه سرکه شیره.	

*

آفتاب زده گلی گلی	قدقد مرغ کا کلی،
تخم سفید می ذاره،	جوجه شو در می آره.

*

ما سنگزن سینه زن امورچه خانیم
حلوا شله زرد خوب می چپانیم.

*

تلبه. گوشت و پیاز و دنبه،
گوشت نمی‌خوام دنبه می‌خوام.
یه زن... گنده می‌خوام.

*

قوری لب طلایی، نه قند داره نه چایی،
عروس به این کوتاهی، دوماه به این سیایی،

هر دوه هم می‌ایی!

*

یک، دو، سه، زنگ مدرسه،
چار، پنج، شیش، ناظم بیا پیش،
هفت، هشت، نه، یک قدم جلو،
ان، لن، کی و ادا، مش غلامحسین زنگ و بزن.
فیتله، فردا تعطیله
لوبیا، صبح زود بیا
عدسی، فردا مرخصی

ترانه دایه‌ها و مادران

لالایی

گدا آمد در خونه،	لالا، لالا گل پونه،
خودش رفت وسگش آمد	نونش دادیم بدش آمد،
تو درمون دلم باشی،	لالا، لالا گلم باشی
بخوابی از سرم واشی.	بمونی مونسم باشی،
بابات رفته خدا همراش،	لالا، لالا گل خشخاش،
ننهات آمد سر صندوق،	لالا، لالا گل فندق،
بابات رفته کمر بسه،	لالا، لالا گل پسه،
چرا خوابت نمی‌گیره؟	لالا، لالا گل زیره،

که مادر قربونت می‌ره.

*

صدای کفش پاش می‌آد،	دس دسی باباش می‌آد،
با هر دو تا ممه‌اش می‌آد،	دس دسی ننه‌اش می‌آد،
با جیب پر لیموش می‌آد،	دس دسی عموش می‌آد،
گر به مندیلشو می‌بس	دس دسی دس دس و دس

خونه قاضی ور می‌جس

قاضی خندش می‌گرف	باد زیر دندش می‌گرف!
کلاغه می‌گه: غار غار،	چاشت بندی قلمکار،
پسرکی می‌ره سر کار؟	(نچ) حالا زوده (نچ) حالا زوده...
بهرام خان قندی،	اسبت و کجا می‌بندی؟
زیر درخت آلو	داغت و نبینه خالو.
بهرام خان درشتی	دیشب کجا می‌گشتی؟
زیر درخت نرگس	داغت و نبینم هرگس!
قربونت می‌رم یه وقتی	اون وقت که روی تختی،
قربونت برم چه می‌شه؟	انار طاقچه می‌شه،
آبش پیاله می‌شه	می‌افته پاره می‌شه
به قربون سر تو،	خوراک خاله می‌شه.
خودم خرتو می‌روم	شیکر بار خر تو،
من قربون و من قربون،	به منزل می‌رسونم
اشتر با قطار قربون،	مرغ جوجه دار قربون،
تایه با باباش قربون،	دیک حلقه‌دار قربون،
	خواهر شوهراش قربون.

قربون سرت سرها
بچه‌های کوچه دُزن،
کوچه‌ها لری تنها:
گردن طالاتو می‌دزن.

*

خانوم خانوما می‌زام،
چرا نزام یه دختری،
خانوم دخترا می‌زام،
سوار بشم بر استری،
جلو بیفته نوگری:
پس بروین، پیش بیاین

مادر خانوم آمده؟

*

چرا بزام یه پسری
هی بکشم جور خری،
تا بشینم پشت دری
سوار بشم کره خری!
جلو بیفته مهتری،
از در که تو پیام بگن:

مزوری، حيله گری، جادوگری؟

*

چه دختری، چه چیزی!
گوشتاشو در می‌آره،
دست می‌کنه تو دیزی،
نخوداشو جا می‌ذاره!

*

به کس کسانش نمی‌دم،
به مرد پیرش نمی‌دم:
به راه دورش نمی‌دم،
شا بیاد با لشکرش
برای پسر بزرگترش
آیا بدم: آیا ندم...!

*

خاله خاله جون،
مرغه کجاس؟
بله خاله جون!
توز نیل!

چن تا تخ داده؟
تخماش چتو شد؟
حناش کجاس
عروس کجاس؟
یه غربیل،
حنا شد،
دس عروسه،
توی حمومه،

آب حموم دیگه تمومه.

آب حموم چتو شد؟
شتره کجاس؟
چی چی می خوره؟
آب حموم و شتر خورد،
پای چنار،
بلگ چنار.

*

تو که ماه بلند در هوایی
منم ستاره می شم دورت و می گیرم؟
منم ابری می شم روت و می گیرم
تو که ابری می شی روم و می گیری
منم بارون می شم تُن تُن می بارم،
تو که بارون می شی تن تن می باری؟
منم سبزه می شم سردر می ارم،
تو که سبزه می شی سردر می اری؟
منم گل می شم پهلوت می شینم،
تو که گلی می شی پهلوم می شینی؟
منم بلبل می شم چه چه می خونم.

*

پنجم پنجه شیره،

شیشم شیشه عمره،

چارم چار پایه داره،
دوم دوزلف یاره
سوم سه نهر ابه
یکم یه گل خاره

*

این شیش تار و قلیه کنیم
ببریم پهلوی یار
توی طبقه نقره کنیم،
او بخوره ما چه کنیم؟

*

آب اومد، آب اومد،
همون که تش خاموش کرد،
همون که چوب سوزونده،
همون که سگ رو کشته،
همون که مرغ و خورده،
اون مرغ زرد پا کوتا
سیاه و سفید گل باقالا،
اون سگه مفتی بردش،
کدوم آب؟
کدوم تش؟
کدوم چوب؟
کدوم سگ؟
کدوم مرغ؟
سینه سرخ دم طلا،
صد تمن دادن ندادمش،
سرپا نشس و خوردش!

*

دیشب نبودى خونه
کک برده و مک برده
داماد با لحاف برده
دز رفته بالا خونه
یه جفت توله سگ برده،
عروس با دسک برده!

بازیها

روی پای بچه‌ها زده این ترانه را می‌خوانند و هرکدام به نوبت پایشان را کنار می‌کشند، کسی که پایش بماند باخته است:

اتل متل توتوله	گاب حسن کوتوله،
نه شیر داره نه پسون	شیرش و ببر کردسون،
یه زن کردی بسون،	اسمشو بزار، ستاره
واسه‌اش بزن نقاره،	یه چوب زدم به بلبل،
صداش رفت استنبل،	استنبلم خراب شد

بند دلم کباب شد!

هاچین و واچین	یه پاتوورچین
---------------	--------------

•

اتل متل توت متل	پنجه بشیر مال شیکر
خالمی گجاس؟	تو باغچه
چی چی می خوره؟	آلوجه
برای کی؟	برای دختران کوچه.
کی برود، کی نرود؟	غلام سیاه پیش برود.

....
آلوجه سه گردو
اردو سلندر شد
بگم بگم حیاکن
چی چی می چینه؟ آلوجه!
خبر بردن به اردو،
کفش بگم تر شد،
از سوراخ در نگاه کن.

*

کف دست بچه را قلقلک می‌دهند و از انگشت کوچک او شروع کرده
می‌گویند:

لیلی لیلی حوضک

۱- گنجیشکه آمد آب بخوره افتاد تو حوضک؛

۲- این دوید و درش کرد

۳- این ماچی بر سرش کرد

۴- این نازی بر پرش کرد

۵- شست - این گله گندم آمد

گفتش: بده بینم،

همین که دادن بینم،

گنجیشکه پرید رو چینه.

*

۱- این کوچول کوچوله، ۲- این ننه کوچوله، ۳- این عبا بلنده، ۴- این قبا بلنده،

۵- اینم کفش دوز گنده.

(۱) این گف بریم به صحرا

(۲) این گف چی بیاریم؟

(۳) این گف گونی بیاریم

(۴) این گف که گرگه اونجاس،

(۵) این کله گنده گفتا: هستم شما را همرا
از کی دیگر می ترسین؟

✽

دست‌های بچه را گرفته به جلو و عقب می‌برند و می‌گویند:
مشکی، دوغی، هراتی
یه من کره نباتی،
ببریم بازار بفروشیم،
پیرهن نو بپوشیم.

*

چند نفر بچه دور هم نشسته انگشتشان را روی گل قالی می‌گذارند، اوسا
می‌گوید «اوسا بدوش، زن اوسا ندوش - کلاغ پر، گنجشک پر...»
بچه‌ها دستشان را بلند می‌کنند ولی هرگاه اوسا نام جانور یا چیز دیگری را
ورای پرنده بگوید کسی دستش را بلند نکند مثلاً بگوید «گاو پر...!» آن وقت او
را به پشت خم کرده و با کف دست به پشتش زده می‌گویند:

تپ تپ خمیر
شیشه پر پنیر
پرده حصیر
توتک فطیر،

دس کی بالاس؟

این کار تکرار می‌شود تا بچه که خم شده درست حدس بزند.

بچه‌ها پاهای یکدیگر را گرفته اوسا می‌گویند:

یه دبه و دوده
سه دبه و سه دبه
سه سبد سپر رنگین
سه انار ترش و شیرین،
اهو به چرا
برده بچه را

سبوری سبور.

ای مادر گلندون،
آمدی قربدی افتادی تو قندون،

هلالی زمزمه کشک و بادمجون به قربون سرت به خورده بجنبون.

*

بچه‌ها مشت خودشان را گره کرده روی هم می‌گذارند و اوسا می‌گویند:

جمجمک بلگ خزون مادرم سیمین خاتون

گیس داره قد کمون، از کمون بلندتره،

از شبق مشکی تره گیس او شونه می‌خواد،

شونه فیروزه می‌خواد حموم هر روزه می‌خواد

*

پشگ - در بازی‌های دسته جمعی یکی دونفر اوسا لازم است که شروع و ترتیب بازی به دست آنها است. برای یاد گرفتن پیش از اینکه انگشتانشان را بشمرند می‌گویند:

سر از من آخر از تو، یه نخود دو نخود، سه نخود، چاری چنبر، مشک و

عنبر، تازی، توزی، حقاً، روزی. و یا می‌گویند:

کاشکی من گربه بودم، میو میو کرده بودم، یه قاب پلو خورده بودم!

*

مثلاً در بازی گرگم به هوا گرگ و اوسا این طور گفتگو می‌کنند:

گرگم و گله می‌برم، چوپون داره نمی‌داره،

من میبرم خوب خوبشو، من نمی‌دم پشکلشو،

گارد تیز تره، دنبه من لذیذتره،

خونه خاله از کدوم وره؟ از این وره از اون وره!

*

اشتر اشترم، لب اشترم،

اشتر کجاس؟ مازندرون.
چی چی می خوره؟ بلگ خزون.
چی چی می بره؟ قند و شکر.
راه گذرش، از این طرف ازون طرف...!

*

دو بچه که از یکدیگر می رنجند یکی از آنها می پرسد:
س - روزمین چیه؟ ج - خاک
ج - حساب من و تو پاک!
در موقع آستی می گویند:

س - روزمین چیه؟ ج - ریگ
ج - من و تو رفیق!
س - تو دیگ چیه؟ ج - آس
ج - من و تو داداش.

*

در موقع تهدید روی زمین خط کشیده می گویند:
این خط، نشون اینم کلاه درویشون.

*

برای اینکه حدس بزنند در دست رفیقشان چیست می گویند:
در داره شدجه داره کلید صندوقچه داره،
درش و واکن این تو داره.

*

یا درینه یا درونه خواجه رو میلش بر اونه.

رمزها

ماه

در بسته و بوم بسته،

قلندر تو حیا ط بسته!

قو طی کبریت

چل قو طی چلبند قو طی

چهل عروس تو یه قو طی!

قلیان

دالان دراز ملا باقر

قرقر می کند تا طبل آخر!

نیام قداره

دالان دراز تنگ و تاریک

آقا خوابیده دراز و باریک!

موی سر

بافتم، و بافتم،

پشت کوه انداختم.

ماهی

قالی لب تافته،

گل به گل انداخته،

قدرت پروردگار

خوب به هم انداخته!

ترازو

عجایب صنعتی دیدم در این دشت

که بی‌جان در پی جاندار می‌گشت!

عجایب صنعتی دیدم که شش پا و دو سم داشت،

عجایب‌تر از آن دیدم که یک دم در میان داشت.

زنبور عسل

نه جو خورده نه گندم،

نفع دهد به مردم.

یوز پلنگ بی دم،

گشت زند بیابان

سر

بالاش دو لوله تفنگ،

بالاش کمون هندی،

بالاش بازار ریسمون،

پایین سنگ و بالا سنگ،

بالاش دو شمع روشن،

بالاش سریر شاهون،

زردک

زردم، زبرم، زیر زمین معتبرم.

انار

آورده به نخلسون،

دونه‌هاش چو مرواری!

صندوق ملک معصوم،

لاپلاش طلاکاری،

پستان

رگ و پی داره هزا،

جون ننت خوردی از او؟

یه چارگ گوشت لذا

سر او گندله مازو

ترانه‌های عامیانه

بادا بادا ایشالا مبارکبادا!

نیامدم وصله کنم،

آمدم وسمه کنم،

ایشالا مبارکبادا!

عیش بزرگونه،

عروسی شاهونه

ایشالا مبارکبادا!

خونه شوهر چوب و زنجیر!

خونه بابا نون و انجیر

ایشالا مبارکبادا!

*

سنبل درین باغه!

گل درین باغه

عروس درین باغه،

شادوماد را بگو:

سنبل به دسم باقیه،

گل به دسم باقیه

چه وقت نومزد بازیه؟

شادوماد را بگو:

*

بادآبادا ایشالا مبارکبادا!...

امشب چه شبست؟ شب وصال است،

این خانه پر از چراغ و لاله‌س!

*

آمدیم باز آمدیم از خونه دوما دمدیم:

همه ماه و همه شاه و همه چشم بادومی،

آمدیم باز آمدیم از خونه عروس آمدیم:

همه کور و همه شل و همه چشم نم‌می:

*

عروس خاتون بیا بنشین به مجلس

به دور خود بچین نارنج و نرگس.

*

عروسک چادر به سر کن حالا وقت رفتنه

نمی‌رم، من نمی‌رم من، خونه بابام بهتره،

*

عروس چادر نداره

دامبول و دیمبول نقاره

دوما دمدیم رفتنه بیاره

*

خیک پرباد.

مادر دوما دمدیم،

بشین و بسوز.

مادر عروس،

*

به چشم مارمولک،

مادر شوور ماره

به چشم خارخسک

خواهر شوور خاره

مادر شوورم غرید و لندید، من حوصله کردم،

یک چارقت مشمش به سرم تیگه پاره کردم.

*

مادر شوورم غرغری	تاکی می‌کنی چغلی؟
سماور و وردار باقری	گوشه حیاط نشسه باش،
مقاش به دست داشته باش	مژه تو بکن یواش یواش
کار به عروس نداشته باش.	

روزی که من و دیدی	که خوردی پسندیدی،
بابام و بگی، بابا تو می‌گم	نم و بگی، ننت و می‌گم

آخر سر، یه دس خر دستت می‌دم!

*

مادر شوورم خنشتی	دیشب چه دردی داشتی
افتبه ورمی داشتی،	دور حیاط می‌گشتی؟

*

آی دلم آی کمرم	از دست مادر شوهرم،
بس که غرغر می‌کنه،	دل و جگرمو پر می‌کنه.

*

شوهرم تریاکیه،	مثال کرم خاکیه،
شب که می‌آد به خونه	از من می‌گیره بونه
باد تو هونگ نکوفتی	زیر سبیلیم ونروفتی!

*

پل من یراق می‌خواد،	یراق نمی‌دی، طلاق می‌خواه،
---------------------	----------------------------

طلاق نمی‌دی، ددر می‌رم
با کل ممد جفر می‌رم
ددرم سر پولکه
از کوچه دودر می‌رم
بالاله و فنر می‌رم،
پول دارم تو قلکه.

»

تنباکو را پر نم کن،
مهمون بگیره دودی،
یه سیر گوشت دارم
مهمونم دارم
قوت ندارم
چراغ ندارم
اتیش سرو کم کن،
اواره بشه زودی.
ز نیکه تو بار کن،
آبشو زیاد کن
یه سیخ کباب کن،
دنبه‌اش آب کن.

مردی که نون نداره
انقدر زبون نداره.

*

هر که عروس عمه شد
هر که عروس خاله شد،
سرخ و سفید و پمبه شد،
سوسک و سیا و جزغاله شد.

»

پسر زاپیدم به اه و هوس
بزرگش کردم به اه و نفس

دادمش به دس خر مگس،

خر مگس ورد داشت و رفت
کنج قفس!

»

هر جا نقل و نواله‌اس،
هر جا گریه و زاری‌اس
اونجا نه جا خالس،
برین خاله رو بیارین.

»

یه تیکه نون بربری من بخورم یا اکبری؟

هم لنگ حمومه

هم حسنی به سر می پیچه هم دور کمر می پیچه،
هم دخل فروشش هس هم لحاف دوشش هس.

✽

مال از خودم، زمین از خدا نه رئیس می خوام نه کدخدا.

✽

ای خدا سوخته جونم ازین فرش اطاقت،
ازین بلبل باغت، ازین شمع چراغت،
ازین آش سماقت، ازین چادر تافتت،
ازین کفش شلختت اهه اوه، اهه اوه
چه لنده لنده واری، چه... گنده داری!

یه چارک برنج جوشوندم، خلق خدار و نشوندم،
چه خوردن و چه بردن، چه خونه‌ها سپردن!

✽

دنیا به این بزرگی، کوره نصیب ما شد!
باغ به این بزرگی، غوره نصیب ما شد!

✽

سفید سفیدش صد تمن، سرخ و سفید سیصد تمن
هالا که رسید به سبزه هرچه بگی می ارزه.

✽

سیا باشه سوخته باشه
نمدی به کول داشته باشه،
یه خورده پول داشته باشه.

*

بی اوسا به کار رفتم
بی سگ به شکار رفتم،
آش کشک پر عدس
شاباجی به فریادم برس.

*

پری پری ورپری،
دیشب کی بود تو پنج دری؟
اجیل فروش کوچمون،
دسمال اجیل آورده بود،
اجیل رو من پشش دادم
وعده به امشبش دادم.

*

بی بی زبیده بانو، اخ اوخ
قر اومده تا زانو، اخ اوخ
زن ملا حسنم
صاحب طاس و لگنم

صد کله و صد پاچه و صد دیگ پلو مزه مزه کردم

هنوز صبح نشده ناشتا می‌گردم.

*

دهن داره چو گاله
دماغ داره نواله
چشما داره نخودچی،
ابرو نداره هیچی.

*

دهن داره چو گنچه،
دماغ داره قلمچه
چشما داره بادومچه
ابرو داره کمونچه.

*

شراب ما دوغ بی نمک،

دلبر ما فاطمه کورک!

بیا بریم باغ پودونک،

کباب ما نون و جیگرک

✽

دشمن مال مفته.

سید آل کوفته

✽

ته دیگ و آبگوشت و ترهلوا،

ته دیگ و زود بیاور،

ته دیگ هنوز نبسه.

پلو و چلو مسما،

ای آشپز دلاور

ای خانم دلخسه

✽

بالای اطاق خوابیده

هسه هلو سابیده،

قیچی و ماماچه‌ات کو؟

اسمش خداداد بود.

شاباجی خانم زائیده

ماباجی خانم رسیده

شاباجی خانم بچه‌ات کو؟

بچه نبود باد بود

✽

مردنت امساله

قبرکنت خرچنگاله!

فالت فاله

کفنت پوس شغاله

✽

جنگ قبای میخکی رنگ می‌کنم رنگ،

دلیم از درد و دو خالی نمی‌شه،

خودم رنگ می‌کنم یارم بیوشه.

سر کوه بلند جنگ می‌کنم

قبای میخکی ابی نمی‌شه،

الهی رنگرز رنگت نجوشه

✽

دل هادم، دل هاگیدم بنده گردیدم، باباش خانومجان!
چون او به پای گل ورا کرده گردیدم، باباش خانومجان.۱

*

هالوک مردم، کره مردم والله به خدا کاری نکردم.
زنجیر به گردن، گوشه نشینم.

هروله، هروله بیملوره،

زرد هو چه وقت خووه؟

*

سگ استخوان سوخته را بو نمی‌کوند،

کاری که چشم می‌گوند، ابرو نمی‌کوند.

*

بالای بونی یار کفدر پرونی یار،
شستت بنازم ای صنم، خوب می‌پرونی یار.

*

بالات بلنده ابروت کمنده،
میان هر دو ابروت خال سمنده.

*

اگر بار منی من همون یارم صد جفا کنی من وفا دارم،
دسمال هریر تو به دس داری از حال دلم چه خبر داری؟
امروز دوروزه، فردا سه روزه یارم نیومد، دلم می‌سوزه.

*

دیشب که بارون اومد،	یارم لب بون اومد،
رفتم لبش ببوسم،	نازک بود و خون اومد،
خونش چکید تو باغچه	یه دسته گل دراومد،
رفتم گلش بچینم،	پرپر شد و ور اومد،
رفتم پرپر بگیرم،	کفتر شد و هوا رفت،
رفتم کفتر بگیرم،	آهو شد و صحرا رفت،
رفتم آهو بگیرم،	ماهی شد و دریا رفت!

*

یه دیگ دارم چهارگوشه	چهارکله بزمی دوشه،
حلقه دیگم شیکسه	زرگر پایش نشسه
رفتم بازار زرگرا،	دیدم خانوم چادر سرا

گفتم: خانم خونت کجاس؟

گفت خونمون خیابونه،	پشت خونمون آب روونه،
وقتی بیا که وقت باشه	بچه‌هام تو مطبخ باشه.

*

سکینه مست و من مست سکینه، صدوپنجاه تمن دادم جریمه
برای خاطر موی سکینه.

که پس از من اگر یار بی وفا بود، فلک ای داد!

چه پر جور جفا بود، فلک ای داد!

های دلی، دلی، آخ از دل من،

دل هیچ کافری و هیچ بت پرستی،

نشد مثل دل دیوانه من، فلک ای داد

چه پر جور جفایی، فلک ای داد ...!

*

اشتر به چراست در بلندی
کله‌اش به مثال کله قندی
گوشش به مثال باد بزند و کله قندی،
ابروش به مثال تیر کمند و باد بزند و کله قندی،
چشمایش به مثال دور بیند و تیر کمند و باد بزند و کله قندی،
دماغش به مثال دود کشند و دور بیند و تیر کمند و باد بزند و کله قندی،
دندونش به مثال خاکند و غاز غلند و دود کشند و دور بیند و تیر کمند و باد بزند
و کله قندی،
سینش به مثال لخته سنگ و خاکند و غاز غلند و دود کشند و دور بیند و تیر
کمند و باد بزند و کله قندی،
شکمش به مثال طبل جنگ و لخته سنگ و خاکند و غاز غلند و دود کشند و دور
بیند و تیر کمند و باد بزند و کله قندی،
پاهش به مثال چارپایند و طبل جنگ و لخته سنگ و خاکند و غاز غلند و دود
کشند و دور بیند و تیر کمند و باد بزند و کله قندی.

*

ای سال بر نگردي به مردمان چه کردی
ز لها رو شلخته کردی
دکونها رو تخته کردی،
ای سال بر نگردي.

*

شاه کج کلاه
نون شده گرون
ما شدیم اسیر
رفته کربلا،
یه من یه قرون،
از دس وزیر.

*

ای سلی جانم، سلی جانم، سلی، آخر نچیدم ز وصالت گلی،

این ور بازار دویدم اون ور بازار دویدم،

پیرهن طوری خریدم به تن سلی ندیدم.

ای سلی جانم، سلی جانم سلی ...

آخر نچیدم ز وصالت گلی ...

*

تو بودی که پارک می ساختی سر در و لاک می ساختی؟

زرمدی قرمه سبزی ...

*

میرزا رضای رشیدم واست کوفته کشیدم،

نیامدی سر کشیدم.

*

دیزی بازاری شوره، چشم مستبد کوره.

*

ممد علیشا قرت کو؟ توپ شنیدرت کو؟

*

آقای سردار مرد زرنگه، ده تیر کاشون کار فرنگه

از تهرون می گن چوندار می یاد ایشالا دروغه.

*

سوسک سیاه کی ... سپهدار،

ممد علیشا تووردار.

*

آتیش به مالش زدن!

ببین بدارش زدن،

*

افتاد تو خلا چرا نمی خندی؟

رنیس بابی‌ها عباس افندی

*

بافوری غیرت نداری.

سیراب و شیردون و نگاری

*

*

نخوری به تخته،

خانم شلخته

نخوری به میز

آقای تمیز

نخوری به لوله.

بدری کوتوله

*

تورو به هوس بیارم؟

می‌خواهی عدس بیارم،

تورو به هوس آوردم؟

دیدیدی که عدس آوردم،

سر تو هوو بیارم؟

می‌خواهی لبو بیارم،

سر تو هوو آوردم؟

دیدیدی که لبو آوردم،

*

من نمی‌شکنم - بشکن

بشکن،

لر فراوونه، بشکن

اینجا تهروله، بشکن

روی اجرا، بشکن.

برای تاجرا، بشکن

*

روزگاری به سر پست ازان مس کردم

دست به هفت تیر زدم، هفتا فشنگ در کردم

اژان راسه بازار سوت زد آمد به جلو

تو عرق خوردی، مس کردی، زود بیفت جلو.

*

آقای فکل - چه چه، تو لاله زار - چه چه،

سنار سیرابی - چه چه تو کاسه آبی - چه چه،

ته سیگار داری؟ - چه چه.

*

غلاغه به خونش نرسید.

قصه ما به سر رسید

گجسته ابالیش

سرآغاز

رساله پهلوی «گجسته ابالیش» شامل شرح مباحثه ابالیش با مؤبد زرتشتی آذر فرنیخ پسر فرخزاد می‌باشد. این جلسه در حضور خلیفه مأمون و قاضی بزرگ و علمای یهودی، عیسوی و مسلمان تشکیل شده است. اباله که زرتشتی زندیقی بوده هفت ایراد به طور سنوال راجع بدین زرتشت می‌نماید، و آذر فرنیخ به طرز درخشانی او را مجاب می‌کند، به طوری که باعث مسرت خلیفه شده، اباله شرمسارو سرافکننده از دربار مأمون رانده می‌شود.

به نظر نمی‌آید که اسم ابالیش زرتشتی یا ایرانی بوده باشد در رسم الخط پهلوی به اشکال مختلف خوانده می‌شود، مانند: ابله، ابالیا، ابالیه، اباله، اباراک و ابالا. زرتشتیان آن زمان ابالیش را جزو خود نمی‌شمرده و به او عنوان «گجسته» یعنی «ملمون» داده‌اند که در مورد اهریمن و اسکندر استعمال می‌شود. احتمال می‌رود ابالیش پازند «ابلیس» بوده باشد، ممکن است از لغت «ابله» آمده، یوستی Justi معتقد است که همان اسم یونانی «اهاریس» است.

راجع به آذر فرنیخ پسر فرخزاد، پیشوای مزدیسنان پارس، اسناد زیادتری در کتابهای پهلوی وجود دارد، و چنین به دست می‌آید که در قرون هشتم و ابتدای قرن نهم

می‌زیسته است. به واسطه تبحر و تحقیقات او در مسائل دینی و الهی نویسندگان هم‌زمان و بعد از او همه اسمش را با احترام ذکر می‌کنند. در کتاب «دینکرد» و «دادستان دینی» و «شکندگمانی ویچار» به عنوان مقدس و دانشمند عالی‌مقام و بزرگترین پیشوای بهدینان خطاب شده است. این شخص اولین گردآورنده کتاب دینکرد می‌باشد و تألیفات بسیاری به زبان پهلوی از خود گذاشته است.

چندین مؤبد مشهور آذر فرنبغ نامیده می‌شده‌اند، در «زند و هومن یسن» نام مؤبدی است که در زمان خسرو پسر قباد می‌زیسته. در «شایست نشایست» نام مفسری است، احتمال می‌رود نام آذر فرنبغ که در دینکرد آمده همان مؤبد مؤبدانی باشد که در زمان خسرو پسر قباد بوده است.

تاریخ این مباحثه را می‌توان در حدود (۲۱۸-۱۹۸) یعنی از زمان خلافت تا مرگ مأمون قرار داد. شاید بتوانیم این تاریخ را در سال ۲۰۲ هجری فرض بکنیم، یعنی زمانی که خلیفه پس از مرگ وزیر خود فضل‌بن سهل هنگام فراغت خود را بیشتر به مباحثات مذهبی و الهی صرف می‌کرده. چون تا این تاریخ به واسطه اغتشاشات داخلی مملکت مجال چنین مشغولیاتی را نداشته است. مأمون بعلت نسبت و آمیزش با ایرانیان خود را مشوق و مروج علوم و صنایع نشان می‌دهد. در زمان اوست که فرقه معتزله بر ضد تسنن عرب ایجاد گردید، فقها و علمای بزرگ عیسوی و یهودی و زرتشتی در دربار او وجود داشته و در حضور او مباحث دینی و الهی مطرح می‌شده است.

مسعودی در مروج‌الذهب^۱ اشاره می‌کند که مأمون رغبت زیادی به حضور در مباحثه مناظرین و متکلمین عالی مقام داشته است. امام ابوالمعالی محمدبن عبیدالله که در نیمه قرن یازدهم میلادی می‌زیسته، حکایتی نقل می‌کند که شبیه مباحثه گجسته اباله می‌باشد. ولی مؤلف مسلمان به واسطه اختلاف نظر مذهبی نتیجه به عکس

می‌گیرد، یعنی مشرک زرتشتی را فقهای اسلام مجاب نموده و مأمون اشاره بکشتن او می‌کند.^۱ به هر حال یکی ازین مباحثات مناظره ابالیش با آذر فرنیغ می‌باشد.

اگرچه طبیعتاً ضبط صورت مجلس کامل مذاکرات غیرممکن بوده شاید قسمتی از آن که مستقیماً مربوط به مسائل دینی زرتشتیان می‌شده به صورت این رساله به زبان پهلوی جمع‌آوری گردیده است. از مطالب بالا به دست می‌آید که تقریباً شکی در حقیقت تاریخی این مباحثه وجود ندارد و نمی‌توان گفت که این رساله جعلی است و زرتشتیان آن زمان آن را برای استحکام عقیده هم‌کیشان خود نوشته‌اند، زیرا پس از اندکی دقت به خوبی واضح می‌شود که ایرادات وارده خیلی شدید، حتی با لحن خشونت‌آمیز تهیه شده و اساس برخی از عادات و اعتقادات دین زرتشتی را هدف قرار می‌دهد، و پیداست که از طرف دشمن تنظیم شده است.

در ادبیات زرتشتی و ایرانی گویا یک رشته از این قبیل رسالات وجود داشته است. طبق دینکرد (کتاب پنجم) آذر فرنیغ به سی‌وسه پرسش «بوخت ماری» که به دین مسیح گرویده بوده نیز جواب می‌دهد و طرف را مجاب می‌کند. در زمان ساسانیان چندین بار روحانیون زرتشتی برای مطالعه و قضاوت عقاید جدادینان (مانویان، مزدکیان و عیسویان) تشکیل جلسه رسمی داده‌اند (دینکرد جلد چهارم) بعد از اسلام نیز رسالاتی به شکل مباحثه بین فقهای زرتشتی و مسلمان در تحت ریاست خلیفه وجود دارد. دو متن فارسی درین زمینه در دست می‌باشد:

یکی مباحثه بین دستور زرتشتی و فقیه مسلمان راجع به هرمزد و اهریمن^۲ و دیگری رساله موسوم به «علمای اسلام» است.

هومی چاچا که مترجم و متن «گجسته ابالیش» به انگلیسی می‌باشد، در مقدمه خود اشاره می‌کند:

Ch. Schefer, Chrestomathie Persane. PP.

۱-۱۲۶-۱۲۵

۲- نسخ خطی زند هوگ Haug زیر نمره ۷ صفحه ۱۷۶.

در صورتی که مجادله بین گجسته ابالیش و آذر فرنیخ در دربار مأمون در حضور قاضی و علمای یهودی و عیسوی و عرب آن زمان انجام گرفته و گفتگو به زبان پهلوی می‌شده است، آیا می‌توانیم نتیجه بگیریم که همه آنها زبان پهلوی را می‌دانسته‌اند و یا می‌توانیم تصور بکنیم، ملل گوناگونی در بغداد می‌زیسته‌اند به زبان فارسی آشنا بوده‌اند؟ این مسئله شایان تحقیق و توجه می‌باشد که صدوپنجاه سال پس از انقراض ساسانیان احتمالاً فارسی زبان درباری خلفای عباسی شده بوده است.

برای اولین بار متن پهلوی زند و پازند فارسی و تلفظ کلمات پهلوی به حروف لاتین یا ترجمه فرانسه گجسته ابالیش به انضمام یادداشتهایی به توسط بارتلمی چاپ شده است.^۱ ولی متن انتقادی به اضافه تصحیحاتی که آقای بهرام گور انگلسر یادران نموده با یادداشتهای مفصل و فرهنگ و ترجمه انگلیسی به توسط هومی چاچا در سنه ۱۹۳۶ انجام گرفته است.^۲ که اساس ترجمه تحت‌اللفظی این متن می‌باشد و برای اطلاعات بیشتر باید به اصل نسخه مراجعه شود.

بمبئی ۱۳۱۶

1 Ouguntak Abalish Par: A. Barthelemy. Paris 1887.

2 Ouguntak Abalish by Homi F. Chacha. Bombay 1936.

به نام یزدان نیکوکردار

(۱) چنین گویند که گجسته^۱ ابالفه زندیق^۲ از استخر بود؛ و مرد روان دوست^۳ نیکی بود؛ و روزی، گرسنه و تشنه به درگاه^۴ آتشیگاهی^۵ رفت، و اندیشید که: «واج^۶ گیرم»، و آنجا کسی نبود که واج بدهد، و بیرون بیامد؛ و مردی که خشم^۷ در درون او جایگزین شده بود به او برخورد. (۲) به او گفت: «چرا باید چنین آئینی را انجام دهی^۸ و به این مردم نیکخواه^۹ بوده باشی، که چون مردی مانند تو فراز رسد به او واج ندهند، و سست و خوار و بی‌آزم^{۱۰} دارند؟»

۱- ضد لغت خجسته، ملعون - خبیث.

۲- زندیق، مشتق از زند و به معنی تفسیر می‌باشد. در کتاب «شاهست نشاهست» یعنی پهروان مانی آمده است. اعراب این لغت را در مورد ایرانیان زرتشتی یا مانوی استعمال می‌کرده‌اند که به نظر آنها مشرک و معتقد به لدمت دنیا و منکر آفرینش بوده‌اند. در اینجا به معنی آشوب یعنی مرشد می‌باشد.

۳- روحانی.

۴- در متن پشت نوشته، در پهلوی «در پشنگاه» به معنی در عقب خانه نیز آمده است. در اینجا مقصود آستانه آتشکده است.

۵- در اینجا به معنی آتشدان است.

۶- دعای برکت که زرتشتیان قبل و بعد از طوراگ زمزمه می‌کنند.

۷- دیو خشم Asmodoun مرد دیومنشی - گسیکه شیطان روح او را تسخیر کرده است.

۸- «چرا باید این ورزیدن» مقصود انجام مراسم مذهبی است. از جمله بعد چنین استنباط می‌شود که اباله نزد زرتشتیان منظور بوده است.

۹- نیک‌کام - خوشبین.

۱۰- نامحترم.

(۳) اباله را نخست داد هر مزد^۱ نام بود؛ در اندیشه گمراه شد^۲ و خشم اندر تن او جای گیر گردید و دست از کار و پرهیزکاری^۳ و پرستش یزدان بازداشته، راه بغداد و دربار امیرالمؤمنین^۴ مأمون را پیش گرفت تا با همه دانایان بهدینان^۵ و تازیان^۶ و یهودیان و ترسایان پارس مباحثه کند.^۷

(۴) و مأمون امیرالمؤمنین، فرمود که همگی دانایان خویش و نیز آن یهودیان و ترسایان را به پیش خواستند. (۵) و اباله مناظره آغاز کرد: (۶) و پس از فرمان امیرالمؤمنین، آذرفرنبغ پسر فرخزاد، که پیشوای بهدینان بود، و قاضی بزرگ - فرماندار^۸ و خود مأمون و اباله با هم نشستند. (۷) و اباله گفت که ای مؤبد! آیا تو نخست پرسى یا من؟»

(۸) مؤبد گفت که: (تو پرس تا من گزارش کنم).^۹

۱

- (۱) اباله گجسته پرسید که: «ای مؤبد! آب و آتش را که بیافریدی؟»
- (۲) مؤبد گفت که: «اورمزد.»
- (۳) اباله گفت که: «پس چرا یکدیگر را زنند و تباه کنند؟»^{۱۰}

۱- ابتدا اسم ایرانی داشته، بعد در اثر تغییر مذهب اسم او معرب شده و یا لقب «ابله» به او داده‌اند.

۲- و شفتن - گمراه شدن - خراب شدن - تهییج کردن.

۳- گره - نیکوکاری.

۴- در متن لغت عربی استعمال شده مانند قاضی که، کادی نوشته شده است روی مسکوکى که در صدر اسلام

(۶۹۲-۶۷۳ میلادی) در ضرابخانه‌های ایران با خط پهلوی زده شده عنوان خلفاء «امیرو یرویشنیکان»،

ترجمه، امیرالمؤمنین، دیده می‌شود. ۵- زرتشتیان.

۶- اعراب. از لغت ناز برادر هوشنگ مشتق می‌شود که بنا به روایت اعراب از نسل او هستند، و یا از لغت

سربانی لیهله طی می‌آید. در اینجا مقصود مسلمانان است.

۷- اله و جهنم - مجادله کردن، مباحثه کردن.

۸- در زمان ساسانیان لقب نخست‌وزیر بوده که بعد از اسلام به قاضی اطلاق شده است.

۹- و چهارم، شرح هم، تفسیر کنم. ۱۰- اوزدن - کشتن، تباه کردن.

(۴) مؤبد گفت که: «آگاه باشید و بدانید، چیزی نیست که اورمزد خدای بیافرید و اهریمن گجسته دروند^۱ بدان دشمنی^۲ نبرد، همچنین به آب و آتش، تری^۳ به آب و سوزندگی به آتش داد؛ و چون به هم رسند آن دروج^۴ که با آتش است به آب رسد، مانند پدر و پسری که هریک را دشمنی هست و آنها را گرفتار دارند؛ چون به هم رسند، آن دشمن که با پدر است پسر را بزند؛ نمی‌شاید گفت که: پدر پسر خویشتن را زده.»

(۵) و مأمون امیرالمؤمنین، آن سخن را پسندید و خوب داشت و بسیار

خرسند شد.^۵

۲

(۱) اباله گجسته دوباره این پرسید که: «گناه تباه کردن آب و آتش سوزاندن

یکدیگر را بیشتر است یا اینکه مردار^۶ بدانها برند که به جای بمانند.^۷»

(۲) مؤبد گفت که: «آب که به آتش برند مانند گاو یا اسپی است که از رمة

خویش بیرون بیاورند و به رمة گوسپندان برند، و آنجا گیاه و خورش بیابد^۸ و

او را پناه دهند^۹، و چون مردار به آتش برند مانند اینست که او را به رمة شیران

و گرگان برند، ایشان او را زنند و کشند و فرو دهند.^{۱۰}»

(۳) مأمون امیرالمؤمنین، پسندید.

۱- نابه کار ناجلس.
۲- خوبدی - رطوبت.
۳- رامش بسیار پدیرفت.
۴- آیا گناه آن که آب و آتش سوزان یکدیگر را تباه کنند بیشتر است یا آنکه مردار آنها برند (که در این حال) باقی می‌مانند؟
۵- پانائیه - پاسهانی - توجه.
۶- پتیاره - ضد - مخالف.
۷- خبث، فریبندگی، نادرستی.
۸- نسا.
۹- وندیدن - به دست آوردن، یافتن.
۱۰- هویاردن - اویاردن - هپرو کردن، بلمیدن.

(۱) سوم بار این پرسید که: «کیفر^۱ و پاداشی که به مردم کنند، اورمزد فرماید یا اهریمن، چه این زدن و کشتن و شکنجه و کیفر^۲ که این فرمانروایان به مردمان کنند، و دست می‌برند و به چوب می‌زنند، پس ایشان پیروی از اهریمن کرده باشند، به کدام خرد سزاوار است باور کنیم^۳. که ایشان مردمان را اورمزد پاداش دهد، و اگر اورمزد پاداش فرماید، پس درماندگی^۴ ما از اهریمن نباشد؟»

(۲) مؤبد گفت که: «داوری^۵ درباره این درست مانند فرزندی است که انگشتش را ماری بگذرد، و پدر برای اینکه زهر به همه تن نرسد و فرزند نمیرد، انگشت فرزند را ببرد، پدر را نباید نادان و دشمن پنداشت، بلکه دانا و دوست باشد.

(۳) به همانگونه مؤبدان و دستوران^۶ و داوران^۷ را نه نادان و دشمن بلکه دوست و نیکخواه^۸ باید پنداشت، چون مردمان گناه کنند و روان را بیازارند^۹ و جاده بهشت^{۱۰} را بر خود ببندند، در زندگی گیتی^{۱۱} پاداش کنند برای اینکه روان ایشان به دست دیوان و دروجان^{۱۲} نرسد.»

(۴) مأمون و قاضی سخت^{۱۳} پسندیدند.

-
- | | |
|--|----------------------------|
| ۱- زخم - شکنجه، لطمه. | ۲- پادفراه. |
| ۳- و روستن - گرویدن - ایمان آوردن. | ۴- مست - بیچارگی، مستمندی. |
| ۵- داهستان - قانون - نظریه - تصمیم - عقیده. | ۶- دستوربران. |
| ۷- داهوبران. | ۸- نیک کام. |
| ۹- رهلر کلنده. | |
| ۱۰- بهلوم اهوان - بهترین زندگی. به اوستای، هشتم اهو - بهترین زندگی که بعد به صورت لغت بهشت همی | |
| بهتر بر بالی مانده است. | ۱۱- مادی و جسمانی. |
| ۱۲- بدکاران - فریبندگان. | ۱۳- الد - شگفت - تعجب. |

- (۱) چهارم این پرسید که «دست شستن به گمز^۱ پاکتر است یا به آب، چه اگر گمز پاکتر هست دوباره به آب شستن سزاوار نباشد؟»
- (۲) مؤبد گفت که: «چون اندر خانه شما سرگین و چیز گنده و چرکین^۲ گرد آید، خود برید یا به بندگان فرمایید تا ببرند؟»
- (۳) اباله و امیرالمؤمنین مأمون و قاضی گفتند که: «نه چنین کنند، همه کس به بنده فرماید که چنین چیزی را پاک کند.^۳»
- (۴) مؤبد گفت که: «به شب چون دروج پلیدی^۴ به تن رسد، نخست^۵ ما به آن گمز یا به آب متمم^۶ فرماییم بردن نه به آب پاک بی‌آلایش^۷، ازین رو که پلیدی به تن هر کس رسد و هر کس چون یهودیان و ترسایان و تازیان درین همراهی^۸ باشند و چون ایشان بامداد از بستر برخیزند، تا دست و روی نشویند نماز^۹ ایزد و ستایش یزدان نکنند و دست به هیچ چیز خوراکی نزنند و اگر کسی کند او را گناهکار و نادان دانند.»
- (۵) امیرالمؤمنین مأمون، پسندید و خوب داشت و بسیار شادی کرد.^{۱۰}

۵

- (۱) پنجم این پرسید که: «به آتش بهرام^{۱۱} نماز بردن و کمک^{۱۲} ازش

۱- آب زر - شاهر گاو.
۲- پهریختن، پاک کردن، پرهیز کردن
۳- نزد پست
۴- اویژه.
۵- تعظیم و تکریم.
۶- نام آتش مقدسی است.
۷- ریمن.
۸- نسرشت
۹- نمتمه، آب نبات، سماق
۱۰- همدادستان.
۱۱- رامش بسیار پذیرفت.
۱۲- ایبت - مراد - خواهش.

خواستن که؛ «ای آذر پسر یزدان، آسایش بسیار^۱ و پشتیبانی زیاد^۲ و زندگی دراز^۳ به من ده!» چون این پیداست که خود آتش چنان نزار و ناتوان^۴ و نیازمند^۵ است، که اگر مردم یک روز خوراک هیزم به آن ندهند بمیرد، مراد^۶ خواستن از چیزی که خویشتن را نتواند نگهدارد خردمندانه نمی‌باشد^۷»

(۲) مؤبد گفت که: «گزارش^۸ این درست مانند شهرستانی است که هرگونه پیشه‌ور، چون، آهنگر و کفشگر و درودگر^۹ و درزی^{۱۰} در آن هستند، و کفشگر از آهنگر خواهش کند که: «آهنگر دست افزار مرا آماده کن تا من موزه ترا خوب درست بکنم.^{۱۱}» و کفشگر موزه درزی دوز و درزی جامه کفشگر آماده سازد^{۱۲}، همان گونه کالبد آتش به دادن پیشکشی (زهر) و بوی خوش و هیزم نیازمند است، و ما نیز در دنیای معنوی به زدن دروج نامریی چون، بیماری و تب^{۱۳} و آفت^{۱۴} و خشم به آتش نیازمندیم، همان گونه که خداوندان به بندگان نیازمندند و بندگان به خداوندان نیازمند باشند.»

(۳) و مأمون امیرالمؤمنین پسندید و به خوبی داشت و شادی بسیار نمود.

۶

(۱) ششم این پرسید که: «این روشن و آشکار است، چون همه کس هم‌رای

-
- | | |
|---------------------------------------|---|
| ۱- تیز خواری. | ۲- تیز سرایشنی. |
| ۳- تیز پوشنی. | ۴- اپاد یابند. |
| ۵- درپوش - تنگدست، درویش. | ۶- ایپت - خواهش - مراد. |
| ۷- نه و پهمداری‌ها - نامنتقی. | ۸- دادستان. |
| ۹- چهار. | ۱۰- خیاط. |
| ۱۱- لا من برایت موزه خوب درست بکنم. | ۱۲- ویراستن. - حاضر کردن - درست کردن. |
| - زن کرده - کالبد جسمانی. | - چربی مقدسی که به آتش تقدیم می‌کرده‌اند. |
| - مبله کرده‌اری - اصل معنوی - روحانی. | ۱۳- تب. |
| ۱۴- سج | |

می‌باشد که تن پرهیزکاران^۱ و نیکوکاران^۲ پاک‌تر و بی‌آلایش‌تر^۳ از آن دروندان و گناهکاران است، شما می‌گویید که مراد دروندان، بیگانگان^۴ و گناهکاران پاک‌تر که آن پرهیزکاران و این بسیار بی‌منطق^۵ است و پذیرفتنی^۶ نمی‌باشد.»

(۲) مؤید گفت که: «این چیز نه چنان است^۷ که شما می‌اندیشید، زیرا دروندان چون بیمرند آن دروج که در زندگی با آنها بود، ایشان را بگیرد و به دوزخ نزد اهریمن برد، و مردار که دروج با آن نمی‌باشد پاک است.

(۳) و پرهیزکاران و نیکوکاران که درگذرند^۸ امشاسپندان^۹ روان ایشان را گیرند و پذیرایی کنند و باز به پیش اورمزد خدای برند، و آن دروج پلیدی^{۱۰} که با مردار باشد به خانه تن جایگاه^{۱۱} گزینند، و آن مردار را بیالاید^{۱۲}، مانند دشمنی که به شهرستانی آید، و اگر شهردار آن شهرستان به دست آید، گیرد و بندد و به نزد شهردار خویش برد. و اگر ایشان شهردار آن شهر را گرفتن نتوانند، با ناامیدی بدان شهرستان شوند و شهرستان را ویران^{۱۳} کنند.»

(۴) چون امیرالمؤمنین مأمون، آن سخن شنود بسیار پسندید و شگفت

نمود^{۱۴}.

-
- | | |
|--|------------------------------|
| ۱- السوان. | ۲- فرارون کنشان. |
| ۳- اوپوله‌نر. | ۴- الهران. |
| ۵- اوه‌جم - بی‌علت - بی‌جهت. | ۶- اهدپرفته - غیر قابل قبول. |
| ۷- هنگوشده - به منزله - مانند - شبیه. | |
| ۸- ویدره‌ن - درگذشتن برای مردمان نیکوکار استعمال می‌شود و مردن برای اشخاص گناهکار و اهریمنی. | |
| ۹- هفت ملک مطرب. | ۱۰- نسروشت. |
| ۱۱- بی‌مان. | ۱۲- ریمن کند - چرکین سازد. |
| ۱۳- اویران. | ۱۴- افد سهست - تعجب نمود. |

۷

(۱) هفتمین بار این پرسید که: «علت^۱ کستی^۲ بستن چه باشد؟ چه اگر کستی بستن کار نیکویی^۳ باشد، خران و شترا و اسپانی هستند که زودتر^۴ به بهشت روند، چون شب و روز هفت بار تنگ به شکم بسته دارند.»

(۲) مؤبد گفت که: «چیز بی‌علت^۵ نیست، چنان که به نادانان و بدآگاهان^۶ بی‌جهت می‌نماید، که آگاه نیستند و که علت^۷ چیزی را ندانند و علت چیز روشن نیست، لیکن^۸ من به تو روشن کنم.»

(۳) ما چنین گوییم که: چنان که به دو بنیاد^۹ بی‌کران^{۱۰} معتقدیم این در تن خود ما هویداست، و بهره اورمزدی روشنی و گرودمان^{۱۱} باشد، و هر آنچه در نیمه بالای^{۱۲} تن است، چون گویایی^{۱۳} و شنوایی^{۱۴} و بینایی^{۱۵} و بویایی^{۱۶}، جایگاه خرد و جان^{۱۷} و خودآگاهی^{۱۸} و اندیشه^{۱۹} و هوش و ویر^{۲۰} و خرد ذاتی و خرد^{۲۱} اکتسابی^{۲۲} به منزله^{۲۳} جایگاه یزدان و امشاسپندان باشد، و اینکه مردم نیمه بالا را به منزله بهشت دارند بنیاد آن را این سبب است، و نیمه زیرین چون گند^{۲۴} و

-
- | | |
|--|---|
| ۱- چم - علت اصلی. | ۲- کمر بند زرتشتیان. |
| ۳- کربه. | ۴- پیشتر. |
| ۵- اوه چم. | ۶- دش آکاسان - بدخبران. |
| ۷- اناگاه - بی‌خبر. | ۸- چم. |
| ۹- ه. | ۱۰- دوبنیشث - دونیت اصل اولیه. |
| ۱۱- اهدمان - بی‌پیمان - نامحدود. | ۱۲- گروتمان - مکان آواز - سپهر - بهشت عالی مرتبه. |
| ۱۳- زهر. | ۱۴- گوشن. |
| ۱۵- المنوشن. | ۱۶- بینشن. |
| ۱۷- هلمو پشن. | ۱۸- گان. |
| ۱۹- امر Conscience. | ۲۰- منشن. |
| ۲۱- بهام Mémotre حافظه. | ۲۲- آسنا خرد - علم حضوری. |
| ۲۳- گوشم سروده طره - طره‌ی که از استماع بدست آید - علم حصول. | |
| ۲۴- گندگی | |

جایگاه آمیزش^۱ و سرگین و گند است، به منزله پناهگاه^۲ اهریمن و دیوان باشد، و اگر آشکاراش دارند، آن را بنیاد گیرند و به آهوش^۳ درنگرند.
(۴) و کستی جداکننده^۴ دو کرانه تن است، از این رو کستی خوانند زیرا تن را به دو قسمت^۵ جدا می‌کند، همان گونه که شما جای نشست را از جای شاش جدا می‌کند، و این مانند دیواری به میان بوده باشد.»
(۵) مأمون امیرالمؤمنین و قاضی پسندیدند و به خوب داشته بسیار شادی کردند.

*

(۱) سپس ایشان به اباله گفتند که: «برو چه تو مجادله کردن^۶ نمی‌توانی، چون هرچه بیش پرسى نیکوتر و روشن‌تر و منطقی‌تر^۷ گزارش کند^۸.»
(۲) اباله دروند^۹ مانند مردم شرم‌زده^{۱۰} و شکسته^{۱۱} و بسته و سرافکنده و مات^{۱۲} شد.

(۳) انوشه روان‌باد آذر فرنیغ پسر فرخ‌زاد که اباله گجسته را شکست داد.
(۴) چنین باد! چنین‌تر باد!
(۵) روشنایی^{۱۳} و فره^{۱۴} اورمزد خدای
با امشاسپندان و ایزدان دیگر به‌بازید^{۱۵} و زده و شکسته و نفرین زده باد
گنامینوی^{۱۵} دروند نادان، بد دانش، فریفتار با دیوان و دروجان و جادوان و

۱- گرمیزش - ضد آمیزش به معنی اطلاق دو لاجس می‌باشد.

۲- گر بسته، پناهگاه اهریمنی.

۳- سامان کار - همین‌گندد حد.

۴- اثر پختن.

۵- ویچاره.

۶- کاسته - نطهر شده.

۷- سترده - منحیر.

۸- نیفرید.

۹- آهو - عیب - خطا.

۱۰- کست - سو - جانب COIE. (۱) اثر یختن.

۱۱- چیمی‌تر.

۱۲- نابکار.

۱۳- شکست خورده.

۱۴- خوره - افتخار - عظمت.

۱۵- روح خبیث - اهریمن.

مقاله‌ها، قطعات و جزوه‌های گوناگون

۳۸۳

پریان^۱ و ستمگران^۲ و گناهکاران!^۳

(۶) به خوشی و شادی و رامش انجام گرفت.^۴

۱- پریان

۲- ساستاران - ظالمان.

۳- جمله اخیر از دهان «هرمزه خدای» که زرتشتیان در نهرنگ کستی بستن می‌خوانند گرفته شده است.

۴- فرجهت

ترانه‌های عامیانه

«با دقت به ترانه‌های ملی گوش فرا دار،
آنها سرچشمه بی‌پایان قشنگ‌ترین
ملودی‌ها می‌باشند و چشم ترا به صفات
مشخصه ملل گوناگون باز
می‌کنند.»

شومان
«اندرز به موسیقی دانه‌ای جوان»

ترانه‌های عامیانه را می‌توان مرحله ابتدایی شعر و موسیقی دانست. گویا مردمان اولیه که حس‌الحان و اوزان را داشته‌اند، برای بیان احساسات خود این سبک ساده و بی‌تکلف را اختیار نموده‌اند. برای مللی که هنوز پرورش کامل نیافته‌اند ترانه‌های عامیانه در عین حال وظیفه دوگانه شعر و موسیقی را انجام می‌دهد. هرچند این دو هنر نزد بعضی از ملل، از ترقی و پیشرفت فوق‌العاده‌ای که در کشورهای متمدن نموده محروم مانده‌است، لکن می‌توان ثابت کرد که ملت یا قبیله‌ای وجود ندارد که - گرچه به صورت آوازهای خیلی بدوی - از این تراوش ابتدایی هنری بی‌بهره باشد.

امروز، از روی علوم به ثبوت رسیده که در زمانهای پیشین، حتی از مهاجرت خانواده‌های هند و آریایی، انسان توانسته‌است الفاظ را در تحت قانون اوزان شعری در بیاورد. از طرف دیگر، اغلب مشاهده شده در کشورهای دوردست که به هیچ وجه وسیله ارتباط بین آنها وجود نداشته‌است، اشعار عامیانه‌ای وجود

داشته و دارد که از حیث مضمون و سبک کاملاً شبیه یکدیگر می‌باشند. پس حدس زده‌اند که ترکیب اولیه این اشعار به زمانی می‌رسد که خانواده‌های گوناگون این ملل باهم می‌زیسته و هنوز از یکدیگر جدا نشده بودند. راجع به موسیقی نیز برگه‌هایی در دست می‌باشد که از حیث آهنگ پرده و تونالیت (Tonalite) در نزد مردمان کشورهای دوازدهم یکسان است.

بی‌آنکه عجالتاً به شرح فرضیات گوناگون بپردازیم، و یا این که موضوع را به یکی بودن اصل این آوازاها و یا تغییرناپذیر بودن نبوغ انسانی که در همه جا به یک طرز تظاهر نموده نسبت بدهیم، فقط مشابَهت آنها را متذکر می‌گردیم. و از این نکته به دست می‌آید که این تظاهرات ابتدایی هنر یک جنبه باستانی حقیقی در بر دارد و شاید مربوط به زمان‌های ماقبل تاریخ می‌شود.

از این قرار سرچشمه ترانه‌های عامیانه بسیار قدیمی و هم‌زمان نخستین تراوش‌های معنوی بشر است.

ولی باید اقرار کرد این هنر ابتدایی به قدری نیرومند و دارای قوه حیاتی به خصوصی است که از بین نرفته‌است. هر چند شعر و موسیقی در اثر تمدن در همه جای دنیا پیشرفت فوق‌العاده‌ای نموده، ولی ترانه‌های عامیانه تقریباً بی‌آنکه تغییر بنماید در محیط‌های اولیه باقی مانده‌است و اساس قریحه غزلسرایان انسان به شمار می‌رود. از این قرار برانزده است که در پرستشگاه هنر مقام به سزایی داشته باشد. و امروزه قبل از اینکه به کلی خاموش بشود، باید رفت و آن را از هر جایی که پنهان است - یعنی، بین مردمان عوام و دهاتی‌ها که سنت خود را محفوظ داشته‌اند، و آخرین نگاهبان این گنجینه می‌باشند - بیرون آورد.

پس ترانه‌های عامیانه را باید طبق روش و اصول مخصوصی که مربوط با تاریخ موسیقی و شعر نیست، مورد مطالعه قرار داد. درپیش اشاره کردیم که این

ترانه‌ها باز مانده ازمنهٔ «ماقبل تاریخی» است. این ادعا شاید اغراق‌آمیز تصور شود، زیرا قدیمی‌ترین اثری که از ترانه‌های عامیانه به دست آمده آن قدر کهنه نیست که بتوان چنین نسبتی را به آن داد، اما بی‌شک برخی از آنها که هرگز فراموش نشده، از آنچه در موسیقی علمی به طور تواتر باقی مانده‌است خیلی قدیمی‌تر می‌باشد.

هرگاه تصور بکنیم که آثار موسیقی برای انتقال به آیندگان یک رشته تواترپی‌در پی را طی نموده‌بود، از آثار مصنفین پیشین چیزی باقی نمی‌ماند. به علاوه آثار بسیاری از مصنفین بزرگ زمانهای گذشته در کنج فراموشی مدفون شده و اغلب آن مصنفین مدتی پس از مرگ گمنام بوده‌اند و یا اثر آنها دستخوش حوادث ایام گردیده است.

ولی ترانه‌های عامیانهٔ اروپایی که در قرن پانزدهم و در قرون وسطی خوانده می‌شده، شش یا هشت قرن دوام آورده، و بی‌آنکه روی کاغذ آمده‌باشد هنوز هم فراموش نشده‌است؛ در صورتی که فقط سینه به سینه انتقال یافته و به توسط مردم عوام به نسل‌های بعد داده شده است. از این لحاظ عوام به‌وسیلهٔ سنت افواهی و قوت حیاتی محفوظات خود را امتحان شگفت‌آوری از خود بروز داده‌اند.

زیرا باید این مطلب مهم را متذکر شد، هرگاه این ترانه‌ها قرن‌های متوالی را طی نموده، سینه به سینه انتقال یافته و فقط به توسط سنت ملی و حافظه، بدون هیچ‌گونه وسیلهٔ تصنعی، حتی معمولی‌ترین آنها یعنی: نوشتن، حفظ و نگهداری گرده‌پده‌است. البته در این زمینه مجموع سنت عوام که شامل عادات، اعتقادات، املال، مثل‌ها^۱ و افسانه‌ها و غیره می‌شود و تشکیل توده‌شناسی (Folklore) طرز یک می‌باشند.

پس ترانه‌های عامیانه خاصیت به خصوصی دارد که موسیقی علمی فاقد آن می‌باشد. از این قرار در خور آنست که همدوش و همپایه آن مقامی احراز بکند. البته نه از لحاظ توسعه و زیبایی، زیرا از این جهت برتری موسیقی علمی انکارناپذیر است، ولی این ترانه‌ها کیفیت به خصوصی دارند در آنها نیروی حیاتی است، به اضافه در مقابل فقدان زیبایی‌های باشکوه و ریزه‌کاری‌های دلفریب، خواص قابل توجهی نشان می‌دهند که در اطراف قرون و سرزمین‌ها شناخته شده لطف و گیرندگی طبیعی، صداقت در احساسات، سادگی تشبیهات و طراوت شاعرانه و گاهی نیز ملهم از افکار شاعرانه حقیقتاً عالی می‌باشند که مقام جداگانه‌ای احراز می‌نمایند.

البته خواهندگفت: در صورتی که تاکنون کتاب جامعی راجع به این موضوع نوشته‌نشده، چگونه ممکن است این اسناد آنقدر پراکنده و دور از دسترس را مورد مطالعه قرار داد؟

برای این منظور باید به کتاب طبیعت مراجعه کرد، و اسناد زنده را مطالعه نمود. این اسناد نزد عوام می‌باشد، و برای به دست آوردن اسرار عوام باید ملتجی به ملت شد. بسیاری از جستجوکنندگان از یک قرن پیش تاکنون، با جدیت هر چه تمام‌تر در همه جای دنیا مشغول کاوش می‌باشند، ایشان در ولایات و دهکده‌ها رفته، از مردم دهاتی پرسش نموده، آنها را بخواندن وادار کرده‌اند، آهنگ‌ها و وزن‌هایی که از ذهن آنها شنیده‌اند یادداشت نموده‌اند؛ به این وسیله آهنگ‌های افواهی روی کاغذ ضبط شده‌است و کتاب‌های بسیاری تألیف کرده‌اند، به طوری که امروزه می‌توان گفت یک دهکده در سرتاسر کشورهای متمدن وجود ندارد که دانش عوام خود را بروز نداده باشد.

صفات مشخصه ترانه‌های عامیانه

ابتدا در نظر داشته‌باشیم که مجموع آثار هنری ترانه‌های عامیانه با اصول موسیقی علمی امروزه متفاوت است. روشن‌تر بگوییم: این هنر عوام است. واضح است که ترانه‌های عامیانه متعلق به ملت و توده عوام می‌باشد، ولی با وجود این هنر کاملی است که شرایط کلی هنر را دارا می‌باشد. عموماً به خطا هنر را منحصر به یک دسته مردم برگزیده و منورالفکر تصور می‌کنند. احتیاج هنر در طینت بشر به ودیعه گذاشته شده؛ انسان ابتدایی و حتی وحشی گاهی تهییج مخصوصی حس می‌کند که به وسیله آواز ظاهر می‌سازد. شاید آواز او خشن و خیلی ساده باشد، ولی نماینده حس زیبائی پرستی اوست. مثلاً چوپانی که در کوه و دشت گله می‌چراند، یا زنی که دوک می‌ریسد، برای تفریح آوازه‌هایی زمزمه می‌کنند، و یا خانم تربیت شده‌ای که پای پیانو نشسته آهنگ‌های علمی دلپسندی را می‌نوازد. ما نمی‌خواهیم بگوئیم لذتی که در اثر این نغمه هنری حاصل می‌گردد کم و بیش عالی است، ولی می‌توانیم مطمئن باشیم که لذت هنری آنها یکسان است.

ترانه‌های عامیانه کاملاً با احتیاج هنری ملت تطبیق می‌کند.

حس هنر و زیبائی انحصار طبقات عالی و تربیت شده نیست، نابغه‌های

ساده‌ای نیز وجود دارند که در محیط‌های ابتدایی تولد یافته، احساسات خود را بی‌تکلف با تشبیهات ساده، به شکل آهنگ‌ها و ترانه‌های عامیانه بیان می‌کنند. گاهی به قدری ماهرانه از عهدهٔ اینکار برمی‌آیند، که اثر آنها جاودانی می‌شود. این نایغه‌های گمنام مؤلفین ترانه‌های عامیانه می‌باشند.

امروزه ترانه‌های عامیانه همهٔ کشورهای متمدن با دقت هرچه تمامتر جمع‌آوری شده، آهنگ آنها به وسیلهٔ نوت یادداشت گردیده و مصنفین بزرگ موسیقی روی آنها کار کرده‌اند، به طوری که مقام به خصوصی احراز نموده است. در آلمان ترانه‌های عامیانه (Volkslied) رونق و اعتبار به سزایی دارد و حتی مصنفین بزرگ مانند: موزار - وبر - شوبرت و شومان، بسیاری از آهنگ‌های آن را پایهٔ تصنیفات خود قرار داده‌اند. در روسیه از زمان قدیم ترانه‌های عامیانه شالودهٔ پرورش معنوی ملت را تشکیل می‌دهد، و در برخی کشورها مانند مجارستان اساس موسیقی ملی به شمار می‌رود. این ترانه‌ها، آوازها، متل‌ها و افسانه‌ها نماینده روح ملت می‌باشند و از طبقات مردمان گمنام بی‌سواد گرفته می‌شود، صدای درونی هر ملتی است. در ضمن سرچشمهٔ بکری برای تصنیف‌های موسیقی می‌باشد؛ و هرگاه طبق اصول و قواعد موسیقی علمی تنظیم و موضوع کمپوزیسیون قرار بگیرد، چون با روحیهٔ ملت تناسب مستقیم دارد، بیشتر طرف توجه و مؤثر واقع خواهد شد. مثلاً مصنفین سرشناسی مانند: موسر سکی - برودین - ریپسکی کورساکوف و چایکوفسکی که از ترانه‌های شرقی الهام گرفته‌اند و تصنیف‌های موسیقی دنیاپسندی از خود گذاشته‌اند، در عین حال موسیقی شرق و غرب را به هم اتصال داده و نام خود را جاویدان کرده‌اند.

باید متذکر شد که از لحاظ مطالعه، اختلاف اساسی بین موسیقی علمی و ترانه‌های عامیانه وجود دارد. زیرا اساس موسیقی علمی روی متن‌های خطی یا

چاپی اسناد قدیمی قرار گرفته، ولی توده‌شناسی اسناد خود را از احادیث افواهی می‌گیرد. هرگاه دانش عوام به وسیله اسناد خطی یا چاپی تأیید بشود، می‌توان آن را به طور شاهد مثال ذکر کرد. اما در توده‌شناسی این مطلب چندان اهمیت ندارد. سند توده‌شناسی براساس آثار زنده است که در حافظه مردم باقی مانده، و توده عوام نگاهبانان این گنجینه می‌باشد. پس برای به دست آوردن این هنر ابتدایی در گذشته و آنچه تاکنون برجای مانده است باید به آنها مراجعه شود. در اینجا منظور ما بحث در اصل و منشأ ترانه‌های عامیانه نیست. فقط باید تذکر داد ترانه‌هایی هستند که در شهرها ساخته شده و بین عوام رواج یافته‌اند. ترانه‌های دیگری توسط اشخاص باسواد و یا نیمچه سواددار سروده شده برای اینکه در زبان عوام بیفتد، مانند ترانه‌های محلی که عموماً به زبان بومی سروده شده یا دوبیتی‌هایی که در اغلب ولایات ایران وجود دارد. این ترانه‌ها اغلب قابل توجه و شهرت به سزایی پیدا کرده‌اند، ولی هیچ یک از آنها را نمی‌توان ترانه‌های عامیانه حقیقی دانست، و از موضوع ما خارج می‌باشد.

ترانه‌های عامیانه را می‌توان به آسانی از حیث مضمون، سبک و روحیه گوینده از سایر آثار موسیقی یا شعری تشخیص داد. پس نظریاتی که ذیلاً نگاشته می‌شود مربوط به این ترانه‌ها می‌باشد:

ابتدا باید در نظر داشت که ترانه‌های عامیانه به توسط اشخاص سروده شده البته نمی‌خواهیم ادعا بکنیم که این ترانه‌ها خودبه خود ایجاد گردیده است، ولی آثار مرموزی وجود دارد و ترانه‌های عامیانه از آن جمله است. معهذا می‌توان تصریح کرد که هیچ ترانه عامیانه وجود ندارد که گوینده آن شناخته شود. نه تنها اسم مصنف، بلکه اغلب محل و زمان تقریبی آن هم مجهول می‌باشد. هیچ چیز به اندازه ترانه‌های عامیانه محل و تاریخش مجهول نیست؛ و اغلب به

اشتباه می‌روند که ایجاد این ترانه‌ها را به محل یا زمان مشخص نسبت می‌دهند. زیرا باید اقرار کرد که همهٔ کاوش‌ها و تحقیقات جدی که در این زمینه انجام گرفته بی‌نتیجه مانده، و عقیده‌ای که عموماً شایع است که فلان ترانهٔ عامیانه را به ولایت مخصوصی نسبت می‌دهند کاملاً به خطا می‌باشد.

ساختمان ترانه‌های عامیانه فوق‌العاده ساده است، و از لحاظ موسیقی فقط برای آواز یک صدایی به کار می‌رود. در این هنر ابتدایی هارمونی به طور کلی وجود ندارد، وزن‌های آن مختلف می‌باشد، برخی از آوازه‌ها آهنگ‌های آزاد دارد، اغلب ناقص و به میل خواننده کوتاه و بلند می‌شود. بعضی دیگر برعکس دارای وزن معین و ساختمان کامل می‌باشند. عموماً این آوازه‌ها برای رقص یا مارش ساخته شده، برخی از آنها کند، ملایم، غمناک و یکنواخت است. ژان ژاک روسو راجع به این ترانه‌ها می‌گوید، «آهنگ‌ها ورزیده نیست ولی یک قدرت افسونگر باستانی با خود دارد که به تدریج مؤثر واقع می‌شود.»^۱

تاکنون به هیچ وجه توجهی در جمع‌آوری ترانه‌های عامیانهٔ ایرانی نشده و اگر مختصری جسته‌گریخته در بعضی کتب ضبط گردیده، بسیار ناقص و ناچار مغلوط می‌باشد. و چون آهنگ آنها به وسیلهٔ نت یادداشت نشده، مانند جسمی بی‌روح است، و فقط ممکن است از لحاظ ادبی مورد استفاده قرار گیرد. به علاوه از آنجایی که این ترانه‌ها سینه به سینه انتقال یافته، هرگاه فلان ترانه در قرن دوم هجری یا قبل از اسلام سروده شده، ظهیمی است که در عبارات آن دخل و تصرف شده باشد، به اضافه حافظهٔ عوام بدون لغزش نمی‌باشد، همچنین تغییر زبان دین موضوع دخیل است. نیز ممکن است این لغزش‌ها مربوط به گویندهٔ ترانه باشد؛ زیرا مردمان گمنامی که به واسطهٔ یکنوع احتیاج مرموز این اشعار

1- Encyclopédie de la Musique, tome 5.

(La chanson Populaire, Par Julien Tiersot.)

حقیقتاً بی‌مرگ را سروده‌اند، از طبقهٔ عوام و ایجادکنندهٔ هنر عامیانه می‌باشند. در اینکه نابغه بوده‌اند شکی نیست، لکن لاابالی بوده قوانین عروض و قافیه را مراعات ننموده‌اند. چون محرک دیگری به جز میل غریزی خود نداشته همهٔ تشبیهات و استعارات خود را از محیط ابتدایی و احساسات بی‌تکلف خود گرفته‌اند، تاکنون یک نفر از آنها شناخته نشده است.

هرچه می‌خواهد باشد، ولی این شعرای گمنام و طبیعی در عین حال که قادر بوده‌اند زیبایی‌ها و لطافت‌های موشکافی را به رشتهٔ نظم دریاورند، سستی و سهل‌انگاری در آثار آنها ملاحظه می‌شود.

ترانه‌های عامیانه فارسی

پس از ملاحظات کلی و مقدماتی که راجع به ترانه‌های عامیانه ذکر شد، حال بی‌مناسبت نیست که ترانه‌های عامیانه فارسی را اجمالاً مورد مطالعه قرار دهیم. ادبیات، شعر و هنر در همه جای دنیا موجب ایجاد حماسه، تراژدی، درام، کمدی، مغالزه، افسانه، مثل (قصه) و غیره گردیده است. همه این مزایا و یا آثار آن در ترانه‌های عامیانه وجود دارد که خود به خود یک هنر کامل می‌باشد. هنر مردمان ساده و توده عوام - و موسیقی آن همیشه پایبند کلام است.

در اینجا فقط نمونه‌ای از ترانه‌های عامیانه فارسی را به طور مثال می‌آوریم ولی چنان که قبلاً اشاره شد، تاکنون کمترین توجهی در گردآوری ترانه‌های عامیانه زبان فارسی نشده، به استثنای مختصری توسط خاورشناس مشهور ژورکوسکی^۱ و مختصری در رساله موسوم به «اوسانه» (ترانه‌های اخیر را مستشرق سرشناس آتای هالری ماسه در کتاب خود راجع به اعتقادات و عادات ایرانی، به زبان ساده و ادبی فرانسه ترجمه کرده و برای اولین بار به دنیا معرفی

۱- مستشرق مزبور در کتاب خود موسوم به «نمونه آثار ملی ایران» مقدار زیادی از تصنیف‌های رایج سال‌های ۱۸۸۳-۱۸۸۹ (میلادی) ایران را گردآوری نموده، در ضمن نمونه‌هایی از ترانه‌های ملی ایران را ضبط کرده است.

نموده است.^۱

واضح است چنین مجموعه مختصری، با وجود استعداد سرشناس ایرانیان برای جمل موزون سرود و الحان، چنان که در امثال، ترانه‌های بهجگانه، قصه‌ها، متلک‌ها و افسانه‌های فارسی نیز نظیر آن به حد وفور مشاهده می‌شود، از بسیار یکی و از هزار اندکی بشمار نمی‌رود. تحقیق راجع به هر کدام از اینها به جای خود بی‌اندازه مهم و قابل توجه می‌باشد، ولی این کار به دست توده‌شناسی سپرده شده است. در این زمینه هنوز سرچشمه بکری برای این وجود ندارد که تاکنون دست نخورده مانده است؛ و هرگاه در جمع‌آوری دقیق و علمی آن مسامحه شود، بیم آن می‌رود که آنچه هنوز باقیمانده است به زودی فراموش شده و به کلی از بین برود.

حماسه نمونه ابتدایی شعر است، موضوع آن، عموماً شرح گیر و دارهای رزمی به مناسبت بازگشت پهلوان، رئیس قبیله، سرباز و یا یک نفر از اهالی شهر به وطن خود می‌باشد. یا ترانه‌های غم‌انگیزی است که در عزای پهلوان کشته شده، اشخاص مخصوصی می‌خوانند و نوحه‌سرایی می‌کنند. متأسفانه از نمونه جدید این قبیل ترانه‌ها به فارسی برگه‌ای در دست نداریم؛ ولی به طور یقین در نزد قبایل و ایلات وجود داشته است. فردوسی در چندین جا اشاره به چکامه سرایانی می‌کند که به مناسبت موقع فی‌البدیهه اشعاری سروده و به همراهی آن چنگ می‌نوازند.

مثلاً در ضمن حکایت: «رفتن بهرام گور به نخجیر و خواستن دختر برزین

دهقان»

یکی چامه گوی و دگر چنگ زن،

سوم پای کوبد شکن بر شکن؛

بتان چامه و چنگ بر ساختند،

یکایک دل از غم بپرداختند... الخ^۱

جای دیگر: «در کشتن بهرام شیران را و رفتنش به خانه گوهر فروش و

خواستن دختر او را»:

بدوگفت: بنشین و بردار چنگ،

یکی چامه باید مرا بی درنگ...^۲ در بلوچستان نیز مداحانی معروف به

«شاعر» وجود دارند که سابقاً در هنگام کامیابی یا ظفر سران قبیله و یا اشخاص

معروف دعوت می‌شده‌اند، و اشعاری فی‌البدیهه سروده به همراهی آلت موسیقی

مخصوصی موسوم به «غژک» می‌خوانده‌اند.

در مراسم سوگواری نیز در کهگیلویه زن‌هایی هستند که تصنیف‌های خیلی

قدیمی را با آهنگ غمناکی به مناسبت مجلس عزا می‌خوانند، و ندبه و مویه

می‌کنند. این عمل را سوسیوش (سوک سیاوش) می‌نامند. نظیر همین در جزیره

کرس به توسط زن‌ها انجام می‌گیرد که Voceri نامیده می‌شوند. این زن‌ها اشعاری

می‌خوانند که فی‌البدیهه نیست و قبلاً وجود دارد، گیرم به مناسبت موقع تغییر

می‌دهند. عادت مزبور نزد یونانیان نیز معمول است.^۳

لحن ترانه‌هایی که به منظور کمدی ساخته شده، با طراوت و تازگی

مخصوصی است، و موضوع طوری به هم افتاده که باعث تفریح می‌شود. این

ترانه‌ها عموماً توصیفی می‌باشند و گاهی به صورت قصه برای بچه‌ها نقل

می‌شود.

۱- شاهنامه لره‌وسی - جلد هفتم، تصحیح آقای سعید نفیسی - ص: ۲۱۶۳.

۲- Encyclopédie de La Musique دیده می‌شود.

۳- ص: ۲۱۷۱.

یکی بود یکی نبود

سر گنبد کبود، پیرز نیکه نشسته بود

اسبه عساری می‌کرد، خره خراطی می‌کرد،

سگه قصابی می‌کرد، گربه بقالی می‌کرد،

شتره نمدمالی می‌کرد،

پشه رقاصی می‌کرد، کارتونه بمبازی می‌کرد،

موشه ماسوره می‌کرد، مادر موش ناله میکرد؛

فیل آمد به تماشا، پاش سرید به حوض شا،

افتاد و دندونش شیکس.

گفت: «ننه جون دندونکم از درد دندون دلکم،

«اوسای دلاک را بگو، مرد نظر پاک را بگو،

تا بشکنه دندونکم.»

*

آب اومد، آب اومد، آب اومد، آب اومد،

همون که تش خاموش کرد، کدوم تش؟... الخ^۱»

بعضی اوقات متل‌ها و یا ترانه‌های عامیانه‌ای وجود داشته که بعد اشخاص بی‌استعداد آنها را به رشته نظم درآورده‌اند، مانند قصه «شنگول و منگول» و یا «خاله سوسکه».

برخی از این ترانه‌ها بی‌اندازه کهنه، و با وجود اینکه در سرتاسر کشور رواج دارد مضمون و زبان خود را حفظ نموده است:

خورشید خانم آفتوکن، یه مش برنج تو آوکن،

ما بچه‌های گرگیم از سرماییم بمردیم.

خورشید در افسانه‌های اغلب ملل مؤنث است.^۱ نزد اسلاوها «مادر خورشید سرخ» نامیده می‌شود، و عین افسانه ایرانی نزد ارمنی‌ها نیز وجود دارد. و یا این ترانه که در ضمن قصهٔ پسری که به تحریک زنبابا، پدرش او را می‌کشد و بلبل می‌شود، تکرار شده است. در زبانهای آلمانی، فرانسه، ایرلندی و انگلیسی عین این ترانه موجود است.

منم منم بلبل سرگشته، از کوه و کمر برگشته،
مادر نابکار، مرا کشته، پدر نامرد، مرا خورده،

خواهر دلسوز. -

استخوانهای مرا با هفتا گلاب شسه،

زیر درخت گل چال کرده؛

منم شدم یه بلبل، پر... پر...^۲

مباحث عاشقانه سبک عالی‌تری دارد. مثلاً ارزش ادبی و مضمون شاعرانه و دلفریب این ترانه معمولی و مشهور به قدری گیرنده و دلرباست، که می‌تواند با بهترین غزل شعرای بزرگ همسری بکند:

دیشب که بارون اومد، یارم لب بون اومد،
رفتم لبش ببوسم، نازک بود و خون اومد،

1- Komikas, Chansons rustiques.

۲- ترجمه انگلیسی این قصه در Larimer, Persian Tales, P. ۸۹ و کتاب گریم Grimm دیده شود. متن اسکاتلندی ترانه بالا به همراه دلیل اصالت:

Song of the Phoenix:

Pew, Pew, my Minnie me slew,	My daddie he chew,
My twa little sisters they	Picht my banes,
And put them between twa	Milk - white stanes:
And they grew and grew	to a milk - white doo,
And it took to its wings	and a way it flew.

F. T. Corrie, "The Times" 28/7/38.

خونش چکید تو باغچه	یه دسته گل دراومد،
رفتم گلش بچینم،	پرپر شد و ور اومد،
رفتم پرپر بگیرم،	کفتر شد و هوا رفت،
رفتم کفتر بگیرم،	آهو شد و صحرا رفت،
رفتم آهو بگیرم،	ماهی شد و دریا رفت!

*

چیزی که غریب است، این ترانه در اغلب زبانها وجود دارد. در فرانسه معروف به *Chanson des Métamorphoses* است که براساس موضوع ابدی تعاقب و فرار معشوقه می‌باشد. برگه آن را محققین در قدیم‌ترین اشعار سانسکریت پیدا کرده‌اند، و شاعر معروف فرانسوی میسترال (Mistral) همین مضمون را در *Chanson de Magali* پرورانیده است. در این ترانه معشوق عاشق را تهدید می‌کند که به صورت آهو، ماهی، گل سرخ و ستاره دربیاید. حتی می‌توان گفت که ترانه فارسی با فکر لطیف‌تری درست شده؛ زیرا عاشق خود را فقط به یادگار شاعرانه معشوقه راضی می‌کند و آن را دنبال می‌نماید، ولی چیزی در دستش نمی‌ماند.

ترانه‌های عاشقانه عموماً لطیف و غم‌انگیز می‌باشند، در ترانه‌های مغازله‌ای و احساساتی موسیقی مقام مهمی را عهده‌دار است:

تو که ماه بلند در هوایی،
منم ستاره می شم دورت رو می گیرم،
تو که ستاره می شی دورم رو می گیری،
منم ابری می شم روتو می گیرم،
تو که ابری می شی رومو می گیری،
منم بارون می شم تن تن می بارم،

تو که بارون می‌شی تن تن می‌باری،
منم سبزه می‌شم سر در می‌آرم،
تو که سبزه می‌شی سر در می‌آری،
منم بزی می‌شم سر تو می‌خورم،
تو که بزی می‌شی سر مو می‌خوری،
منم قصاب می‌شم سر تو می‌برم،
تو که قصاب می‌شی سر مو می‌خوری،
منم پشم می‌شم می‌رم تو شیشه،
تو که پشم می‌شی می‌ری تو شیشه،
منم پنبه می‌شم در تو می‌گیرم،
تو که پنبه می‌شی در مو می‌گیری،
منم دشک می‌شم تو اطاق می‌افتم،
تو که دشک می‌شی تو اطاق می‌افتی،
منم عروس می‌شم پهلو تو می‌شینم،
تو که عروس می‌شی پهلو تو می‌شینی،
منم دوامد می‌شم پهلو تو می‌شینم،
تو که دوامد می‌شی پهلو تو می‌شینی،
منم پنگه می‌شم درها رو می‌بندم.

روز که می‌شه، من و یار،

شب که می‌شه من و یار،

رو می‌کنم بدیوار؛

بی اختیار می‌گرییم؛

زار و زار و زار می‌گرییم،

چون ابر باهار می‌گرییم.

از فراق یار جونی،

پیر هنت چیت گلپه،
ترا می خوام، چرا نخوام؟
بدنت مرواریه،
ترا می خوام، چرا نخوام؟
سخ با ما همچی کردی؟
جانم خوب کردی،
زلفاتو قیچی کردی؟
جانم خوب کردی.

*

امشب شب مهتابه، حبیبم نیومد،
حبیبم اگه خوابه، طیبیم نیومد،
خواب است و بیدارش کنید،
مست است و هشیارش کنید،
بگوئید: «فلونی اومده»،
اون یار جونی اومده،

حالتو احوالتو پپرسه و بره.»

*

بلند سیر عالم می‌کنم من، یار جونی،
نظر بر دوست و دشمن می‌کنم من، یار جونی،
یکی شب دیگر ما را نگهدار یار جونی،
که فردا دردسر کم می‌کنم من، یار جونی،
به قربونت می‌رم تو که نمی‌دونی،
سر دو دو می‌رم خونه فلونی یار جونی،
صدای نی می‌یاد، ناله جوونی،

عزیز من، دلبر من،

ازین گوشه لبات کن منزل من، یار جونی.^۱

*

دختر و نون می‌پزی، نونی به من ده،

میون نون پختنت بوسی به من ده، دوی بلال،

دویه دویه جونم دوی بلال، برده‌ای ایمونم دوی بلال،

خود گل و نومت گل و گل تو دماغت^۱، دوی بلال،

من بشم بلبل بگردم دور باغت، دوی بلال،

دویه دویه جونم دوی بلال، برده‌ای ایمونم دوی بلال،

دختر و دسم گرفت بر دم تو دالون، دوی بلال،

گفتمش: «بوسی به من ده»، گفت: «برو نادون»، دوی بلال.

دویه دویه جونم دوی بلال، برده‌ای ایمونم دوی بلال،^۲

*

می دس دس نزن، دسبند طلایی، می دس دس نزن مال ریکایی؛

زبیده حالالا بنداز مار و خوبیته، زبیده یار و بیته،

وی چشمی رو برو بیته، همین ماه تو بیته،

زبیده تی چشمه قربون، مار و خوبیته.^۳

ترانه‌هایی که مربوط به زناشویی و یا به مناسبت روابط زن با خانواده

شوهر سروده شده اغلب لحن زننده و مضحکی دارد،

هر وس میهریم کوچه به کوچه، واسش می‌پزیم اشن الوچه؛

کوچه تنگه؟ بله، هر وس لشنگه؟ بله،

دس به زلفاش نزنین مرواری بنده؟ بله.

*

۱- گویا مقصود شکوله‌ایست که زن‌های ایلات در پره بینی می‌گذارند.

۲- ترانه کجور.

۳- ترانه ممسنی.

کالسک سر طلا،
آقا جونیم پیشکش کن،
توش نشسته قرص ماه،
گل می‌یاد خونه شما.^۱

*

ای خدا سوخته جونم،
از این بلبل باغت،
از این فرش اطاقت،
از این شم چراغت،
از این نیم تنه فاخت،
از این چشمای زاغت،
از این وسمة سیرت،
از این لب‌های زیرت؛
از این نیم تنه تافتت،
از این کفش شلختت،
از این تبون آهاری،
چطور رفتی تو بخاری؟
مگه خدای نخواسه،
حاجی شما رو نخواسه؟
اگه حاجی کوره و موره،
جیش پر پول و موله.

*

ننه رشید خان،
این اطاق گچکاری،
داغت رو نبینه سلطان،
نه فرش داره نه قالی،

جای رشیدم خالی.

اسب رشیدو جو دادم،
رشید خانم چه مرده،
دور قلعه دو دادم،
سوار اسب زرده،
تیر و تفنگ می‌بنده،
با صد سوار می‌جنگه.

ترانه‌هایی که مربوط به عروسی یا جشن نوروز است بسیار زیاد و در هر شهر و دهکده‌ای به زبان محلی وجود دارد. نزد ایلات با رقص و ساز توأم می‌باشد.

اولین آوازی که بگوش بچه می‌خورد لالایی «Berceuses» است. آهنگ آن اغلب وجود دارد. موسیقی‌دانهای اروپا اغلب قطعات قابل توجهی از لالایی ساخته‌اند. در اینجا چند نمونه از لالایی ایرانی که البته خیلی ناقص است می‌نگاریم:

لالا، لالا گل پونه، گدا آمد در خونه،

نونش دادیم، خوشش اومد، خودش رفت و سگش اومد،

چخش کردیم بدش اومد

*

لالا لالا گل خشخاش، بابات رفته خدا همراش،

لالا لالا گل فندق، ننه‌ات اومد سر صندوق،

لالا لالا گل گردو، بابات رفته توی اردو،

لالا لالا گل پسه، بابات رفته کمر بسه،

لالا لالا گل سوسن، بابام اومد چشم روشن،

لالا لالا گل زیره، چرا خوابت نمی‌گیره،

که مادر قربونت می‌ره؟

لالا لالا نمونت باد، ممو قربون جونت باد

بابو بنده هلمونت باد، بابو هیرون نومت باد.^۱

*

لالا لالا که لالات می‌کنم من، نگا بر قد و بالات می‌کنم من،

لالا لالا که لالات بی‌بلا بود، نگهدار شب و روزت خدا بود.

*

۱- از مقاله دکتر بیل H. W. Baily در B.S.O.S. جلد هشتم قسمت ۲ و ۳ راجع به لهجه یزدی.

لا لا لا جانمی، امشب تو مهمانی،
می‌خوام پیام خونتون، از سگ تون می‌ترسم،
اسم سگم براقه، جاش گوشه اطاقه.

*

برو لولوی صحرائی، تو از بچه چه می‌خواهی؟
که این بچه پدر داره، دو قرآن زیر سر داره،

دو شمشیر بر کمر داره.

*

لالایت می‌کنم با دس پیری، که دس مادر پیری بگیری؛
لالایت می‌کنم خوابت نمی‌یاد، بزرگت می‌کنم یادت نمی‌یاد.^۱

*

لا لا لا عزیزالله، قلم دس گیر برو ملا؛

بخون جزو کلام الله.

*

لا لا لا گل نسری،^۲ کوچم کردی درو بسی،
منم رفتم به خاکبازی؛ دو تا هندو مرا دیدن،

مرا بردن به هندسون

به صد نازی بزرگم کرد، به صد عشقی عروسم کرد،
پسر دارم ملک جمشید، دختر دارم ملک خورشید؛
ملک جمشید به شکاره، ملک خورشید به گهواره؛

نوشته‌های پراکنده

۴۰۶

به گهوارش سه مرواری،
بیا دایه، برو دایه،
بشور این روی مهپاره،
کمر بندش طلاکاری.
بیار این تشت و آفتابه،
که مهپاره خدا داده.

تهران - ۱۳۱۸

چایکووسکی

روز هفتم ماه مه مطابق با هفدهم اردیبهشت ماه، صدمین سال تولد چایکووسکی سپری گردید. در روزنامه ایران شماره ۶۲۳۳ روز بیست و چهارم خرداد ۱۳۱۹ روزنامه اطلاعات شماره ۲۲۱۲ روز بیست و یکم همان ماه ستون‌هایی برای ذکر نام و شرح منزلت و خلاصه زندگی وی اختصاص یافت. در چنین روزی سراسر کشور اتحاد جماهیر شوروی غرق شور و هیجان گردید.

نام چایکووسکی نزد موسیقی‌دانان گیتی و نزد هر کس که در جهان هنرمندی بهره و ذوقی داشته باشد ناشناس نیست. آلمانیان او را بتهوون روسیه نام داده و مقام و منزلتش را با وی برابر می‌گذارند و حق آنست که برای شناساندن چنین مردمان بزرگ نویسندگان زبردست کارشناس مقالات دانشمندان مفصل به قلم آورند لیکن از آنجا که مجله موسیقی گنجایش بیش از این ندارد اینست که به شرح مختصر و مفیدی از زندگانی و کردار این مرد بزرگ راه قناعت سپرده می‌شود.

پتر ایلیچ Peter Iljitch در ۷ مه ۱۸۴۰ در شهر وتکینسک Wotkinsk به جهان

آمد.

پدرش مهندس کان‌شناس و مادرش از خاندان مهاجرین فرانسوی بود. تا هشتم

سالگی به دست پرستاری فرانسوی بنام فانی دورباک Fanny Durbach پرورش

یافت.

چایکووسکی از کودکی بسیار حساس و شاعرمنش بود تکه نثر زیرین که در هشت سالگی نوشته نمونه احساسات شاعرانه وی می‌باشد:

«پرنده کوچک نه در گورستان بلکه در کنجی آرمیده‌است. او نه مانند آدمیان است که زیر خاک به خواب رود. او یک آفریده یزدان است که با آفریننده پیوند دارد. زندگانی کوتاهش یاوه و بیهوده نیست. چون بمیرد کودکانش به خاک می‌سپارند و با گل‌هایش می‌آرایند. ای پرنده زیبا بخواب برو. کودکان برایت گور قشنگی خواهند ساخت. یزدان هرگز پرنده کوچک خود را فراموش نمی‌کند.

هر چند بانو دورباک نخستین اصول زبان فرانسه را به کودک آموخت لیکن چایکووسکی ذوق موسیقی خود را از دختری زر خرید که او را با موسیقی آشنا ساخت. به او نواختن پیانو آموخت و بچه شیفته این هنر شد.

می‌گویند پرستار چایکووسکی بچه را گریان‌کنان در رختخواب دید و از پرسید:

- پتیا، چرا گریه می‌کنی؟

- او! این موسیقی! این موسیقی!

- حالا که کسی ساز نمی‌زند.

- اما این ساز در مغز سرم جایگیر شده. آه! به دادم برس و این ساز را از مغز

سرم بیرون بیاور.

زمانی که در ۱۸۵۰ خانواده چایکووسکی در پتروگراد اقامت گزید، نخستین اثر موسیقی که ایلجی جوان به مطالعه آن پرداخت دون ژوان Don Juan بود، و از آن زمان چایکووسکی دلباخته آثار موزار گردید.

در سال ۱۸۷۸ چایکووسکی چنین می‌نویسد: «دون ژوان اولین تکه موسیقی بود که بر دل من نشست، و تاروپود هستی مرا به لرزه درآورد. به وسیله آن در جهان زیبایی‌های هنری پا نهادم که جولانگاه نابغه‌های بزرگوار است لاجرم پیشه موسیقی

خود را رهین موزار می‌باشم؛ اوست که استعداد نهفته مرا تکان داد و بهدار کرد و مرا بر آن داشت که موسیقی را از هر چیز در دنیا بیشتر دوست بدارم.»

در ده سالگی استاد موسیقی‌دان آینده به دانشکده حقوق پتروگراد فرستاده شد و در سال ۱۸۶۰ دوره دانشکده را به پایان رسانید و داخل وزارت دارایی گردید. با وجود محیط خشک و محدودی که در آن به سر می‌برد، چایکووسکی از مطالعه موسیقی دست نکشید و پیوسته تکه‌های موسیقی‌دانهای جدید را می‌خواند.

هنگامی که روبنشتن Rubinstein هنرستان موسیقی پتروگراد را پایه نهاد چایکووسکی دروس آنجا را پیروی نمود و پیانیست سرشناس زمانی که به قریحه و استعداد هنرمند جوان پی برد، سبب شد که چایکووسکی شغل اداری خود را ترک بنماید.

چایکووسکی در مدت سه سال کار و مطالعه پی‌درپی موسیقیدانی کامل گردید و پس از ترکیب تکه «Ode á la Joie» به گرفتن دانشنامه «هنر آزاد» کامیاب آمد.

در آغاز کار، چایکووسکی با (ریمسکی کورساکوف) Rimsky Korsakoff و بالاکیرف Balakireff طرح موسیقی ریخت و تحت تأثیر آنان واقع شد. بالاکیرف به او پیشنهاد کرد قطعه اوورتور برای «رومنو و ژولیت» بسازد و چایکووسکی به ناشر خود توصیه نمود که قطعه «سادکو» Sadko از ریمسکی کورساکوف را چاپ بنماید.

لکن بعدها سازنده «سیمفونی پاتتیک» نسبت به «دسته نیرومندان» که هر تکه هنری تازه و بلند بدگمانی‌شان را برمی‌انگیخت حسد ورزید این جرگه را به ریشخند گرفته از آنها جدا شد.

در همین اوان چایکووسکی به استادی هنرستان موسیقی پتروگراد نامزد گردید و با الکساندر اوستروسکی A. Ostrowski نزدیک و دوست شد و کمدی Voiévode را به موسیقی درآورد. با وجود توفیق کامل این اهرآ، مصنف که از تکه خود خرسند نبود آن را نابود کرد.

بعد چندین تکه دیگر ساخت از جمله: سنگوروچکا Snegourotchka و یک اپرای جدید به نام، اپریچنیک Opritchnik. تکه طوفان که یک منظومه سمفونیک می‌باشد. ولی چایکووسکی که از اپریچنیک خود دل‌نگران بوده در کاغذی که به یکی از دوستان می‌نویسد از روی تلخ کامی اقرار می‌نماید:

«اپریچنیک مرا شکنجه می‌دهد، این اپرا به قدری سست است که در تمام تمرین گوش‌هایم را می‌گیرم برای آنکه آن را نشنوم، و هنگام نمایش از شرمندگی می‌خواهم به زمین فرو بروم. غریب است. زمانی که مشغول ساختنش بودم آن را خیلی می‌پسندیدم ولی چه نومیدی که از نخستین تمرین گریبان‌گیرم شد. نه جنبش در آن وجود دارد، نه سبک دارد و نه الهام! تشویق‌ها و کف‌زدن‌های مردم هیچ دلیل نمی‌شود. مطمئنم که این قطعه را شش بار بیشتر نمایش خواهند داد و از همین فکر خفه می‌شوم.»

انجمن موسیقی یک اپرا بمسابقه گذاشت و چایکووسکی در این مسابقه شرکت نمود و قطعه «آهنگر واکولا» را ترکیب کرد و نخستین جایزه را ربود. اما چایکووسکی پس از اجرای اثر خود درباره آن چنین داوری می‌کند:

«اپرای من پر است از جزئیات خسته کننده و ساز شناسی آن زیاد سنگین می‌باشد. بخصوص تأثیر صوتی آن ضعیف است. سبک آن سبک اپرا نیست و وسعت و توان کافی ندارد.»

چایکووسکی در همان حال که اپراهای خود را ترکیب نموده قطعات موسیقی دیگری از لیبلی، سملونی و کنسرتو و لهره نیز ساخته است.

گامیل سن سانس C. Saint - Saens موسیقی‌دان فرانسوی که به مسکو رفت با چایکووسکی آشنا شد و با همکاری یکدیگر تکه بالتی ساختند، همین سال چایکووسکی بالت: «دریاچه قوها» را ترکیب کرد.

در ۱۸۷۶ روزنامه «روسیکا - ویدموستی» از چایکووسکی خواهش نمود در

زمینه‌گشایش تئاتر «بایروت» چیزی بنویسد. چایکووسکی آثار واگنر را با نظر سطحی داوری نمود و در روزنامه چنین نوشت:

«تأثیری که نمایش «حلقه نیبلونگن» در من ایجاد نمود یادبودی است آغشته با زیبایی درجه اول، به خصوص از لحاظ سمفونی و من ازین کار در حیرتم! چه منظور واگنریک اپرای سمفونیک نبود. در برابر این استعداد بی‌کران و یارایی بی‌سابقه فنی او به حالت شگفت‌زده سر تمکین فرود می‌آورم. با وجود این از عقیده واگنر درباره اپرا به شک افتاده‌ام.»

چایکووسکی راه تازه‌ای در تئاتر تغزلی پیدا نمود. ولی بی‌آنکه از قواعد «گروه نیرومندان» پیروی بکند و یک اثر ارجمند سازگار با سلیقه آنان به وجود آورد، از درام پوشکین به نام اونگین Onéuine ملهم شد. در تاریخ ۲ ژانویه ۱۸۷۸ قطعه اونگین به پایان رسید و چایکووسکی به شاگرد خود تانآو Tauéau افکار خود را درباره این قطعه چنین ابراز داشت:

«شاید حق با شماست که بگویید این اپرا نمایش دادنی نیست. خیلی خوب، آن را نمایش ندهید، ننوازید. من که این اپرا را ساختم خواستم آنچه رمان پوشکین احساسات لطیف در بر دارد به موسیقی دریاورم. من با خرمی و پشتکار ناگفتنی روی آن کار کردم بی‌آنکه از خود بپرسم که جنبش و تأثیر در آن وجود دارد یا نه. من به تأثیر تف می‌کنم... تأثیر چیست؟ مگر در آیدا Aida وجود دارد، به شما اطمینان می‌دهم اگر همه مال دنیا را به من بدهند نمی‌توانم در چنین موضوعی اپرا بنویسم. من می‌خواهم با موجودات زنده سروکار داشته باشم نه با عروسک‌ها. من از روی میل اپرایی می‌نویسم که تأثیر زورمند و نامترقب در آن نباشد، بلکه موجوداتی شبیه خود باشند با همین احساسات خودم، با همین فهم خودم. جز این شکل اپرا دروغ و ساختگی می‌شود و پروراندن دروغ را نمی‌توانم بر خودم هموار نمایم. من جوینده درام‌هایی هستم که درونی باشد و از قلب تراوش کند و روی وقایعی باشد که خودم

دیده باشم و یا برای خودم پیش آمده باشد. مواضع وهمی و خیالی را انکار نمی‌کنم چه دست و پای آدمی را آزاد می‌گذارد. اونگین خودم را اپرا می‌نامم، فقط «سن‌های تغزلی» یا چیزی شبیه آن می‌خوانم. می‌دانم که اونگین من آینده خوبی ندارد، همان وقتی که می‌نوشتم می‌دانستم. اگر آن را نوشته‌ام پیروی از انگیزه درونی خود کرده‌ام و دست خودم نبود. مطمئن باشید که با این شرایط باید اقدام به نوشتن اپرا کرد. نباید زیاد متوجه تأثیرهای صحنه بود، مگر تا حد معینی و هرچند تأثیر محیرالعقول و شاید قشنگ بشود اما نه زنده است نه گیرنده. اگر اونگین من حماقت بود ثابت می‌کند و می‌رساند که از تأثیرهای تناثری بی‌اطلاعم، خیلی متأسفم، ولی اقلأ آنچه نوشته‌ام از قلم من جاری شده بی‌آنکه چیزی را اختراع کرده باشم یا زورکی درست کرده باشم.»

دوستان مصنف که سعی داشتند او را از انتخاب این منظومه روگردان نمایند، از شنیدن موسیقی او به حیرت افتادند. روبنشتن دستور داد شاگردانش آن را روی صحنه نزدیک به هنرستان موسیقی مسکو اجرا کردند و موفقیتی که حاصل نمود سبب شد که در سال ۱۸۸۰ این اپرا برای اولین بار در مسکو به نمایش درآمد.

در ۱۸۶۸ چایکوسکی دوشیزه آرتو Arto را نامزد خودش کرد ولی عروسی انجام نرفت.

تقریباً ۲۰ سال بعد با یکی از خانم‌هایی که شفته موسیقی او بود زناشویی کرد. از جزئیات این زناشویی اطلاهی در دست نیست ولی چند هفته بعد از هم جدا شدند. راجع به زناشویی خود چایکوسکی این کاغذ مرموز را به خانم Von Meck نوشته است:

«ابتدا باید بگویم که به طرز عجیبی نامزد شدم. قضایا از این قرار است؛ چندی پیش یک کاغذ از دختری رسید که سابقاً با او ملاقات کرده بودم در این کاغذ نوشته بود که دیرزمانی است دل‌باخته من است. کاغذش چنان راست و گرم بود که ناچار

نوشته بود که دیرزمانی است دل‌باخته من است. کاغذش چنان راست و گرم بود که ناچار به او جواب دادم و بنا به تقاضایی که کرده بود وعده نهادم از او ملاقات بکنم. چرا اینکار را کردم؟ حالا به نظرم می‌آید که یک قوه خارق‌العاده مرا به این کار واداشت. مجدداً توضیح دادم که نسبت به او ارادت قلبی دارم و از اظهار عشقش متشکرم اما از کاغذ دومش چنین برمی‌آید که اگر از او روی می‌گردانیدم سبب بدبختی فوق‌العاده او می‌شدم و شاید پیش‌آمد ناگواری رخ می‌داد. پیش چشمم آمد که یا باید آزادی خودم را با مرگ این دختر نگاهدارم و یا زناشویی بکنم. من نمی‌توانستم انتخاب اخیر را رد بکنم. یک شب نزد او رفتم و از روی راستی گفتم که او را دوست ندارم ولی در ارادتمندی خودم وفادار خواهم ماند و برایش شرح دادم که خیلی کج خلق، عصبی و از مردم گریزان هستم و اخلاقم زود تغییر می‌کند. از او پرسیدم: آیا با همه اینها می‌تواند زن من بشود؟ جواب مثبت داد. آیا می‌توانم احساسات دردناکی که بعد از این شب به من دست داد شرح بدهم؟ فهمیدم که سرنوشت خودم را نمی‌توانم برگردانم و ملاقات من با این دختر از روی قضا و قدر بوده است. او ۲۶ سال داشت زیبا و پاکدامن و بی‌چیز بود، تحصیلاتش متوسط، خیلی مهربان و دلبستگی سرشاری به من نشان می‌داد.»

مراسم ازدواج در ۶ ژانویه ۱۸۷۷ صورت گرفت و چایکووسکی به خانم فن مک

نوشت:

«من نمی‌دانم خوشبختم یا بدبخت، همین قدر می‌دانم که دیگر نمی‌توانم کار بکنم و

این برای من نشانه غیر طبیعی و آشوب‌آمیز است.»

در ۲۳ ژویه سومین کاغذی به این مضمون نوشت:

«یک ساعت دیگر مسافرت خواهم کرد، به شما قول می‌دهم اگر چند روز دیگر

بمانم دیوانه خواهم شد.»

در ماه سپتامبر برادران چایکووسکی او را به کلارنس Clarens بردند و مدتی در

آنجا اقامت گزید، او مبهوت و گیج بود و برای حالت مزاجی ناگزیر بود بکلی آسایش بنماید و از این قرار معاش او تأمین نمی‌شد. در این وقت خانم فن‌مک که سالیان دراز با موسیقی‌دان مکاتبه داشت، فوراً مستمری سالیانه از قرار ۶۰۰۰ روبل برایش تعیین کرد و کمک این خانم چایکووسکی را نجات داد.

سپس چایکووسکی کم‌کم به کار پرداخت و اونگین را به پایان رسانید. بعد به روسیه بازگشت و دوباره به کلارنس رفت و اپرای «ژاندارک» و قطعات دیگری ساخت.

در هشت سال آخر عمر خود فعالیت خارق‌العاده‌ای از خود بروز داد و یک رشته آثار دیگری از جمله پرده سمفونیک «من فرد Manfred» و «موزارتیان» و سمفونی پنجم و ششم و یک سن از «هملت» و دو بالت: «ماهروی غنوده در جنگل» و «کاس نوازت Casse - Noisette» و سه اپرای: «یولاند Yolande» و «بی‌بی پیک» و «افسونگر» را ترکیب کرد.

در سال ۱۸۹۳ در پتروگراد مرض وبا شیوع یافت و چایکووسکی به این مرض دچار شد و در شب ششم نوامبر درگذشت.

سرتاسر روسیه برای او سوگواری کردند و با تجلیل و مراسم شایانی در نمازخانه الکساندر نوسکی در پتروگراد به خاک سپرده شد. به یادگار او بناهایی در تئاتر ماری و هنرستان موسیقی پتروگراد و غیره برپا ساختند. خانه شخصی چایکووسکی در کلین Klin به حال خود بالی مانده و همه آثار او در آن محفوظ مانده است.^۱

تهران - خرداد ۱۳۱۹

در پیرامون لغت فرس اسدی

صفحة ۲۱- پایاپ در پهلوی بشکل پادیاوند 𐭯𐭥𐭥𐭥𐭥𐭥 آمده است.
صفحة ۲۹- آذرگشسب 𐭠𐭥𐭥𐭥𐭥 𐭠𐭥𐭥𐭥𐭥 گشسب نام یکی از آتشیهای
مقدس سه گانه می باشد.

صفحة ۳۵- فرهست، پازند «فرايست» 𐭠𐭥𐭥𐭥𐭥 به معنی
فراوان تر و زیاده تر می باشد و هیچ ربطی با جادو ندارد؛ چنان که در تعریف فره
(ص ۴۲۵) و لغت فراسته «فرايست» (ص ۴۹۰) همین کتاب اشاره شده است.^۱
صفحة ۳۹- پيخشت، احتمال می رود تحریف لغت بنیشت 𐭯𐭥𐭥𐭥𐭥
به معنی بنیاد بوده باشد.

صفحة ۴۵- دهشت، ربطی با بیگانگی ندارد، شاید لغت دهش بوده است.
صفحة ۴۸- کوست و کوس 𐭠𐭥𐭥𐭥𐭥 به معنی جانب و طرف (به فرانسه)
قدیم (Costé) می باشد.
در شاهد بمعنی کمر آمده است و کستی کمر بند زرتشتیان از این لغت مشتق
می شود.

صفحة ۵۹- آخشیج ظاهراً ریشه یونانی دارد، پهلوی آن هیر 𐭠𐭥𐭥𐭥
به معنی عنصر و هیران جمع آنست.

۱- Roma و Zamaspik - î - G. Messina Ayatkar صفحه ۵۰ فقره ۱۱ دیده شود. در کتاب های
زرتشتیان «پرایست» نیز آمده است.

صفحه ۱۰۰ - پازند - تعریفی که مؤلف می‌دهد کاملاً برعکس است به علاوه

«زند» به معنی تفسیر اوستا می‌باشد نه پازند.

صفحه ۱۲۴ - بهار به معنی بتخانه ص ۳۶۰ - چندن ص ۳۶۹ - شمن و ص ۴۰۲ -

لکهن از سانسکریت گرفته شده است.

صفحه ۱۳۵ - سمندر (به لاتین و یونانی Salamandra) مؤلف تعریف غلط

ققنس Phénix را می‌دهد.

صفحه ۱۵۸ - اوبار ۳۳ - ۱۱۳۳ اوباردن یا هوپاردن به معنی بلعیدن، ضد

لغت گواریدن می‌باشد.^۱

لغات عوامانه هپرو کردن و هپول هپال از همین لغت می‌آید.

صفحه ۱۸۸ - ستخیز «ریست آخیز» (رست-ه-وه) (ریست = مسرده)

یعنی برخاستن مردگان یا روز قیامت و به این شکل غلط می‌باشد.

صفحه ۲۰۴ - هرمس Hermés نام یکی از خدایان مصر قدیم و حکیم مشهور

می‌باشد ولی در اینکه سازندهٔ بربط Barbitos باشد جای تردید است. در پهلوی

(بربوت) بربت سرای (بربوت) نیز آمده است.^۲ گویا نوعی از

چنگ یا رود باشد.

صفحه ۲۰۴ - سرکس، از شاهد لغت چنین استنباط می‌شود که مقصود سرکش

با سرگپس خنیاگر معروف زمان ساسانی است و نه مرغ خوش آواز^۲

۱- اغلب لغات پهلوی در دسته می‌شود، اورمزدی و اهریمنی مانند: درگذشتن - مردن - گفتار - درایش (در فارسی

جدید به شکل مرکب هرزه درایی مانده است) خجسته - گجسته. دهان - زهر و طهره. در فارسی جدید نیز این

گونه اضافه وجود دارد. مانند: بنشین - بنمرگ - میل کردن - ماشرا کردن - بخواب - بکپ (یا کپهٔ مرگ

بگذار). در اصطلاح شیرازی کپیدن به جای خوابیدن استعمال می‌شود.

2- J. M. Unvala King Husrav and his boy, 28-79.

۳- در برهان لاطع نیز عین معانی لغت اسدی بدون کوچکترین انتقاد ضبط شده است.

- صفحه ۲۱۱- هوش، به زبان پهلوی وش 𐭮𐭲𐭮 به معنی مرگ و انوش 𐭮𐭲𐭮 یا انوشه به معنی جاودان و بی‌مرگ می‌باشد.
- صفحه ۲۴۷-۲۴۸- زیف - زیفان 𐭮𐭲𐭮 به معنی سخنان جفنگ و بی‌منطق آمده است.^۲
- صفحه ۲۸۲- دژآهنگ - دش آهنگ و دال به ضم می‌باشد. همچنین ص ۳۴۱ دژخیم در اصل دش خیم به ضم دال به معنی بدطینت و جلاد است زیرا دز و دژ به کسر دال یعنی قلعه و دژخیم با دال زیرین از جمله اغلاط مشهور به شمار می‌آید، چنان که در پهلوی پزشکی در اصل «بزشک» و پنهان «به نهان» می‌باشد. صفحه ۳۰۵- بابک در اصل پاپک است.
- صفحه ۳۳۳- سندل به لاتین Sandalium و به فرانسه Sandale می‌باشد.
- صفحه ۳۴۷- دژم - خشمناک و ترشروی است نه پژمان و اندوهگین.
- صفحه ۳۵۸- بر روشنان - در زمان پهلوی ویریشنیکان 𐭮𐭲𐭮 مؤمنین (گرویدگان) یا ورویشنی Varôishnî می‌باشد در اسناد پهلوی تورفان اسم مصدر وروشن Varavishn و در یادگار جاماسپ لغت: وروشن Varravishn که به فارسی: بر روشن نیز خوانده می‌شود به این معنی آمده است.^۲ و به هیچ وجه معنی بدروشن که در پاورقی توضیح داده شده ندارد.
- صفحه ۲۷۳- برزین 𐭮𐭲𐭮 ۱۲۵۱ ۱۱۳۶ برزین مهر نام یکی از آتش‌های مقدس سه گانه می‌باشد و به معنی مطلق آتشگاه نیست.
- صفحه ۳۸۸- مرزبان 𐭮𐭲𐭮 مرزبان است.

1. B. T. Anklesaria, Zand - î - Vhûman Yasn, Bombay, 1919.

صفحه ۷ فقره ۲ دیده شود.

2. J. Asânâ and West, Shikand - Gûmânik Vijâr, Bombay.

۱۸۸۷ در پانزدهم فقره ۳۸ صفحه ۱۵۵ و ۲۷۵.

3. W. Jackson Researches in Manichaeism M. Y. P 138.

صفحه ۳۹۶- سخوان، در پهلوی است (لاتین So و یونانی Osteon) به معنی استخوان می‌باشد.

صفحه ۳۵۶- ستودن - استودان به معنی جای استخوان است و لغت استومند نیز از این لغت مشتق می‌شود.

صفحه ۴۰۳- پیون و اپیون، لغت یونانی «Oplan» است که به زبان لاتین «Opium» بمعنی شیره (عصاره) آمده است.

صفحه ۴۱۲- نیو ۲۱- ۵۲۱ به معنی نیک و خوبست نه مرد دلیر.

صفحه ۴۱۸- ژو - زریه **𐭪𐭥𐭥𐭥** یا زرایه به معنی دریاست.

صفحه ۴۳۷- آلفونه - همان آلفگونه یعنی سرخ گون است. مهره آل نیز مهره‌های رنگارنگ می‌باشد و در اصطلاح آل پلنگی آمده است.

صفحه ۴۵۷- بیغله و بیغوله و در معنی کنج (ص ۵۹) در اصل پیغوله به معنی ویرانه می‌باشد.

صفحه ۴۷۲- بهمنجه معرب بهمنگان است.

صفحه ۷۲- مهراج همان مهاراجه است.

صفحه ۱۸۲-۱۹۵- برجیس لغت برزاسپ لقب مشتری می‌باشد.

صفحه ۱۸۵- پدواز یا پدواچ به پهلوی یعنی جواب به پرسش.

صفحه ۱۹۹- کیموس Chumon و کپلوس لغت Chulon یونانی به معنی

Chyllification است (برهان لاطع دیده شود).

صفحه ۲۹۵- چگامه غلط و چگامه **𐭪𐭥𐭥𐭥** درست است.

*

برخی از لغات که تحریف شده و یا طبق اصول و قاعده لغوی به مناسبت اختلاف زبان و یا لهجه‌های بومی تغییر یافته است:

ص ۶-۲۵۱- نغوشا و نغوشاک ظاهراً مقصود مجوس - مگوش (لاتین Magus) می‌باشد.

ص ۱۲- غوشا ۱۱۷- غوشاد ۲۶۸- غاوشنگ ۴۱۵- غشناو ۴۷۳- غوشنه گویا همه این لغات از لغت گاو مشتق شده. در تبدیل گ به غ ص ۲۱۰- پهلغوش (پیلگوش) ص ۴۳۹- غوزه (گوزه) ص ۴۸۷- چلغوزه (چلگوزه) ص ۱۷۲ بتفوز به جای پک و پوز و یا کلماتی که شدید شده‌اند مانند ص ۲۲۴ سطر ۵- دوخ به جای دوغ ص ۲۳۷- گریغ (گریز)^۱ و ص ۵۰۱- پیغاله (پیاله؟).

ص ۲۴- یافه در لغت غاب و ص ۴۹۳) به جای یاوه ص ۱۴۸- گرنج در تعریف معنی سر به جای برنج^۲ ص ۳۰۱- زفان در لغت کاک به جای زبان^۳ ص ۵۶- نشکنج به جای نیشگان ص ۶۲-۴۸۶- غلغلیج به معنی غلغلک ص ۴۸۵- باشگونه به جای واژگونه ص ۷۳- ونج و ص ۲۹۰- بنجشگ به جای گنجشگ. ص ۷۱ سطر ۱۶- فام به جای وام و ص ۳۲۱- برغول به جای بلغور^۴ و سطر ۱۳ هگرزی به جای هرگز؛ از تغییرات منطقی قواعد لغوی است.

برخی از لغات اصیل و مهجور پهلوی که با معنی صحیح آمده است: ص ۵- مروا - مرغوا. ۱۰- چلیپا. ۴۶-۵۲۸- مست و مستی (با میم پیشین) ۷۰- پسیچ ۸۷- ارونند ۱۰۶- چکاذ ۱۱۲- کهبذ ۱۷۲- هیز (به معنی دلو در پاورقی) ۱۸۴- گمیز ۲۱۳- گرزش ۲۱۸- بش ۳۳۵- پدرا ۳۵۸- برروشان ۳۹۷- مان ۴۱۶- آهو ۴۲۶- براه (برازندگی) ۴۳۵- باره - پتیاره ۴۶۲- فرهخته ۴۷۷- پذیره ۵۱۸- کستی.

۲- کتاب التفهیم ص: ۳۳۷ دیده شود.

۱- مروزی - مرغزی.

۳- التفهیم ص: ۳۸۶.

۴- این گونه پس و پیش شدن حروف (قلب در زبان فارسی سابقه دارد چنان که لغات پهلوی: بخل - تخل - بخر - چخر - سخر در فارسی جدید بلخ - تلخ - برف - چرخ و سرخ شده است.

از مطالعه لغت فرس چنین برمی‌آید که مؤلف چندان تبصری در لغت و اشتقاق آن نداشته و معنی خیلی از لغات را به قرینه حدس زده است. شواهدی که از اشعار شعرا می‌آورد اغلب یا تحریف شده و یا برخی از آن شعرا اطلاع کافی در زبان نداشته‌اند و فقط برای اظهار فضل لغات مشکل را استعمال کرده‌اند، یا طبق لهجه محلی خود و یا به علت تنگی قافیه آن را مسخ نموده‌اند.

بسیاری از لغات عجیب و غریب مانوس زبانهای بومی و محلی نقل شده و رونویس‌کنندگان در مغشوش کردن این نسخه هیچ کوتاهی نکرده‌اند. به طور تصادف لغات فارسی و پهلوی با معنی صحیح دیده می‌شود ولی با وجود نقایص بالا فرهنگ نامبرده یکی از اسناد معتبر لغات فارسی به شمار می‌رود.

شیوه نوین در تحقیق ادبی

جلد هفتم از خمسه نظامی

دنیا پیوسته رو به کمال می‌رود و در تمام شئون علمی و ادبی و اجتماعی هر روز شیوه‌ای نو پدید می‌آید و قدمی بلند به جانب اصلاح و تکمیل برداشته می‌شود و البته افتخار همیشه نصیب کسانی است که نخستین بار راه تازه را گشوده و در اصلاح کار پیشینیان پیشقدم بوده‌اند.

در تحقیقات ادبی و شیوه سخن‌سنجی و بحث در معانی و ریشه کلمات دانشمندان تاکنون طرُقی اختیار کرده‌بودند که در نظر همگان درست می‌آمد.

اما از آنجا که در سیر ترقی سکون وجود ندارد، به تازگی دانشمندانی پیدا شده‌اند که در نتیجه سالها رنج و مرارت و کوشش با فکر سلیم و ذوق مستقیم خود شیوه‌های کهن را زیر پا گذارده و از تقلید رسوم دیرین چشم پوشیده و خود طریقه‌های تازه‌ای در این گونه مباحث اتخاذ کرده‌اند که راستی شایان توجه و قدرشناسی است!

هفت جلد خمسه نظامی (!) که اخیراً تصحیح و تنقیح و توضیح شده با شرح حال و بحث در شیوه سخنوری این شاعر بلند پایه و فرهنگ لغات مشکل دیوان تکه (۹) برای مزید فایده بر آن افزوده‌اند نمونه بارزی از پیشرفت‌های شایان در فنون تحقیق است.

البته معرفت نفس مقدمه معرفت است و بزرگان عالم همیشه خود به عظمت

خویش و اهمیت کاری که انجام داده‌اند متوجه بوده‌اند. چنان که اپیکتیتوس به طریق اندرز به طور کلی فرماید: «آنکه خود را شناخت خدا را شناخت.»^۱ این دانشمند محقق مدقق نیز بدین نکته التفات فرموده و خود آن را متذکر شده‌اند. از «عج» جلد هفتم خمسة نظامی: «نظامی در عالم مکاشفه گویی غلطکاری و الحاق پس از تصحیح و تشریح ما و دور کردن اشعار مهمل الحاقی را از دفاتر وی در همان زمان می‌دیده و از این چند بیت در آغاز خسرو و شیرین بدین وقایع نظر داشته‌است:

کمر بستم به عشق این داستانرا

صلای عشق در دادم جهان را

مبادا بهره‌مند از وی خسیسی

بجز خوشخوانی و زیبانویسی

ز من نیک آمد این اربد نویسند

نه شعر من که شعر خود نویسند

«پس از خسیس مقصود غلطکاران و از خوشخوان زیبانویس منظور «ما»

بوده‌ایم...»

اما برای کسانی که همت بلند دارند و دست به کارهای گران می‌زنند مشقات طالت فرسا، حتی در مناطق سردسیر سهل می‌نماید باین سبب دانشمند محترم به سادگی تمام از رنج مالا کلام خود گفتگو می‌فرمایند:

از صلحه «۱۸۹۸» مخصوصاً هر سال سه چهار ماه تابستان رادر سردسیر شمیران (قریه سوهانک) با فراغت خاطر مشغول کار بوده تا در ظرف مدت ده سال این وظیفه

۱- این گفتار حکیمانه را به سقراط و بطراط (مقصود از بقراط ارسطو است لیکن برای مراعات داء‌السجع این

کلمه را در معنی ارسطو وضع کرده‌یم) نیز نسبت داده‌اند اما به سبک اپیکتیتوس نزدیک‌ترست چنان که این دانشمند در کتاب خود اشاره کرده است. Potatovskaya, A Comparative Study Of Literaria

بزرگ و خدمت عظیم را به انجام رسانیدم».

در این مدت قصه فداکاری‌های ایشان در تصحیح نظامی حتی به گوش دوره‌گردان هم رسیده‌بوده‌است:

از صفحه «عه»: «کتاب‌فروشان تهران هم خاصه دوره‌گردان چون از قضیه آگاه بودند هر نسخه نظامی را اول برای من می‌آوردند»

در باره شیوه‌ای که در تصحیح این کتاب‌ها «بر خلاف مقلدان سبک اروپا» پیش گرفته‌اند، «برای آنکه شنوندگان اغراء به جهل نشوند در جواب حاسدان» چنین گفته‌اند:

از صفحه عه: «اولاً تقلید در هر کار ناروا و غلطست:

«خلق را تقلیدشان بر باد داد کای دوصد لعنت بر این تقلید باد»

از صفحه «عو»: ثالثاً اگر می‌خواستیم تمام غلط‌ها را در حاشیه جای دهیم کار بیهوده و باعث تضییع وقت همه کس می‌شد زیرا هر صفحه دارای دو بیت شعر و بیست سی سطر نسخه بدل می‌گردید.

«اینکه اروپائیان در پاره‌ای از کتب این کار را کرده‌اند برای آن است که به سبب بیگانگی با زبان، صحیح را از غلط تمیز نمی‌توانند و نسخه بدل‌ها هم معدودی بیش نبوده پس همه را ضبط کرده‌اند و هم آنان اگر کتب کهن‌سال زبان خودشان را تصحیح کنند البته چنین کاری نخواهند کرد...»

چنان که مصحح محقق مدقق فرموده‌اند شیوه‌ای که تاکنون در تصحیح دیوان‌ها و کتب قدیم متداول بود طریقه ناپسندیده‌ای است؛ زیرا هم کاری دشوار و مستلزم صرف وقت بسیار می‌باشد و هم بر کمال فضل مصحح دلالت نمی‌کند. اما هر محقق فاضلی طبعاً کتاب یکی از بزرگان را برای تحقیقات عمیق خود انتخاب می‌کند. پس اساتذ بن و درست‌ترین روش تحقیق آنست که اشعار و عبارات را با ذوق سلیم خواه

که بدان نیز ایمان دارد بسنجد و هر شعر یا عبارتی که نپسندید یقین کند که از آن مؤلف یا شاعر نیست. دانشمند محترم نیز همین روش را ابتکار کرده و به کار برده‌اند چنان که خود می‌نویسند:

از صفحه «نه»: «در تمام بیست‌وهشت‌هزار بیت مثنوی نظامی یک بیت سست دیده نمی‌شود و اگر اتفاقاً یک ترکیب یا یک معنی نامناسب یافت شد از نظامی نیست و الحاقی است یا آنکه تصرف کاتب و غلط نویسنده در آن راه یافته.»

اما اینکه بعضی از محققان عمر عزیز خود را در بحث سخن‌سنجی و تعیین ارزش و مقام شعراء و نویسندگان تلف کرده و بیهوده با اصول و قواعد علمی در این راه می‌کوشند کاری باطل و ضایع است زیرا شاعرانی هستند که گفتارشان معجز است و در معجز جای گفتگو نیست، شیوه مصحح مدقق محقق در انتقاد اشعار نظامی نیز همین است.

از صفحه «نه»: بسیاری از ابیات نظامی معجزه است و هر گاه جن و انس جمع شوند نمی‌توانند نظیر یک بیت آن را بیاورند و اینک نموداری از آن معجزات.. این یک بیت وی با صد دفتر برابر است:

زمین عجم گورگاه کی است در اوپای بیگانه وحشی پی است

البته مراد دانشمند محترم صد دفترچه سفید بوده است به علاوه بهتر بود مؤلف نمونه‌ای از اشعار اجله درج می‌نمودند تا معیاری به دست خواننده داده باشند.

از صفحه «نه» و «نو» هیچکس نپاره گفت:

پهر بخت آزمای تاج پرست تاج بنهاد وزیر تخت نشست.

در کشته شدن زنگی و افتادن سر وی فرماید:

سر زنگی نخل بالا فتاد چو زنگی که از نخل خرما فتاد

در مقایسه میان فردوسی و نظامی می‌نویسد:

از صفحه «نح»: «ما اینک اشعار هر دو را در همین واقعہ نقل و ذوق سلیم و فکر مستقیم را هر کجا باشد حکم قرار می‌دهیم تا معلوم گردد مقام شاعری نظامی کجا و فردوسی کجاست».

هر چند این حقیر به ذوق سلیم خود چندان بدبین نیست متأسفانه چون در اشعاری که از فردوسی نقل کرده‌اند بعضی بیت‌ها افتاده و سخنان اسکندر و دارا باهم مخلوط شده‌بود نتوانست در این باب حکمی بکند. البته مصحح مدقق محقق خود متوجه این نکته بوده و عمداً اشعار فردوسی را به این صورت چاپ کرده‌اند تا قضاوت چندان آسان نباشد.

تمام ابیات دشوار نظامی در این هفت جلد کتاب دانشمندانه شرح و تفسیر شده‌است و اینک ما یک نمونه از آن می‌آوریم. در خسرو و شیرین آنجا که شاپور به فرمان خسرو برای به دست آوردن شیرین عازم است به خسرو می‌گوید:

اگر دولت بود کارم بدستش چو دولت خود کنم خسرو پرستش

محقق محترم در ذیل صفحه چنین توضیح داده‌اند: «یعنی اگر کار من به دست او دولت باشد...»

دانش‌آموزی می‌گفت معنی این شعر اینست که «اگر بخت باشد که او را به دست بیاورم...» ولی البته هزار البته به زعم این ضعیف قول دانشمند محترم اصح است.

همانا علماء و حکماء انسان را به حیوان ناطق تشبیه کرده‌اند چه امتیاز او بر سایر حیوانات از لحاظ سخن است، و هر زبانی کامل‌تر باشد به ویژه تأثرات درونی خود را بهتر می‌تواند بیان کند از این رو مؤلف توجه خاصی نسبت به لغات مشکل سه‌تایی نظامی مهذول داشته‌اند و این کتاب که با داشتن لغات مشکل خواندنش خالی از اشکال نبوده با زبردستی کامل و به وسیله فقه‌اللغة عامیانه این اشکالات را کاملاً مرتفع نموده‌اند. عجالتاً به واسطه ضیق اوقات و تراکم امور به تذکر چند نکته که

دانشمند محترم در فرهنگ نظامی با ذوق سلیم خود معنی کرده‌اند قناعت می‌کنیم:
آذرنگ - بمعنی آتش رنگ و مخفف آذررنگ میباشد.

سیه را سرخ چون کرد آذرنگی چوبالای سیاهی نیست رنگی

عقیده بعضی بر این است که آذرنگ به معنی جرقه و اخگر و برق آتش است

چنان که در این شعر:

« که از غم به جانم رسید آذرنگ » و در شعر نظامی هم دارای همین معنی می‌باشد

ولی البته این گونه ذوق‌ها سلیم نیست.

آلان - این ناحیه را در کتاب «تحفه‌الافاق» نیافتیم.

از خر افتادن - کنایه از مرگ است:

به هندوستان پیری از خر فتاد پدر مرده‌ای را به چین گاوزاد

اینجا دانشمند محترم لغت مشکل «گاوزادن» را که کنایه از زادن شترست معنی

نفرموده‌اند.^۲

آغانی - سازی که افلاطون اختراع کرده‌است:

نشان‌دند مطرب به هر برزنی آغانی سرایی و بربط زنی

خوب بود مؤلف محترم تذکر می‌دادند که آغانی به موجب این شعرسازی بوده که

در آن مسهر می‌سراییده‌اند و شاید همین بوق باشد و در آن آواز می‌خوانده‌اند.

۱- بطبقه باطریق‌شناس مطهور لاسکوت امریکایی نام لبله‌ای از آل بوده است که به طرف فلات غربی برزیل مهاجرت کرده‌اند. برای اطلاعات بیشتر به کتاب ایشان مراجعه شود.

R. Lescot, *Chinoiseries des langues astucéennes*, Alep 1877.

۲- برای مطلب بالا به مقاله دانشمند محترم رو نا باگوس مراجعه شد به عنوان زیر:

Rutabagus, *Traité des Calembours et Jeux de Mots démodés*.

که در مجله ایدرالیل Yggdrasill شماره ۲۲ سال ۳۹ درج شده بود، لکن این لغت را نیافتیم. ضمناً از شاعر شهر بن سخن آلالی ناطل تشکر را واجب می‌شمارم که دوره مجلات نامبرده را برای مطالعه در اختیار این حقیر گذاشتند. به علاوه در کتاب تحویل و تطور زبان دری که در دست تألیف است به این نکته اشاره خواهم کرد.

افرنجه - شهری است در کنار نیل که گویند انوشیروان آن را بنا کرده.

«نه مصر و نه افرنجه ماند نه روم کدازند از آن کوه اتش چو موم»

چنین به نظر می‌آید که مردم این شهر بعد به اروپا کوچ کردند به این سبب اروپا به فرنگ موسوم شد.^۱

باج برسم - برسم کتابی است در کیش بهی مقدس و باج برسم چنان است که هنگام خوان گسترده مؤید به حال خواندن نسک و به دست آوردن برسم خورش‌ها را چاشنی کرده و آنگاه خسرو می‌خورد:

«بهر خوردی که خسرو دستگه داشت»

حدیث باج برسم را نگه داشت»

از مزایای این فرهنگ آن است که گاهی این گونه شوخی‌های ملیح را نیز در آن گنجانده‌اند و در عین حال کتابی ادبی و فکاهی تألیف کرده‌اند تا طبع خوانندگان را که از خواندن تحقیقات دقیق علمی ملالت یافته انبساطی دست دهد و این شیوه اخیراً بسیاری مقلد پیدا کرده‌است. و گرنه محقق مدقق البته می‌دانند که برسم کتاب نیست و ترک‌های انار و گز است که زرتشتیان در موقع دعا خواندن به دست می‌گرفته‌اند و باج^۲ یا باژ گرفتن دعا خواندن است و در آئین زرتشت پیش از غذا دعا می‌خوانده‌اند و آنگاه دست به خوردن غذا می‌برده‌اند.

براد - با زیر اول کلمه نفرین است: (سیلاب غمش براد حالی)

این ضعیف گمان داشت که براد صیغه تمنی از فعل بردن است ولی خوشبختانه این

اشتباه بر طرف شد.

۱ برای اطلاعات بیشتری مراجعه شود به کتاب زیر:

Karapitapan, Speculation Morphologiques des Sado Masochistes.

این حکیم مطالب فوق را در کتاب تحول و تطور زبان دری که مشغول تألیف می‌باشم متذکر شده‌ام.

۲ مصی غیر علمی این لغت در رساله «راهنمای زبان فارسی باستان» ص ۱۵ توضیح داده شده و مؤلف آن

واجلمناسی یا برای Phonétique پیشنهاد نموده است و نیز کتاب /Agoutillard, L'agonie du bon

۱۳۱۱۸ دیده شود.

بردع و ابخاز - در لغات مشکل فرهنگ دیده‌نشده.

برنایی بازیر اول دوره بعد از جوانی که دیگر نمو و برآمدن برای بدن نیست... بنابراین «برآیی» نیز به معنی دوره جوانی است که برآمدن برای بدن هست. تاکنون نگارنده گمان داشت که در کلمه «برنا» حرف ب مضموم است و در زبان پهلوی نیز آن را به صورت «اپرنای» دیده بود و هیچ باین نکته دقیق توجه نداشت.

برومند - باز بر اول کامیاب و محترم مخفف آبرومندست:

«برومند باد آن همایون درخت که در سایه آن توان برد رخت»

اینجا منقح مدقق را مختصر اشتباهی دست داده که البته از قدر و منزلت تحقیقات دقیق ایشان نمی‌کاهد و آن اینست که برومند مخفف آبرومند نیست بلکه مرکب از دو کلمه «بر» به معنی «میوه» و ادات «مند» می‌باشد یعنی «میوه‌دار» و کلمه مند در زبان پهلوی «اومند» بوده و در فارسی به «مند» تخفیف یافته و فقط در بعضی کلمات مانند همین برومند و حاجتومند و نیازومند به صورت نخستین مانده است. از اشعار منوچهری است:

من نیازومند تو گشتم و هر گوشه چنین

عاشق ناز تو می‌زیبیدش صدگونه نیاز

پراویز - در وجه تسمیه پرویز فرهنگ‌ها مهملات خنده‌آور بسیار گفته‌اند...

جای بسی خوشوفتی است که این مهملات خنده‌آور در نتیجه کوشش دانشمندانی

مانند مصحح جلد هفتم خمسه نظامی به تحقیقات جدی تبدیل می‌گردد.

پرده‌داران - مطربان خواننده.

«مطربان پرده را نوا بستند پرده‌داران به کار بنشستند»

جای آن بود که توضیح می‌دادند که پرده‌داران خوانندگانی هستند که صوت بسیار

زیر دارند به طوری که آوازشان پرده صماغ را می‌درد.

تپانچه - سیلی و در اصل ته پنجه بوده بعد تهنجه شده و اکنون تپانچه می‌خوانند.
تهنجه هنوز در نسخ قدیم دیده می‌شود.

زنم چندان تپانچه بر سر وری که یارب یار بی خیزد ز هر سوی
از این قرار «سرخجه» در اصل سرخنجه بوده به این مناسبت که در اثر ناخوشی
سرخک تن به خارش می‌افتد و با سرخنجول (تک ناخن) تن را خارش می‌دهند.
این گونه تحقیقات را در باره ریشه لغات به زبان فرنگی «اطیمو لوجیا»
می‌خوانند.

جناب - با پیش بازی و قمار معروف که عوام جناق می‌گویند و جناق بستن و
شکستن معروف است و برنده می‌گوید مرا یاد و ترا فراموش:

جنابی که با گل خورم نوش باد مرا یاد و گل را فراموش باد
این ضعیف سابقاً این کلمه را در این شعر «جلاب» می‌خواند که به معنی شربت
«گلاب» است ولی در نتیجه تحقیقات دانشمندان معظم این اشتباه رفع گردیده و نیز
ثابت شده که در زمان نظامی استخوان جناق را نیز می‌خورده‌اند.

حصرم - به فتح اول و ثالث غوره.
این کلمه در زبان عربی بکسر اول و ثالث است ولی معلوم می‌شود که در زمان
نظامی هردو بفتح بوده است.

دبیر - نویسنده و کاتب و در اصل چنان که صاحب محاضرات می‌نگارد «دویر»
بوده یعنی دارای دو فکر و دو خاطر که یکی صرف نگارش و خوش‌نویسی می‌شود و
دیگری مصروف مطالب شیوا و در اصل فارسی است.

نظر کسانی که از ذوق سلیم عاریند اینست که، دبیر از ریشه اوستایی «دب» به
معنی نم‌شدن می‌آید و می‌گویند در فارسی هخامنشی نیز این کلمه به صورت «دهی»

وجود داشته اما خطای ایشان آشکار شد.^۱ و نیز معلوم می‌شود که کلمه سفیر از آن رو گفته‌اند که یکی از فکرهای خود را صرف سفر کردن و دیگری را صرف اجرای مأموریت و سومی را مصروف بازگشتن می‌کند. بنابراین کلمه سفیر نیز در اصل فارسی است ولی متأسفانه صاحب محاضرات در این باب چیزی نمی‌نگارد.^۲

دستکش - گدا که پیش همه کس دست دراز می‌کند و نیز نوعی از نان:

دستکش کس نیم از بهر گنج - دستکشی می‌خورم از دسترنج (ص:۶۳)

دستکش نانی است که کنجد و سیاه دانه با خمیر آن آمیخته باشند و پاپوش نیز به همین معنی است که اکنون نان پادرازی می‌گویند.

دمن - بفتحین - جمع دمن به کسر دال به معنی آثارخانه است. (ص:۶۵) در عربی دمن بکسر اول و فتح ثانی جمع دمنه به کسر اول است ولی در زبان نظامی البته به طوری است که دانشمند محترم نوشته‌اند.

زرافه - بالضم - شتر گاوپلنگ (ص:۷۸).

در اینجا محقق دانشمند به کشف مهمی در حیوان‌شناسی توفیق یافته‌اند زیرا شتر گاوپلنگ که صاحب عجایب‌المخلوقات آن را «یوزپلنگ دریایی» نیز می‌خواند همان جانوری است که داروین مدت‌ها در جستجوی آن بود و کتاب اصل‌الانواع خود را نیز درباره آن نوشته است. به زعم این ضعیف ممکن است همان جانور ماقبل تاریخی

۱ در رساله «راهنمای زبان فارسی باستان» ص: ۱۶ مؤلف لغت دهبا را از ریشه دهب می‌داند و در مقابل عربی متن انتخاب می‌کند و ظناً توضیح می‌دهد دهبا پارچه‌ای بوده که روی آن نوشته و نقش و نگار داشته است. و لغت «دهبای درنوبسها» را که سال‌ها بود لایه (۱) انتظارش بودند بالاخره به وجود می‌آورد. لکن دیبا در اصل دهبا و به معنی پارچه ابریشمی ساده است در صورتی که پریشان پارچه ابریشمی منقوش می‌باشد و مناسب‌تر بود پریشان برای متن انتخاب می‌شد. کتاب‌های:

Greensalt, *Mégalomane ou néo - Crétinisme*, Princeton.

Rickshaw, *L'Art de fabriquer des Mots Surréalistes*.

دیده شود.

۲- از شاعر معظم و دوست محترم آقای نیمایوشیج سپاسگزارم که این قسمت از کتاب محاضرات را از بر کرده برای بنده قرائت نمودند.

Ptérodactyle باشد.

ستودان - دخمه و عمارتی که بر گور گبران سازند و به ظاهر در اصل ستون دان بوده است و بعد بر گور غیر گبر هم اطلاق شده (ص: ۸۴).

در اینجا به مناسبت این کلمه به جاست تذکر بدهیم که ناقدیس نام تخت خسرو پرویز نیز در اصل از طاق و دیس مرکب است و آن تختی بوده به شکل دیس (بشقاب) که روی طاقی گذاشته باشند.

سمیرا - نام مادر شیرین همان Signorita اسپانیولی است که مؤلف از قلم انداخته است.

شبگیر - رفتن و مسافرت در شب است چنان که ایوار مسافرت در روز است.
چنان کز گوسفندان شام و شبگیر

به حوض آید به پای خویشتن شیر (ص: ۹۵).

این کلمه تا آذرماه ۱۳۱۸ به معنی سحرگاه و سپیده بوده است.

گیله - به زبان گیلانی ده و روستا (ص: ۱۳۶).

گویا گیللاس هم به زبان گیلانی باشد.

مداین - پایتخت شاهان ساسانی... فرهنگ نویسان به فتح میم ضبط کرده‌اند ولی گمان می‌رود بکسر میم باشد و در اصل مدآئین بوده به نام پادشاهان مد و ابداً ربطی به مداین عربی ندارد (ص: ۱۴۱).

گویا در اصل مرکب از لغت Mode و «این» یا «Made in» بوده. درباره وجه تسمیه این شهر قرار بود یکی از دوستان دانشمند من تحقیقات گران‌بهای بنمایند ولی متأسفانه اجل مهلتش نداد، شربت وصال نوشید و به سر منزل مقصود رسید.

میوه - بازیر یکم معروف و تلفظ بازیر میم در شهرنشینان غلط مشهور است و شاید وجه تسمیه آنست که بیشتر با می خورده می‌شده (ص: ۱۵۱).

این نکته بسیار دقیق است که محقق مدقق بدان پی برده‌اند و برای مزید فایده

می‌افزاییم که ابتدا در زبان فارسی میوه به معنی نقل و شیرینی بوده که با می می‌خورده‌اند و ثمر را برمی‌گفته‌اند بعدها که دهنشینان خوردن اثمار را با می معمول کردند میوه برای ثمر علم شد و از آن پس به نقل و شیرینی هیچ نمی‌گویند.

امیدوارم که محقق دانشمند خرده‌گیرهای این حقیر را که در نتیجه زحمات و مشقات بسیار تهیه شده به نظر عفو و اغماض بنگرند و در آینده پیوسته جمله معارف پژوهان را از پرتو معلومات خود مستفیض نمایند، زیرا محقق محترم از تعریف و تمجید بی‌نیاز است و فداکاری‌ها و مشتقات ایشان در راه علم و ادب بر عالمیان آشکار و محتاج به تذکار نمی‌باشد.

در پایان از کلیه دوستان فاضل و دانشمندان محترمی که این بنده ناچیز را در تألیف این مقاله به طور مستقیم و غیر مستقیم کمک نمودند از صمیم قلب متشکر و سپاسگزارم.

داستان ناز

شیوه رمان‌نویسی یکی از ارکان ادبیات دنیاست، ولی در زبان فارسی تاکنون چندان رایج نبوده و نویسندگان زبردست ما کمتر باین شیوه گراییده‌اند و البته اگر این عدم توجه ادامه می‌یافت یکی از نواقص ادبیات جدید محسوب می‌گردید. خوشبختانه اخیراً در این شیوه نیز نویسندگان بزرگی پیدا شده‌اند که اگر کوشش ایشان در انشاء داستانهای دلپذیر ادامه یابد می‌توان آینده درخشانی را برای این فن پیش‌بینی نمود.

نکته‌ای که مخصوصاً مایه بسی خوشوقتی است آن است که نویسندگان زبردست جوان چندان در پی تقلید از شیوه‌های متداول داستان‌نویسان بزرگ عالم نبوده و خود روش مبتکرانه‌ای در این فن اتخاذ نموده‌اند.

داستان دلپذیر «ناز» که این حقیر تازگی لذت خواندن آن را یافته‌ام، یکی از نمونه‌های بسیار زیبای داستانهای جدید است که با شیوه‌ای خاص در کمال زبردستی نگارش یافته است.

از هنرهای نویسنده زبردست این رمان و خصایص شیوه ایشان آن است که داستان را به زمان و مکان محدود و مقید نمی‌فرمایند، به طوری که ممکن است خواننده محل و زمان وقایع را هرکجا دلش می‌خواهد قرار بدهد. فقط چون از هر طرف

با اویاب و خرما ذکری نشده، پیداست که در مناطق استوایی نبوده است و همچنین بی‌شبهه این حوادث در عرش و بهشت رخ نداده، وگرنه اشخاص داستان زیر سایه درخت‌های سدره و طوبی می‌نشستند.

اینک خلاصه داستان:

در باغ بابا جواد که نویسنده محترم در آن آرزوی «طناب‌بازی»، «تاب خوردن» و «پرواز» و «آب‌تنی» دارد و خواننده را هم دعوت می‌کند، یک روز صبح شش دختر نازنین^۱ وارد می‌شوند. به این طریق فوراً نصف خواب زن‌بابا جواد که دیده بود چند نفر حوری به باغ آمده‌اند و می‌خواهند یک دسته عفریت را بیرون کنند تعبیر می‌شود.^۲ و هی یکدیگر را قلقلک می‌دهند و می‌خندند.

این بابا جواد کرامت‌هایی دارد که اگر چه در کتاب ذکر نشده ولی خواننده زیرک خود باید استنباط کند و از آن جمله اینکه صبح پیش از چایی «از زندگی جز باغ خود و زن خود چیزی ندارد.» ولی بلافاصله بعد از چایی خوردن «پسران تازه سالی» پیدا می‌کند که رو به شهر راه می‌افتند.^۳

چون از هنرهای نویسندگان بزرگ دنیا یکی آنست که بعضی نکات را ذکر نکرده درک آنها را به هوش خواننده وامی‌گذارند، نویسنده محترم ما نیز هیچ نمی‌گویند که این شش دختر حب سن سن خورده‌اند، ولی خواننده خود این نکته را می‌فهمد زیرا

۱- ظاهراً این دختران خواهران شش‌گانه بوده‌اند و این نکته را که نویسنده با زبردستی تمام تا آخر داستان پنهان داشته، از او صافی که برای دختران ذکر کرده می‌توان در پالت، زیرا همه درست مانند هم «نازنین و جوان و خوشگل و آراسته به زیباترین جامه‌ها» بوده‌اند، یعنی «خوشگل مطلق» و به این وسیله نویسنده نمی‌خواهد سلیقه طوطی را به خواننده تحمیل بکند و او را در تصور خوشگلی آزاد می‌گذارد. شباهت اخلاقی ایشان با هم بسیار است زیرا همه شوخی‌های با مزه می‌کنند و همه دائماً می‌خندند.

۲- فقط فرلی که بین خواب زن‌بابا جواد نبی با رویای حزقیال نبی دارد اینست که خواب زود تغییر می‌شود ولی رویا با وجود تفسیر و تعبیر بسیار همین طور بی‌تکلیف مانده است.

۳- به این طریق بابا جواد مسئله: Génération Spontanée (خلق‌الساعه) را که پاسپور با کوشش فراوان رد کرده است، دوباره اثبات می‌کند.

چون زن باها جواد را می‌بوسند «مشامش پر از عطر خوشبوترین دهانها می‌گرده»^۱. این دختران در شوخی‌های لطیف و بامزه معرکه می‌کنند و مخصوصاً خودشان از شوخی‌های یکدیگر بسیار لذت می‌برند، چنان که چون یکی از ایشان می‌گوید:

«ما هم حوریان بهشت هستیم. به خدا بهشت دکان بزازی ندارد...»

همه «باز بقیهقهه می‌خندند، باز می‌دوند، باز شوخی می‌کنند»^۱.

در ضمن آنکه این شش دختر ادای بلبل را درآورده و برخلاف انتظار نویسنده محترم از درخت ارغوان بالا رفته و روی شاخه‌ها نشسته‌اند، سه جوان لاغر زردنبوی مردنی و تریاکی به باغ می‌آیند و چون در بسته بود از دیوار بالا آمده توی باغ می‌جهند. ولی نویسنده که آن حرکت را از دختران دیده است اینجا دیگر هیچ تعجب نمی‌کند.

یکی از این جوانان تریاکی پاکزاد پهلوان داستان است. پاکزاد از پدر جهان‌شناس^۲ و مادری نادان به وجود آمده بود. هنوز بچه بیچاره درست به دنیا نیامده، پدر جهان‌شناس او را به باد نصیحت‌های اخلاقی و اجتماعی گرفت، به طوری که بچه وحشت کرد و پس از آن که در شانزده سالگی دوره دبیرستان را به پایان رسانید، پنهانی با جوانی ناپاک^۳ به نام خوشدل که می‌خواست با خواهر پاکزاد رابطه پیدا کند رفیق شد. با هم دنبال خانم‌ها افتادند و در خیابان‌ها «به زیباترین مناظری که در پیرامون خود می‌یافتند چشم دوختند»^۴ و خوشدل پاکزاد را «به زیبایی‌ها متوجه ساخت»^۵.

۱ نویسنده محترم که توجه شایانی به ذکر نکات اخلاقی و اجتماعی مبذول می‌فرماید، سزاوار بود تذکر می‌دهد کسانی که تا این اندازه بذله گو و بامزه هستند باید برای دفع چشم زخم نظر قربانی به خود او بران کنند.

۲ - در هم این طاهر نویسنده دانشمند واژه جهان‌شناس را به معنی «جغرافی‌دان» وضع کرده است.

۳ - معلوم می‌شود این جوان تطهیر نمی‌کرده است.

۴ - اینجا نویسنده لبرده‌ست از قول ایشان عقیده خود را بهان می‌کند.

۵ - نویسنده دانشمند در این مورد لغت Pornographie را با l'athétique عوضی گرفته‌اند.

بالاخره نخستین بار یک شب پاکزاد در حالی که «چشم به دهان خوشبوی»^۱ زنی که پهلویش نشسته بود دوخته بود، از دست او گیلان عرقی نوشید و بعد هم تریاکی شد...

پدر جهان‌شناس با نصایح اخلاقی پاکزاد را منفعل ساخت، پاکزاد حب خورد و تریاک را ترک نمود. پدر، دختر یکی از دوستان محترم خود را برای او نامزد کرد و سرمایه تجارت به او داد. دختر خود را نیز برای خوشدل عروسی کرد. اما پاکزاد زود توبه را شکست و باز «منقل تریاک را در پیش کشید و با نامزد نازنین خود مرتکب ناشایستی شد.» و «امضای شریک خود را ساخت» و «به صورت جانوری ناپاک و موحش درآمد»^۲ بعد مادر پیرش را که به او ملامت می‌کرد «به زیر پا افکنده لگدهای سخت بر اندام ناتوانش» زد. پدر جهان‌شناس که این واقعه را دید «فریادی زد از پا درافتاد» و «تا بامداد بیدار ماند و فکر کرد.» و بالاخره به وسیله یک نفر مستخدم قوی هیکل از خانه بیرونش انداخت.»

مادر از غصه اول دیوانه شد و در حال دیوانگی نصایح اخلاقی بسیار عاقلانه به دختر خود داد و بعد مرد^۳.

چندی بعد «در یکی از آخرین شبهای زمستان» در یکی از نقاط مجهول شهر مجهولی که «از پای دیوارها پاکزار جوی‌های خشک و بدبوی آن» «اشخاص مفلوک ژنده‌پوش لاجر و بدلقابه و کثیف» عبور می‌کردند و در کنار همان جوی‌های خشک و بدبو پایشان «تا زانو به گل فرو می‌رفت» در پس پرده قهوه‌خانه کثیفی «که دودی غلیظ

۱- اگر مرحوم C'illy از وجود این ضمیمه خبر داشت، البته او را برای کارخانه عطرسازی خود استخدام می‌کرد.

۲- این تحول *Métamorphose* ناگهانی که در افسانه‌های قدیمی هم نظایر دارد، عقیده پیروان تناسخ را اثبات میکند.

۳- نکته قابل توجه اینست که مادر اول دیوانه می‌شود و بعد می‌میرد، و حال آنکه اگر نویسنده محترم عکس این نکته را نوشته بودند، خوانندگان زیرک و باذوق البته تعجب می‌کردند.

و بدبو فضا را پر کرده بود.^۱ سه جوان تریاکی دست و رو نشسته که یکی از آنها پاکزادست، نشستند و حرف‌های غم‌انگیز زدند و قرار گذاشتند که بروند انتحار کنند و برای آداب خودکشی هم قرار شد، یکی از آنها تار همراه بیاورد و دیگری سینه‌اش را برای مثنوی خواندن صاف بکند. بالاخره روز جمعه از سر بازارچه سید ابراهیم^۲ راه افتادند و درست در موقعی که دختران ادای بلبل درآورده روی شاخه‌های ارغوان نشسته و «مرغان چمن را به حیرت افکنده بودند» به باغ بابا جواد رسیدند.

نویسنده زبردست که از مصاحبت این تریاکی‌ها خسته شده و از روی شکسته نفسی نسبت «بدسلیقگی» به خود می‌دهد، اینجا خوانندگان را با خود به باغ بابا جواد به تماشای «حوریان بهشتی همان دختران نازنین» می‌برد.

یکی از دختران که آن سه جوان را می‌بیند^۳ «قهقهه‌ای را که سرکرده است از میان قطع می‌کند»^۴.

بعد جوانان می‌نشینند و عرق می‌خورند و چنان که قرار بود یکیشان سه‌تار می‌زند و دیگری که متخصص مثنوی خواندن است شعری از حافظ می‌خواند و بعد کپسول زهر را برمی‌دارند که بخورند.

آن شش دختر به شکل موجودات «سرسام‌آور» از میان خرمن‌های گل نمایان می‌شوند و نیمه‌عریان در هم می‌پیچند و می‌رقصند، و خنده‌ای چنان سخت و طولانی می‌کنند «که جوانان به لرزه درمی‌آیند»^۵ بعد این شعرهای لطیف و بامزه را:

۱- البته نویسنده محترم خود این قهوه‌خانه را بلد بوده و اینکه نشانی درستی نمیدهد، یا از نوع صنعت تجاهل المارف است و یا می‌ترسد که خوانندگان کنجکاو یک وقت توی این قهوه‌خانه سر بکشند.

۲- بعد از باغ بابا جواد اولین محلی است که در این کتاب ذکر شده است.

۳- بدبختانه دطهران نویسنده محترم را نمی‌بیند و گرنه دچار موضوع داستان تغییر میکرد.

۴- نویسنده (بر دست فراموشی کرده‌اند که بگویند این دختر در برش ید طولانی داشته به طوری که لبله را (البته با لجه) درست از میان قطع می‌کرده است.

۵- معلوم نیست نویسنده چه عداوتی با حوریان دارد که آنها را به صورت Bacchantes جلوه می‌دهد و به جای توصیف بهشتی منظره‌ای از Pandemonium را مجسم می‌سازد.

زیر درخت یاسمن می‌گفت دلدارم به من
لب‌های تو شربت دارد زندگی با تو لذت دارد

با چند بیت دیگر با همین بامزگی و لطافت می‌خوانند.

ناگهان سه نفر از ایشان که نامزد ندارند، عاشق این سه جوان لاغر سیاه تریاکی می‌شوند و چون خوشبختانه همه متخصص تهذیب اخلاق جوانان می‌باشند و خود را وقف اصلاح جامعه کرده‌اند کمر همت به تصفیه اخلاق ایشان می‌بندند.

اقدامات مقتضی فوراً شروع می‌شود، اولین اقدامی که برای اصلاح اخلاق ایشان می‌کنند دستور آب‌تنی است. بعد همه به شهر می‌روند نام دختری که نصیب پاکزاد شده «ناز» است. صورت پاکزاد خاصیت کاغذ تورنسل دارد، به طوری که در مقابل سنوال ناز که آیا دوستم داری؟ اول «رنگش چون گچ سفید و سپس چون ذغال سیاه می‌شود»^۱ و از اینجا ناز یقین می‌کند که عاشق اوست.

ناز همه «عادات موحش» را از سر پاکزاد می‌اندازد، اما هنوز نتوانسته است او را به ترک تریاک وادار کند. برای این کار او را به افجه می‌برد. آنجا پاکزاد از اشاره ناز به لب خود در اثر همان خاصیت اصلی اول «رنگش سرخ و سپس سفید» می‌شود و قول می‌دهد که دیگر تریاک نکشد. بعد از چند روز ناز منقل و وافور خوبی برای او تهیه می‌بندد و بعد از نهار به اطاقی می‌روند. ناز لباس خود را درمی‌آورد و «بوی تند و جذاب» تریاک در اطاق پیچیده است.^۲ ناز به

۱- البته ضرورت لطافت که نویسنده محترم بگوید صورت پاکزاد همیشه به همان سیاهی باقی نماند. اینها نکاتی است که خواننده خنده خود باید درک کند.

۲- اینجا خواننده نباید ابراد کند که چطور در قهوه‌خانه دود تریاک (ص: ۲۰) «غلیظ و بدبو» بود و در این موقع بوی آن جذاب شده؟ شک نیست که ناز برای عاشق خود تریاک زرین اعلی فراهم کرده است که با تریاک قهوه‌خانه‌ها فرق دارد.

پاکزاد تکلیف می‌کند که از «لب‌های شیرین او یا تریاک تلخ» یکی را انتخاب کند و پاکزاد پس از مدتی تردید بالاخره لب‌های شیرین را انتخاب کرده، منقل و وافور را از پنجره به میان حوض پرت می‌کند.

سال بعد که آن شش دختر باز در باغ بابا جواد جمع می‌شوند، ناز قصه اقدامات خود را در تصفیه اخلاق پاکزاد بیان می‌کند و می‌گوید: «امروز ما هر شش نفر مدعی هستیم که از ما خوش‌تر - شادمان‌تر - خندان‌تر - و راضی‌تر از زندگی در همه عالم وجود ندارد.» ناگهان پاکزاد با «چهره‌ای روشن و زیبا و مویی سیاه و فرخورده» وارد می‌شوند درحالی که «اتوی شلوارش یک ذره هم کج نیست^۲ و کفش‌های برقی او مثل آینه برق می‌زند».

به مناسبت این حوادث ناز اسم خود را بر می‌گرداند و «نازنین» می‌گذارد.^۲

*

این داستان دلکش که هم شیرینی لب‌های ناز و هم جذابی بوی تریاک را دارد و خواننده دیگر مجبور نیست که یکی از آن دو را اختیار نماید به اینجا ختم می‌شود.

هنر نویسنده دانشمند و زبردست این داستان بیشتر در نکات فلسفی و روان‌شناسی و اخلاقی و تربیتی و اجتماعی و مواعظ سودمندی است که در اثر تجربیات شخصی خود ابداع کرده و در ضمن داستان بیان فرموده‌اند. از آن جمله عبارات پرمغز و عمیق ذیل است:

۱- نویسنده محترم فراموش کرده‌اند که «لوس‌تر، احمق‌تر و پرروتر، و بیخجال‌تر و ساختگی‌تر» را اضافه بفرمایند.

۲- این حقیر در نظر دارد به زودی یک سری داستان ماهانه بنام «اتوی عشق» از خود صادر نموده و در همه استفاده خوانندگان بگذارد.

۳- نویسنده محترم مناسبت این تغییر اسم را بیان نمی‌کند و درک آن را به هوش خواننده وامرگذاره.

ص ۱۵: «چه بسیار بچه‌های خیلی خوب که جوانان بسیار بد شدند و چه بسیار جوانان نیکو و آراسته و صالح که مردان بسیار بد از کار درآمدند. رمز تربیت صحیح در اینجاست.»

جای خوشوقتی است که نویسنده تیزهوش، این رمز را کشف فرمودند.
ص ۲۸: «اصلاً گویا چیزی که لذت و خوشی مطلق در آن وجود داشته باشد در این جهان وجود ندارد.»

ص ۲۸: «پاکزاد گاه به یاد روزگار گذشته می‌افتاد و مالشی در دل خود احساس می‌کرد.»

اینجا نویسنده به نکته مهمی در روانشناسی برخوردده‌اند و آن اینست که یاد روزگار گذشته دل پیچه می‌آورد.

ص ۲۸: «افسوس که ما همه این چیزها را می‌بینیم احساس می‌کنیم ولی نمی‌فهمیم.» اینجا البته از جانب خود شکسته‌نفسی فرموده‌اند.

ص ۳۴ و ۳۵: «همه بدی‌ها و بدکاری‌ها از بدی فطرت، بدی اصل و نسب یا بدی تربیت نخستین نیست. چه بسیار از رذایل و گناهان موحش که در اواسط عمر گریبان آدمی را می‌گیرد.»

ص ۱۶۰: «دنیا دست‌های مرموز و عجیب و بی‌رحمی دارد که گاه آنها را برای عده زیادی از فرزندان خود به کار می‌اندازد چه کار موحش!!!»

ص ۱۷۲: «در زندگی فقط باید طلبدید و خندانند، زیرا گریه گریه می‌آورد و خنده خنده به دنبال دارد...» حتی به زور غلغلک!

اما از این داستان عشق‌آلود نتیجه‌های اخلاقی مهمی گرفته می‌شود از آن جمله یکی آنکه معلوم می‌شود عشق خاصیت حب ترک تریاک دارد و این خاصیت مهم که عرفای بزرگ بدان پی نبرده بودند از اکتشافات خود نویسنده

است. اگر چه اظهار این نکته به نفع داروخانه‌ها نیست، ولی نویسندگان ناچار باید حقایق را بیان نمایند.

فقط نکته‌ای که برای این حقیر موجب نگرانی است، آن است که این داستان چنان مؤثر نوشته شده که ممکن است بعضی جوانان نادان برای آنکه دختر زیبایی عاشقشان بشود تریاکی بشوند، و بعد هم منقل تریاک را بر معشوقه ترجیح بدهند ولی امیدواریم این گونه جوانان فاسدالاخلاق در جامعه پیدا نشوند.^۱

به علاوه به طوری که از آخر داستان برمی‌آید، عشق چهره را روشن و زیبا و موها را سیاه می‌کند و فر ششماه می‌زند و اظهار این نکته نیز اتفاقاً به ضرر دکان‌های سلمانی است، ولی نویسنده در بیان آن شجاعت اخلاقی نشان داده است.

جای بسی تأسف که نویسنده زبردست و هنرمندان این کتاب حق طبع و تقلید و ترجمه و اقتباس را در مورد همه کشورهای محفوظ فرموده‌اند، و گرنه بی‌شک تاکنون در همه زبانها ترجمه و اقتباس شده بود. از آن جمله خود این ضعیف تصمیم داشت که به وسیله ترجمه این کتاب به زبان زرگری در جامعه عرض اندام نماید و متأسفانه باین مانع برخورد. و این نکته فاجعه جبران‌ناپذیری برای کلیه زرگری زبانان به شمار می‌رود.

امیدواریم که هم نویسنده دانشمند این کتاب و هم نویسندگان زبردست دیگر به نوشتن این گونه داستان‌های ادبی و اخلاقی و اجتماعی و فلسفی و دامپزشکی ادامه بدهند، تا ما را از ترجمه کتابهای نویسندگان خارجی بی‌نیاز

۱- اینجانب جوان ناپاکی را می‌شناسم که به همین منظور تریاکی شد، و عاقبت هم تریاک تلخ را بر لب‌های شیرین معشوقه ترجیح داد. اما این حوادث که مکرر واقع می‌شود، نتیجه اخلاقی دربر ندارد و بهتر است که رمان نویسندگان این موضوع را برای رمان انتخاب نفرمایند.

نوشته‌های پراکنده

۴۴۶

فرمایند و گنجینه ادبیات جدید فارسی را پرمایه‌تر و گرانبها‌تر سازند، و این توقع ما مخصوصاً از نویسنده بزرگوار داستان «ناز» که پیروان و مقلدان بسیار دارند از همه بیشتر است.

تهران - اردیبهشت ۱۳۲۰

شیوه‌های نوین در شعر فارسی

«باطل اباطیل، همه چیز باطل
است.»

توراة کتاب جامه - ۲

می‌گویند شعر آینه دل است، اما اگر گرد و غباری بر روی آن بنشیند و آن را کدر کند محتاج صیقلی است، این همان صیقل تجدد است که شعرای معاصر پدید آورده‌اند و البته این معنی دل و جگر را تروتازه می‌سازد.

نقص مهمی که ادبای متجدد برای شعر فارسی قدیم شمرده‌اند آن است که از حیث صورت و معنی تنوعی نداشته و بیشتر شاعران همان شیوه‌های کهن را پیروی می‌کرده‌اند، اگر این ایراد به جا باشد به جرئت می‌توان گفت که شعر جدید فارسی از این نقیصه بری است، زیرا هم از حیث لفظ و قالب شعر و هم از حیث معنی شاعران جدید از تقلید چشم پوشیده و شیوه‌های تازه یافته به کار برده‌اند به طوری که شعرای جدید الحق لایق برابری با اسلاف نامدار و بزرگوار خود می‌باشند.

چون در این مقاله مجال تطویل سخن نیست، ما اینک به ذکر بعضی از شیوه‌های نوین که در شعر فارسی بوجود آمده و بیشتر اهمیت دارد با آوردن نمونه‌ای از آثار سخنوران سخن‌سنج نامدار اخیر اکتفا می‌کنیم.

گروهی از شاعران بزرگ اخیر معتقدند که شاعر باید موضوع‌های تازه و سم برای ارمایی طبع به کار برد، البته سلاست و انسجام الفاظ فدما را باید حفظ کرده

حدود قوانین ادبی را محترم شمرد، یعنی معانی نو را در همان لباس فاخر کهنه جلوه‌گر باید ساخت. ابیات زیر از قصیده‌گرایی است که یکی از شاعران زبر دست در موضوع بسیار تازه و بی‌سابقه‌ای ساخته و نمونه‌ کاملی از این شیوه به شمار می‌رود:

در نعمت سرکه شیره و اینکه باید جوانان مهذب الاخلاق باشند:

ز سرکه شیره که گوید ترا زیان هیزده،

ز ترش و شیرین کس را زیان چسان هیزده؟

اگر چه مایهٔ نفخ است غم مدار از آن

که نفخ نیز به یک لحظه از میان هیزده

عصیر دانهٔ انگور را سه خاصیت است،

بگویمت به یقین کز میان گمان هیزده

یکی که باشد شیرین و آن دو دیگر را

تو خود بنوش و بدان گان دور امتحان هیزده^۱

یکی دیگر از شاعران بزرگ که اشعارش در السنه و افواه خاص و عام است در عین آنکه همیشه معانی لطیف تازه می‌جوید، به روانی و سلامت گفتار اهمیت بسیار می‌دهد. هر چند این شاعر پیشقدم «بستان زبانها فملمسم» و Skatophilisne شمرده می‌شود معذا از طور و تلخیص در مطالب سوهمند اخلاقی و اجتماعی خودداری نمی‌کند حتی در تحت تأثیر «بستان فلسفی Cruditariens» واقع نمی‌شود. اینک نمونه‌ای از آثار او:

قصه شنیدم که اشتری به چراگاه ذات بسنت لبات راز خود آزد
لیک چو دندان او ز پیری فرسود چند کدو ساربان به آخور او برد

۱- این شعر «ارای صنعت جدید» «تعارف‌الجاهل» است و این صنعت را خود شاعر در مقابل تجاهل‌العارف قدما ابداع کرده است.

چون که شتر آن کدو بدید برابر اشک تحسر زهر دو دیده بیفشرد
گفت کدو را چرا خیار نگشتی تا بتوان سهل بر تو گاز زد و خورد
هرچه بود سبز و ترد خورده شود زود هر کدویی را شتر خورد چو بود ترد
گروه دیگر از شاعران اخیر (پیرو دبستان Fadisme) برای آنکه در قالب شعر
تجددی ایجاد کنند به پاره کردن آن پرداخته و هریک شعر را چهار پاره یا پنج پاره
(خماسی) یا پاره پاره و منقطع ساخته‌اند و البته همه ایشان در ابداع معانی جدید نیز
کوشش فراوان نشان داده‌اند و مضامین ایشان در اشعار قدما به کلی بی‌سابقه است. از
آن جمله چهار پاره زیر را از منظومه «روی بام مطبخ» برای نمونه ذکر می‌کنیم^۱

چیست درد دل؟ آن که در روده

اندکی از خوراک گیر کند

وز فشارش چو روده شود سوده

أدمی را ز عمر سیر کند

قطعه ذیل نیز نمونه‌ای از پنج پاره یا خماسی است و الحق معنی آن بسیار

متکبرانه و جدید است:

راجع به قلمکار و تشویق جوانان به سعی و عمل:

کاری که نکو بود نمودار بود وانرا به همه جای خریدار بود

هرکس که قلمکار نکو بافته است بس سود که از بافته‌اش یافته است

هرکار نکو همچو قلمکار بود

بعضی دیگر از شاعران بزرگوار پیرو دبستان Vomitisme معتقدند که مضامین

شعر باید با زندگی جدید وفق بدهد. بنابراین البته شاعر باید ازین پس به جای شمع و

۱. اینهاست که در نظر دارد سبک جدیدی را ابداع کند و نام آن را «خمپاره» بگذارد که جدیدتر

خواهد بود، زیرا چهار پاره را شکار جهان در لدم بسیار استعمال کرده‌اند. اما هنوز متأسفانه طبع بسیاری

بظرف و استیجا

پروانه از چراغ برق و پروانه گفتگو بکند و خود ایشان این شیوه مرضیه را با زبردستی تمام به کار بسته‌اند:

چراغ برق را پروانه‌ای گفت: که آخر از چه با گرمی نبی جفت؟

جوابش داد آن معشوق روشن: نمی‌سوزم ترا، بد می‌کنم من؟

بعضی از جوانان نارس هم با آنکه فخامت الفاظ قدما را حفظ و حتی تفاوت دال و ذال را نیز مراعات می‌نمایند در ابداع معانی جدید معرکه می‌کنند این ابیات نمونه هنرهای یکی از این جوانان است:

لاخورده‌ها

چند پرسى که چرا جان من از غم فرسود
خوردنى چون نبود راستى از عمر چه سود
بوستانىست از آن سوى جهان سخت فراخ
که پرست از هلو و سیب و به و شفتالو
چاشنى‌هاست در آن میوه‌گز آنجا آرند
که نه آن را تو در انجیر بیایی و نه تو در...

اما پیروان دبستان چرندیسیم *Dévergondisme* در تجدد شعر فارسی وظیفه مهمی انجام داده و لطم‌های بزرگتری برداشته‌اند. شاعران نو ظهوری هستند که معتقدند بیان را به کلی باید تغییر داد. به عقیده این دسته چون اشعار پیشینیان همه دارای معنی بوده مهم‌ترین وظیفه شاعر متجدد آن است که معنی را به کلی از میان بردارد تا اشعارش تازگی حقیقی داشته باشد.

عالی‌ترین شاهکار این گروه سبک جدید «شتر مرغ» است که شاعر در آن تجدد را به نهایت رسانیده چنان که در مقدمه «شتر مرغ شماره یک» می‌نویسد:
معنی شل است، لفظ لغت است.

«لفظ نباید شل بشود تا هرچه بیشتر پیرو ساخت و آینه معنی باشد.»

این شاعر بزرگوار همه نویسندگان و جوانان پرشور را به تکمیل این سبک تازه دعوت کرده و البته در اینجا شکسته نفسی کرده‌اند و گرنه از آنچه ایشان ساخته‌اند کامل‌تر نمی‌توان ساخت. ولی این ضعیف که جوان پرشوری می‌باشم در نظر دارم سبک جدیدتری به نام «لاشخور» اختراع نمایم و امیدوارم در انجام این خدمت توفیق بیابم. اینک چند سطر از کتاب «شترمرغ شماره یک» برای نمونه ذکر می‌کنیم:

آه ای دلم، آه ای خدا، دکتر کمک!! ای وای! ای وای!

ای جوش شیرین! بیا! کن راحت! کن راحت!

دل درد، دردی مشکل است درد دل است.

شاعر بزرگ دیگری که پیرو دبستان *Dédalo - abysalisme* می‌باشد و از همین گروه شمرده می‌شود اما البته از حیث تجدد و تازگی در رتبه دوم قرار دارد. در مقدمه کتاب «خانواده بزاز» ضمن بیان سبک خود و دشواری‌هایی که برای هر متجددی در شیوع دادن نظریات تازه پیش می‌آید می‌گوید:

«شاعر جفتک می‌انداخت، جرأت نداشتند به او حمله کنند.»

شاهکار این شاعر منظومه ذیل است که مختصری از آن نقل می‌شود:

فرحناک روز

هنگام روز سایه هر چیز مختلفی است

و در اطاق

از رنگ‌های تلخ که بویی دهند تند

بس هول‌ها

خیلی بلند بالا

از دور می‌رسند چو موجی ز کوه‌ها

تا

فریاد برکشند.^۱

شاعر جوان دیگری که اخیراً ظهور کرده و در بعضی مجله‌ها آثار نوین او دیده می‌شود از گروه دبستان **Bandétombanisme** به شمار می‌آید. این شاعر عقیده دارد که باید مضامین شعر را از زندگی عادی گرفت و خود او که در اینکار پیشقدم می‌باشد اشعار آبداری در این شیوه ساخته که نمونه آن ذیلاً نقل می‌شود:

یادبود

یاد داری که شبی کشک و لبو می‌خوردیم

عکس تو نیز ز بالین من آویخته بود

اندکی کشک و لبو بر سر آن ریخته بود

ما به انگشت خود از عکس تو آن بستر دیدیم؟^۲

امیدواریم این شاعر خوش قریحه موفق شود که درباره «ماست و خیار» و «لنگه کفش پار» و این گونه مضامین دلپذیر جدید نیز اشعار شیوایی بسراید و ما را از پرتو قریحه خود مستلطف نماید.^۱

اما این شاعران بزرگ با آنکه هر یک در مقام خود فرید عصر می‌باشند و ادبیات

1- Invita Minerva.

2- Taedium Vitae.

۱- علاوه بر طبله‌بندی زهرین شعرای واحدالشعری **Monopoemistes** هستند که در مدت عمر خود فقط یک قطعه شعر سروده و گوی سبقت را رها کرده‌اند چنان که هر حرف‌نچین چاپخانه از ابتدای کار خود شعر یگانه ایشان را چسبده است و در اینجا تکرار شعرشان لزومی ندارد. وظیفه دیگر به عنوان کثیرالشعر **Polypoemistes** سزاوارند زیرا از خود سخنی نسروده‌اند و گفته‌های دیگران را از بر کرده و در مجالس با آب و تاب قرائت می‌فرمایند.

فارسی را با ابیات غرای خود زینت داده‌اند، نمی‌توان گفتمت که به آخرین مرحله کمال رسیده‌اند

این افتخار بزرگ در ادبیات جدید نصیب شاعر بزرگ دیگری است که متأسفانه هنوز قدرش چنان که باید آشکار نشده است. دیوان این نابغه خوش لریحه با ترجمه اشعار چاپ شده و خوشبختانه نسخه‌ای از آن به دست این ضعیف افتاده است. در پشت کتاب نام و نشان شاعر چنین ذکر شده است: «حکیم میرزا فضل‌الله رهبری نیریزی که طیب دندان»^۱

شاعر شهیر مرام خود و سبب تألیف کتاب را در این ابیات بیان می‌کند:

اکثر قصد و مرامی چو به تألیف کتاب این بوده،

بر تألیف قلوب و دیگرش سهل معاشر بوده

بوده و هست تمنی و دگر مقصد اقصایی من

که در آغوش کشند جمله امم دست اخوت بوده

بوده رهبر مترجی و تمنی به خداوند علیم

چه که او هست مؤلف و سبب‌ها به اخوت بوده

درباره تنگدستان و دلسوزی به حال آنان می‌فرمایند:

گر حبیب فقیر و داخلش^۲ می‌دید

تهی ز همه چیز و سوراخش دید

در لبس درونش و دیگر وصله‌هاش

ای گاش عزیزان کمکی^۳ می‌دید

ایضاً

۱- نسخ معنوی از این کتاب هنوز باقی است و در کتابفروشی‌های بسیار معتبر به بهای ۲۵ ریال بفروشد می‌رسد

۲- به زعم این طبع، شاعر کلمه «درونش» به کار برده و در حین استنساخ به صورت فوق ظاهراً اصلاح گمراهی شده است. والله اعلم بالصواب.

۳- مقصود «کم» مصغر است نه کمک به معنی مساعدت. لاری محترم به این نکته باریک توجه فرماید

در پخت و پز جمیع بیچاره بین
نه هیمه و نه ذوغال همیشه کاغذ بین
در چشم و گلویش و دیگری جسمش را
گردیده پر از دخان و هم چرکش بین^۱

دسته دیگری از شعرا و نویسندگان تردست هستند که طرفدار دبستان
Gangsterisme گانگستریسم می‌باشند. تردستی طرفداران این دبستان اینست
که گفته‌های دیگران را به قالب دیگری درآورده به نام خود منتشر می‌سازند.
یکی از استادان قلچماق این دبستان (که تا به حال چند صد پیس تئاتر: تراژدی -
کمدی - درام - کمدی درام - تراژدی درام - تراژدی مسخره - مسخره درام... به
جامعه تقدیم کرده است) روزی یک سن از پیس دون ژوان (Don Juan) مولیر
را که اقتباس کرده بود در حضور چند نفر به نام خود می‌خواند. یکی به او گفت:
«این موضوع از مولیر است.» جواب داد: «عجب! شاید مولیر هم چنین موضوعی
داشته باشد ولی من خبر ندارم و پیسی را که می‌خوانم به قلم خود اینجانب
است.»

تهران - خردادماه ۱۳۲۰

۱- اینجانب نسخه این کتاب را در دسترس دارد و حاضر است در مقابل دستمزد شایان منتخباتی از آن تهیه کرده
در معرض استفاده عموم بگذارد.

شهرستانهای ایران

سرآغاز

شهرستانهای ایران رساله‌ای جغرافیایی است که شامل اسم و شرح احداث عده‌ای از شهرهای بزرگ به توسط شاهزادگان و پادشاهان ایران می‌باشد ولی تقریباً نام ۵۴ شهر بزرگ در آن از قلم افتاده است، این متن صورت یادداشت را دارد و مانند اغلب متن‌های پهلوی گردآورنده آن گمنام می‌باشد. اما از آنجایی که خلیفه ابومنصور «ابوالدوانیق» به عنوان بناننده بغداد (فقره ۶۱) معرفی شده است ثابت می‌شود که متن مزبور تقریباً هشتصد سال بعد از میلاد گردآوری شده است، زیرا ابوجعفر در سنه ۷۵۴ میلادی به خلافت رسید و احتمال می‌رود بعدها اضافاتی به متن اصلی شده باشد.

گویا گردآورنده این رساله از متن‌های کهنه‌تر از متن‌هایی که فردوسی و دقیقی در دست داشته‌اند استفاده کرده است. از جمله راجع به جنگ گودرز با بهران (فقره ۳۵) و استعمال نام‌های اوستایی مانند خیون (فقره ۹) و توریا که با دینکرت و یادگار زیریران و غیره تطبیق می‌کند. ولی از طرف دیگر اضافاتی که مربوط به قرن ششم و هفتم میلادی است نیز در آن دیده می‌شود.

این رساله را اولین بار ادگار بلوشه E. Blochet در کتاب ۱۹۱۰
Géographique des Villes de l' Iran چاپ کرده و بعد دارمستتر در کتاب هم

موسوم به: **Textes Pehlevis rejalifs au Judaisme** راجع به شوشن دخت ملکه یهودی یزدگرد اول به دو فقره متن این رساله اشاره کرده است. درثانی چاپ متن انتقادی توسط دستور جاماسپهی منوچهر جی جاماسپ آسانه جزو متن‌های پهلوی در بمبئی به سال ۱۸۹۷ انجام گرفت. در سنه ۱۸۹۹ سراروند جیوانجی جمشید جی مدی (شمس‌العلماء) متن و ترجمه گجراتی و انگلیسی این رساله را با تحقیقات و تعیین وضعیت شهرهای نامبرده انتشار داد.

متن کنونی از روی نسخه انتقادی با متن پهلوی و ترجمه انگلیسی و حواشی شهرستان‌های ایران تألیف مارکوارت تنظیم شده که مسینا در **Analecta Orientalia** شماره ۳ در ۱۹۳۱ به طبع رسانیده است.

از تحقیقات و تتبعاتی که ضمیمه متن بود به اشاره مختصری قناعت شده و بعضی یادداشت‌ها به آن افزوده گردیده است. این رساله از لحاظ جغرافیایی و مطالعه افسانه‌های ایرانی قابل توجه می‌باشد.

بنام نی داتارنی وه اوزونی

[شترستانیهای ایران]

په نام و (Ō) نیروک واییاری دئی

داتار اوهرمزدئی نیوک.

۱- شترستانیهای اندرزمیئی

اران شهر کرت استیت جویت جویت

روز کوکتام سر- خوتای کرت، په

دوکان او را ین اییاتکارنپشت

استیت.

[۱- کوستئی^۱ خوراسان]

۲- په کوستئی خوراسان سمر

کند شترستان کایوسئی کوتان بن

فر کند؟ سیاوخشئی کایوسان

به فرجامینیت.

بنام دادار به اوزونی

[شهرستانیهای ایران]

بنام و نیرو و یاری دادار

اورمزدنیک.

۱- شهرستانیهای که در روزهای

(زمانهای) جداگانه، در سرزمین

ایران شهر (مملکت ایران) بنا شده و

فرمانروایانی که آنها را ساخته‌اند

دوباره^۲ درین یادداشت نوشته

می‌شود.

[۱- جانب خوراسان (مشرق)]

۲- در جانب خوراسان

کایوس پسر کوادشالوده شهر شهر

سمرقند را ریخت سیاوش پسر

کایوس آن را به پایان رسانید^۳.

۱- جانب، طرف Côte.

۲- بن فراکندن = پی کردن.

۳- شاید مقصود اینست که ابتدا نام و سپس شرح هرکدام از شهرها داده میشود.

۴- معلوم نیست که سمرقند از چه لغتی مشتق شده است. در فرس قدیم کانت و بزبان سفدی کنت بمعنی شهر

است. کنت به معنی دهکده و شهر در زبان بومی سکهای سیستان نیز آمده است. در اینجا بنظر می‌رسد

سمرقند بمعنی اساطیری کنگه (باغ بهشت) مسکن آریاها (ایرئتم و یجو) بوده باشد. راجع به کنگه و

کنگ کو و کنگ دز ایران شهر مارکوارت دیده شود. طبری کنگ دز را به کیکاوس نسبت می‌دهد و بیرونی نیز

روایت می‌کند که کنگ دز را کیکاوس با جم ساخت. لیکن در اینجا به افسانه‌ی اساطیری بسیار قدیمتری از

آنچه در اوستا و اسناد پهلوی و عربی و فارسی به صورت تاریخ درآمده است برمی‌خوریم. زیرا سفد لسمی

از امپراتوری الفراسیاب را تشکیل نمی‌دهد چنان که در شاهنامه ذکر شده و سیاوش به دربار الفراسیاب پناهنده

نمی‌شود بلکه سفد مرکز امپراتوری و مال خود ایرانیان می‌باشد. عموماً بنای کنگ دز را بسپاوش نسبت

می‌دهند که در مذهب مهاجرت خود به دربار الفراسیاب ساخته است. بمقیده تعالی (ص ۲۲۹) کنگ دز قلعه

الفراسیاب بوده در صورتی که سپاوش شهری بنام سپاوش آباه بنا میکند. مسعودی می‌نویسد که الفراسیاب

۳- کیخسرو پسر سیاوش در
آنجا زاد و آتش پیروزمند بهرام را
در آنجا برپا کرد.

۴- پس زرتشت دین بیاورد
بفرمان ویشتاسپ شاه او ۱۲۰۰
فرگرد (فصل) به (خط) دین دبیره به
نخته‌های (لوحه‌های) زرین کند و
نہشت و بگنج آن آتش نهاد.

۵- و پس سکندر گجسته
(ملعون) دینکرت هفت خدایان را
سوزانید و در آب دریا افکند.

۶- مقصود از «هفت خدایان»
هفت خداوندانی هستند که در آن
(در سمرقند) بوده‌اند: یکی از آنها
جم [یکی آزی دهاک] و یکی از آنها
فریدون و یکی از آنها کایوس و
یکی از آنها کیخسرو و یکی از آنها

۳- کیخسروئی سیاوخشان
آنوزات وش ورجاوند آتخشئی
ورهرام آنونشاست.

۴- پس زرتشت دین آورت از
فرمانئی ویشتاسب شاه ۱۲۰۰
فرگرت په دین دبیره په تختکبهانی
زرین کند و نہشت و په گنجئی آن
آتخش نہات.

۵- وپس گجستک سوکندر
سوخت و واندرآ و درپاپ انگلت
دینکردئی همت خوتاہان.

۶- وش همت خوتاہالیہ له
کوهت خوتاہان اندر ہوتہ اوک
آنسیہم اواوکئی آزی دهاک و
اوک آن نی فریدون و اوک آن نی
منوچہر اوک و اوک آن نی کایوس
و اوک آن نی لہراسپ و اوک آن نی

ادامه از صفحه قبل

دیگری بنام گنجده (گنج ده) توسط سوارش پسر گایوس در مدت الامت او در مشرق چین همجوار
برکند (شاید برجنگره - ورجنگره) بنا شده است.

۱- طبل روایات تاریخی اوستا روی ۱۲۰۰۰ پوست گاو به دست زرتشت با جاماسب نوشته شده و در «دز نیشه»
در اسطخر و در «گنج شہزگان» گذارده شده بود. احتمال می‌رود که در زمان هارپوش اول یک نسخه رونویس
اوستا در پایتخت سغد گذارده شده باشد. از طرف دیگر رسم الخط دین دبیره قبل از قرن پنجم بعد از میلاد
وجود نداشته و بعد اختراع شده است. اسکندر سمرقند را در ۳۲۹ قبل از میلاد ویران کرد و شورش اهالی را
به طرز خشن فرو نشانید. ممکن است آتش بهرام و رونویس اوستا درین گیرودار ازین رفته باشد. در
اینصورت دریا باید بمعنی رودخانه باشد. در قصه‌های اسوری عربی و ایرانی بنای سمرقند را به اسکندر
نسبت می‌دهند. مورخین اسلامی سمرقند را از اسم شمر مشتق میدانند.

ویشتاسپ شاه.

لهراسپ و یکی از آنها گشتاسپ

شاه^۱.

۷- پس گجستک فراسیاک‌ئی
تور هزاوک نشیمک تی بئان دیوان
اوزدس زارپتش کرت.

۷- سپس افراسیاب گجسته
(ملعون) تورانی هریک از نشیمنگاه
بغان (خدایان) را بتکده زار دیوان
ساخت.

۸- اندر بخل ئی و امیک
شترستان ئی نوازک سپندیات ئی و
پشتاسپان پوس کرت.

۸- در بلخ درخشان اسپندیاد
پسر گشتاسپ شهرستان نوازک را
بنا نهاد^۲.

۹- وش ورجاوند آتخشرئی و
هرام آتونشاست وش ونیزه ئی
خویش آنوبزت وش ئویبوخاکان و
سنجپیک خاکان و چول خاکان و
زرگ خان و گوهرم و توژاپ و
ارچاسپ ئی خیوناشاه پیتام
فرستیت کونیزه ئی من من پنکرتیت،
هرکه پهورشن‌ئی این نیزه نیکرت،
چی آندرئو ارانشهر دوباریت؟

۹- او آتش پیروزمند بهرام را
بدانجا نشانید، او نیزه خویش را در
آنجا بزد و او یبغو خاقان و
سنجپیک خاقان و چول خاقان و
خان بزرگ و گوهرم و توژا
وارجاست شاه خیونان پیغام
فرستاد که: «نیزه من بنگرید،
هرکس به وزش این نیزه نگرند،
چگونه [میتوانند] در ایرانشهر
تاخت و تاز بکنند؟»^۳

۱- مطالب بالا با روایات راجع به سمرقند تطبیق نمی‌کند. عده هفت فرمانفرمایان سمرقند ثابت می‌کنند که نام آزی دهاک را بعد از زوده‌اند.

۲- بخل یا بخر بهرس لدهیم بختریش از اسم رودخانه گرفته شده و بختا بمعنی قسمت کننده آمده است. نوازک از نوازک که اوسطالی آن نوازه - ناوازا «کشتیمان» آمده. در شاهنامه لغت تحریف کرده‌ده آوازه نوشته شده در تعالی آوازه نام ولی در بیکند می‌باشد.

۳- یبغو خان لقب خانهای لرگان غربی بوده که گماشته خالان بزرگ چین بوده‌اند. سنجپیک خالان - سنجیم
اهامه در صفحه ۱۰۰

- | | |
|--|---|
| <p>۱۰- شهرستان خوارزم را نرسی که مادرش یهودی بود ساخت.^۱</p> <p>۱۱- شهرستان مرو را بهرام پسر یزدگرد (بهرام پنجم گور) بساخت.^۲</p> <p>۱۲- شهرستان مرو و شهرستان هریور اسکندر گجسته (ملعون) اورومانی (بیزانتین) بنا کرد.^۳</p> <p>۱۳- شهرستان پوشنگ را شاپور پسر اردشیر ساخت، او نیز پل بزرگی در پوشنگ بنا نمود.^۴</p> | <p>۱۰- شهرستانی خوارزم نرسیه‌ئی یهوئکان کرت.</p> <p>۱۱- شهرستانی مرویی روت و هرام‌ئی یزد کرتان کرت.</p> <p>۱۲- شهرستانی مرو و شهرستانی هریه گجستک سو کند رئی ارومائی کرت.</p> <p>۱۳- شهرستانی پوشن [گ] شاهپوهرئی ارتشیران کرت وش په پوشنک پوهلئی و زورگ کرت</p> |
|--|---|

ادامه از صفحه قبل

خاقان، معاصر خسرو اول و ژوستن دوم می‌باشد. چول خاقان ممکن است از هون‌های سفید باشد. ایل چول در نیمه دوم قرن پنجم در شهر بلخان اقامت داشته و خاقان بزرگ عنوان رسمی رئیس هیاطله در قرن هفتم بوده است. گوهرم و توژاپ در شاهنامه بشکل گهرم و تژاو آمده است. شرح فتح قلعه روتین و گهرام و گندرمان برادران ارجاسپ در شاهنامه و طبری ذکر شده است. شاید کندرمان و ندرمانیش برادر ارجتسبه باشد که در یشت ۵، ۱۱۶ آمده است (دارمستتر Etudes Ir. 11, 229). در اینجا ارجاسپ بسیار قدیمی‌تر از شاهنامه دقیقی و فردوسی معرفی می‌شود زیرا ایشان پیغورا در اواخر قرن دهم میلادی قرار می‌دهند ولی درین سند از خانمهای ترک قرن ششم و هفتم بشمار می‌رود. توزاسپ پسر گودرز و داماد افراسیاب به آسانی با تژاپ می‌باشد. طبل طبری و فره‌وسی یکی از ایرانیان فراری بوده است. لکن از اسناد قدیم چنین برمی‌آید که پسر بهلوان گودرز می‌باشد. نام گوهرم از فرس قدیم، گولیره ما می‌آید. جوهر من یا گوهر من که به فارسی جدید گوهرمند می‌باشد، در فرس قدیم گولیره منعم آمده است. به پهلوی گوهر بمعنی ماده و اصل و جوهر است به سانسکریت گولرا بمعنی ایل، نژاد و اصل می‌باشد. نوچار بلفرس قدیم تچاوه و به اوستایی تومن همان لخمه و نژاد است. ال اهلظرار این دو نام در معنی یکسان می‌باشند.

- ۱- نرسی که مادرش یهودی بوده ۱۰۰۰ برادر بهرام گور است. طبری مینویسد که مدتی به عنوان مرزبان خراسان گماشته شده بود. ممکن است که به طوارزم نیز فرمانروایی داشته است.
- ۲- بنا نهادن مرو روه از طرف بهرام گور پسر یزدگرد اول با همین وقایع تاریخی مربوط میشود.
- ۳- در ویدیه ۵ «۶» و «۱۱» مورو ملقب به ارتاوان = اشو می‌شود. در یادگار زیران ملقب به مرو زرتشتیان می‌گردد. مروزی و مرغزی هر دو نسبت مرو است زیرا در لهجه محلی مرو را مرغ مینامند به ارمنی مرگ بفرس قدیم، مرگو بنای مرو و هرات را بتوسط اسکندر پلین در تاریخ طبیعی خود تأیید می‌کند، در مجمل‌التواریخ (ص ۵۷) در اسکندنامه‌ها و در حمزه و طبری نیز تأیید می‌شود.
- ۴- نام پوشنگ در حدود العالم (ترجمه مینورسکی ص ۱۰۲) و التفهیم (ص ۲۸۹) آمده است.

۱۴- شترستان‌نی توس، توس‌نی
نوتران (گرت‌نی) ۹۰۰۰ سارت
سپاهیت بوت، پس از توس کرد
پس از آن سپهبدی از توس به زریر
و از زریر به بستور و از بستور به
کرزم رسید.^۱

۱۵- شهرستان نیشابور را شاپور
پسر اردشیر ساخت، بدانگاه که او
پهلیزک تورانی را کشت. او به همان
جای فرمود شهرستان بسازند.^۲

۱۶- شهرستان قاین را کی
لهراسپ پدر گشتاسپ ساخت.^۳

۱۷- در گرگان شهرستانی که
دهستان خوانند نرسی اشکانی بنا
کرد.^۴

۱۴- شهرستان توس راتوس پسر
نوذر که ۹۰۰ سال سپهبد بود (بنا
سپاهیتیه نوزیر و از
زریرنو بستور و از بستور نو
کرزم مت).

۱۵- شترستان یی نیوشاپو هر
شاپو هریی ارتشیران کرت په آن
گاس کش پهلیزک‌نی تورا وزت وش
په هم گیواک شترستان فرموت
کرتن.

۱۶- شترستان‌نی کاین کی
لهراسپ‌نی ویشتاسپ پت کرد.

۱۷- اندر گورگان شترستان‌نی
دهستان خوانند نرسیه‌نی اشکانان
کرت.

۱- توس نام ولایتی است که حاکم نشین آن تابران نامیده می‌شده. این اسم را اهالی قدیمی غیر آریایی به آنجا داده بودند. توس نوذران در شاهنامه سپهبد ایران در زمان سلطنت کیکاوس و کیخسرو معرفی می‌شود گرچه مدت سلطنت این پادشان در کتابهای پهلوی و عربی که در دست است اختلاف فاحش دارد. در یادگار زریران، زریر نام سپهبدی است که با ارجاسپ پادشاه خیون می‌جنگند. پس از شکست ارجاسپ بستور لشگری از کی گشتاسپ می‌گیرد که ترکان را دنبال بکند (ثعالبی) در یادگار زرایران بستور پسر زریر است. نام کرزم در شاهنامه لرهوسی نیز آمده است.

۲- به قول حمزه شاپور اول نیشابور را بنا کرد و حاکم‌نشین ابرشهر نمود. مجمل‌التواریخ (ص ۶۲) و تاریخ ساسانی (ص ۴۳) بنای نیشابور را باردشیر نسبت می‌دهند.

۳- بنای قاین توسط کی لهراسپ به نظر افسانه‌ عامیانه می‌آید.

۴- دهستان ظاهراً اشکاسی از نام قبیله چاه‌نشین قدیم آریایی موسوم به دهه Dnhhac در بر دارد که به قبیله

۱۸- شهرستان کومش پنج برج
را آزی دهاک پیشوای جادوگران(?)
ساخت. نشیمنگاه پهلویان در آنجا
بود. یزدگرد پسر شاپور (یزدگرد
اول) در پادشاهی خود، در مقابل
تاخت و تاز چول در آنسوی
دیده‌بان نیرومند بساخت^۱.

[۲- حاب مغرب]

۱۹- پنج شهرستان: خسرو شاد،
خسرو مشت آباد و ویسپ شاد
خسرو و هوید خسرو و شادفرخ
خسرو را خسرو پسر کباد (خسرو
اول) بنا نمود و نام نهاد^۲.

۱۸- شهرستانی کومش‌ئی پنج
بورج آزی دهاک پتئی شپستان
کرت. مان‌ئی پهلویگان آنوبوت په
خوتائیه یزدکرتئی شاهو هران
کرت اندر تزند چول نیروگ پاهرئی
آن آرده.

[۲- کوستئی خوربران]

۱۹- شهرستان ۵ خسرو بشات
خوسرومست آپات و ویسپ شات
خسرو و هو بود خسرو و شات
فرخو خسرو خسرویی کواتان
کرت، نام نیهات.

ادامه از صفحه قبل

شاخه‌های آن اهر نوی و از آن خانواده پهلویان (پارتها) برخاسته‌اند. محتمل است حکومت گران در خانواده
گورز مورولی و نرسی اشکانی پادشاه حلیلی گران بوده است و نیز احتمال می‌رود نرسی اشکانی با نرسی
که مادرش پوروی بوده اشعباه شده باشد. راجع به دهستان، ایرانشهر مارگوارت (ص ۷۳-۵۱) و حدود العالم
(ترجمه مینورسکی ص ۱۴۴) دیده شود.

۱- حاکم‌نشین کومش دامغان در نزدیکی هکاتوم پهلوس (صد دروازه) بوده است. آزی دهاک نماینده افسانه آمیز
فرمانروایان سلوکید بنظر می‌آید. گویا پس از بنای نیشابور هکاتوم پهلوس از اهمیت می‌افتد و در اینجا بنام
پنج برج نامیده می‌شود. حمدالله مستوفی بنای دامغان را به هوشنگ نسبت می‌دهد. در کتاب زند آگاهی
(پوندهمین بزرگ) می‌نویسد، در کومش آتشکده‌ای بوده که خودبخود می‌سوخته. گویا در اینجا یزدگرد اول
پسر شاپور با یزدگرد دوم پسر بهرام پنجم اشتباه شده است.

۲- شهرهای بالا و محل آنها مجهول است. بنا بر روایت حمزه خسرو بسیاری شهر بنا کرده از جمله به اندیپو
خسرو و خسرو شاپور و شهرستان نو که از همه مشهورتر است. تاریخ بیهق (ص ۳۸) بنای شهرهای
خسروآباد و خسروجر را در خراسان به کیخسرو نسبت می‌دهد.

- | | |
|--|--|
| <p>۲۰- او فرمود در آنجا دیواری
بدرازی ۱۸۰ فرسنگ و به بلندی
۲۵ ارش شاه و یک کوشک و
دستگرد بسازند.^۱</p> <p>۲۱- به جانب مغرب (خورهران)
بفرمان توس شهرستان تپسلفون را
گرازه گیگان بنا کرد.^۲</p> <p>۲۲- شهرستان نصیبین را ورازه
گیگان ساخت.^۳</p> <p>۲۳- شهرستان اورهه (ادسا) را
نرسی اشکانی ساخت.^۴</p> <p>۲۴- شهرستان بابل را بابل در
پادشاهی جم ساخت. او (بابل)
ستاره تیر (عطارد) را آنجا در بند
نهاد و شماره ۱۲ و ۷ اختران (بروج)
و اپاختران (سیارات) و هشتم بخت
بجادوئی به مهر (خورشید) و آنچه</p> | <p>۲۰- وش پرسپه که ۱۸۰
فرسنگ در هنای و ۲۵ شاه ارشن
بالا در کوشک دستکرت اندر
فرموت کرتن.</p> <p>۲۱- په کوستنی خور بران
شترستاننی تیسفون از فرماننی
توس گرازهنی گیگان کرت.</p> <p>۲۲- شترستاننی نسیبین و
رازکنی گیگان کرت.</p> <p>۲۳- شترستاننی اورها نرسیهنی
اشکانان کرت.</p> <p>۲۴- شترستاننی باویل باویل په
خوتاییهنی یم کرت وش تیرا پاختر
آنو بیست و ماریک (ماریه) نی ۷ و
۱۲ نی اختران و اپاختران و هشتم
نی بخره (بهره) په یا توکیه نو
میتروازیری بنموت.</p> |
|--|--|

۱- گویا دستگرد مقر خسرو دوم بوده که دستگرد خسرو نامیده می‌شده.

۲- تپسلفون پایتخت پادشاهان ساسانی معروف است گرازه گیگان به شکل. برازه بن بیفغان معرب شده در شاهنامه گرازه گیگان پهلوان ایرانی در زمان کیکاوس و کیخسرو بوده است و در اوایل سلطنت کی لهرا سپ نام او ذکر می‌شود. در فرگرد ۱۵ ستودگرنسک نام «برازی کی خوششن کرتار» نیز آمده است ولی اینکله تپسلفون را بفرمان توس بنا کرده باشد افسانه بیچگانه بنظر می‌آید.

۳- نسیبین بزبانهای سامی بمعنی ستون است. مجمل‌التواریخ (ص ۶۵) دیده شود.

۴- اورها (اورها) به اسوری = ارها به عربی = ورههی سرزمین بین‌النهرین از سنه ۱۸۰ یونانی اسرونی نامیده می‌شده. عده‌ای از اهالی آنجا همراه اسکندر از ادسای مقدونیه آمده بودند و اسم ادسا را به آنجا دادند. بهای این شهر سمان بطنیه مورخین به نمرود و سلوکوس نیکاتر نیز نسبت داده شده است. در حدود العالم بمعنا و هجا ضبط شده است (ترجمه ص ۱۲۰)

۲۵- شهرستان هیرت (الحیره) را شاپور پسر اردشیر (شاپور اول) ساخت و مهرزاد مرزبان هیرت را بدریاچه تازیان (خلیج فارس؟) بگماشت.^۱

۲۶- شهرستان همدان را یزدگرد پسر شاپور (یزدگرد اول) ساخت که او را یزدگرد گناهکار خوانند.^۲

۲۷- درمای (مد غربی) و جانب نهاوند و دریاچه بهرام آوند شهرستانی بهرام پسر یزدگرد که او را بهرام گور خوانند ساخت.^۳

۲۸- بیست شهرستان در پندشخوارگر (نواحی کوهستانی تبرستان و گیلان) ساخته شده چه ارمایل... پس او (ارمایل) بفرمان (فریدون) برای کوه‌نشینان ساخت؛ اپشان از آزی‌دهاک (ضحاک)

در زیر آن بود (مردم) نمودار کرد.^۱
۲۵- شترستان نی هیروت شاهپو هریی ارتشیران کرت وش میترزات (نی) هیرت مرزبان په ور نی تاجیکان په گمارت.

۲۶- شترستان نی همدان یزدگرت یی شاهپو هیران کرت، کشان یزد کرت نی دفر خوانند.

۲۷- اندر مای) و کوست نی نیهاوند و ورنی و هرام - آوند شترستان نه و هرام نی یزدگرتان کرت کشان و هرام نی گور خوانت.

۲۸- ۲۰ شترستان نی اندر پتتشخوار گرکرت استیت چسار مایل... ادپنش از فرمان نی ارمایل اوشان کوبهاران کرت، کشان از آزی دهاک کوب په شتر بیاریه و نادات

۱- بزده‌گروه بن ماهلبدهای بنای بابل را به ضحاک نسبت می‌دهد، شهرت دارد که سرزمین پرورش علم نجوم می‌باشد.

۲- دریاچه تازیان (ورنی تاجیکان) نمی‌تواند البطیحة یا الجف اعراب باشد، در زند و هومن یسن خلیج فارس «دریای بهران» نامیده می‌شود. گویا بحرین معرب بهران است. خلیج فارس نیز «پارسه کو» دریای فارس (Parselli (117)) نیز نامیده می‌شود.

۳- اکباتان در اصل هگمتان بوده است، به زبان پهلوی یعنی محلی که دو رودخانه به یکدیگر می‌پیوندند به روایت حمزه لیب بزده‌گروه اول دفر و بزده‌گر (گناهکار) بوده است.

۴- مای را بحر می‌نامند. در فرس قدیم ماه که ناحیه غربی مدی بوده است اعراب آن را بدو قسمت کرده بودند، ماه البصره (نهاوند) ماه الکوفه (دینور) کتاب الجماهر فی معرفة الجواهر بیرونی (ص ۲۰۵ دیده شود) دریاچه بهرام آوند شاید دریاچه شور حوض سلطان باشد.

استات.	شهریاری کوهستان را بدست آورده بودند ^۱ .
۲۹- کوپیار هپت هند: دومباوند ویسمکان، نیهاوند، ویستون و دینبران و موسرکان و بلوچان و مرینجان.	۲۹- فرمانروایان کوهستان هفت باشند: ویسمکان دماوند، نهاوند، بیستون (بهستون) دینبران (دینور) موسرکان (مسروکان) و بلوچان و مرینجان ^۲ .
۳۰- این آن‌بوت کشان از آزی دهاک کوپ په شتریاریه وندات استات.	۳۰- اینها آن بودند که از آزی دهاک فرمانروایی کوهستان را به دست آورده بودند.
۳۱- شترستان نسی موصل پیروزی شاهپو هران کرت.	۳۱- شهرستان موصل را پیروز پسر شاپور بساخت ^۳ .

۱- طبق افسانه (یا قوت و دینوری) ارمایل آشپز آزی دهاک و به روایت دیگر ارمایل وزیر بیور اسپ بوده است. (التفهیم ص ۲۵۷-۲۵۸ و مجمل التواریخ ص ۴۰) فریدون او را مسمغان دماوند می‌کند پذیرشوارگر سلسله کوههای البرز است و کوهیار فرمانروایان این سرزمین را گویند. در زند و هومن یسن عنوان کوهیار ذکر می‌شود: «در چهارم ۵۸ و پادشاهی و فرمانروایی به بندگان بیگانه رسد چون خیونان و ترکان اتور (هیاطله) توپید (تبتی؟) که در میان کوهیاران و چینیان و کابلیان و سفدیان و ارومیان و خیون سپید و سرخ می‌باشند به ده‌های من فرمانروایی کنند، فرمان و خواهش ایشان به گیهان روا گردد.»

۲- ویسمکان دماوند، شاید مسمغان (مه مغان) ازین لغت آمده باشد. بیستون تحریف ویستون، بختون، بهستان و بهستان می‌باشد، بفرس قدیم باغستان نیز آمده است. دینبران بعربی الدینور احتمال دارد اصل آن دون باشد. موسرکان یا مسروکان بعربی المشرقان و المسرقان آمده. حمزة اصفهانی کاریز و ناحیه‌ای را مسروکان مینامد در حدود العالم نام رودخانه و شهری در خوزستان می‌باشد. مروجان یا مرینجان مجهول است. مسعودی در مروج الذهب و التنبیه و الاشراف البارجان نیز ذکر کرده است. بلوچان (بروایت جغرافی‌دانان عرب البلو ص) در کرمان مسکن دارند. استخری آنها را در مجاورت کوه بارجان قرار می‌دهد. در کارنامه اردشیر در ۵۵ م می‌نویسد ۱۵ پس از آنکه آن کرم کشته شد، اردشیر بازیه دوبار آمد، وش سباه و گنج به کوسه فرهاد، (فرسگاه) و به کارزار بارجان آمد. در تفسیر ویدیو داد (هوشنگ جاماسپ ص ۱۷-۱۸) آشکارا میگوید که بارپج و هلم طبر ایرانی هستند. حدود العالم نیز دیده شود.

۳- طبری بنای هرا حاکم نطنز جدید موصل (اه پابن) را به اردهشیر نسبت می‌دهد و اسم رسمی آن را بود اردهشیر مینامد. این طردها به میگوید که اردهشیر عنوان نوه اردهشیران شاه را به حاکم موصل داد.

۳۲- نه شهرستانی که در سرزمین گزیره (جزیره) ساخته شده امتوس برادرزاده قیصر ساخته است.^۱

۳۳- بیست و چهار شهرستانی که در سرزمین شام، یمن و افریقا و درگاه کوفه و مکه و مدینه ساخته شده برخی بتوسط شاهنشاه، برخی بتوسط قیصر بوده است.^۲

[۳- جانب نمرود (جنوب)]

۳۴- در جانب جنوب شهرستان کابل را اردشیر پسر سپندیاد ساخته است.^۳

۳۵- شهرستان رخوت را رهام پسر گودرز در آنگاه که او اسپورچ یل تورانی را کشت و ییغو خاقان را بستوه آورد بنا نهاد.^۴

۳۲- ۹ شترستان اندرزمی نی گزیرک کرت استیت نی آمتوس نی کیسر براترزات کرت.

[۳۳- ۲۴ شترستان اندرزمی نی شام، یمن و فریکا و کوفه و مکاه و مدینک گاس کرت استیت هست نی شاهانشاه هست نی کیسر.]

[۳- کوست نی نیمروج]

۳۴- په کوست نی نیمروج شترستان نی کاوول ارتشیرنی سپند پاتان کرت استیت.

۳۵- شترستان نی رخوت رهام نی گوترزین کرت په آن گاس کیشان اسپورچ نرئی توراووزد، وش ییگوخاکان از آنوستوب بکرت.

۱- گزیره همان جزیره و مصلوه بین النهرین است (حدود العالم ناحیت جزیره و التفهیم ۳۲۵) برادرزاده قیصر گویا اورلیوس وروس ۷۵۲۱۱۱ برادر طوالدا اورلیوس اتولوس باشد که با پهلویان جنگ کرد.
 ۲- شاهد اشاره به اوضاع سیاسی زمان خسرو انوشه روان و خسرو پرویز باشد که انطاکیه و شهرهای دیگر سوریه و جنوب عربستان و مصر را تصرف شده بودند. مدینه اسم اسلامی شهر است.
 ۳- اردشیر پسر اسپندیاد در اینجا جانشین اسم مؤسس سلسله هخامنشی کوروش دوم ملقب به عادل شده است. لقب او و هومن را به عربی الحسن النبه ترجمه کرده‌اند. در دینکرد ملقب به هومن راست می‌باشد. شاید در اینجا اشاره به فتح کهنه و گندهاره شده، در کتیبه بهستون نام قندهار ذکر شده است.
 ۴- رخوت تلفظ جدید فارس قدیم هرخوتیش و به اوستایی هر خویتی می‌باشد. معرب آن رخوذ یا الرخذ. ادامه در صفحه بعد

۳۶- شهرستان بست را بستور
پسر زریب به آنگاه که کی گشتاسپ
برای پرستش دین (مزدیسنان) به
(دریاچه) فرزندان بود و بنیه
گشتاسپ و بزرگزادگان دیگر آنجا
برپا بود بنا کرد^۱.

۳۷- شهرستان فراه و شهرستان
زابلستان را رستم شاه سیستان بنا
نمود^۲.

۳۸- شهرستان زرنگ را نخست
افراسیاب گجسته (ملعون) تورانی
ساخت، او آتش پیروزگر کرکوگ

۳۶- شترستان‌ئی بست بستورئی
زیران کرت په آن گاس کو
ویشتاسپ شاه دین یشتن په فرزندان
بوت و بنکئی ویشتاسپ و اوره
وسپوهرکان اندرنشاست.

۳۷- شترستان ئی فراه و
شترستان ئی زاوالستان و تستخمئی
سگستان شاه کرت.

۳۸- شترتان ئی زرنگ نخوست
گجست فراسیاکئی تور کرت وش
ورجاوند آتخش ئی کرکوگ
آنونشاست، وش منوچیهر اندر

ادامه از صفحه قبل

پایتخت این ناحیه پنجوای در نزدیکی قندهار بوده است. رهام پسر گودرز در شاهنامه همزمان کیکاوس معرفی شده. شاید در اینجا اسم پهلوی باشد: ربه دامه. بنای رخوت بتوسط رهام افسانه عوامانه است. اسپورج یا اسورزر اسم اوستایی اسپورچا (دارنده قوه اسپ) است. ییغو خاقان لقب ترکی متعلق به قرن ششم میلادی می‌باشد.

۱- بست مشهور است و به معنی بستان باغ میوه نیز آمده. نام بستور در یادگار زیران ذکر شده است. قریانی کی گشتاسپ به اردویسو را در دریاچه فرزندان برای غلبه به تتریانوند در یشتها آمده ولی این قریانی ربطی با دین زرتشت ندارد. تتریانوند - پرتنه وارجت اسپ دیوان خشک کننده هستند دشمن آنها خدایان آب ویشتاسپ و برادرش زریب می‌باشند. اشتباه این گشتاسپ با کی گشتاسپ پشتیبان زرتشت مربوط به زمانهای اخیر است. فرزندان دریاچه مقدس بشمار می‌رود. در زند آگاهی چاپ انکلسریا می‌نویسد: در ۱۲-۲۲ ص ۹۲ «دریاچه فرزندان در سگستان است گویند که چون آزادمرد درستکار چیزی در آن افکند بپذیرد، چون درستکار نباشد باز به بهرون افکند بن چشمه آن با فراخو کرت (دریای فراخ و رودکرت) پیوسته است.»

۲- فراه که اوسفای آن فراداده و معرب آن فره است در حدود العالم فره بعنوان شهر کوچک گرمسیر ذکر شده حاکم نشین زابلستان غزنین - غزنه بوده است. زابلستان اسمش را از ایل زوال می‌گیرد. مردمان آنجا در جنگجوی مشهور بوده‌اند. زبان بومی آنجا زابلی است و تا موقع تصرف صفاریان پرورش معنوی آنجا هندی یعنی برهمی و بودایی بوده است. در کارنامه اردشیر در ششم می‌نویسد: «۱- پس از آن، (اردشیر) بسیاری سپاه‌گند زابل به هم گره ده، به کارزار کرده انشاه ماسی فرجهت.»

بدانجا نشانید؛ او منوچهر را به
 پدشحوارگر فرستاد؛ و سپندارمذ
 (فرشته موکل زمین) را بزنی
 خواست، و سپندارمذ بزمین (با او)
 بهامیخت. او شهرستان را ویران کرد
 و آتش را بیفسرد و پس کیخسرو
 پسر سیاوش، شهرستانرا دوباره
 ساخت و آتش کرکوگ را دوباره
 برپا کرد؛ و اردشیر پسر پاپک
 شهرستانرا پایان رسانید.^۱

۳۹- شهرستان کرمان را
 کرمانشاه پیروزگر ساخت.^۲
 ۴۰- شهرستان به اردشیر (در
 کرمان) که سه خداوند بنا نهادند،
 اردشیر پسر پاپک پایان رسانید.^۳
 ۴۱- شهرستان استخر را اردوان
 پادشاه پهلویان ساخت.^۴

سوپتسخوارگر کرت وش اسپند
 رمت په زنیه خواست و سپندرمت
 اندر نوزمی گمیخت. شترستان
 اویران کرت وش آتخش افسرت و
 پس کیخسرو بئی شیاوشان
 شترستان اواز کرت وش آتخشرنی
 کرکوگ او از نشاست و ارتشیرنی
 پاپکان شترستان به فرجامینیت.

۳۹- شترستاننی کرمان پیروزان
 کرمانشاه کرت.

۴۰- شترستاننی ویه ارتشیرنی
 په ۳ خوتای کرت ارتشیرنی پاپکان
 به فرجامینیت.

۴۱- شترستاننی ستخر اردوان
 پهلویگان شاه کرت.

۱- در حدود العالم من نویسد: «سپندان ناحیتی است لویه او را زرنگ خوانند شهری با حصار است و پیرامن او
 خندان است... کرکوگ به اشکال کرکوپه - کرنگ و گرون در کتب عربی آمده یاقوت (۲-۳ و ۲۶۳-۴) ذکر
 میکند، و دیگر آنکه سگستان که کرکو خوانند توسط بهرام بن اسفندیار بن پشتاسب (کوروش عادل) برپا
 شد. این آنکه یا زرتشتیان عظیم گرامی دارند، فارهان سیستان ص ۳۷-۳۶-۳۵ نیز دیده شود.

۲- حاکم نشین کرمان سیرگان یا سیرگان بوده. گرامشاه بهرام چهارم ساسانی است که قبل از سلطنت فرمانفرمای
 کرمان بوده است شاید بهرام آه (کرمان) منسوب به او باشد. در زمان ساسانیان و اعراب حاکم نشین سیرگان
 (الشیرجان) بوده. در زمان سلجوقیان بره سیر یا گواشیر حاکم نشین شد که در اصل به اردشیر بوده و شاید
 اردشیر آن را بنا کرده باشد.

۳- به اردشیر (بره سیر) نام شهری است در کرمان که بنای آن را به اردشیر پاپکان نسبت میدهند.

۴- در کارنامه اردشیر منویسد که اردوان پایتخت خود را در استخر قرار داد. طبری میگوید که همای چهارآزاد
 در استخر مقر داشت.

- | | |
|--|--|
| <p>۴۲- شهرستان دارابگرد را دارا پسر دارا بنا نهاد.^۱</p> <p>۴۳- شهرستان به شاپور (در فارس) را شاپور پسر اردشیر ساخت.^۲</p> <p>۴۴- شهرستان گوراردشیر خوره را اردشیر پسر پاپک ساخت.^۳</p> <p>۴۵- شهرستان توزک راهمای چهر آزاد ساخت.^۴</p> <p>۴۶- شهرستان هرمزد اردشیران و شهرستان رام هرمزد را هرمزد تکاور پسر شاپور ساخت.^۵</p> <p>۴۷- شهرستان شوش و شوشتر را شوشیندخت (شوشن) زن یزدگرد پسر شاپور ساخت، زیرا او دختر ریش گلوته پادشاه یهودیان و مادر بهرام گور بود.^۶</p> | <p>۴۲- شترستان‌نی دارا و کرت دارائی داریان کرت.</p> <p>۴۳- شترستان‌نی ویه شاهپو هر شاهپو هرئی ارتشیران کرت.</p> <p>۴۴- شترستان‌نی گورارتشیر - خوره ارتشیرئی پاپکان کرت.</p> <p>۴۵- شترستان‌نی توزک همای نی چیهر آزاتان کرت.</p> <p>۴۶- شترستان‌نی اوهرمزد ارتخشیران، شترستان نی رام - اوهرمزد، اوهرمزدئی تگئی شاهپو هران کرت.</p> <p>۴۷- شترستان‌نی شوس و شوستر شوشیندخت زنئی یزد کرتئی شاهپوهران کرت، چگون دوختئی ریش گالوتگئی یهوتان شاه ماتئهئی و هرامئی گور بوت.</p> |
|--|--|

۱- طبری و حمزه بنای دارابگرد را به دارای بزرگ پسر اردشیر بهمن نسبت می‌دهند.

۲- حمزه بنای بی شاپور را در فارس به شاپور اول پسر اردشیر نسبت می‌دهد. در ترجمه حدود العالم (ص ۱۲۸) بنای بشاپور به شاپور خسرو نسبت داده شده.

۳- شهر گور - اردشیر - خوره در کارنامه و حمزه و حدود العالم ذکر شده است.

۴- شهری بنام لوج - لوز و یا طاوس در نزدیکی اردشیر خوره و کازرون وجود داشته.

۵- طبری رام هرمزه را در خوزستان به هرمزه پسر شاپور نسبت می‌دهد. حمزه رام هرمزه و هرمزه اردشیر را به اردشیر اول نسبت می‌دهد.

۶- شهر شوش به اوسفای سوس بسیار قدیمی است و بعد پایتخت هخامنشیان شده است. حمزه اسم رسمی آن را ایران خره شاپور می‌نامد. در پلین نیز نام شوشتر نسبت می‌دهد و می‌گوید پس از ویران اردشیر پاپکان، او ادامه در ص ۵۰، ۵۱

۴۸- شهرستان ویندیوگ شاپور
و شهرستان - ایران خوره کرد شاپور
را شاپور پسر اردشیر ساخت،
و پلاپات (بیلاپاد) نام نهاد^۱.

۴۹- شهرستان نهر تیره را
آزی دهاک پیشوای جادوگران (؟) دن
پادشاهی بیدادگرانه خود ساخت، را
زندان ایرانشهر شد. نامش «زند
واشکانیان» بود^۲.

۵۰- شهرستان سمران (همیران)
را فریدون پسر اتوین ساخت،
اومسور شاه سمران را بکشت و
سرزمین سمران را باز به آن
ایرانشهر (مملکت ایران) آورد، و
دشت تازیان را به دلخواه خود به
مناسبت پیوند خویشی به بخت

۴۸- شترستان‌ئی وندیوگ
شاهپوهر و شترستان‌ئی اران - خوره
- کرت - شاهپوهر شاهپوهرنی
ارتشیران کرت؛ وش پلاپات نام
نیهات.

۴۹- شترستان‌ئی نهر - تهرک په
دوشخوتاییه آزی دهاک پتئی
شپستان کرت و زندان‌ئی ارانشتر
بوت؛ زندان‌ئی اشکان نام بوت.

۵۰- شترستان‌ئی سمران
فریتون‌ئی اتوپنان کرت وش
مسورئی سمران شاه اوزدوش ز می
ئی سمران اواز (ئو) خویشیئی
ارانشتر آورت، وش دشت‌ئی
تاجیک په خویشی و آزاتیه به
نوبخت خوسروئی تاجیک شاه دات

ادامه از صفحه قبل

شهر را مرمت کرده است. احتمال می‌رود که در شهر بزرگ شوش و شوشتر بسیاری یهودی مسکن داشته‌اند
(حکایت اسیر و مرده‌های) و آنها را در زمان سلطنت بزده‌گره اول که شوشن دخت دختر ریش‌گالوثا را بزنی
گرفت روزگار بهتری داشته‌اند ولی نسبت بنای شهر در اثر نفوذ شوشندخت الهسانه عوامانه است.

۱- وندیوگ شاپور در اصل به الیوگ بی شاهپوهر (انطاکیه شاپور بهتر است) بوده. معرب آن - جندی‌شاپور.
پلاپات به اسوری بیست لاپات و در طبری بیل آپات آمده است گویا شهرستان ایران کردشاپور نام دیگر همین
شهر باشد اسم رسمی آن کرخه ده لاهان که معرب آن الکرخ است می‌باشد.

۲- نهر تیره که معرب آن نهر تیوی باشد حاکم نشین ناحیه‌ای بوده که به همین اسم نامیده می‌شده و زندان دولتی
مملکت ایران بوده است. گویا گردآورنده این رساله شهر را بادر فراموشی اشتباه کرده است. فوست بیزانتن
اسم زندان را (لنطره) گذردند اندامشن در محل دزفول جدید مینویسد. آزی دهاک بنا نهنده اساطیری بابل
می‌باشد.

خسرو پادشاه تازیان واگذار

کرد^۱.

۵۱ - شهرستان اراسپ (۹) را

شاپور پسر اردشیر ساخت^۲.

۵۲ - شهرستان آشور که

شهرستان به اردشیر باشد (اردشیر)

پسر سپندیاد ساخت؛ و او اوشک

مرزبان هکر (هگر) را برگزید (؟) و

بر کرابه دریاچه تازیان (خلیج

فارس؟) بگماشت^۳.

۵۳ - شهرستان جی (اصفهان) را

الاسکندر گجسته (ملعون) پسر

فیلیپوس ساخت. جایگاه یهودیان

آنجا بود، چه یزدگرد پسر شاپور

آنها را بخواهش زن خود

پتوند دارشن یی خویش رای.

۵۱ - شهرستانی اراسپ (؟)

شاهپو هرئی ارتشیران کرت.

۵۲ - شهرستانی اسورئی

شترستانئی ویه - ارتخشیر

(ارتخشیر)ئی سپندیاتان کرت وش

او شکئی هکر مرزبان گوند سر و

بور کرپه ورنئی تاجیکان بگمارت.

۵۳ - شترستانئی گجستک

الاسکندرئی فیلیپوس کرت؛

مانشنئی یهوتان آنوبوتئی په

خوتاییه یزدکرتئی شاهپو هران

برت از خواهشنئی شوشیندوخت

کش زن بوت.

۱- پیکار فریدون مشیری (اعراب) و نسبت پسرش با دختر پادشاه آنها در نسک ۱۲ اوستا و دینکرد ذکر شده است. در مینوخرد می‌نویسد: «ماه فروردین روزها رود فریدون بخشش گیهان کرد. ۱۳- اروم به سلم داد و ترکستان به توز داد و ایرانشهر به ایرج. ۱۴- و سه دختر بخت خسرو شاه تازیان بخواست و بزنی به پسران داد» سمران یا سملان تحریف هومیران که معرب آن خمیر است می‌باشد و در شاهنامه هماوران و هاموران آمده است.

۲- در اسناد تاریخی بنای چنین شهری به شاپور اول نسبت داده نشده حمزه شهر ریما که شاد شاپور خوانده می‌شده به او نسبت می‌دهد. آیا مخفف ایران استان شاپور و یا تحریف ایران آراست شاپور است؟

۳- بنای به اره شهر را که معرب آن بهر سیر است عموماً به اردشیر اول نسبت می‌دهند. شاید مقصود گردآورنده این است که آشور نام سابق به اردشیر پایتخت اسورستان بوده است. کلمه اوشک مشکوک است معرب آن اوس می‌باشد. در حدود العالم در ناحیه ماوراءالنهر محلی را اوش مینامد و نام رود اوش و اورشت که به رود اوزکند می‌ریزد اگر می‌کند. هکر همان شهر هجر در البحرين می‌باشد معنی برگرو گند سر در اینجا درست معلوم نیست اگر گندسر بخوانیم مترادف گندسالار خواهد بود. دریاچه تازیان به احتمال قوی ممکن است شط العرب باشد.

- شوشیندخت به آنجا برد^۱.
 ۵۴ - شهرستان ایران آسان
 کردکباد را کباد پسر پیروز ساخت^۲.
 ۵۵ - شهرستان اشکر (کاشغر؟)
 را بهرام پسر یزدگرد (بهرام پنجم)
 ساخت^۳.
 ۵۶ - شهرستان آذربادگان ایران
 گشنسب - سپهد آذربایگان
 ساخت^۴.
 ۵۷ - شهرستان وان را ون دختر
 گلخشن (ولخش) ساخت و به زنی
 کیقباد درآمد. و نور پسر براتروش
 (براتروییا - رایشه) کرپان برای پناه
 دادن زن خویش به جادوگری در
 پشتی (استحکامات) ارونسپ
 (ارجاسپ) را ساخت^۵.
- ۵۴ - شترستان‌ئی اران - آسان - کرت
 - کوات. کوات ئی پیروزان کرت.
 ۵۵ - شترستان ئی اشکر و هرام
 ئی یزد کرتان کرت.
 [۴ - کوست ئی آتورپاتکان]
 ۵۶ - شترستان ئی آتورپاتکان
 اران - گشنسپ ئی آتورپاتکان
 سپاهیت (کرت).
 ۵۷ - شترستان ئی ون ون ئی
 گولخشان کرت و په زنیه ئوکی
 کوات مت؛ و در پشتیه ئی ارونسپ
 (ارجاسپ) تورئی براتروش ئی کرپ
 په پاتوکیه کرت پناکیه ئی زنئی
 خویش رای.

۱- فرضی که بنای جی را در اصلهان به اسکندر نسبت می‌دهند بین اعراب عمومیت دارد ولی سند تاریخی در دست نمی‌باشد. بعلمی طبری و حمزه جی در زمان هخامنشیان بنا شده و جزو قلمرو فارس بشمار می‌آمده است.

۲- ایران آسان کوه کباب یکی از ایالات ناحیه غربی بین گرمکان و نواره شهران (ادیاین) محسوب می‌شده (ایران شهر مارگو آرت دیده شود).

۳- اشکر مجهول است شاید کاشغر باشد معرب کسگر در اصل استان شادشاپور بوده است. (ابن خرداد به و بالوت).

۴- شاید مقصود از حاکم‌نشین اتور پادگان اره‌بیل باشد که بزبان ارمنی ارت وت می‌نامند. اسم ایران گشنسب از آتشکده مشهور گنجه آذر گشنسب گرفته شده است.

۵- شهری بنام ون و دختر گلخشن که این اسم را داشته باشد شناخته نمی‌شود. (شهر و دریاچه وان نزدیک ادامه در صفحه بعد

<p>۵۸ - در جانب آذربایگان شهرستان گنجه را افراسیاب تورانی ساخت^۱.</p> <p>۵۹ - شهرستان آموی (تبرستان) را زندیق (مانوی) مرگبار (مزدک؟) بساخت^۲.</p> <p>۶۰ - شهرستان ری را... ساخت. زرتشت پسر سپیتامان از آن شهرستان بود^۳.</p>	<p>۵۸ - په کوستئی آتورپاتکان شترستانئی گنجک فراسیاکئی تور کرت.</p> <p>۵۹ - شترستانئی آموی زندیکئی پرمگ کرت.</p> <p>۶۰ - شترستانئی ریه... کرت؛ زرتشتئی سپیتامان از آن شترستان بوت.</p>
--	---

ادامه از صفحه قبل

ارومیه؟) طبق طبری کیقباد فرنگ دختر بیدرسا رئیس قبایل ترک را گرفت. در زند آگاهی فرانہ دختر ودرگا بوده است. توربراتروش کرپان به اوستایی براتروبو رثسه (کسیکه برادرزاده خود را زخم بزند) این شخص قاتل زرتشت است. در زند و هومن یسن در سوم می‌نویسد: «اورمزد بدو (به زرتشت) گفت: «ای سپیتامان زرتشت! اگر ترا انوشه (بی‌مرگ) بکنم، پس تور براتروش کرپ بیمرگ بباشد آنگاه رستاخیز و تن پسین کردن نشاید.» در فارسی به اشکال: برتروش و پوران تروش آمده است و او یکی از پنج برادران خانواده کرپ از نسل خواهر منوچهر می‌باشد و بموجب اسناد پارسیان زرتشت به دست او کشته می‌شود.

۱- محتمل است که گنجه اسم هخامنشی باشد و سردسیر پادشاهان ساسانی بوده. به روایت مورخین عرب نزدیک لیلان در جنوب شرقی دریاچه ارومیه (چیمس - چیچست) بنا شده است. معلوم نیست این شهر چگونه و بتوسط چه شخصی ویران گردیده. ذکر بنای گنجه توسط افراسیاب در یشتها آمده است.

۲- روه آموی(۱) آمل حاکم نشین طبرستان است این اسم از اهالی غیر ایرانی که به فرس قدیم مرده یا آمده می‌نامیدند به این شهر گذاشته شده. اسکندر آنها را گوشمال داد و مطیع ساخت و فرهاد اول اشکانی آنها را به چرکس در نزدیکی ساحل بحر خزر کوچ داد و اهالی غیر ایرانی دیگر از ناحیه تابران (توس) به جای ایشان مهاجرت کردند. مقصود از لغت زندیق مزدک پسر بامداد است که قباد اول و پسر بزرگش کیوس که به حکمرانی ایالات جنوب خزر رسید و عنوان پدشخوارگر داشت از او حمایت کردند. بعد خسرو انوشه روان همه مزه‌گهان را با قساوت عجیبی قتل‌عام کرد. در زند آگاهی فصل ۳۴-۲۷ ص ۲۱۵ چاپ انکلسر یا می‌نویسد: «در پادشاهی گناه مزدک بامدادان به پیدایی آمده داد (آیین) مزدکی نهاد، کباد را بفریفت و شیفته کرد. فرمود زن و فرزند و خواسته به همه و همگی باید داشت؛ و دین مزدیسان از کار بازداشت تا انوشه روان خسرو کبادان برگزیده شد و مزدک را بکشت. دین مزدهسنان بیاراست و خیونان را که پیوسته به ایرانشهر تاخت و تاز می‌کردند سرگوبیده و راند ایرانشهر را بی‌بیم ساخت.»

۳- در ابتدای این بند اسم ری و بنا نهند؛ آن افتاده است. ری به فرس قدیم رطابه اوستایی رطه و بفارسی جدید ری

۶۱- شهرستان بغداد را ابوجعفر
(عبدالله المنصور) که ابودوانیق
خوانند بنا کرد!

۶۲- به پیروزی انجامید، بخوشی
و شادی و رامش انجام گرفت.

۶۱- شترستان‌نی بکدات ابوگافر
چگونشان ابو - دوانیک خوانت
کرت.

۶۲- په پیروزیه همباریت.

۶۳- فرحفت په شنوم، شاتیه
رامشن.

ادامه از صفحه قبل

نامیده شده (نسبتاً = رالی)، نماینده مذهبی این ناحیه در زمان اسلام مسلمان (مه مخان) شاید مزمنان نامیده
میشده که از لغت اوستایی مزمنان مشتق می‌شود. ری نزدیک تهران محل تولد زرتشت نبوده است زیرا اسناد
زرتشتی محل تولد زرتشت را در آذربایجان نزدیک دریاچه ارومیه (چیچست) نشان میدهد.
۱- واضح است که این بند پس از مرگ خلیفه منصور افزوده شده چون به واسطه ظلم و تعدی و حرص و بخل او
را ملقب به ابوالدوانیق کردند.

يادگار جاماسپ

یادگار جاماسپ یا جاماسب نامه که نسخ متعددی از آن به فارسی و پازند و پهلوی وجود دارد کتابی است که در آن گشتاسب شاه پرسش‌هایی راجع به مسائل گوناگون دینی و تاریخی و جغرافیایی و غیره از جاماسب می‌کند و او پاسخ می‌دهد. قسمت آخر آن مربوط به موعود زرتشتی است و نویسنده در آن پیش‌آمدهایی را که هنگام ظهور هوشیدر و هوشیدرماه و سوشیانس رخ خواهد داد شرح می‌دهد و پیشگویی‌های زرتشت را راجع به سرنوشت آینده ایران از زبان جاماسب نقل می‌کند. در اینجا دوباب آخر کتاب که مربوط به پیشگویی‌های نامبرده است و خود موضوع جداگانه‌ای را تشکیل می‌دهد به فارسی گردانیده می‌شود.

جامع‌ترین کتابی که در این موضوع به زبان پهلوی وجود دارد «زند و هومن یسن» یا «بهمن یشت» می‌باشد که اینجانب از روی کامل‌ترین و صحیح‌ترین متنی که آقای بهرام گور انکلسریا فراهم کرده است با اسناد و یادداشت‌های مربوط به آن به فارسی گردانیده‌ام ولی هنوز چاپ نشده است. این قسمت از یادگار جاماسب که مربوط به همان موضوع می‌شود یکی از اسناد آن کتاب به شمار می‌آید. و به همین مناسبت در این قسمت اشاره به بعضی پیش‌آمدها شده و یا اسامی خاصی ذکر گردیده که چون در متن «زند و هومن یسن» مفصلاً توضیح داده شده در اینجا از تکرار آن توضیحات چشم پوشیده‌یم.

بهترین تحقیقاتی که درباره یادگار جاماسب پهلوی شده توسط حیوانچی جملیه

جی مدی (۱۹۰۳) و دکتر وست West و بنونیست Beneveniste (۱۹۳۲) و بالاخره دکتر بیلی Dr. Bailey انجام گرفته است ولی کاملترین و دقیق‌ترین متنی که اخیراً با تحقیقات و فرهنگ به زبان ایتالیایی ترجمه شده متن ج. مسینا (۱۹۳۹) می‌باشد.^۱ که مأخذ قطعه ذیل است. از آنجایی که قطعه نامبرده تحت لفظ به فارسی امروز گردانیده شده از نقل متن پهلوی صرف‌نظر شده و خواننده را برای اطلاعات بیشتر به مراجعه اصل کتاب توصیه می‌نماییم و اینجا فقط در مقابل لغات غیر مانوس فارسی معنی آنها را در هلالین (۱) می‌افزاییم.

یادگار جاماسب

در شانزدهم

- (۱) گشتاسب شاه پرسید که: این دین ویژه چندسال روا (رایج - برقرار) باشد و پس از آن چه هنگام و زمانه رسد؟
- (۲) جاماسب بیتخش^۲ گفتش که: این دین هزار سال روا باشد پس آن مردمانی که اندر آن هنگام باشند همه به مهر دروجی (پیمان شکنی) ایستند؛ با یکدیگر کین و رشک و دروغ کنند و به ان چیم (سبب) ایرانشهر (مملکت ایران) را به تازیان بسپارند و تازیان هر روز نیرومندتر شوند و شهر شهر فراز گیرند.
- (۳) مردم به اوارونی (ناپکاری - فساه) و دروغ گردند و هر آنچه گویند و کنند به سود خودشان باشد. از ایشان روش فرارون (کردهار نهکو) آزرده شود.
- (۴) به بیدادی به این ایرانشهر و دهبدان (فرمانروایان) بارگران رسد، و آمار (مقادی) زرین و سیمین و نیز بسی گنج و خواسته انبار کنند.
- (۵) و همه نابین (نامری) و ناپیدا شود و نیز بسیاری گنج و خواسته شایگان به

1- G. Messina S. I. Ayâikâr Zâmâspik, Roma, 1939.

۲- در جاماسب‌نامه فارسی به معنی حکیم و دانشمند آمده در اصل پتی اخشاه می‌باشد و مسینا به معنی پرتو آسمان و ترجمه چشم خدا آورده و به لغت Majordome می‌کند.

دست و پادشاهی (در اختیار) دشمنان رسد و مرگ بی‌زمانه (ناگهان - نابهنگام) بسیار باشد.

(۶) و همهٔ ایرانشهر به دست آن دشمنان رسد و انبران (بهگانگان) اندر ایرانیان گمیزند (اختلاط کنند) چنان که ایرانی از نایرانی پیدا نباشد. آن ایرانی بال نایرانی باشد.

(۷) و به آن هنگام بد توانگران را از درویشان فرخنده‌تر دارند و درویشان خود فرخنده نباشند و آزادگان و بزرگان به زندگی بی‌مزه رسند، ایشان را مرگ چنان خوش نماید که پدر و مادر را از دیدار فرزند و مادر را از کابین دختر باشد.

(۸) و دختری که زاینده به بها بفروشند و پسر و پدر و مادر را زند و زندگی کدخدایی از ایشان جدا کند (بگیرد) و برادر کهنتر برادر مهتر را زند، و خواسته ازش بستاند، و برای به دست آوردن خواسته زور گوید و دروغ گوید و زن و شوی خویش را به مرگ ارزان بدهد (محکوم به مرگ کند).

(۹) و مردمان نامرد (زن صفت) ناپیدا (گمنام) به پیدایی رسند و زور و گواهی ناراست و دروغ فراخ شود.

(۱۰) شب با یکدیگر نان و می خورند و به دوستی روند و روز دیگر به جان یکدیگر چاره سازند و بداندیشند.

(۱۱) و اندر آن هنگام آن را که فرزند نیست فرخ دارند، و آن را که فرزند است به چشم خوار دارند و بسیاری مردم به اوزدهگی (دربدری) و بیگانگی و سختی رسند.
(۱۲) و اندر هوا آشفتگی و باد گرم وزد، و براروران (نباتات) کم بباشد و زمین از بر بشود.

(۱۳) و بوم گزندک (زمین لرزه) بسیار باشد و ویرانی بکند و باران بی‌موقع باره و آنکه باره بی‌سوه باریده باشد و ابر بر آسمان گردد.

- (۱۴) و دبیر را از نوشتن بد آید و هر کس از گلت و گلتار نوشته و پیمان باز ایستد.
- (۱۵) و هر کس که او را اندک بهی (رفاه) است زندگیش بی‌مزه‌تر و بتر باشد و کلبه ناکرده (ناتمام - خراب) خانه باشد.
- (۱۶) سوار پیاده و پیاده سوار باشد. بلدگان به راه آزادگان روند، هر چند آزادی به تنشان مهمان نباشد (ولیکن آراه‌گی در وجودشان یافت نشود).
- (۱۷) و مردمان بیشتر به فسوسگری (دلقی) و اوارون کنشی (نابکاری) گردند و مزه راست را ندانند مهر و دوشارم (علاقه) ایشان به دهی (درشتی - پستی) باشد.
- (۱۸) مردم بُرناروه پیر شوند، و هر کس از کردار بد خود شاد باشد و بر مندش (ضد فرومند یعنی ارجمند) دارند.
- (۱۹) و شهر شهر و ده ده و روستا روستا با یکدیگر کارزار کنند و از یکدیگر چیز بستانند.
- (۲۰) و سترگ و رزه (حریص) و مرد ستمگر را به نیکی دارند و فرزانه و مردم بهدین (زده‌شلیان) را دبو دارند و نیز کسی چنان که باید به کام خویش نرسد.
- (۲۱) و مردمی که به آن هنگام بد زاید از آهن و روی سخت‌تر باشند. گرچه از خون و گوشت باشند از سنگ سخت‌تر باشند.
- (۲۲) و فسوس (دلقی) و رپاری (لمسخر) پیرا به باشد و هر کس با اهریمن بیگانه است به خویشی او رسد، و مهر دروچی (پیمان شکنی) و گناه که اندر آن هنگام کنند.
- (۲۳) نیز و زود دست به پاسخ برسند چنان آبی که به دریا بتازد.
- (۲۴) و آتشان ایرانشهر به انجام و افسردگی رسند و هیر (مال و منال) و خواسته به دست ایران (ناایرانیان) و دروندان (کفار) رسد، و همه بی‌دین بباشند.
- (۲۵) و خواسته بسیار گرد کنند، و بر آن را نخورند، همه به دست سرداران بی‌سود (فرومایه) رسد.

- (۲۶) و هرکس کاری کند کردار او را دیگری نپسندد، و سطحی و اناهیه (گاهش - زیان) ایشان را از آن برسد، که زندگی بی‌مزه شود و به مرگ پناه بره.
- (۲۷) پس اندر زمین خراسان مرد خرد و ناپیدایی (گمنام) با بسیار مردم، اسب و سرنیزه تیز برخیزد و شهر به چیرگی به پادشاهی (فرمانروایی) خوبش برآورد.
- (۲۸) خود میان پادشاهی نابین (نامریی) و ناپیدا باشد.
- (۲۹) پادشاهی (فرمانروایی) همه از ایرانیان بشود، و به نایرانیان رسد، و بسیاری کیش و گروه باشد، و کشتن یکدیگر را به کربه (ثواب) دارند: مردم‌کشی خوار نباشد.
- (۳۰) ترا به این تیز گویم که: اندر آن گاه باشد که خداوند پیروزمندی اندر زمین (روم) بسیار شهر و بسی شهرستان گیرد و بس خواسته به آوار (غنیمت - چهبو) از زمین اروم بیاورد.
- (۳۱) پس آن خداوند پیروزگر بمیرد، و از آن فراز فرزندان او به خداوندی نشینند.
- (۳۲) و شهر به چیزی پایند. و بس ستمگری و بیدادی به مردم ایران‌شهر کنند، و پس هیر (مال) همگان به دست ایشان رسد. و پس نیز به افسردگی و نابودی رسند.
- (۳۳) و اندر آن هنگام بد، مهر و آزر نباشد، ایشان را مهتر از کهنتر و کهنتر از مهتر پیدا نباشد، و آنان را هم پشتگی (دستیاری) نباشد.
- (۳۴) ترا این نیز گویم که: اوی بهتر که از مادر نزاید، یا چون زاید بمیرد و این اند (چنین) به دو دروشک (دغلی) را به هنگام سر رفتن هزاره زرتشان نبیند.
- (۳۵) و نبیند آن کارزار بزرگی که باید بشود، آن اندخونریزی، که اندر آن هنگام باید بوهن و مردمی در برابر نمی‌مانند.
- (۳۶) آن تازیان با اورمیان و ترکان اندر گمیزند (مخلوط شوند) و کشور بوشند (شلوغ کنند - تاراج کنند).
- (۳۷) سهندارم (فرشته موکل زمین) به اورمزد بانک کند که: «من این به دو اناهیه

(زبان) را نتابم، من زیر و زیر شوم، و این مردم را زیر و زیر بکنم. آب و آتش را بیازارند، از بس مست (آزار و شکنجه) و بهدادهی مردم بدان کنند.

(۳۸) و پس مهر و خشم با هم به پد کنند (برخورده کنند)، اندر آن پد گفتن (تصادم) دروجی (دیوی) که وتینگان خواندن «و به خداوندی جم هسته شد»، (در بند شد) و به خداوندی بیوراسپ (ضحاک) از بند پرست.

(۳۹) و بیوراسپ با آن دروج همبرسگی (مشورت) داشت. و آن دروج را کار این بود که بر جورداپان (ملات) می‌گامید و، اگر آن دروج نبود، هرکس جریبی بکشتی، ۴۰۰ جریب برگرفتی».

(۴۰) در سال ۳۹۶ مهر (سروش مهر) آن دروج بزند، و پس هرکه جریبی بکارد، ۲۰۰ اندر انبار کند و اندر آن هنگام سپندار مذ دهان باز کند، بسا گوهر و ایوشوست (ایوکشست = فلزات) پدید آورد.

(۴۱) پس از کوست (جانب) نیمروز مردی برخیزد، که خداوندی (پادشاهی) خواهد و سپاه کند (جند - دلیر) آراسته دارد، و شهرها به چیرگی گیرد، و بسا خونریزی کند، تا کار به کام خودش باشد.

(۴۲) و پس اقدام (آخر) از دست دشمنان به زابلستان گریزد، و به آن کوست (سوی) شود، و از آنجا سپاه آراسته بازگردد، و از آن فرار (به بعد) مردم ایرانشهر به ناامیدی گران رسند، و مهتر و گهتر به چاره‌طواهی (چوبی) رسند، و پناه جان خویش نگرند.

(۴۳) و پس از آن از نزه یکی بار (ساحل) دریای پدشخوارگر (مازندران و گیلان) مردی مهر ایزه را ببیند، و مهر ایزه بسی رازنهان به آن مرد گوید.

(۴۴) به پدشخوارگر شاه فرستد که: «این خداوندی کر و کور چرا داری؟ و تو نیز خداوندی چنان کن چنان که پدران و نیاکان تو و شما کردند».

- (۴۵) به آن مرد گوید که: «من این خداوندی را چگونه شایم کردن که مرا آن سپاه گند (دلیر) و گنج سپه سردار نیست، چنان که پدران و نیاکان مرا بود»
- (۴۶) آن پیغامبر (فرستاده) گوید که: «بیاور (یقین کن) نائرا گنج و خواسته از پدران و نیاکانت بیش بسپارم.» او را از گنج بزرگ افراسیاب بیشتر نماید.
- (۴۷) چون گنج به دست آورد، سپاه گند زابل آراید و به دشمنان شود.
- (۴۸) و چون دشمنان را آگاهی رسد، ترک و تازی و ارومی به هم آیند که، «پدشخوارگر شاه را گیریم و آن گنج و خواسته از آن مرد بستایم!»
- (۴۹) و پس آن مرد چون آگاهی شنود، با بس سپاه گند زابل، به میان ایرانشهر آید، و با آن مردمان به آن دشت، چنان که تو گشتاسپ با خیونان سپید (هونهای سفید) به سپید رزور (صحرای سفید) کردی، با پدشخوارگر شاه کوشش (ستیزه) و کارزار فراز کند.
- (۵۰) و به نیروی یزدان ایرانشهر و فره کیان و فره دین مزدیسنان و فره پدشخوارگر مهر و سروش و رشن و آبان و آذران و آتشان کار ار اویر (بسیار) شگفتی کنند. و از ایشان بهتر آیند، از دشمنان چندان بکشند، که مره (شمار) نتوان گرفت.
- (۵۱) و پس سروش و نیروسنگ پشوتن، پسر شما را به فرمان دادار اورمزد از کنگ در کیان بینگیزند.
- (۵۲) و پسر شما پشوتن برود با ۱۵۰ هاوشت (طلبه) که ایشان پدموزان (جامه‌های) سپید و سیاه، و دست (فره؟...) من به درفش، تا به پارس آنجایی که آتش و آبان نشسته‌اند (برقرارند) آنجا پشت کنند (مراسم دعا بجا بیاورند).
- (۵۳) چون پشت سر برود، زوهر (چربی یا آب مقدس) به آب ریزند و آن الطی را زوهر دهند، و دروندان (خبیثان) و دیوپسان (دیوپرستان) را چنان به او سپهند، (آب)

کنند) چنان که به زمستان سرد برگ درختان بخشکد.

(۵۴) و هنگام گرگ بشود (سرآید) و هنگام میش اندر آید و هوشیدر زرتشتان به نموداری دین به پدید آید، و انائیه (زیان) و دروشک (دنی و غزر) سرآید، و رامش و شادی و خرمی بباشد.

در هودهم

(۱) گشتاسپ شاه پرسید که پس از آنکه دستوران مینویی (روحانی) به ایرانشهر آیند، و آن اند اوزده (بتکده) زنند، (ویران کنند) و جهان از اهادیاوی (آلودگی) به پاکی و بی‌آلایشی گردانیده باشند، چه هنگام و زمانه رسد؟ اندر هزاره یک یا چند خداوند و دهبند (پادشاه - فرمانروا) باشند؟ جهان را چگونه رایبند؟ (اداره کنند) داد دادستان اندر جهان چگونه؟ به هزاره هوشیدر و هوشیدر ماه و سوشیانس چه آیین باشد؟

(۲) جاماسپ بهنخش گفتش که: اندر هنگام هوشیدر ۱۸ خورشید باشند. اندر آن هنگام بتباره (الت - بلا) کم باشد، دروچ (دیو) و گرگ سرد. (نوع) به اوسپهد، (تباہ شود) کار دادستان نه ارده بلکه ارهات هر (پرهستی) کنند؛ سال و ماه و روز کمتر باشد.

(۳) چون از هزاره هوشیدر پانصد سال برود، خورشید دامان (آفریدگان) را بزند، هوشیدر ماه زرتشتان به پیدایی آید، و دین را روا (باید) کند، از و نیاز سرده (نوع) همه را تباہ کند.

(۴) پس دیو ملکوس آید، و آن زمستان ملکوسان کند همه، دام و جانوران اندر آن زمستان تباہ شوند، پس ورجمگره (حصارجم) را به او سپهند، (ویران کند - بگشایند) و مردم، ستور و جانوران از آن ور (حصار) بیرون آیند، و جهان را باز بیارایند.

(۵) پس خشم (دیو خشم) برود، بیوراسپ (ضحاک) را از بند برهاند، و جهان را فراز گیرد، پس مردم به خورد و جانور را بخورد.

(۶) پسا ورمزد، سروش و نیروسنگ را بفرستد که: «سام نریمان را برانگیزند!» ایشان روند و سام را برانگیزند، نیرویشان چنان که بود باز دهند. سام برخیزد و به سوی آزی دهاک (ضحاک) شود.

(۷) آزی دهاک که سام نریمان را بیند، به سام نریمان گوید که: «سام نریمان! هریک دوستیم، بیاور (یقین کن) تا من خداوند و تو سپه سردار من باشی و این جهان را با هم بداریم!»

(۸) سخن ننیوشد (نشود) و او گری بر سر آن دروند (خبیث) زند. آن دروند به سام گوید که: «مرا مزن! تو خداوند من و تو سپه سردار باشیم، این جهان را با هم بداریم!» و سام سخن آن دروند را نشنود، و گری دیگر بر سر آن دروند زند و او بمیرد.

(۹) پس هزاره سوشیانس اندر آید. سوشیانس به همپرسگی (مشورت) اورمزد رود، دین بپذیرد، و به جهان روا کند.

(۱۰) پس نیروسنگ و سروش بروند؛ کی خسرو سیاوشان، توس نوذران و گیو گودرزان و دیگران را با هزار گنج و سردار انگیزند، اهریمن را از دامان (آفریدگان) باز دارند، مردمان گیتی همه هم منش (هم فکر) و هم گفتار و هم کردار باشند.

(۱۱) اهریمن و گشادگان (زاد و ورود) او را بر دام اورمزد هیچش کار نباشد. پس دیو آز به اهریمن دراید (هرزه درایی کند) که: «تو به دامان (آفریدگان) از مزد هیچ کاری نتوانی!».

(۱۲) پس اهریمن پیش تهمورس آید: «مرا خورش باید، خورش من و تو مهان (گران - زیاده) باید داشت!» نشنود.

(۱۳) ازین رو اهریمن به آز (دیو آز) درآید که «برو، تو همه دیو و دروج و خرفستر (جانوران مودی) و دام من بخورا» دیو آز بروه و همه دام و دهلی

(پروریدگار) اهریمن را بخورد. (تم؟ تاریکی) سپس گوید که: «سیر نشدم!» پس دیو آز و اهریمن نزار و ناتوان باشند.

(۱۴) پس سوشیانس سه یزش (مراسم مذهبی) فرال کند؛ نزدیست (تخست) زندگان انوشه، پس مردگان آورد. چون یزش به هاون گاه (فجر) کند همه مردمان برخیزند؛ چون یزش به رپیتون گاه کند مردمان رده شوند؛ چون یزش به اوزرن گاه کند مردمان همه درست و بی‌دروش (بی‌رنج) باشند.

(۱۵) چون یزش به او پسروترم گاه کند مردم همه دوگانه (نروماده) پانزده ساله باشند؛ چون یزش به او شهن گاه کند شهرپور همه گوه‌ها به جهان بتاود، ایوشوست (فلزات) به همه جهان باز ایستد، همه مردم به روی گذاخته بگذرند، و چنان اویژه و روشن و پاک شوند که خورشید پرورشی.

(۱۶) اهریمن را بهرون از آسمان بکشند و سرش را ببرند؛ پس دام اویژه (خالص) باشد، مردمان جاودانه، انوشه و بی‌مرگ و بی‌زمان (بی‌علت - بی‌غم) به داد (سن) پانزده ساله باشند، آنان را چنان باشد که به کام خواهند.

(۱۷) فرجنت (انجام گرفت) به درود و شادی و رامش.

دلیاله نخستین

(۱) گشتاسپ شاه پرسید که: «سیرج (بلا) گران چند بار، نیاز چند بار و برف سیاه چند بار، نگرگ سرخ چند بار و گانزار بزرگ چند بار باشد؟»

۱- بدان که شباهه رول پنج گاه است چنان که از شش دانگ روز سه دانگ گاه هاون باشد و یک دانگ و نیم گاه رپیتون و یک دانگ و نیم گاه از برون باشند و از شب سه دانگ گاه او پسر و تم باشد و سه دانگ دیگر گاه اشمن باشد.

روایات فارسی هرمزیار فرامرز بمبئی ۱۹۳۲ ص ۳۰۰ و نیز بندهش در ۲۵ فقره ۱۰-۹ متون پهلوی ترجمه E.W. West دیده شود.

- (۲) جاماسپ بیتخش گفتش: سیج گران سه بار باشد، یکی به فرمانروایی بدهاند دهاک و یکی به آن افراسیاب تورانی و یکی به هزاره زرتشتان باشد
- (۳) نیاز چهاربار باشد: یکی به فرمانروایی بد افراسیاب تورانی، یکی به خداوندی اشکانیان و یکی به خداوندی پیروز یزدگردان، و یکی به سر رفتن هزاره زرتشتان باشد.
- (۴) گزند گران سه بار باشد: یکی به خداوندی منوچهر و یکی به خداوندی پیروز یزدگردان و یکی به سر(انجام) هزاره زرتشتان.
- (۵) برف سیاه و تگرگ سرخ سه بار باشد: یکی به خداوندی منوچهر و یکی به خداوندی کیکاوس و یکی اندر هزاره هوشیدران باشد.
- (۶) کارزار بزرگ سه بار باشد: یکی به آن کاوس شاه که با دیوان به برز (بالا - آسمان) ستیزه کرد و یکی آن شما باخیون سپید (هون سفید) که دین را جادو کرد، که او را ارجاسپ خوانند و یکی در سر هزاره زرتشتان باشد که به هم آیند ترک و تازی و ارومی چون با آن دهید (پادشاه) ستیزند.

دنباله دوم

- (۱) گشتاسپ شاه از جاماسپ پرسید که: به آمدن آن هنگام پسر من، دخشه (علامت) و نشان چه نماید؟
- (۲) جاماسپ بیتخش گفتش که: گاه هوشیدر که پدید آید، این چند نشان به جهان پدیدار شود:
- (۳) یکی اینکه شب روشن‌تر باشد.
- (۴) دوم اینکه هفتو رنگ (بنات النعش) گاه بهلد (مقر خود را تغییر دهد) و به سوی خراسان گره‌ه.
- (۵) سوم اینکه در آمد مردمان یکی از دیگری بیشتر باشد.

- (۶) چهارم اینکه مهران دروجی (پیمان شکنی) که اندر آن زمان کنند، زودتر و پیشتر (به مقصود) رسند.
- (۷) پنجم اینکه مردمان خوار فرمانروا تر و چابک‌تر باشند.
- (۸) ششم اینکه بتران را نیکی بیش باشد.
- (۹) هفتم اینکه دروج از سهمناک‌تر باشد.
- (۱۰) هشتم اینکه بند افسون که اندر آن زمانه گنبد دوست‌تر (?) دارند.
- (۱۱) نهم اینکه خرفستران (جانوران موهی)، مانند پلنگ و گرگ چهار زنگ (چهار پا) را زیان بیش باشد.
- (۱۲) دهم اینکه بدآگاهان بر دین دستوران نسوس (مسخره) بیش کنند.
- (۱۳) یازدهم اینکه ازار دین دستوران روا باشد، به ایشان زور و ناراستی گران گویند.
- (۱۴) دوازدهم اینکه هامیر (نایستان) و رستمان گزیدن (شخیص دادن) نشاید.
- (۱۵) سیزدهم اینکه دوشارم (علاقه) بسیار به کهنه، دهی (درشتی) باشد.
- (۱۶) چهاردهم اینکه نسای که اندر آن هنگام و زمانه زاینند بتر نیزومانتر (زیرک‌تر - زرنگ‌تر) باشند و نیز به زوهی به مرگ رسند.
- (۱۷) پانزدهم اینکه از میان (محلرمین) به بی‌آزمی و دروجی و دروغ داوری و زورگواهی بیشتر کند مرگ و زمان بررگ شتاب هفتان (سیارگان) به همه کشور رسد.
- (۱۸) پس دستور جهان بیاید و پیغامبر زند فراز مرزه (دوباره تصفیه کند).
- (۱۹) شانزدهم اینکه دوور (درپاچه) هست به سگستان (سیستان) بگشایند و زره (دروازه) شهرستان را اب بهره و همه سگستان پر اب باشد.

فلکلر یا فرهنگ توده

(نمونه‌ها و دستور جمع‌آوری و تدوین آن)

نخستین بار آمبرواز مورتن Ambroise Morton در ۱۸۸۵ میلادی آثار باستان و ادبیات توده را Folk - Lore نامید یعنی دانش عوام. در آلمان و هلند و کشورهای اسکاندینا و لغت Volkskunde معادل آن را پذیرفتند، اما در کشورهای لاتینی زبان ابتدا مقاومت بیشتری نشان دادند و پس از کشمکش‌ها و وضع لغات دیگر، بالاخره باین نتیجه رسیدند که فلکلر جامع‌ترین لغتی است که شامل تمام دانش عوام می‌شود و مشتقات این لغت را نیز وارد زبان خود کردند.

به موجب تعریف سن تیو (Saint yves) فلکلر به مطالعه زندگی توده عوام در کشورهای متمدن می‌پردازد. زیرا در مقابل ادبیات توده، فرهنگ رسمی و استادانه وجود دارد، به این معنی که مواد فلکلر در نزد مللی یافت می‌شود که دارای دو پرورش باشند: یکی مربوط به طبقه تحصیل‌کرده و دیگری مربوط به طبقه عوام. مثلاً در هندوچین فلکلر وجود دارد اما نزد قبایل وحشی استرالیا که نوشته و کتاب ندارند فلکلر یافت نمی‌شود. زیرا که همه امور زندگی این قبایل مربوط به علم نژادشناسی است.

نژادشناسی نه تنها وضع سیاسی و مذهبی و عادات و اخلاق آن‌ها را ضبط می‌کند، بلکه مثل‌ها، ترانه‌ها، قصه‌ها و افسانه‌های آن‌ها را نیز جمع‌آوری می‌نماید. فلکلر نژادشناسی قبایل بدوی وجود ندارد. چنان‌که در ملتی که همه افراد آن دارای پرورش عالی هستند

بوده و از اعتقاد به اوهام و خرافات برکنار باشند نیز یافت نخواهد شد. ولی چنین ملتی تاکنون وجود ندارد. به طور اجمال فلکلر آشنایی به پرورش معنوی اکثریت است در مقابل پرورش مردمان تحصیل کرده در میان یک ملت متمدن.

امروزه فلکلر توسعه شگفت‌آوری به هم رسانیده، ابتدا محققین فلکلر فقط ادبیات توده مانند: قصه‌ها، افسانه‌ها، آوازاها، ترانه‌ها، مثل‌ها، معماها، متلک‌ها و غیره را جستجو می‌کردند. کم‌کم تمام سنت‌هایی که افواهاً آموخته می‌شود و آنچه مردمان در زندگی خارج از دبستان فرا می‌گیرند جزو آن گردید. چندی بعد جستجوکنندگان اعتقادات و اوهام، پیشگویی راجع به وقت، نجوم، تاریخ طبیعی، طب و آنچه دانش توده نامیده می‌شد مانند گاهنامه، سنگ‌شناسی، گیاه‌شناسی، جانورشناسی و داروهای را که عوام به کار می‌برند به این علم افزودند. سپس اعتقادات و رسوم که وابسته به هریک از مراحل گوناگون زندگی مانند تولد، بچگی، جوانی، زناشویی، پیری، مراسم سوگواری، جشن‌های ملی و مذهبی و عاداتی که مربوط به زندگی عمومی می‌شود، از جمله تمام پیشه‌ها و فنون توده، جزو این علم به شمار آمد، زیرا هر پیشه‌ای ترانه‌ها و اوهام و اعتقادات مربوط دارد مثلاً فلکلر شکار یا ماهیگیری جداست و هر شغلی ممکن است نزد محقق این فن بایگانی علیحده داشته باشد. همچنین کتاب‌هایی که از دست توده مردم جمع‌آوری و مطابق تاریخ طبقه‌بندی شود.

هنر و ادبیات توده به منزله مصالح اولیه بهترین شاهکارهای بشر به شمار می‌آید، بخصوص ادبیات و هنرهای زیبا و فلسفه و ادیان مستقیماً ازین سرچشمه سیراب شده و هنوز هم می‌شوند. این سرچشمه الکار توده که نسل‌های پیاپی همه اندیشه‌های گران‌بها و عواطف و نتایج فکر و ذوق و آزمایش خود را در آن ریخته‌اند گنجینه زوال‌ناپذیری است که شالوده آثار معنوی و کاخ باشکوه زیبایی‌های بشریت به شمار می‌آید.

ترانه‌های عامیانه، آوازاها و افسانه‌ها نماینده روح هنری ملت می‌باشد، و فقط از مردمان گمنام بی‌سواد به دست می‌آید. اینها صدای درونی هر ملتی است و در طبع سرچشمه الهامات بشر و مادر ادبیات و هنرهای زیبا محسوب می‌شود. به همین مناسبت امروزه در کشورهای متمدن اهمیت خاصی برای فلکلر لائل می‌باشد. شاید ایرانی تحصیل کرده به زندگی اجتماعی اروپاییان بیش از وطن خود آشنا باشد، در این حال چگونه می‌تواند اظهار وطن‌پرستی بکند؟ و حال آنکه از رموز زبان، ترانه‌ها، قصه‌ها، اعتقادات، اندوه و شادی و به طور خلاصه از زندگی مادی و معنوی هم میهنان خود آگاه نیست و نمی‌تواند با آنها همدردی داشته باشد و یا دردهای آنان را چاره بکند.

کم‌کم در همه جا تاریخ تمدن جانشین تاریخ رسمی سیاسی و جنگی شده است و در هر دوره شمه‌ای از وضع علوم و هنرهای زیبا و ادبیات را می‌نگارند. اکنون موقع آن رسیده است که تاریخ شامل عادات و رسوم زندگی توده به انضمام ترانه‌ها و اوام و افسانه‌های هر دوره‌ای باشد. باید تأثیر ملت را در هر زمان تعیین کرد تا مقاومت توده در مقابل کشمکش‌ها و شرکت او در بهبود وضع عمومی آشکار گردد. به طور خلاصه باید گروه نیاکان گمنام هر ملتی با اندوه و شادی و بدبختی‌ها و سستی‌ها و کوشش‌ها و فداکاری‌هایش جلو او مجسم بشود.

قسمت عمده زندگی روزانه ما از عاداتی که به ارث برده‌ایم تشکیل یافته و سرچشمه آنها ملی نیست بلکه بشری می‌باشد، زیرا تظاهرات گوناگون زندگی توده حاکی از عمومیت و قدمت است. این عادات هر جا که بشریت هست خودنمایی می‌کند و می‌توان حدس زد که تمام آنها از ابتدای بشریت آغاز می‌شود و یا لاقلاً مربوط به دوره‌های بسیار باستانی است. افزارهای یکسان که در مناطق گوناگون پیدا شده نه تنها دلیل ارتباط الوام است بلکه مؤید این نظر می‌شود که همه آنها از افزارهای سابق

تاریخ منشعب شده است. عادات و رسوم نیز از همین قرار است. خوشامد گفتن به کسی که عطسه می‌کند در همه سرزمین‌ها و بین همه قبایل مرسوم می‌باشد. آتش کردن به وسیله سایش چوب در سرتاسر زمین معمول بوده است. ادبیات توده چه از حیث موضوع قصه‌ها و ترانه‌ها و چه از جنبه‌های دیگر عمومیت محصول زندگی توده را می‌رساند. اغلب در کشورهای دور از هم که به هیچ وجه وسیله ارتباطی بین افراد آن وجود نداشته اشعار عامیانه‌ای هست که از حیث مضمون و آهنگ همانند می‌باشند. اسنادی در دست هست که آدم عصر حجر می‌رقصیده، آیا می‌توانیم مدعی بشویم که شب‌ها در کنار آتش قصه نمی‌گفته یا آواز نمی‌خوانده است؟

از مقایسه تمام قصه‌های ملل گوناگون که در سرتاسر زادبوم نژاد هند و اروپایی و همچنین میان نژادهای سرخ و سیاه رواج دارد چنین برمی‌آید که بسیاری از آنها با جزئی تغییر در همه جا یافت می‌شود. چوپان اسکاتلند، ماهیگیر جزیره سیسیل، دایه ایرانی، موجیک روسی، برزگر هندی و شترچران بربر که همه آنها بی‌سواد و نادان هستند و هرگز راجع به یکدیگر چیزی نشینده‌اند یک وجه مشترک دارند و آن عبارت از قصه‌های عجیب و یا خنده‌آوری است که گاهی ساختمان ظاهری آنها فرق می‌کند ولی موضوع آنها همه جا یکی است. مثلاً قصه «ماه پهبانی» ایرانی با جزئی تغییر نزد فرانسوی‌ها، آلمانی‌ها و اهلندی‌ها وجود دارد و از حیث موضوع با قصه نروژی نزهت‌بخت می‌باشد. این اطلاق کوچک در مضمون یک قصه که از نواحی مختلف یک کشور جمع‌آوری شده نیز مشاهده می‌گردد. به همین مناسبت چنین تصور کرده‌اند که ترکیب اولیه ترانه‌ها و قصه‌ها و اعتقادات بشر به زمانی می‌رسد که خانواده‌های گوناگون این ملل با هم می‌زیسته هنوز از یکدیگر جدا نشده بوده‌اند.

آنچه درباره قصه‌ها گفته شد درباره اعتقادات و رسوم دیگر نیز صدق می‌کند. شالوده مشترک مذاهب اولیه و پرستش‌های توده به طور خلاصه از سه سرچشمه

ناشی می‌شود؛ پرستش مردگان، پرستش طبیعت و موجودات آن، رسوم و جشن‌های موسمی که مربوط به پیوند بین انسان و طبیعت می‌شود، رابطه میان سفارگان و فصل‌ها که مربوط به پیوند بین انسان و طبیعت می‌شود، رابطه میان سفارگان و فصل‌ها که از تأمل احوال ملل گوناگون در طبیعت به دست آمده است. ازین رو عادات و آداب و اعتقادات ما نه تنها از جانب پدر و یا کسانی که در سرزمین هم نژاد نیاکان می‌زیسته‌اند به ما رسیده بلکه از تمام نژادهای دیگر این عادات و اعتقادات را گرفته‌ایم. فلکلر دشمنی با بیگانگان را زائل می‌کند و همبستگی نژاد بشر را نشان می‌دهد از این قرار اساس زندگی توده عمومیت دارد ولی مطلب مهم دیگر این است که این اساس مشترک به زمانهای ماقبل تاریخ می‌رسد.

چنان که ملاحظه می‌شود فلکلر علم نوزادی است، ولی جمع‌آوری مصالح آن بسیار لغزنده و دشوار می‌باشد. زیرا این گنجینه فقط از محفوظات اشخاص بر سواد و عامی به دست می‌آید و وابسته به پشتکار و همتی است که اهالی تحصیل کرده یک ملت از خود نشان بدهند. زیرا هرگاه در جمع‌آوری مسامحه و غفلت بشود بیم آن می‌رود که قسمت عمده فرهنگ توده‌ای فراموش گردد.

این جنبش در ایران پس از چاپ کتاب «نیرنگستان» ۱۳۱۲ آغاز شد، و معلوم نیست به چه علت کتاب نامبرده توقیف گردید ولی زمامداران وقت متوجه شدند که از این راه می‌توانند وسیله نمایشی فراهم بیاورند. اسم بکر «مردم شناسی» اختراع شد، موزه‌ای به این نام گشایش یافت که بر اشخاص بی‌سابقه پیدا نیست مقصود موزه Ethnographie یا Sociologie یا Anthropologie و یا اداره جاسوسی است. می‌تواند این تقلید هم مانند همه تقلیدهای بی‌اساس که... انجام گرفت به صورت تاریخ‌نگار واره‌ای از کار درآمد. یعنی مقداری البسته و اشیاء فراهم شد و بدون رعایت اصول Museographie مرتب گردید. به طوری که تماشا کننده بی‌آنکه رابطه

این اشیاء و افزار و اشخاصی که در زمان و مکان معینی آن را به کار می‌برده‌اند و یا می‌برند بتواند دریابد و یا دنباله تحولات مادی و معنوی آنان را درک کند، مثنی اشیاء و افزار و جامه‌هایی را درهم و برهم در آنجا می‌پیند. از این گذشته موزه نامبرده فاقد بسیاری از آلات و افزار کار و اسباب‌بازی و پیرایه و طلسم و غیره می‌باشد که جمع‌آوری آنها کار بسیار آسان و با مخارج کم میسر بوده است. برعکس به معرض نمایش گذاشتن لباس سلاطین قاجاریه و پادشاه‌هایی که به موجب دستور زری(?) آن جداگانه در ولایات خریداری و به تقلید لباس مردمان بومی دوخته شده بیشتر به درد موزه بالماسکه می‌خورد.

مقداری اسناد نیز گرد آمده که به نظر می‌آید بیشتر از لحاظ رفع تکلیف جمع‌آوری شده باشد و کاملاً فاقد ارزش علمی است. به این معنی که بخشنامه‌هایی به فرهنگستان‌ها فرستاده‌اند و از رؤسای فرهنگ محل که هر کدام جدیت به خرج داده‌اند به عنوان تکلیف در دستشان‌ها از شاگردان تقاضای قصه و افسانه کرده‌اند و به این ترتیب اسنادی جمع‌آوری شده است. ولی آنهایی که به علت سهل‌انگاری از این اقدام غفلت ورزیده‌اند حتی برای نمونه کوچکترین اثری از فلکلر ناحیه خود نفرستاده‌اند. به طوری که از بسیاری جاها و حتی از استان‌های بزرگ هیچ سندی در دست نیست. گرچه این اسناد ارزش علمی ندارند یعنی اغلب بدون تاریخ است و نویسنده و یا گوینده اصلی آنها معلوم نیست و لغات محلی به طور دقیق ضبط نشده و نقص‌های دیگر... معهذا بعضی از آنها قابل استفاده و برای مطالعات بعدی کمک گرانبهایی بوده است. بدبطانه در موزه بسیاری از این اسناد گوناگون را که روی کاغذهای بی‌قواره بوده یک نفر که البته آشنایی به تمام زبان‌های بومی نداشته پانویس کرده و اصل سند از بین رفته، به علاوه بسیاری از این اسناد دست اشخاص متفرقه افتاده و مفقود گردیده است. (از جمله مجموعه گرانبهایی که یکی از معلمین یزد خواست فراهم کرده

بود.) آنچه از این اسناد استفاده شده بعضی دوبیتی‌ها و چند قصه است که به صورت ادبی درآمد و حتی در آنها دخل و تصرف شده است.

البته ایرادهای بیشتری به این بنگاه وارد می‌باشد که از موضوع ما خارج است. اما مطلبی که مهم است اینکه عجالتاً برای جمع‌آوری آثار فرهنگ نوده یک مرکز وجود دارد که هرگاه اصلاحات اساسی در آن شود ممکن است بعدها صورت جدی و علمی به خود بگیرد.

تاکنون تحقیقاتی که درباره فلکلر ایران انجام گرفته بسیار محدود و نالغ می‌باشد، چون به هیچ وجه متکی به روش دقیق علمی نبوده است. فقط می‌توان از آن به عنوان طرح مقدماتی کار جدی و علمی استفاده کرد. درین زمینه کتاب‌ها و رساله‌های بی‌شماری که در کشورهای متمدن دیگر وجود دارد راهنمایی‌گرانهایی خواهد بود.

آنچه به زبان فارسی به چاپ رسیده عبارتست از:

ژوکووسکی، نمونه آثار ملی ایران. پترزبورگ، ۱۹۰۲.

ا. کریستنسن، مجموعه قصه‌های فارسی، کوبنهاون، ۱۹۱۸.

ه. ماسه، قصه‌های فارسی، پاریس، ۱۹۲۵.

گالونو، زورخانه، لنینگراد، ۱۹۲۷.

گالونو، پهلوان کچل، لنینگراد، ۱۹۲۸.

گالونو، خیمه شب بازی، لنینگراد، ۱۹۲۹.

ص. هدایت، اوسانه ۱۳۱۰ - نیرنگستان ۱۳۱۲.

گوهی کرمانی، هفتصد ترانه - چهارده افسانه ۱۳۱۴.

مجله موسیقی سال اول ۱۳۱۸، شماره‌های ۶-۷-۸.

اسنای چاپ نشده که درین موضوع وجود دارد عبارتست از پرونده‌های مورخ مورخ

شناسی و پرونده‌های قصه متعلق به آقای صبحی مهدی.

به زبان خارجه جامع‌ترین کتابی که تاکنون راجع به فلکلر ایران نوشته شده تألیف آقای هانری ماسه است که تقریباً تمام نهرنگستان و اوسانه و چهارده افسانه کوهی را با اسناد و شواهد دیگری که به دست آورده و یا از روی سفرنامه‌های اروپاییان که به ایران آمده‌اند یادداشت کرده در دو جلد به چاپ رسانیده است.^۱ خانم دونالدسون در *The Wild Rue* چاپ ۱۹۳۸ فلکلر ایران را بیشتر از لحاظ اسلامی تحت مطالعه قرار داده‌اند و با وجود اینکه از نهرنگستان اقتباس کرده‌اند گویا به عمد اسم آن را از قلم انداخته‌اند. فقط در یک جا (ص ۱۷۳) این کتاب را «نارنجستان» می‌نامند. مطالعات دیگر راجع به فلکلر ایران از این قرار است:

بریکتو، قصه‌های فارسی، لیبز، ۱۹۱۰.

لوریمر، قصه‌های فارسی، لندن، ۱۹۱۹.

راماسکوویچ، دوبیتی‌های ملی فارسی، پتروگراد، ۱۹۱۶-۲۹.

زاروبین، فلکلر و افسانه‌های بلوچ، لنینگراد، ۱۹۳۰-۳۲.

کر بستلسن، قصه‌های فارسی، پنا، ۱۹۳۹.

به غیر از تحقیقات علمی که برخی از ایران‌شناسان درباره بعضی از زبانهای بومی ایران کرده‌اند مقالات دیگری درباره فلکلر ایران وجود دارد که از ذکر آنها چشم پوشیده‌ام و نیز تحلیفات آقای لسکو راجع به فلکلر کردها و بلدریف در باب فلکلر تاجیک‌ها را می‌توان در رده فلکلر ایران به شمار آورد. پس چنان که ملاحظه می‌شود نسبت به تحلیفاتی که حتی در کوچکترین نواحی بلغارستان یا قفقاز یا هندوستان درباره فلکلر انجام گرفته تحقیقات راجع به فلکلر ایران بسیار ناچیز است. مثلاً در سرتاسر رومانی یک دهکده هم پیدا نمی‌شود که تمام ترانه‌های عامیانه

1- H. Massé, *Croyances et Coutumes Persanes*, Paris, 1938.

آنجا یادداشت نشده و آهنگ آنها را به نوت موسیقی بنویسند باشند با در کشور ایرلند تاکنون وزن کاغذهایی که روی آنها این گونه آثار را جمع کرده و نوشته‌اند به شصت خروار رسیده است. بدیهی است که آثار فرهنگ نوده اهراسی اگر جمع شود از این مقدار بیشتر خواهد بود.

گرچه سرزمین ایران در این زمینه از خیلی جاهای دیگر بیشتر مابه دارد ولی اهر، گنجینه هنوز دست نخورده مانده است، و هرگاه اقدام فوری و جدی در این راه انجام نگیرد ممکن است که قسمت عمده فلکلر آن از بین برود. چنانچه در اثر فقر و گرسنگی، کوچ دادن و تخت قاپو کردن ایلات و سهولت وسایل حمل و نقل و تغییرات و تحولاتی که بسرعت در جامعه انجام می‌گیرد بسیاری از عادات و رسوم دهات و ایلات دور دست فراموش شده است و اگر امروزه با تمام وسایل جمع‌آوری نشود دیری نمی‌کشد که بسیاری از این گنجینه‌های ملی را از دست خواهیم داد.

طرح کلی برای کاوش فلکرو یک منطقه

مطالبی که از «فرهنگ نوده» باید مورد تحقیق قرار گیرد از این قرار است:

۱- زندگی مادی

الف - وسایل اقتصادی

۱- زمین یا شهر: آب و هوا و طبیعت زمین، برای برومند چه وسایلی به کار می‌برند؟ طرز تهیه کود، برج کبوتر (گلترخوان)، وسایلی که برای پرورش جانوران اهلی و کشاورزی به کار می‌رود، وسایل آبیاری زمین، قنات، رودخانه، گریزی - جنگل و معادن آنجا مرز بندی، چهره، نگاهبان جنگل، راه و جاده‌ها؟ پاسبان، امنیه، تمام شهر که کشاورزی، تجارتی و یا صنعتی است. سازمان راهها و جاده‌ها، وسایل ارتباط و شهره.

۲- ساختمان‌های عمومی: مسجد، شهرداری، دبستان‌ها، گردشگاه عمومی، بیمارستان، زورخانه، لدمگاه، زیارتگاه، امامزاده، سقاخانه، تکیه، خانقاه، بتکده، گورستان، کلیسا، جاهای مهم و دیدنی. آثار باستان محل و افسانه‌هایی که درباره آنها می‌گویند: (منار سربرنجی در اصفهان - خاتون قیامت

در شیراز - سنگ سیاه در مراغه - سنگ شهر در همدان... چگونه نگهداری می‌شوند؟

۳- خوراک - غذا و مشروب: تهیه خوراک (آشپزی)، خوراک غالب اهالی و غذاهایی که در هنگام عروسی و عزا یا مهمانی صرف می‌شود. طرز خوردن غذا، (روی میز یا سر سفره، با دست یا با قاشق صرف می‌شود) ابله، شوربا، ماهی، نان، گوشت، حلیم، پنیر، ماست، بلغور، کشک، قره‌قوروت، دوغ، شیره، شراب، عدسی، لبو، یخنی، لرزانک، قاوت، آجیل، شیرینی خانگی، گلوچه، ترشی، مربا، شربت، پلو و چاشنی‌هایی که تهیه می‌کنند.

۴- پوشاک: جامه زنانه و مردانه. تراشیدن و یا گذاشتن قسمتی از موی سر، (پاشنه نخواب، کاکل). بافتن و یا بستن موی سر زن. جبهه، لباده، ردا، شال، ستره... پوستین، عبا، دستار. شالمه، کلاه، عرقچین، شبکلاه، دستکش، جوراب، پوزار، چارق، نعلین، گیوه، آجیده، کمربند، تنبان، زیرجامه، شلوار، آرخلق سنبوسه، پیرهن، کلاغی، لچک، چادرنماز، چاقچور، پیرایه‌ها، لباس کار، لباس پلوخوری، لباس جشن و عروسی و عزاداری. هرکدام از قسمت‌های آن را شرح بدهند. اسم مخصوص آنها به زبان بومی. طرز برش و دوخت لباس را نیز توضیح بدهند.

۵- منزل: به طور کلی نقشه اطاق‌های مختلف را رسم کنند خوابگاه، ایوان، مهتابی، آشپزخانه، مستراح، زیرزمین، بادگیر، دالان، انبار، استبل، تنور، چاهک، آب انار، حوض، آب نما؛ مصالحی که در ساختمان به کار رفته توضیح بدهند. شکل و عده در و پنجره، کلون در، ارسی و رف را یادداشت کنند. پشت بام و ریختن نمای خانه را تعیین نمایند و همین کار را برای خانه‌هایی که به سبک گوناگون است انجام دهند، زیرا در یک ناحیه ممکن است چندین نوع

خانه وجود داشته باشد. نقشه تقریبی حصار شهر، خندق و قصر خان یا رئیس قبیله را با برج و بارو به پیوست اضافه کنند. در صورتی که گالی پوش است نقشه آن را بدهند و هرگاه چادر نشین است، ابه، شرح داخل چادر را بدهند و خط سیر گرمسیر و سردسیر قبیله را تعیین کنند.

۶- اسباب خانه: ظروف چینی و شکستی، اسباب آشپزخانه: پاتیل، دیگ، کماجدان، دیزی، سه پایه، آبکش، دست آس (اسبای دستی)، چمچه، کفگیر، ترازو، قبان، بخاری، کرسی، منقل، کلک، باه‌به، سهلی، تاس، هاون، تشت، تاپو، آفتاب لگن، ابریق، سماور، لاوک، لربال، لمار، تله، آینه، قلیان، جام چهل کلید، تنگ، مرتبان، کوزه، خمره، کندو (مخزن گندم)، شمعدان، مردنگی، پیه سوز، چراغ، چراغ موشی، جار، لراه، کپ، بستو، دوستکامی، افشره خوری. اسباب رختخواب: بستر، بتو، شمعدان، ملگا، لبرگوشی، لحاف، ملافه، تشک، میز، صندلی، نیمکت، رختدان، خورجین، صندوق، مهری، سفره، نمد، قالی، زیلو، گلیم و غیره...

۷- وسایل حمل و نقل: پیاده روی، چارهایان بارکش، چارهایانی که شیر می‌دهند و آنهایی که به گلزارگاه استفاده می‌شوند. الاغ، گاو، اسب، شتر، استر. اراهه‌ها، گاری، سورتمه، لخت روان، دلچان، پالکی، درشکه، دوچرخه، چهارچرخه، لایب، کشتی، الومبول، راه آهن.

توضیح بدهند که تا چه اندازه از این وسایل استفاده می‌شود.

ب. کار یا وسایل معیشت

۱- کار در دهکده:

الف) برای خوراک و نیازمندی‌های گوناگون:

شکار، ماهیگیری (مواقع مجاز و ممنوع) و سایلی که به کار می‌برند. چوپانی،

چراگاه، پرورش چارپایان، کرم ابریشم، زنبور عسل، گلست گندم، برنج، جو، باقلا، لوبیا، ذرت، سیب‌زمینی، انگور، میوه‌ها، پنبه، لپاگو، لپاک، زعفران، شاهدانه، کتان، ارزن. (اسم مخصوص آلات خرمن و برنجکاری: پاهنگ - بوجار و غیره) عصاره، سرکه و شراب‌اندازی. طرز نگهداری غلات و میوه و غیره...

ب) برای تهیه لباس: چگونه پشم یا پنبه را می‌ریسند؟ نساج دهانی، ماشین بافندگی. خیاط، کفشدوز، پینه دوز، چرخ نخ ریزی، دوک و غیره... (متقال، برگ، پارچه‌های ابریشمی).

پ) برای خانه: هیزم‌شکن، درودگر، چلینگر، آهنگر، بنا، سنگتراش، اسم افزار کار هرکدام از آنها قید شود.

ت) برای مبادله: تجارت کوچک ده، جمعه بازار، دوشنبه بازار، چهارشنبه بازار و بازار دائمی. (تاخت زدن، چانه زدن). بساط‌ها، واردات و صادرات (بوغ، خیش، بیل، کلنگ، کارد، افزار، گونی، بوری، جاجیم، گیوه، کفش و غیره که برای فرش ساخته می‌شود). صنایع مخصوص محل.

۲- وضع کار در شهر:

الف) زندگانی کارگر: کارخانه، کارگاه. بنگاه‌های صنعتی - کارگران و صنعتگران زن و مرد و بچه. تأثیر پیشه روی زندگی اقتصادی و معنوی و اجتماعی ایشان.

ب) کارمندان: تجارتخانه‌ها، مغازه‌های بزرگ، سوداگران، ادارات دولتی.

پ) پیشه‌وران کوچک شهر: خرده فروش، دست فروش، عطار، درودگر، هلاک، سمسار، نعلبند...

ت) شغل‌های کوچک و طبقات مخصوص: مرده شور، معرکه گیر، آخوند، گدا، کلاه‌بردار، هلال، چاقوکش، پرده‌داری، ولگردی، قلندری و درویشی، تلریحات،

اصطلاحات، اشعار و اعتقادات مخصوص چاقوکش‌ها و زندانیان، داشها و عادات و رسوم مخصوص آنها، پاتوقی که جمع می‌شوند و ترانه‌هایی که می‌خوانند. علامات مخصوص: (وصله لوطی: ۱- زنجیر پزدهی؛ ۲- جام کرمانی؛ ۳- چاقوی زنجانی؛ ۴- پاشنه کش؛ ۵- چپق سروته نقره؛ ۶- کیسه توتون ترمه؛ ۷- شال جوزه گره. همچنین درویش‌هایی که طومار یا مثنوی می‌خوانند). بوق، تبرزین، کشکول...

۳- تفریح و آسایش:

الف) مهمانخانه، کاروانسرا، چایی خانه، پاتوق: گفتگوها و موضوع‌های عادی راجع به سلامتی خوبی و بدی هوا، کارها، حاصل زمین و یا سیاست. چیزهایی که صرف می‌شود: چایی، لیلان، چهل مشروب؛ شیره؛ تریاک؛ چرس... سرگرمی‌ها: قمار، ورق، لطفه نره، اسب گندجله، شرط‌بندی؛ معرکه گیر؛ نقال؛ شاهنامه خوان؛ بازارخوان، ره گوی، قریح باز، شعبده‌باز؛ حقه‌باز؛ لوطی، جنگ انداختن خروس؛ خرس باز، هلیری، گهول‌بازی. (اصطلاحات) خیمه شب‌بازی؛ پهلوان کچل؛ ساز زن‌های دوره‌گرد (ارومیه)، بندباز (آهنگ ساز یادداشت شود). ترکه بازی در مویج خروسی (سپهر) و شهره...

ب) ورزشها: اسب سواری، الاغ سواری، شکار، پیاده‌روی، گوی بازه، دو، کشتی، شنا، (زورخانه) و شهره...

پ) خواب؛ ساعت‌هایی که معمولاً می‌خوابند و برمی‌خیزند.

پ - درآمد - تمول

۱- محصول کار، مزد و انواع آن: بیکاری؛ پسران‌داز کارگران؛ منافی که از کشاورزی و پادگری به دست می‌آید، زمین، خانه، سهام، خرید و فروش املاک. بهره‌کشی مأمورین دولت؛ حق چراگاه چوپانی مشترک، دروگر مشترک، مالیات، رباخواری، خوشه‌چینی...

۲- دارایی منقول: طرز برآورد؛ چگونه اندوخته نگهداری می‌شود؟ شرایط بهداری و آسایش؛ پرورش چارپایان و آغلها.

۳- املاک: املاک خالصه، موقوفه و شخصی. خرده مالکین (چکله)، شرایط زندگی رعیت در هرکدام از این املاک. مزدوری، بیگاری، تقسیم آب سهم رعیت. آیا رعیت روی ملک خرید و فروش می‌شود؟ رفتار مالک نسبت به رعیت؛ سالارده، طرز اجاره دادن باغ و خانه. ساختمان‌ها و نگهداری آنها. کشت کاری در باغ و مزرعه. دیمی کاری.

II- زندگی معنوی

الف - زبان: لهجه‌ها و زبانهای بومی

مطالعه زبان عادی محل، اسماء ذات و معنی، اسم اشیاء، افکار فلسفی، جادوگری و مذهبی. مختصات زبان؛ اصطلاحات؛ مثلها؛ تشبیهات؛ استعارات. زبان‌های فنی، زبان‌های ساختگی: (زرگری - مرغی)، زبان داشها: زبان مذهبی و زبان عوام. (اسم اعضای بدن، اسم جانوران اهلی و درندگان و آلات کشاورزی را به زبان بومی یادداشت کنند و اختلاف همین لغات را به طور دقیق با الفبای صدا دار لاتینی بین اهالی شهر و دهکده‌های اطراف بسنجند و تعیین کنند).

افسانه‌هایی که راجع به اسامی خاص و یا امثال وجود دارد: (خونسار) در اصل: «خون ساربان» بوده، سا سمیرم در اصل: سام آرام، بوده چون در موقع لشکرکشی سردرد سام در آنجا آرام می‌شود - سرسام؟) سحر بیان؛ قدرت کلام. اهمیت سجع و قافیه در جملات. لغات ممنوع که نباید به زبان آورد. لغات حلف کننده و فرمولهایی که در موقع دعایا ورد خواندن و یا جادوگری به کار می‌رود و غیره. (بسم الله که بگویند جن و غول و شیاطین می‌گریزند. بسم‌ها: به خدا، سبیل؛ شاه چراغ، سوی چراغ، تیغ آفتاب، برکت... لغات انشاء الله! به سلامت).

دشنام: رو به کوه سیاه؛ مرده شور؛ تعارفات و القاب: پیر شی؛ خدا قوت - زاغی؛ خر گردن؛ خاله کوکومه. لغت نحس «سیزده» که به جایش «زیاده» می‌گویند و غیره...

ب - دانش عوام

۱- علم توده راجع به اشیاء و موجودات:

الف) نجوم، ساختمان، زمین و ستارگان، نفس کشیدن زمین (نفس دزده و آشکارا). زمین روی شاخ گاو است. فصل‌ها: چله تابستان، چله زمستان (چله بزرگ، چله کوچک، چارچار، سرما پیرزن، سرما لوطی کش...) هفت طبقه آسمان و زمین (توی هفت آسمان یک ستاره ندارم) خورشید زن و ماه مرد است، افسانه آن. ستارگان، خسوف و کسوف (اژدها ماه را در دهان خود می‌گیرد باید تشت زد و شلیک کرد تا ماه را رها بکند) ابر، آسمان غره، باران، برق، تگرگ، قوس قزح، تیر شهاب، چشمه‌ها، کوه قاف، زمین لرزه، کهکشان، تشبیه دنیا به تخم مرغ. طلوع و غروب آفتاب (زنبورکخانه، نقاره خانه).

ب) ساختمان انسان: پیدایش انسان، آدم آبی، (آدم = آه + دم). تاریخی طبیعی انسان و نژادهای بشر، تشریح، اعضای بدن، هفت اندام: (دو دست و دو پا سرو شکم و آلت تناسل). علامات بدن (ماه گرفتگی، حال، ککمک...) مژه (پریدن مژه)، ناخن، موی سر، رگ و پی، لوده‌ها، سل (سل سیاه)، چاهی و لاغری (تأثیر گاو دارو، موی گربه، نال لالم)، بادهایی که در بدن می‌ریزد، عطسه، سکسکه، خمپاره، طبقه بندی مزاج‌ها: (گرم و سرد و تر و خشک). دندان ۱۲۰ سالگی، بیماری‌ها و درمان آنها.

پ) سنگ شناسی و معادن: سنگ‌ها و سنگ‌های قیمتی: (عقیق، الماس، فیروزه، یاقوت، مهره مار...) خاصیت آنها. فلزات: روی، آهن، طلا، نقره، جمبور،

مس. خاصیت و افسانه راجع به آنها. نمک، مومیایی و شهره...

ت) گیاه شناسی: گیاه‌ها، بته‌ها، درخت‌ها، میوه‌ها، دانه‌ها و خاصیت آنها. خربزه، سیاه‌دانه، اسفند، برنج، ریواس، انار، مهرگیاه... گل محمدی، گل زبان پس قفا. درختهایی که محترم هستند (درخت مراد). ترسانیدن درخت میوه برای این که بار بیاورد. بریدن درختهای کهن گناه دارد. عروسی نارنج (شیراز).

ث) جانورشناسی: گزندگان، خزندگان، پرندگان، چارپایان، دندگان، خاصیت و افسانه مربوط به آنها: خرخاکی، کارتنگ، ماهی سقنقور، لریب گز، موریانه، قورباغه، جغد، مرغ حق، ابابیل، گنجشک، هما، کچل کرکس، حاجی لک‌لک، اسب، میمون. شتر گفتار، سگ، خرس، گرگ... (گربه از ماغ شهر افتاده، قاطر و بوزینه و لاک‌پشت نفرین شده و مسخ گشته‌اند. فیل پادشاه هندوستان بوده، ببر به قدری خودپسند است که ماه را بالای سر خود نمی‌تواند ببیند و غیره). تفأل و تطییر از حرکت و یا آواز جانوران. جانورانی که محترم شمرده می‌شوند: شپش، کبوتر، چلچله، مار خانگی، خروس. علت آن؟

ج) گاه شماری و هواشناسی و اوزان و مقادیر: روزها، ماه‌ها، فصل‌ها، پیشگویی سال‌های خوب و بد، پیشگویی هوا (خشک یا بارانی). جشن‌های روستایی: نوروز، جشن سده، (در کرمان) مراسم ماه دیدن. و زنها (کیله، پیمان، نگاره و سنگ برای آب) مقیاس طول (گز، جریب، دید زدن). زمان (شبه‌گهر، پگاه، خروس خوان، پاس، آفتاب زردی...)

۲- علم پیشینیان و موضوع‌های تاریخی: تاریخ (ماده تاریخ: تیر خورده شاه شهید). یادبود سال‌های خوب و بد (فراوانی یا خشکسالی. برای سال فحطی ۸۸ گفته‌اند: ای سال برنگردی، به مردمان چه کردی از زنها رو شلخته کرده، مردها رو اخته کردی، دکانها رو تخته کردی...) یادبود بلاها و ناخوشی‌ها (سال و

بایی، مشمشه‌ای)، زلزله، قحطی، طغیان آب، زمستان‌های سخت: (به سال هفتاد، برفی بیفتاد. به حق این پیر، به قد این تهر)، آتش سوزی، یادبود جنگ‌ها، کشمکش‌ها، انقلابات (مطلع این ترانه کردی از وهران شدن مزگت‌ها و کشته شدن آتش‌ها حکایت می‌کند: ماوارا مزگان رمان، اثران کوژان). اشخاص افسانه‌ای، پیران، (پوریای ولی) و پهلوانان باستانی: ماقبل تاریخ، شرح افسانه‌آمیز آن. آثار عجیب.

۳- رساله‌های فنون توده: تفویم هابیه: سالنماها، کتاب‌های طبی یا قدیمی - نزهة القلوب، عجایب المخلوقات، حیات الحیوان، فرس نامه، کتاب‌های بیطاری، اسکندرنامه، قصص الانبیاء، کتاب الملائکه و غیره.

پ - حکمت هابیه

۱- فلسفه توده: روح، ماده، جان، زندگی و مرگ زندگی پس از مرگ. تناسخ؛ اعتقاد به جاندار بودن انبیاء پس‌جان، شخصیت‌های اساطیری: (همزاد، از مابهران، شاه پریان، بطلک، پاجوج و ماجوج، طول بیابانی، دوالها، اژدها، هاروت و ماروت، سیمرغ، طر حال، نلساس، عوج بن عنق) روح طبیعت، روح مردگان، سایه (سایه زگی) و مردگان که روحشان روی زمین برمی‌گردد، احضار ارواح، خدا، گرداندن چیزها و قدر، مسئله خیر و شر، شیطان (قدرت شیطان: تخم ناسم‌الله، حلول شیطان در بدن مرده، شب گدای زن شیطان است). فرشتگان، جن‌ها، پریان، شکل آنها و کارهایی که از ایشان ساخته است. روز قیامت، بل صراط، قسمت (السمت را سیمرغ هم نمی‌تواند به هم بزند. افسانه آن). آنچه روی زمین هست در دریا هم هست. کوچک شدن نژاد انسان نزدیک روز قیامت، بند از بالا نبرد؛ بند از پیش خدا نبرد. (به اصطلاح شیرازی ته بند را جوید = خودکشی کرد. سر بند را ول کرد = مرد). گل بی عیب خداست.

هرکس یک ستاره روی آسمان دارد.

۲- جامعه شناسی و اخلاق عامیانه. زندگی اخلاقی، امثال و حکم که درباره استفاده شخصی یا گذشت و پشت پا به مال دنیا و جود دارد، نکالینی که به عهده بشر است، افتخار، دلیری، بی‌وفایی دنیا، ترقی، خوشبختی، خودخواهی، زرپرستی، ولخرجی. نظر عوام راجع به کار و درآمد. عدالت اجتماعی، نظم یا بی‌نظمی در اخلاق و عادات. خوبی و بدی، وطن‌پرستی، بشر دوستی، احترام به خویشاوندان (کلید بهشت زیر پای مادران است. خدا کوهی را به سوی می‌بخشد. هر که دهن می‌دهد روزی هم می‌دهد. دروغگو کله کلاهش سوراخ دارد. مرده دستش از دنیا کوتاه است. هفتاد بیفتاد. خدا میان گندم را خط گذاشته. زن کاری مرد کاری تا بگردد روزگاری. آدم پولدار سر سبیل شاه نقاره می‌زند. آدم پول داشته باشد کوفت داشته باشد!) خرده گیری‌های عوام: (همه ماه‌ها خطر دارد بدنامیش سفر دارد. شب چهارشنبه یکی پول گم کرده یکی پول پیدا کرده).

۳- کتاب‌های مربوط به اخلاق و امثال: مجمع‌الامثال، کتاب: «امثال و حکم» تألیف آقای ع. دهخدا، در چهار جلد و غیره.

ت - هنرشناسی

۱- هنرهای زیبای توده: نقاشی، منبت کاری، سنگتراشی: خاتم سازی، قلمزنی مس و نقره، چشمه‌دوزی، گل دوزی، قلاب دوزی، منجق دوزی، زر دوزی، قالی بافی و پارچه بافی و پارچه‌های ابریشمی. - افزارها: ظروف، قلمدان، لباس‌ها، ساختمان خانه؛ تزیین؛ جواهرات؛ تصویرها. هنر: آواز، موسیقی (وزنها و مقام‌هایی که به کار می‌رود) صدا - شاهنامه خوان - قاری. آلات موسیقی چمانه، سرنا، کرنا (قره‌نی)، نی‌انبان، تار، کمانچه، دهل، چگور... انواع رقص‌ها، (آهنگ آنها) رقص‌های تنها و دسته‌جمعی (چوبی).

۲- ادبیات توده: متل‌ها؛ متلک‌ها؛ معماها؛ لغزها (چیستان: دم داره و نم داره، دیگی بشکم داره، ما میلی به او دادیم، او میلی به ما داده = گرمابه) دوبیتی‌ها، فهلویات. تقلید از زبان جانوران، ترانه‌ها؛ آوازاها، قصه‌ها؛ (متل - راز) حکایات راجع به جانوران. افسانه‌ها: (گوهر شب چراغ، جابلقا و جابلسا) تئاتر و نمایش‌های توده: (تقلید، پهلوان کچل؛ خیمه‌شب بازی). تعزیه. آهنگ ضربی زبان و آوازاها؛ تصنیف‌های عامیانه. کتاب‌های تفریحی توده: (رموز حمزه؛ حسنی کرد؛ امیرارسلان؛ چهل طوطی؛ اسکندرنامه؛ سنگول و منگول؛ خاله سوسکه؛ خسرو دیوزاد؛ کلثوم ننه؛ بهرام و گلندام، عاق والدین و غیره)، رومان‌های پهلوانی؛ طومارهایی که در قهوه‌خانه می‌خوانند. ترانه‌هایی که به مناسبت بازگشت پهلوان یا رئیس قبیله یا سرباز به شهر یا ده خود سروده‌اند؛ یا در مرثیه پهلوان کشته شده گفته‌ند. اشخاصی که این اشعار را نوحه خوانی می‌کنند. (آتون = آخوند زن) قصه‌های جادو و دیو و پری. نقالی؛ مرثیه در مرگ اشخاص سرشناس اشعاری که به مناسبت عید نوروز خوانده می‌شود.

ث - زندگی اسرارآمیز

۱- جادوگری هوام، در جستجوی قدرت

۱- جادوگری: الف جادوگر، گدا، مرناض، گهمیاگر، درویش؛ چوپان و ماما. قدرتی که به آنها نسبت می‌دهند. خانواده جادوگر و پیروان او. محل اجتماع آنها، مثلاً سر گذر، چهارسو یا این که گوشه‌نشین و یا دوره‌گرد هستند.
 ب) السون و گداز: اعتقاد به افسون؛ چگونه افسون می‌کنند؟ وسیله دفع آن. دنبه گداز و انواع آن: (آدمک مومی، موش زنده یا روشن کردن شمع در قبر...)
 پ) زهرها و نوشداروها: زهر دارو (برای نابود کردن رقیب). مهر دارو (برای تولید عشق و محبت)، داروی بی‌هوشی، پادزهرها. کتاب‌هایی که از آن

استفاده می‌شود: (اسرار قاسمی؛ مجمع‌الدعوات و طهره)، مهره مار، مهره گیاه، افسانه آنها، طلسم سفید بختی و سیاه بختی. (گداستن نعل در اثر)، باطل سحر (قلیاب سرکه). چله نشین.

ت) تسخیر جانوران: مارگیر، رام کننده گرگ و یا درندگان، برای دفع جانوران زیانکار، ساس؛ غریب گز، موریانه؛ موش، گراز و طهره چه وسایلی به کار می‌برند؟ طلسم سن، طلسم عقرب، ماربست.

ث) ارواح نیکوکار و زیانکار: مار صاحبخانه، پرستو، خروس سفید و مرغی که کارد را به روی آنها حرام می‌کنند، گربه سیاه، احضار ارواح، تعویذ و دعاها، عقیقه. حمام‌های جنی، رده‌ها و تپه‌های جنی، خانه‌های جنزده. (سایه و سایه زدگی، شب نباید در آینه نگاه کرد...)

ج) روی گردانیدن جادوگران: چگونه و چرا جادوگران به شکل گرگ یا گول و یا جانوران درمی‌آیند؟ چرا جادوگران نکبت می‌آورند؟
۲- پیشگویی:

الف) فالگیر مرد، خواب گو، خواب نما شدن و تعبیر خواب‌ها - پیشگویی از روی نخود، کف دست؛ سرب و یا زاج آب کرده، لرد قهوه. پیشگویی از روی ستارگان - منجمین، رمالی.

ب) جامزن، جن گیر، آینه بین: طرز پیشگویی آنها و اشیاء گم شده‌ای که پیدا می‌کنند.

پ) کسانی که چشمه آب یا گنج و یا معادن را کشف می‌کنند.

۳. تلال خانوادگی برای گشایش کار و درمان بیماریها: الف) تلال از اشکال امهات (سلام کردن و جستن آب در گلو). بد قدم و خوش قدم، دم سبک و سنگین، عطسه، خمیازه، سق سیاه، نفوس، خیر و شر، استخاره، فال حافظ.

نیامد. مواقع و چیزهای خوش شگون و بدشگون. چشم زخم، چشم شور، احترام به چراغ و نمک (آب و نمک مهر فاطمه زهراست). سبیل، گیس (گیس بریده) آفتاب و نان. تخم شکستن، اسفند دود کردن، شرح آن. سوزانیدن یک تکه نخ از لباس کسی که چشمش شور است. دود کردن، پشگل ما چه الاغ. بخت گشایی؛ نذر پسر (عقیقه؛ حیدری)، نزه بلدی (به وسیله نی و ابریشم هفت رنگ)، نوبه بندی؛ آش ابودردا؛ سمنو، شله لیمکار، حلوا، خشت چهارشنبه سوری. برای گشایش کار: سفره سه‌زی (در کرمان)، آجیل مشکل گشا، سفره بی‌بی‌سه‌شنبه، احضار خواجه ططرا سفره فاطمه زهرا، ختم امیرالمؤمنین، سفره بی‌بی حور و بی‌بی نور، سدجی لنگن، (در مازندران).

ب) دعاها و آدابی برای کار و با طگون انجام می‌گیرد: آداب مسافرت (دعا، حلقه یاسین، قرایی، آش پلنگ پانزده)، شروع به کار جدید، خرید، پی‌ریزی، ساختمان خانه، قربانی (قربانی در طنگ طرما در کرمان). مراسم رخت نو بریدن، ناخن گرفتن، ماه دیدن، دیدن شاه و موی سر، نذور نیاز (درخت خواجه خضری).

پ) دعاها و آسون‌هایی که برای حمایت از طر دزد یا آلت‌ها و ناخوشی‌ها به کار می‌رود: (آیه‌الکرسی) طلسم، دعا، انگشتر و آیینی که برای حمایت با خود دارند، (نظر قربانی، بین و پلرکه، هلمک مهره، چشم با بالوری، دندان ببر، نمک ترکی، سم آهو، کچی آبی و شهره)، شهر و یا خانه‌ای که طلسم می‌شود. (به تیر اطاق می‌نویسند، گشاده باد به دولت همیشه این درگاه، به حق اشهد ان لا اله الا الله، بار الهی کم می‌گردان چند چیز از این اطاق: نان گرم و آب سرد و چایی و قلیان چاق).

۴- جشن‌ها و آسون‌های کشاورزی - الف) آسون گاهشماری - جشن‌ها و

مراسمی که در موقع معین سال و یا زندگی روستایی انجام می‌گیرد: (جشن سده، نوروز، شب چله...) و اغلب مراسم مذهبی در دنباله آن به جا می‌آوردند. روز اول سال، (تبریک، عیدی، سفره هفت سین). چهارشنبه آخر سال (چهارشنبه سوری در آذربایجان. پریدن از روی بته آتش، نیت، لاشل لسی، چشم چین، شکستن کوزه...) آتش افروز (لباس مبدل، آوازاها). عید قربان (شتر قربانی)، قلقل ابن ملجم و عمر، ۲۷ رمضان، ۱۳ صفر، ۱۳ نوروز، شب شام هرپیان، شب قدر، شب برات، چهارشنبه آخر صفر و ماه رمضان (کلوخ اندازان)، عید غدیر (مولودی، تشت زدن و آوازهایی که می‌خوانند). ماه‌ها و روزهای بدیمن و خوش‌یمن.

ب) مراسم گذرنده - مثلاً برای آمدن و یا بند آمدن باران (برای بند آمدن باران می‌گویند: اجلا، مجلا! به حق شاه کریلا! به حق نور مصطفی! به حق گنبد طلا! ابرو ببر کوه سیاه، آفتاب بیار به شهر ما.) مصلی، نماز جماعت.

II - مذهب عامیانه - در جستجوی الوهیت

۱- خداشناسی عامیانه - خدا و فرشتگان: الف) خدا و اشکال انسانی که به خود می‌گیرد.

ب) ارواح طبیعت، آنهایی که در آبها یا جنگل‌ها و یا سنگ‌ها مسکن دارند.

پ) ارواح آن دنیا، فرشتگان و دیوان، جن‌ها و شیاطین.

ت) ارواح مردگان، روح و مراتبی که طی می‌کند، ثوابکاران و گناهکاران.

ث) آن دنیا، بهشت. برزخ، زمهریر، دوزخ. پاداش، شکنجه، نیستی پس از مرگ

(کسی از آن دنیا با نمیسوز برنگشته!)

۲- پرسش‌های عامیانه: الف) نپایش مردگان پس از دفن، نگاهداری

لبرها، مولوفات، بازدید گورستان. ادعیه و مراسم سالانه که انجام می‌دهند

ارواحی که روی زمین برمی‌گردند، چگونه آنها را تسکین می‌دهند؟ چگونه ارواح نیاکان خود را راضی می‌کنند؟

ب) پرستش ارواح طبیعت: خورشید، ماه، ستارگان، چشمه‌ها، سنگ‌ها (قدمگاه)، درخت‌ها (درخت مراد). مراسم خرافاتی از مراسم مذهبی تفکیک شود.

پ) پرستش امامزاده و مقدسین (پیر): عقیده مردم نسبت به آنها، زیارت ضریح و حدودی که امامزاده پرستش می‌شود تعیین کنند. دخیل بستن به ضریح و نیت (پارچه، قفل). اشیاء مقدس، تصویر، خرقه، جانماز. معجزات آنها امامزاده‌هایی که از یکدیگر دیدن می‌کنند، (نور باران) نذرها، قربانی‌ها. عقیده عوام راجع به ظهور حضرت صاحب. (علامات و پیش‌آمدها؟)

ت) آدینه و روزهای جشن یا سوگواری چگونه برگزار می‌شود؟ سوگواری‌ها و مراسم آن: (دسته و علاماتی که برمی‌دارند، سینه زن، زنجیر زن، شاخ حسینی، روضه خوان، تعزیه خوان، نخل، تکیه، حجله قاسم، تنور خولی).

ث) برای آمرزش: زیارت (خانه قیامت). مراسم آن (چاوش)، سبک شدن استخوان؟ سوغات (کفن متبرک، تربت، تسبیح...) در موقع بروز خشکسالی، زمین لرزه و ناخوشی‌های واگیردار. (مصلی، نماز جماعت).

۳- میانجیان بین خدا و انسان: الف) شاه، رئیس قبیله، ریش سفید، آخوند ده، حاکم. کدخدا، قدرتی که بهبودی ناخوشی‌ها یا تغییر هوا را به آنها نسبت می‌دهند. عقیده مردم درباره آنها. درجه احترامی که برای ایشان قائلند؟ القاب و القاب هجوآمیز، ترانه‌ها و مثل‌هایی که درباره ایشان وجود دارد: (با سه کس سودا مکن، مال جدم، لاتکلم، ورمنه. کدخدای شهر که مرغابی باشه، دراون شهر چه رسوایی باشه!)

ب) قوانین شرعی و قبیله‌ای که به قوت خود باقی است. حد زن، تسبیح زنان بدکار، (آنها را با سر تراشیده وارونه سوار الاغ می‌کنند و در شهر می‌گردانند)، شمع آجین، سنگساران، گچ گرفتن. آلات شکنجه (کنده، زنجیر، نارپانه، بطور داغ و درفش، زندان...) قسم دادن و شرایط آن. خرید نماز و روزه و حج صدقه، پاک کردن گناهان.

۴- رساله‌های مذهبی، کتاب دعا، شرح زندگی مقدسین: جوده، راه‌الصاه، پیشگویی شاه نعمت‌الله، تعبیرنام‌های خواب، فالنامه‌ها و غیره...

III- زندگی اجتماعی

الف - پیوند هم خونی: خانواده

۱- خویشی و زناشویی - زن: صیغه، عقدی، هوو، سفید بخت و سیاه بخت. تعدد زوجات: جاهایی که فقط یک زن می‌گیرند، بردگی. روکشایی و روگیری به رسم محلی. قدرت و فرمانروایی زن در بعضی از ایلات. کارهایی که به عهده زنان است. زن کارگر و روستا. بزک. (هفت قلم آرایش، بند انداختن، وسمه جوش...) پیرایه‌ها: (گوشواره، انگو، سینه ریز، شکوفه، انگشتر...) منافعی که از زناشویی در نظر می‌گیرند.

۲- عادات مربوط به سن‌های مختلف و مواقع باریک زندگی: شب پاسی (در گیلان)، بخت‌گشایی شب شش (اسم‌گذاردن، انتخاب اسم). ختنه سوران، بچه کورزا - کور مادرزاد. وجه فرزندی برداشتن (مراسم از یقه پایین انداختن بچه) خواهر خواندگی، برادرخواندگی.

الف) تولد و بهجگی - زن آهستن (چله بری، قفل کردن شکم، بچه خوره، ویار، پیشگویی که بچه پسر یا دختر است). زن زانو، پرهمزه برای دلج هم و نظر زدن، آل، جلوگیری از خطر آل. چیزهایی که برای زن آهستن مدعی است...

ماما، زایمان، کاجی غیماغ. فرق پسر و دختر، (پسر درخانه را باز می‌کند و اجاق را روشن می‌کند و زنی که پسر بزاید گوهر شکم است). بریدن بند ناف، حمام زایمان، روشن کردن شمع در اطاق بچه. پیرهن قیامت، قنطاق، گهواره، ننو، جلوگیری از چشم شور، خوابانیدن بچه لالایی. شیر دادن و مراسم از شیر گرفتن بچه. وسایلی که برای زیاد و یا کم شدن شیر به کار می‌برند (شیرزا، شنبلیله...) راه افتادن بچه (آلت مخصوص روروک). عروسک، جفجغه. بازی‌های بچه: (چیستان، نی‌نی، جوجو، غاغا لیلی، پیشی...) ترانه‌هایی که مادران و دایگان برای بچه‌ها می‌خوانند. دندان درآوردن بچه (آش دندونی)، بیماری‌های بچه و طرز درمان آنها: (بچه غشی، بی‌وقتی شدن، کچلی، سیاه سرفه، سرخک، سالک، زگیل، چشم درد، باد سرخ...) جوشانده‌ها و داروهایی که به کار می‌برند.

ب) پرورش: رفتار پدر و مادر نسبت به بچه، کتک زدن، ترسانیدن (از لولو خورخوره)، مدرسه، مکتب‌خانه، معلم سر خانه، بازی‌های بچه: (دوز بازی، الک دولک - اگردوکر - گرگم به هوا - ماچالس و غیره را شرح بدهند).

پ) خواستگاری: نامزد کردن بچه‌های کوچک، شیرینی خوران. ربودن نامزد در بعضی ایلات، شرایط خواستگاری، آداب مخصوص آن، طرز قبول یا رد پیشکش‌ها، نامزد بازی، رونما، انگشتر، جشن (ترانه‌ها).

ت) عروسی: استخاره، ساعت خوب و بد، حمام عروسی و دامادی. وسیله انداختن مهر عروس به دل داماد، دعوت عقد، خطبه، چشم روشنی، مراسم عقد، (آینه بخت، سفره جلو عروس و چیزهایی که در آن می‌گذارند). حرکت از خانه پدری. نفال، شلیک تفنگ، شاه‌باش، ساقه دوش. آوازهایی که در عروسی خوانده می‌شود. زهر لفظی، شب عروسی، حجله عروس. پاتختی.

ث) خانه: روابط زن و شوهر. مادر شوهر، روابط با خویشان. هجو مادر شوهر.

ج) آداب نشست و برخاست: طرز سلام. بره‌اشتن گلاب. دست دادن جملات عادی که ردوبدل می‌شود (اقربخیر). زمانی که از جانور یا چیز مگروهی گفتگو می‌شود (گلاب به روی شما)! مهمانی و طرز پذیرایی. سفره‌الداخلین و خوراکی‌های که صرف می‌شود. شوخی‌ها، برای تفریح (شاهنامه خوانی)، هجرت بعد از ظهر تابستان، خداحافظی.

چ) آمد و شد با همسایه: صحبت‌های دوستانه، برخورد، شب‌نشینی، شب چره، درد دل، کمک در موقع سختی یا ناخوشی، حضور در مجلس جشن یا عزاداری...

ح) سستی‌ها و بیماری‌ها: ناتوانی و پیری (احترام به پیرها: برکت خانه). بیماری‌ها: (نوبه. مخملک. باد. ثقل. غمباد. زردی...) حکیم باشی‌های زن و مرد، تشخیص مرض. داروهایی که به کار می‌برند: (پر سیاوش. بادیان. پر زوفا، سنبل طیب...) حجامتچی (زالو، بادکش). شکسته بند، دلاک دوره گرد (کشیدن دندان). ناخوشی‌ها و زخم‌های واگیردار، تراخم، سفلیس، خوره، سیاه زخم. اعتقاد عوام نسبت به آنها و طرز پرهیز.

خ) مرگ - نشان مرگ: جان‌کندن (مردۀ ثوابه کار و گناهکار). پیرایش مرده (بستن چشم و دهن). سوزانیدن شمع در اطاق مرده، شب زنده داری، گوشت و شربت و حلوا که در اطاق مرده می‌گذارند، آیا پنجره‌ها را می‌بندند؟ آیا روی سطل آب و آینه را می‌پوشانند؟ عزاداری خانه، مرده خورها، رفتن هفت قدم دنبال تاهوت، مرده شور (سدر، کافور). قبرستان، پاشیدن خاک روی مرده پاشیدن آب روی قبر، مجلس ختم.

عزرائیل، نکیر و منکر، جریدتین، کاسه‌العفو، سنگ لحد. مرده‌هایی که به امانت می‌گذارند. اماکن مقدسه (ملک‌نقاله). شب جمعه مرده‌ها آزادند. ابا به

دیدن خویشان خود می‌روند؟ رابطه بین استخوان و روح (گوشت هم را بخورند استخوان هم را دور نمی‌ریزند).

عزاداری: لباس مخصوص، مدت عزاداری، پسرستش اموات، بازدید قبر و خطاب به مرده، شب هفت، چله، سر سال. سوزانیدن شمع، خرج دادن و خیرات برای مردگان.

پیوست (پرورنده محرمانه فلکلر)

ترانه‌ها، متلک‌ها، قصه‌ها و مثل‌های هرزه، فحش‌ها، نفرین‌ها.

رابطه بین عاشق و معشوق، رابطه زناشویی.

رندی و قلندری، فاحشه خانه‌ها، زندگی شهوانی.

بیماریهای مقاربتی و طرز درمان آنها.

شروع به کار

در صفحات پیشین طرح کلی برای کاوش فلکلر یک منطقه را به طور اجمال شرح دادیم، البته امثالی که در طرح نامبرده آمده کامل نبوده و مقصود این نیست که از این امثال تجاوز نکنند. مثلاً هرگاه «حنا» و خواص طبی و یا استعمال آن در زینت و یا در بعضی مراسم مانند «حنابندان» ذکر نشده، دلیل این نیست که باید از توضیح درباره آن چشم پوشید. برهگس، خیلی موضوع‌های محلی قید شده که متعلق به یک ناحیه به خصوص می‌باشد و در جاهای دیگر یافت نمی‌شود. اینک خلاصه نظریات سن‌تیو^۱ را برای آسان کردن کار کسانی که خواهان جستجوی فلکلر محلی می‌باشند اقتباس کرده می‌افزاییم تا با در نظر گرفتن شرایط زیر شروع به کار کنند و گرنه زحمت ایشان بیهوده خواهد بود.

چنان که ملاحظه می‌شود، دامنه فلکلر ایران به علت قدمت تاریخی، شرایط

1- P. Saint Yves, Manuel de Folklore, Paris, 1936.

مختلف زندگی، آب و هوا و مناطق گوناگون، بسیار وسیع و متنوع است؛ به طوری که راجع به فلکلر کوچکترین دمکده یا مطالعه در احوال شبهه‌های مخصوص مانند یزدی‌ها در کرد و فرقه‌های مختلف اروپاها یا الهیت‌های مذهبی و یا ایلات (شاهسون، قشقای، کرد، بختیاری، ترکمن، بوپراحمادی، لر...) می‌شود کتاب‌های بسیار جالب فراهم کرد. ولیکن مطلب عمده اینجاست که در هر علمی باید ابتدا محصول واقعی آن را در نظر گرفت. این مسئله درباره فلکلر نیز صدق می‌کند، زیرا حقایق علمی به منزله مصالح اولیه علوم به کار می‌رود و گرنه حدسیات و تخیلات دلربا خشت بر آبست. از این قرار اول باید به جمع‌آوری دقیق فلکلر نقاط گوناگون کشور دست زد، سپس به مقابله و مطالعه و مقایسه آنها پرداخت. زیرا موقعی این موضوع قابل توجه خواهد بود که فلکلر سرتاسر کشور در دسترس باشد و بتوان نتایج علمی از مقایسه آنها به دست آورد. از این رو، هرگونه شتابزدگی یا قضاوت قبلی ممکن است که نتیجه زحمات را منحرف بکند.^۱

در زمینه فلکلر یک نفر مشاهده‌کننده هر چند زیرک و تیزبین باشد، باز

۱- مثلاً طایفه «کولی» که لولی یا لوری و یا سوزمانی (Tziganes) که به ترکی «چینگنه» می‌گویند. پس از تحقیق کامل راجع به هر قبیله و مقایسه آن با کولی‌های دیگر که در تمام نقاط دنیا پراکنده می‌باشند، ممکن است که از لحاظ جامعه‌شناسی نتیجه بسیار قابل توجهی در بر داشته باشد. زیرا این طایفه پایبند به زبان و نژاد و مذهب به خصوصی نیست و در هر سرزمین به رنگ محل درمی‌آید. به این معنی که ظاهراً مذهب محیط را می‌پذیرد اما به آن معتقد نمی‌باشد، نژاد ثابتی ندارد، زیرا بچه‌هایی که می‌دزدند جزو تیره می‌شوند و طوی آنها را می‌گیرند. همچنین زبان مخصوصی ندارد و به زبان محیط خود سخن می‌گوید. از مشخصات آنها اینست که زن‌های کولی لباس مخصوص می‌پوشند، از راه دزدی، فالگیری، کف بینی، رقاصی و گداوی زندگی می‌کنند. مردها عموماً آهنگر دوره‌گرد هات هستند و در مناطق گرمسیری و سردسیر معمر می‌کنند چیزی که مهم است، سالیان درازی می‌گذرد که این طایفه توانسته است با تمام مملکت‌ها، اروپا، آسیا را میان‌الزام و در سرزمین‌های گوناگون نگهدارد.

اما از آنجا که در این زمینه هنوز هیچگونه تحقیقات دقیقی در ایران صورت نگرفته، عجبالتاً در قدم اول لازم است اسناد و مدارک راجع به آنان فراهم کرده تا بتوان نتیجه کلی گرفت

هم ناچار باید به تحقیقات دیگران مراجعه بکند که به جای او دیده و شنیده و یادداشت کرده‌اند. زیرا یک نفر به تنهایی نمی‌تواند همه چیز را ببیند و بشنود و بدون جستجو عملاً جمع‌آوری فلک‌میسر نمی‌باشد. پس این کار به عهده دیگران محول شده است.

دو نوع جستجو وجود دارد: یکی کاوش مستقیم که محدود به یک ده یا شهر کوچک و یا یک محله شهر بزرگ می‌شود. دیگری کاوش غیر مستقیم است که شامل یک استان و یا یک کشور می‌گردد. در صورت دوم، جستجوکننده متوسل به تحقیقات عده زبانه‌ای از پژوهندگان دیگر می‌شود که شاید شخصاً هم آنها را ندیده و نمی‌شناسد.

شیوه کار

دامنه فلک‌میسر به قدری فراخ است که حتی عمر یک نفر کفاف نمی‌دهد که بتواند فلک‌میسر یک شهر بزرگ یا یک ناحیه را کاملاً جمع‌آوری بکند. پس گردآورنده باید دامنه تحقیقات خود را به یک دهکده یا شهر کوچک و یا محله کارگری شهر بزرگی محدود بکند، و یا بهتر از همه شهر و یا ناحیه‌ای را انتخاب بکند که در آنجا طوطی‌شماره زبانه‌ای به زبان محلی شرط مهمی می‌باشد.

جستجوی فلک‌میسر کار فیزیکی نیست و نباید آن را سرسرگرفت. برای اینکار صبر و کارآگاهی و فکر دقیق و همچنین اطلاعات علمی لازم است.

سندی که در آن دست برده‌اند، یا جملات آن را ادبی و از حال طبیعی خارج کرده‌اند و یا گردآورنده مطابق سلیقه خود افکار اخلاقی یا مذهبی و یا پند و اندرز حکیمانه در آن گنجانیده باشد، هیچ ارزش علمی نخواهد داشت. شرط اول کار بی‌طرفی کامل می‌باشد، زیرا در تحقیقات فلک‌میسر نباید هیچگونه تعصب نژادی،

اخلاقی، زبانی و مذهبی راه بیابد، بلکه فقط عین واقع باید پادشاهت شود.

طرز مشاهده

مشاهده دقیق زندگی توده به آسانی میسر نمی‌شود. زندگی در یک دهکده وابسته به رشته‌های وقایع است، و تشکیل حقیقت بزرگی را می‌دهد که مبهم و درهم پیچیده می‌باشد، به طوری که کسی که قبلاً مهیا نشده باشد نمی‌تواند به آسانی در آن رخنه کند. باید این فکر را دور کرد که زندگی توده روی هم رفته واضح و آشکار می‌باشد. برعکس تشخیص و تفکیک وقایع این زندگی اغلب دشوار است و پس از جستجوی دقیق به دست می‌آید.

فراهم کردن کار و کسب اطلاعات خصوصی و عمومی: اگر در دهکده یا شهری که می‌خواهند کاوش بکنند به دنیا نیامده‌اند، لاقلاً باید مدت درازی در آنجا اقامت و با مردمانش آمیزش داشته باشند مخصوصاً زبان بوی را به خوبی بدانند.

از طرف دیگر گردآورنده باید به حد کافی معلومات داشته باشد و همچنین دارای حس کنجکاوی بوده نسبت به چگونگی زندگی مردمان و گذشته ایشان آگاه شد.

برای اینکار پزشک، آموزگار، وکیل عدلیه که در محل متولد شده و در همان جا اقامت داشته باشد بسیار مناسب خواهد بود. تمام اشخاص تحصیل کرده که علاقه به تحقیقات تاریخی و ادبی و یا علمی دارند ممکن است در گردآوردن فلک‌لر شرکت بکنند از جمله مهندسين، دانشمندان، استادان دبستان‌ها و دبیرستان‌ها و دانشسراها می‌توانند کمک‌های شایان بنمایند. هرگاه قبلاً کتابی راجع به فلک‌لر بخوانند و یا به پرسشنامه جامعی مراجعه کنند به زندگی توده تا حدی آشنا خواهند شد. مطالعه یک طرح دلیل برای تحقیقات در

مشاهدات را آسان‌تر می‌کند و راهنمایی می‌نماید.

چه بسا اتفاق می‌افتد که پیش‌آمدهای زندگی عادی از نظرمان پنهان می‌ماند. از این قرار اتفاقات کمیاب و یا آنهایی که در خلأ می‌گذرد به آسانی کشف نخواهد شد. در این گونه موارد باید احساسات نهانی و عقاید مردم را به وسیله پرسش به دست آورد. طرز روش گردآورنده در این کار بسیار مؤثر می‌باشد. باید پرسش‌ها با احتیاط و زبردستی انجام بگیرد.

انتخاب گردآورنده: بهتر است که این اشخاص در همان دهکده یا شهر به دنیا آمده و بزرگ شده باشند. ضمناً باید دارای فکر باز بوده و با مردم محل معاشر باشند و به زبان آنها حرف بزنند.

اولین شرط، داشتن حافظه قوی است. بستگی به دهکده و یا شهر و یا به سنت و عادات و جشن‌های اهالی نیز لازم می‌باشد. کسی که عادات پیشینیان را مسخره می‌کند، به آسانی نمی‌تواند به عقاید مردم پی ببرد، به علاوه شهادت او بر طرفانه نخواهد بود. تحلیل و یا تفسیر در این گونه موارد بسیار زیان‌آور است.

همچنین کسانی که تعصب محلی دارند و نه تنها ولایمی که به نظر آنها خجالت‌آور است پنهان می‌کنند بلکه بسیاری از آنها را تلبیر می‌دهند تا بیشتر جالب توجه بشود، به همان اندازه طرف اطمینان نخواهند بود.

تحقیق کننده و گره‌آورنده باید همیشه نظر دقیق داشته باشد و اسناد خود را کاملاً بر طرفانه فراهم کند. اما این گونه اشخاص را بندرت می‌توان یافت. به همین مناسبت برای تحقیق و تتبع در هر موضوع باید به چندین نفر مراجعه کرد و در صورت لزوم بازرسی محلی انجام داد، زیرا شهادت یک نفر کافی نمی‌باشد.

برای هر قسمت از مطالعات باید به کسی رجوع شود که مناسب است. مثلاً برای آنچه مربوط به بچه‌ها می‌شود باید به مادران و دایه‌گان و نمایندگان فرهنگی و دانش‌آموزان مراجعه کرد. برای آگاهی از زندگی سهاپیان به همراه ارتش و برای اصلاحات فنی و توضیح خواستن راجع به ابزارها باید از اهنگر و نساج و بنا و نانوا و درودگر و غیره توضیح خواست.

جای مناسب برای ملاقات

نباید فراموش کرد که رفتن یک نفر «آقای غریبه» در خانه یا گشتزار برزگر یا دهقان آنها را ناراحت می‌کند. اگر مهمان تازه وارد به نظر آنها خوش آیند باشد جلو او هوای خودشان را دارند به علاوه آنها همیشه با هم گفتگو نمی‌کنند. پس بهتر اینست که آنها را در خانه خود و یا در خانه یکی از اهالی شهر بیاورند و به آنها چای بدهند و برایشان چپق و قلیان چاق کنند تا «سر دماغ» بیایند و چانه‌شان گرم بشود. بعد از آنکه یک محیط «خودمانی» تولید شد، می‌شود از آنها پرسش کرد. اما پرسش‌ها باید بسیار زیرکانه و طبیعی باشد زیرا اطمینان برزگر و یا دهقان را به آسانی نمی‌توان جلب کرد مگر وقتی که به یقین بدانند که او را مسخره نمی‌کنند. پرسش‌ها باید با زبردستی انجام بگیرد، اگر جواب پرت بدهند نباید به سادگی آنها خندید، بلکه برعکس باید با احساسات آنها اظهار همدردی کرد و خود را علاقمند نشان داد. موهومات و خرافاتی را که نقل می‌کنند نیابد رد کرد بلکه باید همه مطالب آنها را با کنجکاوی علمی پذیرفت.

پرسش مستقیم صلاح نیست زیرا ممکن است بدگمان بشوند. ابتدا باید موضوعی را به میان کشید، آن وقت حضار هرکدام به نوبت خود اطلاعاتی می‌دهند. مثلاً گالی است که یک لقمه نقل بکنند، دیگران در دنباله آن لقمه‌های دیگر نقل خواهند کرد.

راجع به اعتقادات، اول یکی دو مثل می‌آورند و می‌پرسند آیا در اینجا هم معمول است؟ برای اینکار باید به آداب و رسوم محل آشنایی داشت و از ابراز عقیده شخصی خودداری کرد. پرسش‌ها باید جنبه گفتگوی طبیعی داشته باشد تا صورت استنطاق بخود نگیرد. برای اینکه بتواند دل یک نفر بزرگ را به دست بیاورند باید همسایه و یا اقلاً همشهری او باشند.

موقع‌شناسی: گردآورنده‌ای که می‌خواهد همه قسمت‌های زندگی عامیانه را یادداشت بکند ناگزیر باید خرده خرده جلو برود نه اینکه یک نقشه معین داشته باشد و نخواهد که از متن آن خارج بشود. باید هر موقع مناسب را غنیمت شمرد. برای به دست آوردن اطلاعات راجع به تولد، عروسی، ختنه سوران، شب چله، جشن‌های کشاورزی، چهارشنبه سوری، مرگ و غیره باید در همان موقع به تحقیق پرداخت تا پرسش‌ها صورت طبیعی به خود بگیرد.

در پرسش شتابزده‌گی نباید کرده و مدت درازی پشت هم نباید پرسید، زیرا که طرف بدگمان می‌شود و یا برای از سر باز کردن، جواب پرت می‌دهد و هرگاه در مجلس اول جلسه شد در مجلس دوم به رحمت خواهد آمد. پرسش‌ها باید دقیق و با زبان ساده بی‌پیرایه باشد و از جملات پیچیده یا ادبی باید پرهیز کرد. آشنایی به زبان بومی؛ عموماً کلماتی که عوام یا کارگران و یا بزرگان به کار می‌برند به ندرت دارای همان مفاهیم کلمات یک نفر تحصیل کرده شهری است. پس کسی که زبان بومی را نمی‌داند قادر نخواهد بود که مطالعات جامعی در زندگی عامیانه یک ناحیه بکند. از این رو، وظیفه گردآورنده فلک‌ر آشنایی به زبان بومی محل می‌باشد.

در هر قسم تحقیقات بخصوص در سنگ شناسی، گیاه شناسی و جانورشناسی عامیانه باید از زبان بومی اطلاع داشت و ضمناً لغات فارسی

معمولی و یا علمی آن را هم در مقابلش باید الزوم. سپس باید اصطلاحات،
مثلها و افسانه‌هایی که راجع به هر کدام از آنها رواج دارد اجمالاً بگوید

فراهم آوردن اسناد

اولین شرط انجام کار خوب، دقت است. اگر ممکن نیست که در محل عین
الفاظ و کلمات عامیانه یادداشت شود، اقلماً باید در همان روز یادداشت کند تا
فراموش نگردد. مخصوصاً در مورد جمع‌آوری افسانه‌ها، قصه‌ها، ترانه‌ها، مثلها
و آهنگ‌سازها، پژوهنده باید کوشش کند که فی‌المجلس عین عبارات و الفاظ و
یا آهنگ‌های مردم عوام را به دقت ضبط بکند. سبک ساده و روشن نیز شرط
مهمی است، واضح است که تحقیقات نباید خشک و به شکل صورت مجلس
باشد اما تا ممکن است باید از عبارت پردازی و جملات ادبی بپرهیزند.

بی‌طرفی: در شرح فلکلر یک دهکده یا محله کارگری شهر بزرگی نویسنده
باید کاملاً بی‌طرف باشد و از ذکر عقاید شخصی کاملاً خودداری نماید، نه اینکه
سود و زیان عقیده‌ای را در نظر بگیرد. گردآورنده باید عین وقایع را بی‌کم و زیاد
شرح بدهد. هرگاه توضیحی لازم باشد ممکن است در پاورقی بیفزاید. زیرا یک
نفر طبیعی‌دان از خودش نمی‌پرسد که فیل مهم‌تر است یا پشه، بلکه با نهایت
بی‌طرفی به شرح زندگی هردو می‌پردازد، مثلاً راجع به شرایط زندگی ارباب و
رعیت، گردآورنده باید عین واقع را بنویسد و از دلسوزی به حال رعیت و یا
طرفداری از ارباب خودداری بکند.

در زمینه فلکلر انتخاب و یا بد و خوب کردن موضوع‌ها بسیار مضر است
گردآورنده باید کاملاً بی‌طرف باشد، چون تشخیص این موضوع را نمی‌شود به
نظریه یک یا دو نفر واگذار کرد، زیرا هر سندی ارزش خود را داراست و
ملت نه فقط افکار اشتباه آلود و بی‌ارزش دارد بلکه بسیاری از افکار صحیح
و بسیار قابل ستایش است.

دقت در تعداد: در تحقیقاتی که راجع به اشیاء انجام می‌گیرد، همیشه شمارش و میزان آنها را باید در نظر گرفت مانند: افزار، اثاثیه و غیره. هرگاه عکس یا طرح و در مورد زمین و خانه مساحت و طول و عرض آن را بیفزایند بهتر است.

درباره اعتقاداتی که مطالعه می‌شود باید حتی المقدور شهرت تقریبی و میزان رواج آن را گوشزد کرد.

تجزیه دقیق: آنچه به دست می‌آورند تا ممکن است باید کامل باشد و لازم است که تمام جنبه‌های آن را توضیح بدهند و روشن کنند. متأسفانه این کار به آسانی میسر نمی‌شود. باید جزئیات هر واقعه را به وسیله تجزیه دقیق مجسم کرد. مثلاً در اقلید (کیلیل) بالای سر در اغلب خانه‌ها طلسم چهارگوشی به دیوار دیده می‌شود. این طلسم تشکیل یافته از «اسفند مریم» که به شکل چهارگوش دانه کشی شده، وسط آن به وسیله چوب نازکی قطع گردیده و دعای مخصوصی زیرش آویزان است. این طلسم به طوری بالای در خانه نصب شده که هرکس وارد می‌شود آن را می‌بیند. باید ابتدا شکل، سپس اجزاء این طلسم را شرح بدهند. اسفند مریم و جای روپیدن آن را، اسم علمی و اعتقاد مردم را درباره آن توضیح بدهند. بعد خاصیت این طلسم که آیا برای دفع چشم زخم یا دزه و یا ناخوشی است و یا فقط برای شگون می‌باشد بنگارند و نیز کسی که آن را تعبیه می‌کند و عقیده مردم را درباره آن بیفزایند و شکل طلسم را نیز به پیوست بفرستند.

هر امر واقع اجتماعی وابسته به یک رشته احتیاجات مادی و معنوی و یا اجتماعی می‌باشد و معنی حقیقی آن به دست نمی‌آید مگر زمانی که این احتیاج روشن بشود. مثلاً در موزه‌ها اشیایی وجود دارد که مورد استعمال آن را نمی‌دانند.

این اشیاء فقط عجیب و غریب وانمود می‌کند تا زمانی که مورد استعمال و علت آن شناخته شود.

دانستن مورد استعمال یک افزار یا عادت و عقیده کالی نیست باید وظیفه آن را با مجموع روابط وسیع‌تری که آن را به وجود آورده سنجید مثلاً برای تهیه فلکلر کامل و جامع ارومیه، بندرعباس و یا جندق باید شمه‌ای از وضع طبیعی زمین و طرز زندگی مادی آنجا شرح بدهند. البته طرز آبیاری، بناها و با مذاهب و فرّق رابطه مستقیم با فلکلر ندارد. ولی به طور غیرمستقیم وابسته به فلکلر محل می‌باشد و بدون دانستن آن فلکلر یک ناحیه ناقص است. زیرا محیط و آب و هوا در اعتقادات و فلکلر تأثیر دارد. مثلاً در مازندران شاید مردم دعا و یا رسومی برای آمدن باران نداشته باشند در صورتی که در مناطق کویر و خشک، طلسمها، وردها و روسمی برای آمدن باران وجود دارد.

استعمال دستگاهای مخصوص: برای تحقیقات فلکلر یک استان و یا منطقه بزرگ در موقع لزوم طرح، نقاشی و یا عکس باید به دنباله اسناد باشد. بخصوص زمانی که به مطالعه یک نژاد مخصوص که در اقلیت واقع شده می‌پردازند. مانند «گودارها» در مازندران، در این صورت با شرح مختصات نژادی و عادات و اعتقادات مخصوص آنها باید عکس‌هایی از قیافه زن و مرد آن اضافه کنند. برای ضبط آوازاها و آهنگ‌ها تا حدی که ممکن است باید صفحه و نوت موسیقی را به تحقیقات خود بیفزایند. برای رقص‌ها، جشن‌ها و سوگواری‌ها فیلم سینما، و هر کدام از این اسناد باید یک صورت مجلس با توضیح تاریخ و محل به همراه داشته باشد.

در مورد افکار و اعتقادات، نویسنده باید کوشش کند که با هر طریقی و روشی یک دستگاه عکاسی آنها را توضیح بدهد.

نشانی اطلاع دهندگان: هر سندی باید دارای ذکر نام و محل و تاریخ بوده باشد. همچنین گردآورنده باید کسانی که اطلاعات خود را از آنها گرفته معرفی بکند. در اول و یا آخر یادداشت همیشه باید شرح حال مجمل هر یک از اطلاع دهندگان با ذکر نام و نام خانوادگی و نشانی و محل تولد، سن تقریبی، مذهب و شغل او ذکر بشود و نیز قید کنند که با سواد یا بی‌سواد است و از اقوام بومی به دنیا آمده یا نه و چه مدتی است که در آن محل اقامت دارد. همچنین مقام او در ده و عقیده مردم راجع به او و نیز درجه زرنگی و هوش او را یادداشت کنند. بدون این مشخصات اسناد جمع‌آوری شده فایده ارزش علمی خواهد بود.

الفبای صوتی: الفبا علامت اصوات است و کلمات از اصوات تشکیل می‌شود. هر الفبایی که علامت اصوات آن کامل‌تر باشد، اصوات آن دقیق‌تر و کامل‌تر ضبط می‌کند. اشکال بزرگی که در لیل اسفاه و زبان‌های بومی وجود دارد، همانند الفبای کنونی فارسی است که برای لیل لیل لیلانه‌ها و زبان‌های بومی و صداهای مخصوصی که دارد به هیچ وجه تسایسه نیست. لذا یکی از اولین وظایف جستجوکننده فلکتر پایه‌گرفتن الفبای صوتی لاتینی می‌باشد تا اسنادی که فراهم می‌آورد بتواند مورد استفاده قرار گیرد. اما برای کسانی که فراگرفتن آن دشوار می‌باشد، بهتر است که اسفاه طوره را به الفبای معمولی فارسی، با خط نسخ خوانا و گذاشتن اعراب بنویسند.

در زبان‌های اروپایی که حرکات جزو حروف است، باز در نوشتن لهجه‌های محلی به این اشکال برخورد می‌دهد. زیرا بعضی حرکات و حروف در لهجه‌ای هست که در زبان‌های رسمی وجود ندارد و به این سبب در الفبای متداول علاماتی برای آنها قرار نگذاشته‌اند. از این رو، در همه زبان‌های اروپایی کسانی که در فنون زبانشناسی و تحقیق در لهجه‌های محلی کار می‌کنند الفبایی جز الفبای متداول رسمی به کار می‌برند.

اینک الفبای صوتی بسیار ساده‌ای که آقای دکتر طائری به کمک آقای روزه لسکو R. Lescot برای همین منظور ترتیب داده پیشنهاد می‌کنیم. الفبای نامبرده فقط شامل علامت‌های حرکات و حروف اصلی است که تقریباً در همه لهجه‌های زبان فارسی وجود دارد. البته اینجا مقصود آن نیست الفبایی که از هر حیث کامل باشد پیشنهاد بکنیم تا آثاری که از فرهنگ توده جمع‌آوری می‌شود بتوان با آن نوشت. زیرا به کار بردن چنین الفبایی مستلزم اطلاع کامل از فن زبان‌شناسی و لهجه‌شناسی است. و به علاوه برای نوشتن هر لهجه ممکن است علامت‌هایی لازم باشد که در نوشتن لهجه‌های دیگر به کار نمی‌آید.

البته نوشتن همه مطالب با این الفبا ضرورت ندارد و در صورتی که برای گردآورنده اشکال داشته باشد، ممکن است با حروف معمولی خوانا که دارای اعراب باشد همین کار را انجام بدهند. آنچه لازم است با الفبای صوتی نوشته شود به قرار زیر است:

- ۱- تمام لغات و اصطلاحات لهجه‌ها و زبان‌های بومی.
- ۲- ذکر عقاید و اوهام و رسوم - کلمات و عباراتی که با زبان ادبی و رسمی فارسی فرق دارد و اگر با الفبای فارسی بنویسند ممکن است در خواندن اشتباه شود.
- ۳- در امثال: عبارات و کلماتی که به یکی از لهجه‌های گوناگون زبان‌هایی که در ایران رایج است مانند: لری، ترکی، کردی، گیلکی، مازندرانی و غیره... یا به لهجه عامیانه باشد به طوری که آن عبارات و کلمات را در فرهنگ‌ها و کتاب‌های فارسی نتوان یافت.
- ۴- ترانه‌ها و لالایی‌ها: همه شعرها و عباراتی که به زبان ادبی فارسی نیست و در همه اینها البته باید عین تلفظ عوام نوشته شود.
- ۵- اسانه‌ها و اوهام مربوط به مکان‌ها و چیزها: عبارات‌هایی که به لهجه‌های محلی یا به زبان عامیانه است.

۶- قصه‌ها: اگر قصه به لهجه عامیانه یا یکی از زبانهای بومی ایرانی است، بهتر است که با دقت همه آن را به این الفبا بنویسند وگرنه فقط کلمات عامیانه یا محلی یا اصطلاحات مخصوص که در زبان فارسی ادبی نیست باین الفبا نوشته شود. ترجمه تحت‌اللفظی این متن‌ها یا لغات مشکل ممکن است با الفبای معمولی فارسی باشد.

الفبای صوتی

A	آ	J	ژ	V	و
Ā	آ	Z	ز	II	ه+ح
B	ب	C	س	Y	ی
P	پ	'	ا	O	ا
T	ت+ط	Q	ق	h	او(و)
S	ث+س+ص	F	ف	l	او(سو)
J	ج	K	ک	K	ا(کوتاه)
Ç	چ	U	ی	R	اکشیده
X	خ	L	ل	l	ای
D	د	M	م	W	واو معذوله
R	ر	N	ن		

توضیحات کلی

۱- حرکات:

(e) صدای زیر (کسره) ولی زیر کوتاه که اغلب در وسط کلمه واقع می‌شود. مانند

حرکت «پ» در کلمه پدر (Pedar) یا حرکت «ن» در کلمه نمونه (Nemunê).

ê صدای زیر ممتد و بلند: که بیشتر در آخر کلمات فارسی واقع می‌شود مانند: کوچه (Kuçê).

a صدای زیر فارسی: مانند حرکت دال در پدر (Pedur).

â صدای «آ» در فارسی: چه در اول چه در میان و چه در آخر کلمه باشد مانند آفتاب (âftâb).

o صدای پیش در فارسی: مانند حرکت «پ» در پر (Por) یا حرکت «خ» در خورشید (Xorcid).

u صدای او (واو) در فارسی - کشیده - مانند حرکت «ز» در زور (Zur) یا حرکت «خ» در خون (Xun).

ô صدای میان «ا» و «اُ» در فارسی: مانند حرکت «ن» در نوروز (Nôruz).

i صدای «ای» در فارسی - مانند حرکت «ز» در کلمه زیر (Zir).

II- حروف ساکن:

ob همان ب و پ فارسی است.

t به جای «ت» و «ط» به کار می‌رود مانند: تابوت (Tâbut) و خراطی (Xarrâti).

s به جای «س، ث، ص» نوشته می‌شود مانند: لوس (Lus) وارث (Ers) و قصاص

(Qasâs).

l به جای «ج» مانند: عاج (Âj).

ç به جای «چ» مانند: گچ (Gaç).

x به جای «خ» مانند: خواب (Xâb).

z به جای «ژ» مانند: ژاز (Zâz).

3 به جای «ز، ذ، ض، ظ» مانند: باز (Ba3)، ذات (Zât)، ضرر (Zurur)، ظهر

(Zohr).

(c) به جای «ش» مانند شب (Cab).

(?) به جای «ع + و + ا» مانند: اعتماد (E'tomâd)، سنوال (So'al) و مانوس (Ma'nus).

(q) به جای «غ، ق» مانند: زاغ (Zâq)، طاق (Tâq).

(y) به جای «ی» ساکن مانند: می (Meyy) و ری (Roy).

(۱) این حروف برای نشان دادن تلفظ کلمات است. بنابراین حروفی را که در خط فارسی نوشته می‌شود و خوانده نمی‌شود نباید با این الفبا نقل کرد. مثلاً در کلماتی که به های غیرملفوظ ختم می‌شوند، نوشتن حروف «ه» (h) درست نیست مانند کلمه خانه که باید چنین نوشته شود: (Xânô) و نوشتن (Xânôh) خطاست.

(۲) اما اگر در بعضی لهجه‌ها حروف مزبور خوانده می‌شود باید آنها را ثبت کرد مثلاً «و» معدوله چنان که در کلمات «خواهر و خواب و خورشید» فارسی هست ممکن است در بعضی از لهجه‌ها به تلفظ درآید. درین صورت برای نشان دادن صدای واو معدوله حرف (W) را باید نوشت به این طریق: (Xwâhur, Xwâh).

(۳) حروف مشدده مانند حرف «ر» در «اره» و «خراطی» و حروف دیگر باید مکرر نوشته شود. مثال (Abhar, Xarrâh, Arrô).

(۴) کسره اضافه مانند حرکت «ر» در ترکیب «پدر من» با خط فاصله به کلمه قبل مربوط می‌شود: Pedar-o man و همچنین حرکت پیش در عطف مانند: man-o to.

نکات قابل ذکر

این الفاظ نه به قصد آن ساخته شده که برای نوشتن زبان ادبی فارسی به کار رود و نه برای ثبت دلایل و خصایص همه لهجه‌های فارسی کافی خواهد بود.

از نکاتی که در قرار دادن این الفبا منظور بوده یکی اینست که با حروف موجود در چاپخانه‌های ایران بتوان نمونه‌هایی را که به دست می‌آید چاپ کرد و دیگر آن که

حتی‌الامکان اشکال آنها برای ایرانیان مانوس‌تر باشد. بنابراین نباید تصور شود که نویسنده این مقاله می‌خواهد این الفبا را به دیگران تحمیل کند.

به علاوه در ثبت کلمات فارسی یا لهجه‌های مختلف ایران به مواردی برمی‌خوریم که در اینجا پیش‌بینی نشده است تا موجب تشتت فکر خوانندگان یا پژوهشگران فرهنگ توده نشود. حروف صامت در بعضی لهجه‌ها به اشکال گوناگون تلفظ می‌شود یعنی مثلاً تلفظ حرف «کاف» گاهی خشن و گاهی نرم است. اما در اینجا برای نشان دادن این دو نوع تلفظ فرقی قائل نشده‌ایم. همچنین حرف «ح» که از حلق ادا می‌شود و حرف «ر» خشن در بعضی لهجه‌ها هست که عجالةً علامات خاصی برای آنها فرار نمی‌دهیم. در حرف "i" نیز میان یای مجهول و یای معروف فرقی نگذاشته‌ایم. این نکات و بسیاری از نکات دیگر که وابسته به زبان فارسی است البته باید در الفبای کامل صدادار مورد توجه واقع شود. ولی فعلاً تذکر آنها موجب زحمت گردآورنده خواهد شد.

باید در نظر داشت که مراد از طرحی که در این مقالات پیش‌بینی شده، تحقیق در فن لهجه‌شناسی ایرانی نیست. بلکه فقط جمع‌آوری موادی از فرهنگ توده در نظر است. برای تحقیق در لهجه‌ها، آشنایی با علوم مربوط به زبان‌شناسی لازم است که از عموم نمی‌توان توقع داشت، معهذاً مسلم است که همین تحقیقات ممکن است در آینده برای فن لهجه‌شناسی مورد استفاده واقع شود و زمینه‌ای برای محققین آن فن به دست بدهد.

نمونه نوشتن با الفبای صوتی

1) Dīrō ke bārun umed,

(۱) دیشوکه بارون اومد

Vān-am lab-e bun umadi

یارم لب بون اومد،

Raftan Lab-ec be - busam,	رفتم لبش ببوسم،
Nâ3ok bud-o xun umad.	نازک بود و خون اومد،
Xun- ec Çekid tu bâxcê,	خونش چکید تو باغچه،
Yê dassê gok dar-umad;	یه دسه گل دراومد،
Raftam gol-ec be-Çinam,	رفتم گلش بچینم
Par-Par Cod-o havâ raft!	پرپر شد و هوا رفت!
Raftam Par-Par be-giram,	رفتم پرپر بگیرم،
Kafrar cod-o havâ raft!	کفتر شد و هوا رفت!
Rafram Kaftar be-giram,	رفتم کفتر بگیرم،
Âhu cod-o sahrâ raft!	آهو شد و صحرا رفت!
Raftam âhu be-giram,	رفتم آهو بگیرم،
Mâhi cod-o daryâ raft!	ماهی شد و دریا رفت!
2) Lâlâ, lâlâ, gol-e Punê,	۲) لالا، لالا، گل پونه،
Gedâ umad dar-e Xunê,	گدا اومد در خونه،
Nun-ec dâdim, bad-ec umad,	نونش دادیم، بدش اومد،
Xod-ec raft-o sag-ec umad.	خودش رفت و سگش اومد.
3) Xorcid Xânum! aftô kon.	۳) خورشید خالوم! افتو کن،
Yê moc berenj tu aw kon,	یه مش برنج تو او کن،
Mâ baçehây-ê gorgim,	ما بچه‌های گرگیم،
A3 sarmâgi be-mordim!	از سرماگی بمردیم!
4) Anni ja3 çi-ye, tâ anni Va3 babê!	۴) انی جز چیه، تا انی وزیبه!

(مثل رشتی: جزش چیست تا وزش باشد!)

نوشتن با این الفبا فقط برای کسانی است که می‌خواهند کارشان بسیار دقیق باشد
این گونه اشخاص البته باید به دقت این نمونه‌ها را ملاحظه کنند و بگویند که الفبا را
خوب یاد بگیرند و درست به کار ببرند.

کاوش عمومی

برای جمع‌آوری منظم فلکرها همه مناطق کشور، دولت باید به وسیله به خطنامه
دانشمندان هنرمندان و کارمندان فرهنگ و ادارات دولتی را دعوت بکند که در این
کاوش شرکت بکنند. همچنین باید توضیح بدهند که این تحقیقات منحصرأ جنبه علمی
دارد و هیچ ربطی با سیاست، مذهب و غیره دربرنخواهد داشت.

شاگردان دبستان‌ها و دبیرستان‌ها میتوانند اطلاعاتی از خانواده و اطراف خود به
دست بیاورند. باید حس کنجکاوی آنها را تحریک کرد، زیرا به وسیله تشویق و
راهنمایی برخی از آنها می‌توانند کمک‌های شایانی درین زمینه بکنند. اشخاص
تحصیل کرده ادارات دولتی هرکدام در رشته خود و نسبت به تماسی که با مردم دارند
ممکن است اطلاعات گران‌بهایی به دست بیاورند. و بالاخره هرکس در اطراف خود و
خانواده‌اش با کسانی معاشر است که می‌تواند محفوظات آنها را یادداشت بکند. زیرا
درین موقع که تغییرات و تحولات عمیق در جامعه بشر انجام می‌گیرد، هر فرد تحصیل
کرده باید پی به اهمیت مطالعات اجتماعی برده و نه تنها تکلیف بلکه وظیفه خود
بداند که درین زمینه آنچه از دستش برمی‌آید فروگذار نکند. موضوع فلکرها مخصوصاً
لقبچه پرورش و فعالیت دسته جمعی یک ملت است که ناچار مربوط به روانشناسی
و جامعه‌شناسی می‌گردد.

روزنامه‌ها و مجلات محلی نیز به نوبت خود می‌توانند مردم را تشویق کنند و
قسمتی از روزنامه یا مجله خود را به چاپ فلکرها محلی اختصاص بدهند و
بخشنامه‌ها و پرسش‌ها را به اطلاع عموم برسانند.

باستانشناس، ستاره‌شناس، گیاه‌شناس، متخصصین اقتصاد و دادگستری و کشاورزی، پزشک، زبان‌شناس، جغرافی‌دان و مهندس هر کدام به نوبت خود می‌توانند تحقیقات علمی بسیار جالب توجه در فلکلر بکنند. مثلاً ضبط لغات محلی و زبان‌های بومی همچنین جمع‌آوری افسانه‌ها و قصه‌ها و ترانه‌ها نه تنها کمک گرانبهایی به علوم و فرهنگ فارسی خواهد بود بلکه ممکن است زمینه‌های تازه و بکری در شعر و هنر و ادبیات فارسی ایجاد بکند. برای موضوع‌های مفصل ممکن است تقسیم کار قایل بشوند و دیری نخواهد کشید که در هر محلی اشخاص باذوق و کارشناس به وجود بیایند.

اسناد و مدارکی که جمع‌آوری می‌شود، تمام آنها باید بدقت نگهداری و با ذکر نام گردآورنده چاپ و منتشر گردد. زمانی که همه این اسناد چاپ و در دسترس متخصصین گذارده شد، می‌توان فلکلر سرتاسر کشور را به طور دقیق مطالعه و مقایسه و طبقه‌بندی کرد.

مجله «سخن» در نظر دارد پرونده‌ای برای جمع‌آوری فلکلر ایران تخصیص بدهد، و ضمناً چند صفحه را در اختیار نمونه‌های فلکلر ایران بگذارد. کسانی که از شهرستان‌ها در یکی از قسمت‌ها که در «طرح کلی جمع‌آوری فلکلر» (شماره ۴ ص ۲۶۵-۲۷۵) ذکر شده تحقیقاتی بکنند و به اداره مجله بفرستند، در صورتی که دارای شرایط بالا باشد به چاپ ان اقدام خواهد شد و هرگاه مطالعات دقیق و کاملی راجع به فلکلر یک دهکده یا شهر و یا فیله‌ای به دست بیاید مجله چاپ جداگانه آن را به عهده خواهد گرفت و همچنین جوایزی برای گردآورنده تعیین خواهد شد.

چند نکته دربارهٔ ویس و رامیس

داستان «ویس و رامین»^۱ که فخرالدین گرگانی در حدود ۴۴۶ هجری از زبان پهلوی اقتباس کرده و در ۸۹۰۵ بیت سروده است، شاید بازمانده یکی از قدیم‌ترین رمان‌های عاشقانه باشد و بی‌شک یکی از شاهکارهای بی‌مانند ادبیات فارسی به شمار می‌آید. مقصود از رمان عاشقانه به مفهوم ادبی جدید می‌باشد زیرا نه تنها به زبان سانسکریت و یونانی و غیره کتابهایی وجود دارد که ممکن است آنها را هم‌ردیف رمان دانست، بلکه در ادبیات قبل از اسلام ایران نیز چندین داستان به زبان پهلوی موجود است، مانند: رومان اساطیری «یادگار زیران» و رومان توصیفی «کارنامه اردشیر باپکان». همچنین نویسندگان یونانی و رومی و مورخین بعد از اسلام نام بسیاری از داستان‌های عاشقانه را می‌برند که مثل وامق و عذرا اصل آنها از بین رفته است. مثلاً کتزیاس Ctésias اشاره به داستان عاشقانه شاهزاده مادی Stryaglios با ملکه Zarinaia می‌کنند که اصل کتاب در دست نیست، به علاوه نه تنها داستان‌هایی مانند: رستم و سودابه، منیژه و بیژن، شیرین و فرهاد و خسرو و شیرین از زمان باستان به جا مانده است بلکه بسیاری از داستان‌های عاشقانه عامیانه مانند: بهرام و گلندام به طور یقین از یادگارهای پیش از اسلام می‌باشد.

اما آنچه ویس و رامین را از سایر رومان‌های عاشقانه باستان ممتاز می‌سازد، نخست موضوع کتاب است، زیرا برخلاف پهلوانان داستان‌های عشقی قدیم که هم‌ما

۱- ویس و رامین، فخرالدین گرگانی، چاپ مجلی میموی تهران ۱۳۱۴

از افسانه و یا اشخاص تاریخی گرفته شده‌اند و داستان‌سرا کوشیده که از جزئیات زندگی آنها به خواننده درس اخلاق و دلاوری و گذشت و غیره بیاموزد، موضوع ویس و رامین بسیار گستاخانه انتخاب شده و گویا به همین علت پهلوانان آن خیالی است و با افسانه و یا با تاریخ وفق نمی‌دهد. گرچه هرکدام از پهلوانان داستان به موقع از دادن پند و اندرز دریغ نمی‌نمایند ولیکن نویسنده شخصیت خود را تحت الشعاع قرار می‌دهد و ازین رو تناقض افکار و احساسات پهلوانان بهتر جلوه‌گر می‌شود. اما در همه جا ستایش از عشق سرکش جوانی آشکار است.

به طور اجمال موضوع داستان ویس و رامین از این قرار است: ویس دختر شهرو ورامین برادر شاه مزید عشق سوزان، شهوانی و اسرارگسیخته به هم ابراز می‌دارند. اما در کامیابی آنها موانع بسیاری در پیش است؛ ابتدا ویس نامزد برادر خود «ویرو» است. در دنبالهٔ گبروهارهایی شاه پیری «موبد» نام شیفتهٔ او می‌شود و ویس را به زنی می‌گیرد. دایهٔ ویس شاه مزید را آسود می‌کند و بعد میانجی می‌شود و وسیلهٔ نزدیکی ویس و رامین را فراهم می‌آورد.

از این به بعد، موضوع اساسی کتاب که داستان عشق ویس و رامین است شروع می‌شود. مانع بزرگ شاه مزید است و عاشق و معشوق از جدایی‌هایی که میان آنها می‌افتد پیوسته گله‌مند هستند. شاعر بیهوشتر در توصیف این پیش‌آمدها و تجزیهٔ روحی اشخاص و تشریح بسطی‌ها و احساسات و افکار پهلوانان داستان می‌باشد، که هر یک به طرز دلیلی مجسم می‌شود زمانی عشق و مرگ مانند رمان تیرستان و ایزوت Tristan et Iseult به هم آغشته می‌گردد و کتاب لحن ناامیدی تلخ و شاعرانه به طره می‌گیرد و هنگامی در توصیف عشق سرکش جوانی همپایه با رمان معروف D.H Lawrence لورنس (Lady Chatterley's Lover) می‌شود. بالاخره پس از یک رشته ماجرا و کامجویی و ناکامی رقیب که شاه مؤبد است در اثر

پیش‌آمدی در شکارگاه درمی‌گذرد و عاشق و معشوق به سراغ می‌رسند و در اطر
داستان پیش از مرگ ویس، رامین در آتشکده‌ای معتکف می‌شود.

چیزی که مهم است این که در تمام این منظومه شاعر هنر‌نمایی‌هایی از طوطی بروز
داده‌است. مثلاً با زبردستی سرودها، خواب‌ها، معما و نامه‌نگاری را در آن گنجانیده
اصطلاحات عامیانه و امثال و همچنین اعتقادات و رسوم و افسانه‌ها را به مروج
می‌آورد. زبان او گرچه نسبتاً قدیمی است، لیکن به فارسی ساده روان و بی‌پیرایه
می‌باشد و در سرتاسر این کتاب به اندازه‌ای مهارت به کار رفته که شاعر را در رده‌ی
داستان‌سرایان سرشناس قرار می‌دهد.

این داستان از لحاظ جنبه‌های ادبی که دربر دارد شایان مطالعات دقیق می‌باشد. در
اینجا موضوع داستان و مقایسه قهرمانان و تجزیه حوادث و افکار مورد بحث ما
نمی‌باشد، بلکه فقط به طور اختصار به مطالعه چند نکته خواهیم پرداخت. از جمله
توضیح راجع به متن اصلی کتاب، اصطلاحات شاعر، لغات پهلوی، عقاید شخصی شاعر و
عقاید زرتشتی که نقل می‌کند و همچنین به موادی از فلکلر که در این داستان به کار
رفته اشاره خواهد شد.

۱- متن اصلی داستان ویس و رامین

شاعر مطابق معمول، پس از ستایش یزدان و محمد مصطفی و همچنین
فرمانروایان زمان خود که سلطان ابوطالب طغرلبک و خواجه ابونصر بن منصور بن
محمد و عمید ابوالفتح مظفر بوده‌اند توضیحاتی درباره داستان ویس و رامین می‌دهد:

مرا یک روز گنت آن قبله دین

«چه گوپی در حدیث ویس و رامین؟

که می‌گویند چهری سخت لیکوست،

درین کشور همه گس دارندش دوست.»

بگفتم: «کان حدیثی سخت زیباست،

ز گردآورده شش مرد دانااست؛

ندیدم زان نکوتر داستانی،

نماند جز به خرم بوستانی،

ولیکن پهلوی باشد زبانش،

ندانم هرکه برخواند بیانش.»

(۳۳-۲۶)^۱

شاید مؤلف شالوده داستان خود را روی متن پهلوی قرار داده، اما چیزی که یقین است این متن بر شک ترجمه آراه و مفلوطی (با لغات اوزوارشن) به پازند بوده است:

بپوستند از پلسان هاستالی، درو لفظ غریب از هر زبانی

(۵۲-۲۷)

گرچه معلوم نیست که ترجمه متن اصلی تا چه اندازه دقیق بوده ولیکن چنان که از مطالعات بعد به دست خواهد آمد، شکی نیست که شاعر نه تنها از متن منحرف نشده، بلکه به خود می‌بالد که به وجه بهتری قصه را پرورانده است:

کجا اند ان حکیمان تا ببینند، که اکنون می سخن چون آفرینند؛

معالی را چگونگی سرگشادند، برو وزن و قوافی چون نهادند.

(۳۸-۲۶)

هر چند نگارنده و لایح داستان را ظاهراً تاریخ‌نوی جلوه می‌دهد و در یک جا اشاره به بهمان شکلی تبصر روم و لشکرگشی او به ایران می‌کند (۲۲۹-۱۳) ولیکن هیچ یک از این پیش‌آمدها با حقیقت تاریخ‌نوی وفق نمی‌دهد و نیز اسم‌های خاص که ذکر می‌شود در این موضوع هیچ گرده‌ای به دست نمی‌دهد. این نام‌ها از این قرار است:

۱- برای پیدا کردن ابیات ابتدا صفحه و سپس شماره بیت را نقل می‌کنیم.

شاه موبد، شهرو، ویس، رامین، قارن (کارن)، رده (زریز)، وپرو، آدین، گل، رفید، ارغش. کوسان، به گوی، گهر، بهروز، شیرو، نربمان، بهرام، رهام، سام گیلو، نوشیروان (خسرو اول)، فغفور، (بخپور)، قیصر روم، خاقان و مهره.

نام پادشاه که موبد است می‌رساند که شاعر این اسم را به علت ضرورت شعری جانشین نام دیگری کرده است. و یا نام «موبد» را به طور کنایه برگزیده، زیرا این عنوان که متعلق به طبقه روحانیون زرتشتی است به طور یقین در زمان ساسانیان اسم خاص نبوده است. اسم‌های جغرافیایی نیز به شکل بعد از اسلام ضبط شده است و املاهای قدیمی و یا شهرگمنامی که در زمان ساسانیان معروف بوده ذکر نمی‌کند. اگر اتفاقاً به اسمهای قدیمی مانند «دهستان» برمی‌خوریم دلیل کهنه بودن اسناد کتاب نیست، زیرا در کتاب‌های قدیمی بعد از اسلام (حدودالعالم) نیز ذکر شده است. این اسم‌ها از این قرار است:

اران، ارمن، مکران، گرگان، موصل، خوزان، شیراز، ششتر، روم، خراسان، عموریه (Amorion) قندهار، کهستان، همدان، مرو، اروند(الوند)، آذربایگان، ری، دهستان، دیلم، چین، بربر، ماه‌آباد (زمین ماه، بوم ماه، کشور ماه) خوارزم، سپاهان، اصطخر(استخر)، گیلان، خوزستان، نهاوند، دماوند، قاف، دینور، جیحون، البرز، هند، هور، گوراب، کومش، اهواز، بغداد، خرخیز، سمندور، فنصور، تبت، شام، ساوه، آمل، سغد، چغان، مصر، قیروان...

پس چنان که ملاحظه می‌شود، این گونه مواد قدمت اصل کتاب را ثابت نمی‌کند مگر اینکه تصور شود که شاعر برخلاف فردوسی عناوین و اسم‌هایی را انتخاب کرده که مصطلح زمان خود او بوده است.

۲. اطلاعات عمومی و شخصیت شاعر

از اشاراتی که در ضمن داستان شده چنین برمی‌آید که شاعر نه تنها از همه پهلوه

رمان منحرف گردیده، بلکه افکار و اطلاعات زمان خود را در آن گنجانیده است. مثلاً شاعر اشاره به داستان خسرو شیرین می‌کند:

بدان تا مهر تو بخشد بر امین، پس او خسرو بود ما را تو شیرین

(۱۴۷-۲۳۰)

گرفتش جام زرین دست سیمین چنان چون نای خسرو دست شیرین

(۱۴-۱۷۲)

نام داستان خسرو شیرین در کتاب المحاسن ذکر شده است و نیز طبری و بلعمی به افسانه شیرین و فرهاد که شاید در اواخر دوره ساسانی مظهر بوده اشاره کرده‌اند. ولیکن این گونه اشارات بعد از اسلام مرسوم شده است

افسانه اسکندر و رفتن او به طلعات و آوردهن آب زندگی (اسکندرنامه) گرچه آثاری از ترجمه متر پهلوی آن به زبان سربانی وجود دارد ولیکن این شخص در زمان ساسانیان به علت غارت کتابخانه اسکندر و سوزاندن کتاب‌های دینی زمان هخامنشیان منقرض و مذهب به مذهب (گجسته) بوده و بعد از اسلام پهلوان اسرارآمیز معرفی شده است.

ز بسوی و بس آب راندگالی، به خورد و ماند نامش جاودانی.

(۱۵۷-۳۲)

نه او را جان بگوهی باز بستست و یا در چشمه حیوان بستست

(۲۰۷-۳۲)

برآمد لشکر گردون ز خاور، چنان کامد ز تاریکی سکندر.

(۵۴-۴۹۲)

از اشاراتی که شاعر به افسانه‌های (یهودی و اسلامی) سلیمان و بلقیس و یوسف و لیلی و مجنون و نوح و قارون می‌کند پیداست که در زیر تأثیر عوامل ادبی بعد از اسلام

قرار گرفته بوده. مشهور است که حضرت سلیمان را از «حوظ» و «ظهور» را می‌دهد و مانند تهمورث دیوان در زیر فرمان او بوده‌اند:

هر آوازی بداند چون سلیمان هزاران دیو را دارد به فرمان

(۱۱ ۱۱۱)

به بام کوشک شد با سیمتن ویس، نشسته چون سلیمان بود و بلخیس

(۱۱ ۱۱۷)

گهی رامین چو یوسف بود در چاه، گهی مانند عیسی بود هر ماه

(۱۰۰ ۲۵۳)

گهی با آهوان بودی به صحرا، گهی با ماهیان بودی به دریا،
گهی با گور بودی در بیابان گهی با شیر بودی در نیستان.

(۱۲۵ ۲۸۹)

ز گوهر شاخ‌ها چون تاج کسری به پیکر باغ‌ها چون روی لیلی.

(۱ ۲۹۳)

اگر جان هزاران نوح دارم، یکی جان را از او بیرون نیارم.

(۱۳ ۳۰۶)

منم درویش با رنج و بلاجفت، تووی قارون بی‌بخشایش زلفت.

(۲۸۳ ۲۶۲)

از این مطالب چنین به دست می‌آید که فخر گرگانی معلومات ادبی زمان خود را به

خود برده‌اند و مطابق ذوق زمان اشاره به سابقه ذهنی خوانندگان می‌کرده‌اند.

چنین‌ها را شاعر اقرار می‌کند که عاشق‌پیشه و می‌پرست می‌باشد.

توا گشتار من امروز بلدست چو می بلخست ولیکن سودده.

شاعر جوان اشعار خود را می‌ستاید و طلب آموزش می‌کند،
چو این نامه بخوانی ای سخندان، گناه من بخواه از پاک یزدان؛
بگو: «یارت بیامرز این جوان را که گفتمت این نگارین داستان را»

(۹۵-۵۱۲)

بگفتم داستانی چون بهاری درو هر بیت زیبا چون نگاری

(۵۳-۵۱۲)

افسانه‌ای درباره زندگی فخرالدین گرگانی مشهور است که بعضی از تذکره نویسان
نقل کرده‌اند و خلاصه آن این که وی معطولی داشته و پس از رنج بسیار، شبی وصال او
دست می‌دهد و شاعر از کمال عشق بر بالین معطولی طفله نشسته و گرداگرد او شمع‌ها
افروخته. از بخت بد، ناگهان شمع می‌افتد و طایفه آتش می‌گیرد و معشوق وی در آن
آتش می‌سوزد. از این پس، همه شعر شاعر در سوز و گداز یادبود این عشق ناکام گذاشته
است. در اینجا شاعر گله از روزگار دارد و به عشق ناکام طوطی اشاره می‌کند:

چه خویش باشد چنین عشق و چنین حال،

گر اید مرده عاشق را چنین حال

به عشق الدر چنین بختی بپاید،

که تا پس کار عشق انسان برآید،

بسا روزا که من عشق از مودم

چنین یک روز از او خرم لبودم،

زمانه زانکه بود اکنون بگشتست،

مگر روز به پیش الدر گذشتست!

(۷۳-۴۶۸)

در مکالمات و تشریح احساسات، شاعر هنرنمایی‌ها و زیرکی‌های به خصوص

نشان می‌دهد. در یک جا معمایی از زبان کوسان می‌آورد (ص ۲۹۳) سپس جزو ناما ویس (ص ۲۳۱) همین معما را حل می‌کند. ولیکن در همه جا این مطلب نقل نمی‌کند و گاهی ابیات سست و مضامین مکرر نیز دیده می‌شود و بعضی اوقات لغزش‌هایی در توصیف و یا تجزیه احساسات وجود دارد:

جهان خوش گشت و کم شد برف و سرما، درآمد باز پهن اشک گرما،

(۱ ۱۹۹)

در چند بیت بعد از زبان شاه مؤید می‌گوید:

کنون باری زمستان است و سرماست، نباید روز و شب جز رود و می‌خواست،

(۱۱ ۱۷۱)

۳- عقاید اسلامی

از آنجا که مکرر اشاره به افسانه‌های سامی: یهودی، مسیحی و اسلامی می‌کند و آداب و رسوم آنها را جزو آداب و رسوم زرتشتی می‌آورد، پیداست که گرچه شاعر مضامین و یا مطالبی را از متن اصلی گرفته ولیکن در سرتاسر این اثر به میل خود و به موجب مقتضیات زمان تصرف کرده و نتوانسته مثل فردوسی موضوع را با اسناده صحیح تطبیق بدهد. مثلاً افسانه فریب خوردن آدم خاکی و سقوط ابلیس، (Diabolos) اصل آن یهودی و اسلامی است و به هیچ وجه در افسانه آفرینش زرتشتی سابقه ندارد.

گله کرد آدم اندر پاک مینو هر آینه منم از گوهر او،

(۱۶۲ ۱۲۸)

به گوهر له خدایی نه فرشته، یکی ای همچو ما از گل سرشته،

(۱۱ ۱۵۱)

دل رام انگشتری بشکبه از وپس، که از کرده بد بشکبه ابلیس،

در ضمن کتاب مکرر اشاره به فردوس (Pairidnēza)^۱ حور (Hûraodha)^۲ و رضوان^۳ می‌شود. گرچه این لغات از فارسی گرفته شده ولیکن شاعر به مفهوم اسلامی آورده است:

- | | |
|-------------------------------|-------------------------------|
| چنان بایسته کرد آن بافرین را، | که در فردوسی رضوان حور عین را |
| (۴۴-۴۲) | |
| توی بانوی ایران ماه توران، | خداوند سلطان، خورشید حوران |
| (۶۱-۱۳۷) | |
| بهشتی بود گفتمی کاخ و ایوان، | هر را حور وین و دایه رضوان |
| (۲۴-۱۵۶) | |
| چه سودست از بخوبی حور هلسلده | که با من مثل دیو بد به کینست؟ |
| (۹-۲۸۳) | |
| اگر صد سال بهی او همالیستده | که حور المین و ماه آسمانست |
| (۸۵-۳۰۰) | |
| گلی با سوی مشک و رنگ پادده | شرفته گشته رضوان آب داده |
| (۱۱ ۲۶۶) | |
| نو گلی حور بی فرمان رضوانی | که ناکه از بهشت آمد به گیهان |
| (۱۰-۴۵۱) | |
| هم آتشگاه و هم دلمه چنان بود، | که رضوان را حسد بر هردوان بود |
| (۱۰-۴۵۱) | |

۱- A. Jeffery, The Foreign Vocabulary Of the Qur'an, 1938, P: 221-4. دیده شده.

۲- A. Jeffery, The Foreign Vocabulary Of the Qur'an, 1938, P: 119-20.

۳- آقای دکتر م. ملهم حدس می‌زنند که از لغت اوستایی Roādhā به معنی رستنی آمده و رضوان به معنی باغبان می‌باشد.

گرچه افسانهٔ یاجوج و ماجوج اصل قدیمی دارد و به علاوه در اسکندرنامه
سریانی آمده و لغت عبری هم دارد، ولیکن شاعر از سنت اسلامی ملهم شده است.^۱
توگفتی سد یاجوجست لشکر هم ایشان بار چون ماجوج بی‌هم
(۱۸۸ هـ)

همچنین اشاره به چشمهٔ زمزم و حوض کوثر و درخت طوبی^۲ می‌شود،
چو پیش و پس شد او را دژم دید، ز گریه در کنارش آب زم دید
(۱۵۲ هـ)

توگفتی رود مروش کوثر آمد، همان بومش بهشتی دیگر آمد
(۱۷۱ هـ)

توگفتی شیرو می بودند درهم، و یا برهم فکنده خزو ملحم
(۲۰۱-۲۲۴ هـ)

توگفتی یکسر از دوزخ برستند، به زیر سایهٔ طوبی نشستند
(۵۰-۵۰۳ هـ)

در آیین زرتشت بهشت و دوزخ جاودان نیست و پس از تصفیه گناهکاران، همه
یکسان خواهند شد:

اگر رامین همه نوشتست و شگر، بهشت جاودان زو هست خوشتر
(۶۷-۸۲ هـ)

شاعر دوزخ زرتشتیان را که مانند زمهریر سرد است و در جانب شمال واقع شده
با دوزخ مسلمانان اشتباه می‌کند:^۳

بدین سر ننگ و رسوایش بی‌مر، بدان سر آتش دوزخ برابر
(۱۳۱-۱۴۱ هـ)

۱- A Jeffery, *Forg Vocab. of the Qur'an*, 1938, P: 288.

۲- زبد و همس بس، چاپ تهران ۱۹۶۶ ص ۵۸ پادشاهت ۲ به ۵۵ هـ

۳- I Casartelli, *Phil Relig du MagdAlame*. P: 177-81.

اگر کاری کنم بر کام دیوم، بسوزد مرا کیهان خدیوم

(۱۳۱-۱۳۴)

مدان دوزخ بدان گرمی که گویند، نه اهریمن بدان زستی که جویند!

(۹-۱۹۳)

اگر صد سال گبر آتش فروزد، هم او روزی بدان آتش بسوزد!

(۵۲۹-۴۴۳)

روگیری زنان را نیز مطابق اسلام امری مسلم می‌انسه.

نهفته روی او که گاه دیدی، به لزه شاه پا در راه دیدی.

(۱۷-۱۶۲)

کسان شاه و سر پوشیدگانش، به زاری سوخته گردند جانش.

(۲۶-۱۷۵)

به پرده در تو بالو بانس و خالون، که من باشم نه شاهان زیرون

(۱۰-۳۰۲)

پس الگه چون زان پوشیده چادر، به پهنی و پس بالو شد بر استر

(۲۲-۴۹۰)

چهل جنگی همه کرده لاور، کشیده چون زان در روی چادر

(۴۵-۴۹۱)

در این مزه بسنا سگ جانور محترم و قابل ستایش بوده است. بعد از اسلام

ناگهان جانور نجس و منفور می‌شود.

به گیتی لی ز تو ناپارساتر، ز سگ رسواتر و زو بی‌بهاتر!

بیاربد این پلید بد کنش را، بلایه کند پیر سگ منش را

(۱۷-۱۶۳)

چو دایه پیش تو آمد براندی، سنگ و چاه و بره سفالین خواندی

(۱۰۱۱۶)

از آنجا که شاعر اشاره به افسانه عمر می‌کند که حرف او را به همه دگم شده و خواب «سبزپوش» ظاهر می‌شود می‌رساند که شیعه بوده است.

تن من گر بدین حسرت بمیرد، به گیتی هیچ گورنش نه به پیره

(۱۰۱۹۰)

به خواب اندر فراز آمد سروشی، جوانی خوب رویی سهرپوشی

(۱۰۹۱۹۱)

در صفحه ۳۷۶ تشبیهاتی که از حروف الفبا می‌آورد برای حروف فارسی حدیث است که از عربی اقتباس شده:

خط نامه چو بخت من سیاهست، همان نونش چو پشت من دوتا هست

(۳۷۶ ۳۰۲)

من و تو هردو خواهر مست و خرم، به سان لام الف پیچیده درهم

(۳۷۶ ۳۰۸)

۴- زبان شاعر

به نظر می‌آید که فخر گرگانی اطلاع دقیق از لغات فارسی و معانی آن داشته است زیرا شعرای قدیم‌تر از او هستند که یا لغات را مسخ کرده و یا به معنی مجازی به کار برده‌اند (لغت فرس اسدی دیده شود)^۱. از این رو استعمال لغات به جای حروف و مفهومی اصلی، همچنین اطلاع وسیع شاعر در اصطلاحات و لغات عامیانه و اصطلاحات ارباب کباب می‌افزاید. در این داستان به سه دسته لغات کهنه بر می‌خوریم

۱- لغاتی که به شکل اصلی پهلوی استعمال شده و تغییراتی یافته‌اند (لغت فرس اسدی)

۱- مجله موسیقی، سال دوم، شماره ۷، ص ۱۶ و شماره ۸، ص ۱۱ و شماره ۹، ص ۱۵

شبی رنگش سیه همچون جوانی، به رامین داد کام جاودانی

(۴۹۳-۷۶)

بسیاری از مضامین فخر گرگانی را شعرای بعد از او مانند خیام و سعدی و حافظ و نظامی گنجوی و غیره به کار برده‌اند و به نظر می‌آید که خود شاعر مضامینی را از فردوسی گرفته باشد:

درختی که تلخست ویرا سرشت، اگر پر لسانی به باغ بهشت...

(فردوسی)

درخت تلخ هم تلخ آورد بر، اگرچه ما دهیمش آب شکر

(۷۱-۴۸)

این بیت صفحه ۲۹۸-۵ تکرار شده است و با در این بیت:

الا ای خاک مردم خوار تا کی، طوری ماه و نگار و خسرو و کی؟

(۲۶۶-۳۱)

نسیمی گل بن آن گاکل آید، مرا طوئی تر ز بوی سنبل آید...

(باباطاهر)

نسیمی گل نگار بن دلبر آید، ز بوی مشک و هلر طوئی تر آید.

(۴۰۵-۴)

ما لعلتالیم و فلک لعلت باز... (خیام)

به ما بازی لعلت این لعلره، چنان چون مرد بازی کن به مهره

(۴۴۹-۳)

خواهی و خیالی و فریبی و دمی است. (خیام)

جهان خواهست و مادر وی خیالیم، چرا چندین درو ماندن سگالیم؟

(۴۹۷-۳)

تربیت نااهل را چون گردکان بر گنبد است. (سعدی)

- تو گفتی گوز بر گنبد همی شاندا، و پا در بادیه گشایی همی راندا
(۹۹-۹۵)
- استاد و معلم چو بود بی آزار، خرسک باران گودگان در بازار
(۱۹۱) ۳۱
- معلم چون کند داستان نوازی کند کودک به پیشانی پای بازی
تو نیکی می‌کن و در دجله انداز... (سعدی)
- بکن نیکی و در دریاش انداز، که روزی لولو گشته پایش بار
(۵۰۲) ۳۳
- بعضی اوقات سعدی عین بیت فخر گرگانی را و یا با اندک تغییری آورده است،
هر آن کهتر که با مهتر ستیزد، چنان افتد که هرگز برنخیزد
(۱۱) ۱۶
- اگر صد سال گبر آتش فروزد، هم او روزی بدان آتش بسوزد،
(۱۱۳) ۵۲۹
- در اشعار حافظ نیز به مضامین اشعار ویس و رامین برمی‌خوریم:
چه شکر گویمت ای خیل غم عفاک‌الله، که روز بی‌کسی آخر نمی‌روی ز سرم
عفا الله زین دو چشم سیل بارم، که در روزی چنین هستند بارم
(۳۷۰) ۳۹۹
- به نظر می‌آید که مثنوی «آهوی وحشی» حافظ تحت تأثیر اشعار ویس و رامین
سروده شده و از بیت نخستین آن به خصوص این تأثیر به خوبی هویداست:
الا ای آهوی وحشی کجایی، مرا با تست چندین آشنایی...
علاوه برین «ویس و رامین» سرمشق شعرای بزرگ در مثنوی‌های عاشقانه قرار
گرفته و تأثیر آن «در خسرو شبرین» نظامی که نیز به همین وزن است بسیار دیده
می‌شود شاید به واسطه همین همانندی است که وقتی نام فخرالدین گرجانی، مراد و

شده ویس ورامین را دسته‌ای به نظامی گنجوی و برخی به نظامی عروضی نسبت داده‌اند.

۵- عقاید زرتشتی و افسانه‌های ماقبل تاریخ

در مقابل افسانه‌ها و معتقدات اسلامی که لخر گرگانی جزو داستان ویس ورامین می‌آورد، اطلاعات دیگری از عقاید و آداب و رسوم زرتشتی می‌دهد که پیداست از منابع اصلی گرفته و شاعر به تقلید از لرهوسی کوشش نموده که این مواد را در داستان خود بگنجانند.

پیدایش زمان و مکان را چنان که در کتاب‌های زرتشتی آمده براساس قطبیت Polarity شرح می‌دهد^۱:

بدان جایی که جنبش گشت پیدا، و زان جنبش زمانه شد هویدا؛
مکان را نیز حد آمد پدیدار، مهبان هر دوان اجسام بسیار،

(۱۸-۲)

وظیفه نواب را (روشنان) که ستارگان اورمزدی هستند و به نگاهبانی سیارات (اهاجران) امر همی گمارده شده‌اند به موجب آفرینش زرتشتی مهبان می‌کند:

وز بشنان آمد این اجرام روشن، به سان گل میان سبز گلشن

(۲۶-۲)

یکی را در گلای صورت به فرمان، یکی بر راستی او را نگهبان

(۴۹-۴)

در چند جا اشاره به «هفت کشور» می‌شود: (۲۰-۱۶) (۸-۹۳) (۱۱۰-۳۳) در زمان ساسانیان زمین به هفت کشور تقسیم می‌شده از این قرار: ارزه، ساوه، فرددفش،

۱- زند و هومن یسن، چاپ تهران ۱۹۴۴، ص ۲-۳.

ویددفش، وروبرست، وروگرست و خونپرس که نام تصور مرکزی از تصور های هفتگانه است و ایرانشهر درین کشور هفتم واقع شده است.^۱
فره (خوره Xvarnah) نور تقدس و الوهیت (روح القدس) می‌باشد که با پاهای باستان ایران بوده است^۲ در این کتاب به اشکال، فر، (۲۸۲-۵۹۱) فر بره‌ای، (۱۷-۱۴۱) فرخدایی، (۱۹-۲۵) فر آسمانی، (۲۴-۵) برمی‌خوریم.
بر حسب سنت زرتشتی برای پهلوانان خود اشرافیت قایل است و «جمه» و «زاه آنها را می‌ستاید:

به تخمه تا به آدم شاه و مهتر به گوهر شاه موبد را برادر

(۱۷۱-۱۲۸)

به ایران در نژاد او کیانی، بزرگی در نژادش باستانی

(۲۸-۵۰۲)

نام سروش که یکی از بزرگترین فرشتگان دین زرتشت است که به مردمان فرستاده شد و شب‌ها به پاسبانی دنیا از گزند دیوان و جادوان گمارده شده است^۳ مکرر می‌آید:

سروشت سال و مه اندر کنارست، به گفتارت همیشه گوش دارست

(۵۹-۱۳۷)

بسی کرد آفرین با پاک دادار، پس آنکه دیو را نفرین بسیار

سروش‌شان را به نام نیک بستود، نیایش‌های بی‌اندازه بنمود

(۱۲۸-۱۱۱)

گوانان بس بود دادار داور، سروش و ماه و مهر و چرخ و اشک

(۱۱۱-۱۱۱)

۱- W. West, ۱۸۸۸, در مجلد ۸، شماره ۲، صفحه ۲۰۲.

۲- همان‌جا، ماده گفتار ۱۰۱.

۳- در مجلد ۱، شماره ۱، صفحه ۲۸۷.

گهی گفتمی که گر یاوی بکوشم ندانم چون دهد یاری سروشم

(۱۱-۴۹۶)

اهریمن (شیطان) را نیز به موجب معتقدات زرتشتی پاد می‌کند؛

سپاس جاودان باشدت بر من، که اهرمن نیاید راه در من

(۱۸۶-۱۴۴)

سپردم نام نیکو اهرمن را، هلم گردهم به رشتی خویشتن را!

(۴-۲۸۳)

تهمورس معروف به «دیو بند» است ولیکن به موجب اسنانه قدیمی در اینجا هم جمشید دیوبند معرفی می‌شود در فارسانه ابن‌الحلی می‌نویسد که جمشید «دویست و پنجاه سال به تدبیر کار دیوان و طباطباین مشغول بود تا همگان را مسخر خویش گردانید...» صفت دیو بند را بعدها به سلیمان نسبت داده‌اند.

چنان که پاد در دولت بلندی، که چون جمشید دیوان را ببندی،

(۲۶ ۵۳)

صفت دیوان را که عبارت از «لپانی روشی»^۱ یعنی مخفی شدن از چشم آدمیان

است درین بیت پاد آور می‌شود:

چو دیوان چهره از مردم بپلندد، به آیین زبان هر سه برفتند

(۱۲ ۱۹۸)

احساسات بظن و کینه به دیو «خشم» Aeshma زرتشتی تشبیه می‌شود که در

توراة به شکل Ahmudai تحریف شده است:

له دیو خشم او گشتست بهتر، نه تازه عشق او گشته کهن تر.

(۳۷ ۱۸۰)

مگر گرگی همه کس را زیان کار، مگر دیوی ز نیکی گشته بیزار؟

(۱۳۸ ۲۶۱)

۱- زند و هومن پس، چاپ تهران، ص ۱۹ بند ۸ دیده شود.

به تنوره کشیدن و هردود کردن دیوان که لقب پهلوی آن «دوار بدن» است اشاره شده. همچنان که جن که از «بسم‌الله» می‌گریزد دیوان، نیز از گفتار سروطاس فرار می‌کنند:

همی رفت از زمین بر آسمان گرد، تو گلسی خاک با من راه می‌گره،
و یا دیوان بگردون بر دویندند، که گنار سروطاس می‌شیده

(۲۲-۵۸)

آزی دها که (اوستایی) ازدهایی است که سه سر و سه دهر و شش چشم و هزار حواس دارد و یکی از نیرومندترین دروجان است که انگره مینو برای ساهی عالم آفریده است.^۱ در متن‌های پهلوی به نام آزی دهاک (ضحاک) یا بیور اسب آمده است، به موجب افسانه ضحاک در بابل پرورش یافته و جادویی آموخته:

بدو گفت ای ز سگ بوده نژادت، به بابل دیو بوده اوستادت

(۴۲-۱۷۳)

دیور از شهر بابل جادوی تر، سخن آمیخته شکر به گوهر

(۱۱۳۱۶)

اشاره به زندانی شدن ضحاک در کوه دماوند و پیشکار او ارماییل می‌کند:
چو اهرمن شما را ره نماید، در بسته شما را کی بهابدا
درم با بند و ویس از بند رفتست، مگر امشب به دماوند رفتست
چرا رفتست کو خود نامدارست، چو ضحاکش هزاران پیشکارست

(۱۱۳۱۸)

۱. ضحاک دیده جادوی تر، که هم نیرنگ سازی هم بس و دهر

فلسفه دین زرتشت براساس نجوم و تکون دنیا است و جبری می‌باشد. چیزی که قابل توجه است اینکه فعل «برهینیدن» که به معنی بهره دادن و قضا و سرنوشت می‌باشد در اینجا به خوبی توضیح داده شده:

جهان را زیر فرمان آفریدست، همه کاری به اندازه بریدست

(۱۶۳-۱۳۳)

که نتوانی ز بند چرخ جستن، ز تقدیری که پزدان کرد رستن،
نگر تا در دلت نازی گمانی، که گویی با لطای آسمانی.

(۵-۶۷)

ز چرخ آید قضا نرگام مردم، از پیرا بسته آمد نام مردم.

(۱۴۴-۱۳۲)

ز چرخ آمد همه چیزی نوشته، نوشته با روان ما سرشته.
نوشته جاودان دیگر نگردد، برنج و کوشن از ما برنگردد.

(۱۴۸-۱۳۲)

اشاره به آتشکده‌ها و آتشگاه‌ها و مخصوصاً آذران نامی مانند آذر فرنیخ (خرداد -

خراد) و آذر برزین مهر می‌شود:

به خاصه برین دل بدینک رامین، که آتشگاه خردادست و برزین.

(۳۴-۱۱۰)

تن من دردها را راه گشتست، تو گویی جانم آتشگاه گشتست.

(۳۶-۱۲۵)

یکی آتش از آتشگاه خاله، چو سرو بسدین او را زبانه.

(۱۰۹-۲۴۸)

بدین شادی دهم بسیار من چیز، بسی گوهر به آتشگه برم نیز.

(۷۹-۳۳۳)

پس آنکه دخمه‌ای فرمود شهوار، چنان سبایسته چلی را سزاوارا
برآورده ز آتشگاه برزین، رسالیده سر گاشلی به پروین،
(۳۸ ۵۱۸)

طرز فکر یک نفر زرتشتی معتقد را به اصطلاحات صحیح بیان می‌کند:
به آتشگاه خواهم رفتن امروز، به کار لیک بودن آتشی امروز
خورش بفرایم آتش را ببخشش، به نیکی و به پاکی و به رامی،
سپهد گفت: شاید، همچنین کن، همیشه نام لیک و کار دین کن،
(۳۳ ۱۹۰)

گاهی شاعر منحرف می‌شود و قربانی خونین را که از آداب اسلامی است در
آتشگاه ذکر می‌کند و حال آنکه بر خلاف حقیقت است:

پس آنکه ویس شد با دوستداران، زنان مهتران و نامداران؛
به دروازه به آتشگاه خورشید، که بود از کردهای شاه جمشید؛
چه مایه ریخت خون گوسفندان، ببخشید آن همه بر دردمندان.
(۳۶-۱۹۱)

در دین زرتشتی آزمایش گذاشتن از روی گداخته (آذرباد مهراسپند) و در آخر دنیا
پس از رستاخیز، برای تصفیه گناهکاران وجود دارد.^۱ در افسانه‌ها نیز به گذاشتن از
آتشی اشاره شده،^۲ فخر گرگانی در اینجا آزمایش گذاشتن از آتش را شرح می‌دهد:
کلون من آتشی روشن فروزم، برو بسیار مشک و عود سوزم
و الجا پیش دینداران عالم، بدان آتش بخور سوگند محکم،
(۳۱ ۱۹۵)

ز آتشگاه لغتی آتشی آورده، به میدان آتشی چون کوه برآمده،

۱ Eranst. III, III, Nat. du Mazdeisme, p. 140 7.

۲ در این مورد به ضمیمه ۱۰، اسرار ساروش

بسی از صندل و عودش خورش داد، به کافور و به مشکش پرورش داد.

(۵-۱۹۵)

ز بام کوشک موبد، ویس ورامین، بد بدند انشی یازان به پروین؛
بزرگان خراسان ایستاده، سراسر روی زی آتش نهاده.

(۱۴-۱۹۶)

به کمر بند مخصوص زرتشتیان «کستی» نیز اشاره می‌شود.

گسسته بند کستی بر مهانش، چو شوارش در بده بر دورانش.

(۹۲-۲۷۹)

فخرگرگانی مانند شعرای قرن چهارم و پنجم اشاره به جشن مهرگان می‌کند که در
زمان شاعر مرسوم بوده و نیز جشن نوروز را یاد می‌کند.

نثارت اور بدم مهرگالی، روان چون آب چشمه زندگانی؛
بدین جشنت یاوره ایچ گهتر، لثاری از لثار بنده مهتر.

(۱۰۳-۵۱۸)

گهی گلتی که این باغ خزانست، که در وی میوه‌های مهرگانست

(۲۸-۳۷)

ز روی هردهوان شب روز گشته ز شادی روزشان نوروز گشته.

(۱۵۰-۲۸۲)

در چند جا اشاره به ارش کمانگیر و تیرانداختن او از آمل به مرو می‌شود:
شکاهان تر پراه از تیر ارش، دو چشم از کین دل کرده چو آتش.

(۳۰-۲۵۵)

اگر خوالنده ارش را کمانگیر، که از ساری به مرو انداخت یک تیر.

(۳۳۰-۳۶۶)

ز رخ بر هر دلی بارنده آتش، چنان کز نوک غمزه تیر ارش.

مطابق رسم زرتشتی که هریک از سی روز ماه به نام فرشته‌ای بوده است رام که روز ۲۱ ماه است و روز خرداد که ششمین روز ماه است نام می‌شود.

چو روز رام شاهنشاه کشور، به می بندست با گردان لشکر.

(۱۱۸)

مه اردیبهشت و روز خرداد، جهان از خرمی چون گریخ پنداد.

(۱۱۹)

روز شنبه را که از شبات Sbbath یهودی می‌آید با املائی قدیمی «شنبه»

می‌نویسد:

به شادی روز رام و روز شنبد، فرود آمد به لشکرگاه موبد.

(۲۲ ۵۰۲)

پیمان بستن و سوگندهایی که یاد می‌شود مطابق افکار و رسوم زرتشتی است احترام به فروغ و سلام کردن به چراغ هنوز نزد عوام مرسوم است مانند قسم خوردن به تیغ آفتاب، به سوی چراغ، به سوی سلمان، به اجاق خانه، به شاه چراغ، به برکت و غیره:

به پیمان دست یکدیگر گرفتند، بدین گفتار و پس هردو برفتند.

(۲۸۰ ۱۲۶)

لحست آزاده رامین خورد سوگند، به یزدان کوست گیتی را خداولدا
به ماه روشن و تابنده خورشید، به فرخ مشتری و پاک ناهید،
به اس و پانمک با دین یزدان، به روشن آتش و جان سخن دان

(۱۰۲ ۱۰۹)

به هوره آنگاه با مادرش سوگند، به دین روشن و جاه خرمه‌سود

به یزدان جهان و دین پاکان، به روشن جان نیکان و نیاکان
به آب پاک و خاک و آتش و باد، به فرهنگ و وفا و دانش و داد.

(۳۶-۲۱۰)

رنگ لباس‌ها و علامت هر کدام مطابق سنت زمان ساسانی شرح داده می‌شود:
چو بیند جام‌های سخت نیکو، بگوید هر یکی را چند آهو:
که زردست این سزای ناپاکاران، کپورست این سزای سوگواران،
سفیدست این سزای گنده پهران، دورنگست این سزاوار پهران.

(۱۵-۴۰)

کبودش جامه بود چون سوگواران، رخالش لعل همچون لاله زاران.

(۵-۲۳۹)

ولیکن شاعر در جاهای دیگر جامه کبود را که در زمان ساسانیان علامت
سوگواری بوده با جامه سیاه اسلامی اشتباه می‌کند:

هوا بر سوگ او جامه سیاه کرده، سپهر از هر سوی جمع سپه کرد.

(۵-۸۰)

ز تن برگند زربلک بهاری، سیه پوشید جامه سوگواری.

(۱۱۹-۲۶۰)

به مکررات سطحی که همین زرتشت درباره زن حیض (دستان) دارد^۱ اشاره می‌کند:
گشاه آن سپهمن را هلت از تن، به خون الوده شد ازاده سوسن.

(۹-۷۲)

زن مع چون برین کردار باشد، به صحبت مرد ازو بیزار باشد،
وگر زن حال ازو دارد نهانی، برو گردد حرام جاودانی.

(۱۲-۷۲)

۱- شایسته‌نشاہت، چاپ W. West در دوم ۱۷- در سوم ۱۴-۱۶ و غیره دیده شود.

چیزی که جالب توجه است اینکه در این کتاب اشاره به مراسم «خوشه‌خوردن» زرتشتی یعنی خویشی دادن شده است، که بعضی از ازدواج‌ها، خوشه‌خوردن را تعبیر کرده‌اند و برخی به معنی Communion عیسوی می‌دانند البته شکی نیست که این رسم در زمان ساسانیان عمومیت داشته باشد زیرا در این رسم «خوشه‌خوردن» در دست نیست. گرچه بعد از اسلام نیز ازدواج بین اقوام بردگی در ایران رایج بوده است و معروف می‌باشد که «عقد پسرعمو و دخترعمو در اسماں بسنه شد» - این اعتقاد از اهمیت دادن به تخمه و نژاد سرچشمه می‌گیرد، چنان‌که در جامه‌ها، کلاه، ازدواج میان خویشان مرسوم بوده است. محتمل است که در زمان ساسان این مراسم نزد اشراف و بخصوص شاهان معمول بوده، چنان‌که در مصر قدیم و ارمنستان و در انکاها در پرو هم وجود داشته است. در کتاب‌های پهلوی اگر اشاره به خویتودس شده (ارده و رازانامه) به این معنی نیست، بلکه به این علت است که چون در قانون زرتشتی برای اولاد اناث پیش‌بینی ارث نشده اولاد ذکور ناگزیر بوده که در صورت لزوم تا آخر عمر از آنها نگهداری کند ولیکن شاعر در این کتاب یا از روی تعصب اسلامی و یا مطابق نص نسخه اصلی عشق میان برادر و خواهر را در موضوع داسنان می‌پروراند:

در ایران نیست جفتی با تو همسر،	مگر ویرو که هستت خود برادرا
تو او را جفت باش و دیده بفروز،	وزین پیوند فرخ کن مرا روز،
زن ویرو بود شایسته خواهر،	عروس من بود بایسته دختر.

(۱۰۱۲)

کتاب‌ها و رساله‌های دینی زرتشتی عموماً با فرمول: «ایدون بادا ایدور» آغاز

می‌شود. شاعر همین فرمول را به فارسی جدید بر می‌گرداند.

هزاران بار چولین باد چولین ا	دعا از من (بصحت لبت) راهی
------------------------------	---------------------------

در آیین زرتشتی آمده است که مردگان تا مدت معینی به دیدن خویشان خود می‌آیند و چشم امید دارند که به یادبود آنها آفرینگان بگویند. هرگاه نگویند «(روح مردگان) بگویند به دادار اورمزد و بگریند و نالد و گویند، ای دادار وه افزونی! نمی‌دانند که در گیتی نخواهند ماندن و چون ما نیز از آن گیتی بیرون می‌باید آمدن و او را نیز حاجت بود به روان یشتن، درون، اهریمنگان گشتن»^۱

چوما از رفتگان گیریم اخبار، / ما فرده خبر گیرند ناچار.

(۵۰-۵۱۲)

فکر ریاضت و اعتکاف و گذشت از مال دنیا در این زرتشتی نیست. زیرا یک نفر زرتشتی نه به وسیله ریاضت و نه گذشت از نعمت‌های دنیا به بهشت می‌رود. بلکه برعکس، به وسیله زندگی فراخ ولی بی‌الایش و برخورداری از نعمت‌های دنیا که به سود آفرینش نیک باشد به بهشت خواهد رفت. در آخر کتاب با شاعر عقیده صوفی منشی و ریاضت هندی را به میان آورده و با زیر تأثیر مذهب بودایی قرار گرفته^۲:

در آینه مجاور گشت و پلستیا / دل پاکیزه با پردازان پیوست.

(۱۷-۵۱۰)

چو راز این جهان دل را بهره‌اغت، / تن از از و دل از الهه بری ساخت.

(۲۱-۵۱۰)

۶- مواد فرهنگ نوده در ویس و رامین

در کتاب ویس و رامین اشاره به موضوع‌هایی می‌گردد که مربوط به فلکلر

۱- صدر سر و صدر بندهش. بمبئی ۱۹۰۹ ص ۱۲۲. نیز نیرنگستان چاپ تهران ۱۳۱۲ ص ۳۳-۴.
۲- در شاهنامه دو جا اشاره به این رسم شده است، یکی در داستان کیخسرو و دیگری در عاقبت لهراسپ. اگر قصه لهراسپ به سبب آنکه در نوبهار معتکف شده زیر تأثیر افکار بودایی باشد چنین حدسی درباره کیخسرو جایز نمی‌باشد.

Folklore قدیم ایران و زمان شاعر می‌شود و از این لحاظ اطلاعات بسیار گران‌بایی به دست می‌دهد. محتمل است که خیلی از این عادات و رسوم را از نسخه اصلی گرفته باشد ولی در هر صورت در زمان شاعر هنوز این اسبابه‌ها رنده بوده است. اعتقاد به نجوم و سعد و نحس ستارگان و پرسش اجرام سماوی از این اجزاء برمی‌آید:

مرا قبله بود آن روز گلگون، چنان چون دیگران را مهر گردهاں

(۲۱ ۲۹۱)

مرا گرمه بشد ماندست خورشید، همه کس را به خورشیدست امید.

(۸۲ ۳۳۳)

ستاره رهنمای کام او باد! زمانه نیک خواه نام او باد!

(۱۰۱ ۱۴)

بپرسید از شمار آسمانی: کزو کی سود باشد کی زیانی؛

از اختر کی بود روز گزیده، به بهرام و کیوان زو بریده.

(۲۰ ۴۳)

به چه روزم به چه طالع بزادم، که تا زادم به سختی اوفتادم!

(۷ ۶۷)

بدو گفت: اینک آمد شاه موبد، ز خاور سر برآورد اختر بد.

(۷۱ ۲۵۷)

صفت سهارگان را می‌شمارد:

چو بهرام ستمگر چشم جادوش، چو کیوان بدابین زلف هدوش

لبان چو منتری فرخنده کردهار همه ساله نسگرهار و گهرهار

چو دید از مهر دختر را نکو رای، بخواند اخترشناسان را ز هر جای؛
بپرسید از شمار آسمانی، کز و کی سود باشد کی زیانی؟
از اختر کی بود روز گزیده، بد بهرام و گیوان زو بریده.

(۲۰-۴۳)

به روز نیک و هنگام همایون، ز دروازه به شادی رفت بیرون.

(۱۸-۲۷۴)

اشاره به هفت طبقه آسمان می‌شود،
چو تو گویی بگیرد آن فلان را، بگره هفت آسمان را.

(۳۵-۵۱۴)

به موجب افسانه‌های ماهانه مره و خورشید زن است^۱ نره اسلاوهای قدیم نیز
«مادر خورشید سرخ» *Matushka Krunoye Nuntao* نامیده می‌شود ولی هندیان ماه
را زن خورشید می‌دانند.

تو بالو پانی نا او نگاه باشد، به هم با تو چو خور با ماه باشد.

(۴۵-۴۸۱)

راجع به خسوف و کسوف شاعر اشاره به عقیده عوام می‌کند که معتقدند ازدها ماه
را در دهی خود می‌گیرند^۲ در چین و هندوستان شرقی نیز به همین عقیده می‌باشند:
همدون مادرم را مزدگان خواه، که رسته شد ز چنگ ازدها ماه.

(۸-۱۷۴)

چو و پس دلهر از رامین جدا ماند، تو گویی در دهان ازدها ماند

(۱۰۹-۲۷۹)

۱- نیرنگسان چاپ تهران ۱۳۱۲ ص ۱۲۵.

۲- همان کتاب ص ۱۲۵ و نیز رجوع شود به:

A. H. Krappe, la Genese des Mythes, Paris. 1938 p> 127-138.

به جان تو که تا از تو جدایم، سو گوی در دهان ازدهایم

(۱۱۱ ۱۰۸۱)

چو از دیدار شاهنشاه جدایم، تو گوی در دهان ازدهایم

(۱۱۱ ۱ ۸۱)

اشاره به افسانه ایرانی می‌شود که زمین روی شاخ گاو اسب و گاو روه ماهی می‌باشد.^۱

شب دی ماه گیتی در سیاهی، چو دیوی گشته از مه تا به ماهی.

(۱۰۷ ۲۱۸)

به اشک از دل فرو شویم سیاهی، بیا غارم زمین تا پشت ماهی.

(۵۱۱ ۳۷۹)

چو بر رامین مقرر گشت شاهی، ز دادش گشت پرمه تا به ماهی.

(۸۸ ۵۰۶)

شاعر اشاره به هفت اندام می‌کند که به موجب برهان قاطع عبارتست از: سر، دو دست، دوپا، شکم و آلت تناسل:

هزار اختر نباشد چون یکی خور، نه هفت اندام باشد چون یکی سر.

(۳۷۸ ۳۶۹)

ز هفت اندام من آتش برافروخت، قلم‌ها را در انگشتم همی سوخت.

(۱۱۹۸ ۳۷۶)

چنان با گردش گیتی زبون شد، که هفت اندامش از فرمان برون شد.

(۱۰۰ ۷۱)

کشمکش درونی بشر تشبیه به دیو می‌شود:

ترا دیو آنچنان کین در دل افکند،
تو نشنیدی که دو دیو ژیانند،
یکی گوید: بکن این کار و مندیش،
چو کرده شد، بیاید آن دگر بار
که جای دوستی از سینه برکند،
همیشه در تن مردم نهانند؟
گرو سوهی بزرگ آید ترا پیش،
بدو گوید: چرا کردی چنین کار؟
گلون دیو دگر کردت پشیمان،
ترا آن دیو اول کرد نادان،

(۴۳۵-۳۹۶)

مرا این راه بد جز دیو لعموه،
بیمودم به گلت دیو راهی،
پشیمانم بر آن گم دیو فرمود؟
کشیدم رنج و خواری چندگاهی.

(۴۵۵-۷۷)

بهرد از ره دلم را دیو لیلای،
به مهر اندر پدید آورد کندی.

(۴۶۶-۲۹)

به طب لدم و امزجه چهارگانه که سرد و گرم و تر و خشک می‌باشد اشاره
می‌شود:

لب گرمم بین و پاه سردم،
به نامه یاد کن همواره دردم.

(۳۴۶-۱۱۳)

دروغست آنگه جان در تن ز خون است،
مرا خون نیست، جانم مانده چونست؟

(۳۵۳-۱۲۰)

عوام معتقدند که شیر دایه تأثیر مستقیم در اخلاق و احساسات بچه می‌کند و از
انجاست اصطلاحات: شیرپاک خورده، تف بشیرت بادا...

چو از دایه بگیرد شیر ناپاک،
بسه آلوده نژادی و خوی بی‌پاک،
کند و پیروزه نژاد پاک گوهر،
از آن گوهر که او دارد فروتر؛

اگر شیرش خورد فرزند خورشید به لور او سپاه دانشک است
از ایزد شرم بادا مادرم را که گره آلوده و پوزه گوهرم را،
(۱۳۸-۷۴)

یکایک را ز ناشایست زاده، بسایه دایگانی شمرده،
(۱۳۳-۱۱۸)

در مقابل «آب» که ارج و شکوه و اعتبار در دنیای مادی است «سایه» همان
اهمیت را در دنیای غیر مادی دارد. در لغت، سایه به معنی همزاد و سایه زده جن گرفته
است. (فرهنگ انجمن آرا) و نیز به معنی سرشت روحانی که به هیکل مادی جلوه گر
می‌شود، Fantôme, Ombre نیز آمده است.^۱

تو بدخواه منی نه دایه من، بخواهی برد آب و سایه من.
(۱۳۹-۸۵)

کرا شاید کنون پیرایه تو، کرا یابم به سنگ و سایه تو؟
(۲۶۷-۶۶)

ببردم خویشتن را آب و سایه، چو گم کردم ز بهر سود مایه
(۳۶۶-۱۳۳)

دیو و موجودات خیالی ماوراءطبیعی که اعتقاد به آنها از دین زرتشتی سرچشمه
می‌گیرد، گاهی به کنایه احساسات بشر را مجسم می‌کنند و زمانی در دنیای خارج
دارای قدرت هستند:

چو رایتهای سلطان را بدیدند، چو دیو از نام یزدان در رمیدند.
(۱۲-۵۸)

اگر له خواستی بختم سپاهی، مرا نفریلتی دیو تهای
کسی گو دیو را باشد به فرمان، به دل چون من بود کور و پشیمان.
(۱۱۸-۱۹۱)

چه دیوی کت نبندد هیچ استاد؛ به افسون و به نیرنگ و به فولاد!

(۹۰-۲۸۷)

تو یک دیوی ولیکن آشکاری، تو یک غولی ولیکن چون نگاری

(۱۰۱-۲۲۸)

چو دیوانند گاه کوشش ایشان، جهان از دست ایشان باز ویران.

(۱۴-۴۹۵)

چه دیوست اینکه بر جانت افسون کرده، سرا پیکاری چوین زبون کرد!

تو اندر طاعت وارو له دیوی؟ به اندر طاعت گیهان خدیوی.

(۱۰۸-۳۰۱)

چه مالذ از گام‌ها کایزه لداست؟ چرا دیو آورد الهه به یادت؟

(۷۲-۳۹۴)

برای دیو صفت ستبیه می‌آورده (سفتوه به پهلوی یعنی بدهیگل، ترسناک).

ستبیه دیو مهر آمد به جنگش، سزاد بر دلش زهرآلود چنگش.

(۳۶-۱۵۰)

ستبیه دیو هجران را سو خوالید، بدانگاه که از پیشم براندی.

(۱۲-۴۰۷)

گرفتنش دایه و گشتش چه بودت، ستبیه دیو بدخو چه نمودت؟

(۳۸-۴۱۲)

غول عموماً در بهابان‌ها مسافری را گمراه می‌کند؟

ز گمراهی دلم هم‌رنگ نه‌لست، همانا غول بختم را دلیلست.

(۲۶-۳۰۶)

1- D. H. Jamasp. Vendidad, Vol II, P 215.

لغت فارس اسدی چاپ تهران ص ۲۶۹ دیده شود.

۲- نیرنگستان، ۱۳۱۲ ص ۱۲۷.

دگر بار آمدی چون غول ناگاه، که تا سازی مرا در راه گمراه؟

(۱۳-۳۴۰)

به روزت شیر همراه و به شب غول، نه آبت را گذر نه رود را پول.

(۵۵-۱۷۴)

اشاره به متلک «دوستی خاله خرسه» می‌شود:

چرا از خرس دستم دلگشایی، چرا از غول دستم رهنمایی؟

(۱۴-۲۸۳)

به موجودات ماوراءطبیعی اشاره می‌شود:

هر آینه تو از مردم بزادی، نه دیوی نه پری نه حورزادی.

(۱۱۹-۱۴۰)

دیو گاهی در بدن انسان حلول می‌کند:

وزان پس داد بوسش بر لب و روی، بسیامد دیو و رفت اندر تن او.

(۲۴۴-۱۲۲)

چه دیوست اینکه بر جانت نشستست در هر شادایی بر تو بیستست.

(۶-۱۲۴)

بجست از خواب همچون دیو زد مرد، یکی آه از دل نالان برآورد.

(۳۷-۴۱۲)

گهی چون دیو زد بیهوش گشتی، فغان کردی و پس خاموش گشتی.

(۲۷-۴۰۶)

از بیت اخیر چنین برمی‌آید که در آن زمان اعتقاد حلول دیو در بدن انسان که موجب صرع و غش می‌شود رواج داشته است. این عقیده شبیه است به خرافات و اوهامی که در قرون وسطی در اروپا شایع بوده و کشیش‌ها به وسیله مراسم و نیرنگ مذهبی (Exorcisme) شخص دیو زده (Demoniaque) را علاج می‌کرده‌اند. اکنون وسیله دفع پری زده و نظرزده را شاعر مطابق طب عامیانه شرح می‌دهد:

یکی گفتی که: چشم بدبخستش،

یکی گفتی که: افسونگر بیستش؛

پزشکانی همه فرهنگ خوانده،

ز حال درد او عاجز بمانده.

یکی گفتی: همه رنجش ز سوداست،

یکی گفتی: همه دردش ز صفر است،

ز هر شهر آمده اخترشناسان،

حکیمان و گزینان خراسان.

یکی گفتی: فمر کرده این به میزان،

یکی گفتی: رحل کرده این به سرطان،

بری بندان و ز راغان لفسنه،

ز بهر و پس بکسر دلشگسته،

یکی گفتی: او را دیده رسیده است،

یکی گفتی: ابری او را دیده است.

(۶۷-۳۴۳)

اشاره به فرشته عجیبی می‌شود که نیم تنه آن از آتش و نیم دیگر از برف است نام این فرشته ظاهراً در کتب ضبط نشده، فقط روی پرده‌هایی که سرگذرها نمایش می‌دهند ملکی بنام طااطیل با این وصف کشیده شده که در «لطف خلقت» است و در بهشت و جهنم می‌خرامد و باعث تعجب مؤمنین می‌شود:

بِه الشکاه می‌مالد درولم، به کوه برف می‌ماند برونم؛

چو من بر آسمان خود یک فرشتست، که ایزد ز آتش و برفش سرشتست.

(۱۲۹-۴۲۰)

صفت ازدها نیز ذکر می‌شود:

هم اکنون ازدهایی تند بینی؛ که با وی جاده‌وی را کند بینی

۱۷۸ (۱۵۷)

به سیمرخ و کیمیا نیز اشاره می‌شود:

وفای تو چو سیمرغست نایاب، که دل می رحم داری، چشم بی‌آپا

۱۱۶ (۱۵۸)

ز جود تو همیشه شاد و مستم، تو گویی کیمیا آمد به دسما

۱۱۲۴ (۵۱۹)

در بیت زیرین نام بوتیمار می‌آید که به روایت برهان قاطع «اورا غم خورک، بهر گویند و او پیوسته در کنار آب نشیند و از غم آنکه مبادا آب کم شود با وجود تشنگی آب نخورد.»

شده نالان و گریان بر تن خویش، فکنده سر چو بوتیمار در پیش.

(۲۱ ۹۷)

به مرغ افسانه‌ای همای که سایه آن بر هرکه افتد به دولت برسد^۱ و همچنین به کرکس^۲ اشاره می‌شود:

مگر سایه شب از فر همایست، چو نور روز از فر خدایست.

۱۱۱ (۵۱۳)

به چون کرکس به کوها برگزشتی، بسیابان را چو نامه درنوستی

۱۱۱ (۵۱۱)

به مار افسا نیز اشاره می‌شود:

ببرون آرند ماران را ز سوراخ، به افسولها کنندش رام و گستاخ.

(۱۲۱-۲۳۳)

افسون و نیرنگ و جادو و دستان در این منظومه و طلیحة مهمی را عهده‌دار است:
بگفت این دایه آنکه همچین کرد، به لعل دهر را زیر نگین کرد.

(۲۴۶-۷۶)

مرا در دل چنان آمد گمالی، که تو لیرنگ و جادو لیک دالی،
کسی باید که افسون لیک داند، و گره کار چو لپن گسی تواند؟

(۲۹۰-۱۴۶)

سبک دایه فسولی خوابد بر شاه
تو گفتی شاه مرده گشتد بر گاه
چو مستان خواب نوشتین در رهوش،
چنان کز گیتی آگاهی لبوش.

(۴۸-۴۱۵)

و پس از دایه خود خواهش می‌کند که به وسیله جادو شاه موهد را بر او ببندد و
دایه هم اینکار را انجام می‌دهد.

یکی لیرنگ سزار از هوشمندی، مگر مردیش را بر من ببندی.

(۱۰۳-۱۶)

دایه می‌پذیرد اما معتقد است که دیوی در او حلول کرده که مانع کامرانی او
می‌شود.

ندالم چاره جز کام تو جستن، به افسون شاه را بر تو بیستن؛
کجا آن دیو کاندر تو نشستست، ترا خود بر همه کاری بیستست.

(۱۳۰-۳۰)

اکنون توضیح طلسم را می‌دهد:

پس آنگه روی و مس هر دو بیاورد، طلسم هم یکی را صورتی کرده
 به آهن هر دو ان را بست بر هم، به افسون بند هر دو کرده محکم
 همی تا بسته ماندی بند آهن، ز بندش بسته ماندی هر دو هم ز او
 وگر بندش کسی برهم شکستی، همان گه مردم بسته بر سرستی
 چو بسته شد به افسون شاه بر ماه، ببرد آن بند ایشان را سحر گاه
 زمینی بر لب رودی نشان کرد، مر آن را زیر خاک اندر نهان کرد

(۱۱ ۱۱۱)

پس از انجام کار دایه گزارش می‌کند:

چو تو دل خوش کنی با شهریارم، من آن افسون بنهفته بهارم،
 بر آتش برنهم یکسر بسوزم، شما را دل به شادی بر فروزم،
 کجا تا آن بود در آب و در نم، بود همواره بند شاه محکم
 به گوهر آب دارد طبع سردی، به سردی بسته ماند زور مردی
 چو آتش بند افسون را بسوزد، دگر ره شمع مردی بر فروزد.

(۱۷ ۱۰۱)

طغیان آب می‌شود و نشانی طلسم نابود می‌گردد:

لضا کرد آن زمین را رودخانه، بماند آن بند بر شه جاودانه.

(۱۵۱ ۱۰۵)

شاه مزید اشاره به بستن کمر خود می‌کند:

ز دیوان گر هزاران لشکر آیند، به دستان این سه جادو برتر آیند،
 مرا چونان که تو دیدی بهستند، امید شادیم در دل شکستند،
 به نعل، جامه صبرم بر بندد، به زشمی برده نامم در ر بندد.

پیشگویی زمان: (۱۰۷-۱- دیده شود).

چو خواهد بود روز برف و باران، بدید اید نشان از بامدادان؛
چو خواهد بود سال بد به گیهان، بدید ایدش خشکی در زمستان.

(۳-۱۵)

همیدون چون بود سالی دلفروز، بدید ایدش خوشی هم ز نوروز.

(۲-۱۵۵)

اشاره به قرعه کشی و فالگیری

گهی قرعه زدی بر نام بارش، که با او چون بود فرجام کارش.

(۲۲-۱۰۷)

به نظر (دن و چشم و بد و چشم شور (به پهلوی، Sŏr-Chashmih) اشاره می‌شود:
همیدون دخترم روشن شور و ماه، که بسته باد بروی چشم بدخواه.

(۴۵-۱۱۱)

توم پشسی، نوم باری به هرگار، سرا از چشم و دست بد نگهدار.

(۱۲-۵۰۱)

دو چشم بد از هر سه باد بسته، درخت عمرشان جاوید رسته!

(۹۸-۵۱۸)

برای شگون و آمد کار عوام می‌گویند: «از چشم شیطان دورا» یا «چشم شیطان
کور و گوش شیطان کرا»

یکی امشب مرا فرمان کن ای وپس، که امشب کور گردد چشم ابلیس!

(۷۸-۲۷۸)

اعتقاد به خانه بدشگون:

- سرابی کوز فال شوم بنمود، بهل تا هر چه ویران لر نسود زود.
(۳۳ ۲۰۹)
- قضا و قدر و سرنوشت هر کس قبلاً تعیین شده است.
سینه سر را گنه بر سر نبشتست، گنه‌کار بش در گوهر سر نبشتست.
(۲۱۳ ۱۲۸)
- ندانم بر سر من چه نبشتست، که کار بخت با من سخت رشتست!
(۱۶ ۱۷۹)
- چه خواهی ای قضا، از من چه خواهی؟ که کارم را نیاری جز تباهی!
(۸۳ ۲۵۸)
- مرا از بنه بدبخت زادند، هزاران بند بر جانم نهادند.
(۵۷-۲۷۷)
- قضا چه نوشت گویی بر سر من، چه خواهد کرد با من اختر من!
(۳۵-۳۹۹)
- سوگندهایی که یاد می‌شود بیشتر جنبه مهر پرستی دارد:
به ماه و مهر تابان خورد سوگند، به جان شاه و جان خویش و پیوند.
(۹۶-۱۷۹)
- بخور با من به مهر و ماه سوگند، که باویست نباشد نیز پیوند.
(۲۷ ۲۹۶)
- بد برفتم من از روشندان پند، بخوردم پیش یزدان سخت سوگند
به هر چیزی که آن بهتر ز کیهان به خاک پاک و ماه و مهر تابان
(۱۱ ۲۱۱)

- به نیکی یکدیگر را یار باشید،
بمانید اندرین پیوند جاوید،
وزین پیوند بر خوردار باشید!
فروزنده به هم چون ماه و خورشید!
- (۳۶ ۴۴)
- دمان ابری که سیل مرگ آرد،
به بوم ماه تا ماهی بباردا
(۳۰ ۵۶)
- سزدگر ز آسمان بر شهر خوزان،
سپاره چاهان چر سنگ باران.
(۱۹-۱۶۳)
- همیشه بادت از پس، چاهت از پیش،
گهت پر برف دشت و گاه پرمار،
سپاه او گهست و آب اوقار!
(۵۴-۱۷۴)
- بگو: هر جا که خواهی رو هم اکنون،
رهت مارین و گهسارت پلنگین،
رفیقت فال شوم و بخت و آرون؛
گیا و سنگش از خون تو رنگین.
(۱۸۳-۱۷۹)
- شبه امسال خولین جو بهارت،
بلا روید ز گوه و مرغزارت.
(۵۹-۲۶۷)
- به گرگان رفت خواهد شاه موبد،
که روزش نحس باد و طالعش بد!
(۲۹-۴۷۳)
- شب تو روز باد و روز نو روز،
سرت پیروز رنگ و بخت پیروز!
(۱۳۴-۵۲۰)

افسانه «سنگ صبور» ظاهراً در کتابی نیامده است، فقط قصه عوامانه‌ای به این نام وجود دارد.^۱ موضوعش اینست که هرکس درد دل دارد برای سنگ صبور نقل می‌کند و یکی از آن دو می‌ترکد:

بنالم تا ز پیشم بترکد سنگ، بگریم تا شود برف ارغوان رنگ.

(۸۹-۲۵۸)

شاعر اشاره به شکنجه‌های مرسوم زمان خود می‌کند. گویا گردانیدن اشخاص مجرم در بازار (Pilori?) معمول بوده است:

کنون خواهی بکش خواهی برانم، وگر خواهی برآور دیدگانم؛
وگر خواهی، به بند جاودان دار، وگر خواهی، برهنه کن به بازار.

(۴۸-۱۶۵)

هنگام جشن و شادی شهر را آیین می‌بسته‌اند:

چهل فرسنگ آذین‌ها ببستند، همه جایی به می خوردن نشستند.

(۷-۳۲۴)

خراسان سربه سر آذین ببستند، پری رویان بر آذین‌ها نشستند.

(۳۹-۵۰۳)

در اروپا (فرانسه، انگلیس و آلمان)، گل Myosotis معروف است به: «مرا فراموش مکن!» (Forget me not) قابل توجه است که زمان فخر گرگانی گل بنفشه در ایران برای همین منظور به کار می‌رفته است:

به امین داد یک دسته بنفشه، «به یادم دار!» گفتا «این همیشه».

(۸۱-۱۵۹)

ز یارانش یکی حور پری زاد، بنفشه داشت یک دسته بدو داد؛
دل رامین به یاد آورد آن روز، ز رویش مهر تابان وز برش ماه؛

«بر امین داد یک دسته بنفشه، به یاد دارا گفتم، این را همیشه!

(۱۷-۳۹۱)

یکی از موضوع‌هایی که در قصه‌های عامیانه وجود دارد لصرهای عجیب و بناهای سحرآمیز است که عموماً ساختمان آنها را به دیوان نسبت می‌دهند. مشهورترین و قدیمی‌ترین آنها «کنگ دز» می‌باشد که به فارسی به اشکال گوناگون درآمده: کهن‌دز، کهن، کهنز، کندوز، قلعه بندر و غیره... در اصل همان «کنگه» اوستایی یا باغ بهشت آریاها است. گویا در زبان فرانسه مفهوم خود را در اصطلاح Pays de Cocagne حفظ می‌کند. در کتاب‌های پهلوی ساختمان کنگ در را به سیاوش نسبت می‌دهند و محل آن را در شمال ترکستان میان کوه‌ها می‌نویسند^۱

بدان گه سیمبر و پس گلندام، به مرو ادر کهن‌دز داشت آرام.

(۱۶-۴۹۰)

بدین چاره ز دروازه برافند، در اشکله ره گدز گرفتند.

(۴۶-۴۹۱)

در داستان و پس ورامین در دیگری بنام «در اشکلت دیوان» معرفی می‌شود:

همانم و پس را ایدر سر دیوان، بسپسته در در اشکفت دیوان.

(۵۶-۲۳۲)

پسرون آمد ز دروازه سر دیوان، نهاد روی زی اشکفت دیوان.

(۲۱-۲۴۳)

به کوه شور در اشکفت دیوان، همی شادی کنند امروز دیوان.

(۵۳-۵۶۷)

۱- بندهش بر برگ ص ۲۱۰-۱۲ و «ایران‌شهر» مارگوارت دیده شود. ثعالبی، غرر اخبار ملوک‌الفرس چاپ پاریس ص ۲۰۲ (بهشت کنگ).

در اشکفت بر کوه کلان بود، نه کوهی بود برجی ز آسمان بود
ز سختی سنگ او مانند سندان، نگردی کار بروی هیچ طوفان
ز بس پهنا، یکی نیم جهان بود، ز بس بالا، سومی ز آسمان بود
به شب بالایش بودی شمع پیکر، به سر بر افش او را ماه و الهام
« ۱۱۱۱ »

برو مردم ندیم ماه بودی، ز راز آسمان آگاه بودی

« ۱۱۱۱ »

اشاره به حصار رویین می‌شود.^۱
چنانم تا حصاری گشت یارم که گویی بسته در رویین حصارم.

(۱۹ ۲۳۶)

در دوره شاهی رامین که ۸۳ سال طول می‌کشد دنیا نمونه‌ای از دوره آخر زمان می‌شود:

به فرش گشته سه چیز از جهان کم: یکی رنج و دوم درد و سوم غم.

(۷۷ ۵۰۵)

به آرزوی ابدی بشر و مخصوصاً رجعت در عقاید شیعه و زرتشتی اشاره می‌کند که در نتیجه آن اختلاف طبقات برداشته می‌شود و گرگ و میش با یکدیگر در صلح و صفا زندگی می‌کنند.^۲

ز دل‌ها گشت بیدادی فراموش، توانگر شد هر آن کو بود بی‌توش؛
نه هستی گرگ بر میشی فزون، نکردی میش گرگی را زبونی.

(۱۱ ۵۰۱)

مطابق اصطلاح عوام: «بند از بالا نبرد - بند از پیش خدا نبرد.» زندگی بشر تشبیه به طناب می‌شود که در موقع مرگ قطع می‌گردد (مقایسه شود با افسانه Les Parques).

طناب عمر تو تا حشر بسته، ندیم گرمی پا تو نشسته!

(۱۳۵-۵۲۰)

۷- چند اصطلاح و مثل

مثل خری که در گل وایماند،

چو شهر و نامه بگشاید و فرو خواند، چو پی گرده خری در گل فرو ماند.

(۳۶-۶۴)

چو بشنید این سخن رامین بیدل،

لم گفای چون خری شد مانده در گل.

(۱۱۵-۳۰۱)

دهلیز بوی شهر می‌دهد،

هلوز از شبر آوده دهالط، بشد در هر دهالی داستانت!

(۷-۹۳)

هلوزش بوی شبر آوده دهالط، لیدالم دالسی گز وی نهانست.

(۷۰-۵۱۶)

مثل سببی که از میان دو نصف گریه باشد،

ترا مالد به مهر ای گلهد سبیب، تو گویی کرده شد سبیبی به دو نیم.

(۸۳-۱۲۸)

قطره قطره جمع گردد وانگهی دریا شود:

چو گرد آید شود یک روز طوفان، که این آزارها چون قطره باران،

(۱۲۶-۱۶۹)

سالی که نکوست از بهارش پیداست،

همیدون چون بود سالی دلفروز،
دید ابدلی شوخی هم ز لوروز.

(۷-۱۵۵)

هرکس دنبال جغد بیفتد از بیغوله سردرمی‌آورد،

هر آن کو زاغ باشد رهنمایش،
به گورستان بوه همواره چاپش.

(۲۶-۱۶۱)

از قاطر پرسیدند: پدرت کیست؟ گفت: مادرم یابوست:

تو از گوهر همی مانی به استر،
که چون پرسند فخر آرد به مادر.

(۶۱-۱۸۶)

یک جو رو بهتر از یک ده شش دانگی است:

دو چشم شوخ به باشد ز دو گنج،
بگوید هر چه خواهد شوخ بی رنج.

(۳۲-۱۹۱)

آدم عاقل دوباره گول نمی‌خورد:

هر آن گاهی که باشد مرد هشیار،
ز سوراخی دوبارش کی گزد مار؟

(۲۷-۲۳۰)

خانه در راه سیل ساختن:

تو خانه کرده ای بر راه سیلاب،
درو خفته به سان مرد در خواب!

(۵۵-۲۹۸)

از دل برود هرآنکه از دیده برفت،

همه مهری ز نادیدن بکاهد،
کرا دیده سپید دل نخواهد.

(۶۶-۲۹۹)

نگه بر جان بزرگان نتوان ره به گزاف،

بگفت از جای شاهنشاه برخیز، چو که باشی ز جای مه بپرهیز.

(۱۹-۳۰۸)

ریش درویش را خراشیدن و نمک پاشیدن:

درین اندیشه مانده رام رادل، چو ریشی بود آکنده به پهل.

(۴۱-۳۱۰)

شب آبستن است تا سحر چه زاید،

به گیتی نیز شب آبستن آید، چه داند کس که فردا رو چه زاید؟

(۸۶-۳۱۲)

من از بیگانگان هرگز ندانم، که با ما هرچه کرد آن آشنا کرد:

مرا چون بخت من با من به گهست، ز بیگانه چه عالم گر چنین است؟

(۸۴-۳۴۴)

از این حاکم عمل می‌آید.

ندانم که این آب خیره، ز لوش ناب، زهر ناب خیزد!

(۹۳-۳۴۵)

کوس رسوایی ما بر سر بازار رهد،

زنان در خان‌ها مردان به بازار، سرود من همی گویند هموار.

(۹۵-۴۰۳)

می رده را می‌دوانست،

اگر تم گشاده‌ای از می بدین سان، ترا جز می نباشد هیچ درمان.

(۳۷۲-۳۶۸)

افسار خود را به دست کسی سپردن:

پشیمانم چرا فرمانت بردم، مهار خود به دست تو سپردم.

(۵۰-۳۹۳)

گناه از کوچک، بخشش از بزرگ:

اگر پوزش نکو باشد ز کهتر، نکوتر باشد امرزش ز مهتر.

(۲۷۰-۴۲۸)

نو که آمد به بازار کهنه شود دل آزار:

درم هرگه که نو آید به بازار، کهن را کم شود در شهر مقدار.

(۳۵۳-۴۳۳)

یکی را به ده راه نمی‌دادند سراغ خانه کدخدا را می‌گرفت:

توی رانده چو از ده روستایی، که آن ده را سگالد کدخدایی.

(۴۴۵-۴۳۸)

کور از خدا چه می‌خواهد؟ دو چشم بینا:

من آن خواهم که تو باشی شکیب، چه خواهد کور جز دو چشم بینا؟

(۵۶۹-۴۴۵)

بالای سیاهی رنگی نیست:

به عشق اندر بلایی زین بتر نیست، سیاهی را ز پس رنگی دگر نیست.

(۱۰-۴۶۵)

طبل میان تهی:

تو چون طبلی که بانگت سهمنا کست،

ولیکن در میانت باد پاکست.

(۵۵۱-۴۴۴)

از این گونه نکات و دقایق در کتاب ویس و رامین فراوان است. از مطالب بالا چنین

برمی‌آید که فخرالدین گرگانی اساس داستان خود را روی ترجمه مغلوط ویس و رامین

پهلوی که به پازند گردانیده بوده‌اند قرار داده ضمناً اطلاعات زمان خود را در آن

گنجانیده است، هنر شاعر در پروراندن این داستانست. به نظر می‌آید که «ویس و رامین» تا چند قرن شهرتی به سزا داشته و مورد پسند خاص و عام بوده و در حدود قرن ۱۲ به زبان گرجی ترجمه شده است. ولیکن ناگهان نسخ آن نایاب و به دست فراموشی سپرده می‌شود به طوری که تذکره نویسندگان در نسبت این کتاب به فخر گرجانی تردید کرده‌اند. آنچه در اینجا ذکر شد به منزله‌ی طرحی از مطالعاتی می‌باشد که ممکن است درباره‌ی ویس و رامین کرد.

خط پهلوی و الفبای صوتی

چون در مجله «سخن» موضوع نقص الفبای کنونی فارسی مطرح شده است، بی‌مناسبت نیست که ببینیم قبل از اقتباس الفبای فعلی چه طرز نوشتاری در ایران معمول بوده و مسأله ثبت حرکات یا اصوات کلمات تا چه اندازه مراعات می‌شده است. برای روشن شدن این مطلب لازم می‌آید که شمه‌ای از چگونگی رسم الخط پهلوی را یادآور شویم.

به طور کلی آنچه «پهلوی» می‌نامند، شامل تمام اشکال زبان «فارسی میانه» می‌گردد. یعنی از زمانی که فرس قدیم منسوخ شد تا هنگامی که الفبای جدید فارسی از عربی اقتباس گردید. زبان پهلوی به دو دسته جنوبی و شمالی تقسیم می‌شود:

۱- زبان کتاب‌های زرتشتی و کتیبه‌های جنوبی ساسانی را «فارسی میانه» می‌گویند و طرز نوشتن آن را «پارسیک» می‌خوانند و زبان بومی وابسته به آن متون مانوی آسپای مرکزی می‌باشد.

۲- زبان کتیبه‌های شمالی ساسانی «پرتوی میانه» و نوشته آن «پهلویک» نامیده می‌شود و زبان بومی شمال شرقی ایران چنان که در قطعات مانوی آمده «پهلوییک» می‌باشد.

لفظ «پهلوی» هرجا می‌آید، مقصود کتابهای زرتشتی است که در آن «اوروارشی» به کار رفته است.

کهنه‌ترین اثری که از لغات و جملات پهلوی به دست آمده عبارت از مسکوک جانشینان اسکندر است که در دوره اشکانی رواج یافته و به حروف سامی قدیم نوشته دارد. ولیکن عملاً دوران زبان پهلوی یا کتیبه و مسکوک اردشیر پاپکان شروع می‌شود و با کتاب‌های دینی موبدان فارسی پس از اسلام تا ۸۸۱ میلادی پایان می‌پذیرد. هرگاه قطعاتی از پهلوی به دست بیاید که پس از هزاره میلادی نوشته شده باشد، یک نوع تقلید از زبان مرده خواهد بود و جزو اسنانه پهلوی به شمار نمی‌آید.

زبان پهلوی رسم‌الخط فشرده و درهم پیچیده‌ای دارد، به علاوه یک مشت لغات سامی در نوشته‌های پهلوی راه یافته که معادل فارسی آن وجود داشته است. شماره این لغات سامی ظاهراً زیاد نبوده و در نوشته‌های موجود پهلوی همه لغات سامی که «اوزوارشن *Uzwaršn*» می‌نامند از چهارصد تجاوز نمی‌کند اما از آنجا که معمولی‌ترین لغات زبان است (مانند اسم اشاره، اعداد، حروف عطف و ربط، افعال و لغات بسیار معمولی) ظاهراً نصف متن را پر می‌کند و زمانی که معادل فارسی این کلمات سامی به حروف اوستایی یا فارسی جدید نوشته شود «پارند» نامیده می‌شود. این لغات سامی که در نوشته‌های فارسی پراکنده می‌باشد به پهلوی صورت یک زبان درهم و برهم و ساختگی می‌دهد. بخصوص که جزء تغییر پذیر برخی از این لغات سامی فارسی است. جای شبهه نیست که اوزوارشن لغات سامی در هیچ زمانی چنان که می‌نوشته‌اند خوانده نمی‌شده، زیرا زبان محاوره پارسی سره بوده و لغات سامی فقط به منزله علامت و نماینده معادل فارسی آن به شمار می‌رفته است. مثلاً ایرانیان «ملکان ملکا» می‌نوشته و «شاهانشاه» می‌خوانده‌اند. پارسیان نیز ادبیات خود را از روی همین روش می‌خوانند. نکته‌ای که می‌رساند اوزوارشن در زبان فارسی خوانده

۱- در اینجا از لحاظ تسهیل خواندن کلمات لاتینی که درین متن خواهد آمد، حروف قراردادی زیر در چاپ به کار می‌رود:

ج = *č*، *č* = *ç*، *x* = *z*، *z* = *ž*، *z* = *š*، *c* = *w*، *w* = *ou*، فرانسه *u* = *ou*.

نمی‌شده اینست که هرگاه خوانده می‌شد اسم مخصوص برای آن وضع نمی‌گردید و فرهنگ مخصوص برایش تهیه نمی‌کردند و دیگر اینکه پس از اقتباس الفبای جدید مُلکی تمام قسمت سامی نوشته‌های پهلوی ناگهان از زبان فارسی طرد نمی‌شد. نابود شدن این کلمات در فارسی جدید ثابت می‌کند که کلمات سامی جز علاماتی برای خواندن فارسی بیش نبوده است. این لغات با نوشته پهلوی ناپدید شد و لغات فارسی چنان که در پازند می‌نوشتند به کالبد الفبای جدید درآمد.

پس از آنکه قسمت عمده ملت به اسلام گروید، حمله جدید لغات سامی به زبان فارسی آغاز شد که با سابق کاملاً متفاوت بود. زیرا قسمت سامی نوشته‌های پهلوی که از یکی از زبانهای بومی گمنام آرامی گرفته شده بود و به نمایش نگارش ساده‌ترین لغات محدود می‌گردید با ادبیات و فلسفه و علوم و مذهب رابطه نداشت و در زبان محاوره به کار نمی‌رفت. در صورتی که قسمت سامی فارسی جدید از عربی گرفته شده بود و بیشتر لغات آن مربوط به مذهب و علوم و ادبیات می‌شد و عملاً هر دسته از این لغات عربی به جز آنهایی که در نوشته‌های پهلوی استعمال می‌گردید جزء لاینفک زبان فارسی و وارد زبان محاوره شد.

تاکنون به علت استعمال اوزوارشن در نوشته‌های پهلوی پی نبرده‌اند و حدس‌های گوناگون می‌زنند. آنچه محقق است، اوزوارشن در کتیبه‌های هخامنشی و در فارسی باستان هم وجود داشته. حال باید دانست مقصود از این اشکال تراشی که به نظر خط رمز قراردادی و یا شوخی جنون آمیز می‌آید چه بوده است، و چرا در زمان‌های بعد در صدد رفع این اشکال برنیامده‌اند؟ بعضی آن را ناشی از محافظه‌کاری و کهنه‌پرستی می‌دانند و برخی علت سیاسی برایش حدس می‌زنند. برای اینکه قبایل سامی که زیر فرمان پادشاهان ایران بوده‌اند، بدین وسیله خود را نزدیک به حکومت مرکزی حس بکنند. J. Olshausen سیستم اوزوارشن را یک نوع ابهام شیطنت‌آمیز توصیف

می‌کند. یونکر H. Junker تصور می‌کند که در دربار پادشاهان اشکانی، برای اینکه خودشان را از توده ملت ممتاز بسازند، زمانی مد شد که در «فارسی میانه» لغات سامی خارجی به کار ببرند. بالاخره این زبان ساختگی رواج یافت و اثر خود را در نوشته‌ها و کتیبه‌ها باقی گذاشت. همین که این مد ورافتاه خواند و فهم متن‌ها دشوار گردید و پس از آنکه پازند برای توضیح آن لازم آمد، به نوشته‌های اشکانی اوزوارشن را افزودند، اما این دلیل بسیار سست است. زیرا لفظ ال رواج خط پهلوی، در نوشته‌های هخامنشی و فرس قدیم و حتی بعد در متون پهلوی به زبان سغدی نیز اوزوارشن وجود دارد، به علاوه نوشته‌های پهلوی برای طبطا ممتاز نهاده است و در صورتی که کلید اوزوارشن را می‌دانستند لزومی نداشته که این تفریح احمقانه درباری را در زمان‌های بعد سنت بگذارند و زبان رسمی مملکت بکنند و حال آنکه هیچ سندی این حدس را تأیید نمی‌کند.

این ندیم در کتاب *الفهرست* (چاپ مصر ص ۱۸) از قول ابن‌مقلع این‌طور تعریف اوزوارشن را می‌کند: «و هجای دیگری دارند که به آن اوزوارش می‌گویند و با آن حروف متصل و منفصل را می‌نویسند و آن در حدود هزار کلمه است. برای آنکه به این وسیله میان منطابها تفاوت گذاشته شود. مثال آن چنانست که هرکه بخوهد «گوشت» بنویسد و آن در عربی به معنی «لحم» است، می‌نویسد «پسرا» و می‌خواند: «گوشت» مانند این و چون می‌خواهد بنویسد «نان» و آن به عربی «خبز» است، می‌نویسد «لهما» و می‌خواند «نان» به این شکل: و به این ترتیب هرچیزی را که بخوهد می‌نویسد مگر چیزهایی را که به قلب آنها محتاج نیستند که به لفظ اصلی می‌نویسد هلتی که این مقلع برای وضع اوزوارشن می‌آورد، یعنی «فرق میان متشابها» مانع‌کننده نیست. زیرا در حروف پهلوی ملاحظه آسان خواندن لغات نشده است و همان‌طور که کلمات دیگر را به فارسی سره می‌نویسند به خوبی

می‌توانستند لغاتی از قبیل نان و گوشت را با همان حروف پهلوی بنویسند.

اوزوارشن U3vâriçn که اروپاییان Ideogram می‌نامند به اشکال هوزوارش نیز آمده است در سر معنی آن اختلافات بسیاری وجود داشت، تا اینکه بالاخره معنی حقیقی این لغت در متون پهلوی تورفان به دست آمد به نظر می‌آید که لغت نامبرده از فعل: اوزوارتن U3vârtan مشتق می‌شود. (اوز = aus+out) یعنی بیرون گردانیدن ریشه اصلی لغت، توضیح دادن و تمیز دادن.

لغات اوزوارشن به سه دسته تقسیم می‌شوند:

۱- به شکل لغات آرامی و سریانی، چنان که قبلاً اشاره شد. این لغات که عده آنها از چهارصد تجاوز نمی‌کند شامل لغات بسیار عادی می‌شوند مانند: تو، او، ما، از، به، که، چه، آن، بر، پس، خود، پیش، روز، شب، خواب، بانگ، پدر، مادر، خواهر، پسر، دختر، سر، انگشت، موی، زبان، بینی، شکم، زانو، دست، خانه، درخت، انجیر، نان، آب، پنیر، گربه، سگ، ماهی، خرس و غیره که از لغات سامی گرفته شده است به این شکل:

او = Valman، خود = Benafcman، اندر = Bayin، پنج = Xumcyâ

۲- لغاتی که به شکل دورگه یا Hyvrîde می‌باشد. یعنی قسمت اول کلمه که تغییرناپذیر است به حروف سامی و قسمت دوم کلمه که تغییرپذیر می‌باشد به شکل ایرانی درمی‌آید. عموماً افعال و علامت جمع به این صورت درمی‌آیند: ایشان =

Valman cân، دیوان = Cedâ ân، دپدن = Xadîton tan، زادن = Jarxun tan

۳- در نوشته‌های پهلوی، در مقابل چهارصد لغت سامی، تقریباً صد لغت ایرانی وجود دارد که به شکل فشرده و به صورت علامت درآمده است. استعمال این کلمات انتخابی بوده و در هر مورد معادل فارسی آن به جایش گذارده می‌شده. ریشه این کلمات سامی نیست و ایرانی می‌باشد. ولی رسم الخط آن قراردادی و فشرده است و به شکل معما نمود می‌کنند. این کلمات را Eteogram می‌نامند. فرهنگ نویسان معنی این

لغات را می‌دانسته‌اند، اما نمی‌توانسته‌اند تلفظ این لغات درهم پیچیده را بدهند و ازین رو، راه غلطی را در خواندن این لغات پیموده‌اند و یک مشت لغات ساختگی دیگر به وجود آمده است مانند: Anhômâ بجای Anhormu.đd و یا Yâhân به جای Ya3dân و غیره. بسیاری از این اشکال اخیر را دانشمندان تجزیه کرده و نشان داده‌اند که همان لغت اصلی به شکل فشرده نوشته شده است مانند:

$$\begin{aligned} \text{anhormu.đd} &= \text{a} + \text{n} + \text{h} + \text{o} + \text{m} + \text{u} + \text{.đ} + \text{d} \\ \text{yâhân} &= \text{y} + \text{â} + \text{h} + \text{â} + \text{n} \end{aligned}$$

وجود اوزوارشن در خط پهلوی نشان می‌دهد که ایرانیان در آزمایش‌های خود با اشکالاتی روبرو می‌شده‌اند از آنجا که صدای حلیلی لغات سامی تلفظ نمی‌شده و معادل یازند آن در هنگام خواندن جانشین این لغات می‌گرفته‌اند، شاید فقط دبیران و مؤبدان تلفظ حلیلی لغات سامی را می‌دانسته‌اند و به همین مناسبت برای نوآموزان فرهنگ اوزوارشن و یازند را فراهم کرده‌اند. اما به نظر می‌آید که گردآوری این لغات در مؤلفی صورت گرفته که صدای بعضی از این اوزوارشن‌ها را فراموش کرده بودند. زیرا تلفظ حلیلی از لغات اوزوارشن با مقابله لغات سرپانی و آرامی تطبیق نمی‌کند، به اضافه لغات دیگری وجود دارد که ریشه آنها سامی نیست.

برای نشان دادن معادل لغات سامی «یازند» به کار می‌رفته است. لغت یازند از لغت اوستایی yâhân می‌آید که به معنی توضیح دوباره و تفسیر بعدی است. به زبان فارسی و پهلوی «زند» شده است. این تلفظ نه تنها به فارسی سره در متن‌های پهلوی اطلاق می‌شود، بلکه چنان که اشاره شد، شامل نقل متن‌های نامبرده به حروف صوتی اوستایی یا فارسی جدید می‌گردد که تمام لغات اوزوارشن در مقابلش معادل یازند

گذارده شده است. چنین متنی که به جای اوزوارشن در آن لغات حقیقی زبان را با ساختمان اصلی پهلوی چنان که تلفظ می‌شده می‌گذارند، «متن پازند» می‌خوانند. باید متذکر شد که همه متن‌های پازند که تاکنون مورد مطالعه قرار گرفته، به نظر می‌آید که در هندوستان نوشته شده. لذا ممکن است که تلفظ گجراتی فارسی در آن داخل شده باشد. در این صورت نمی‌تواند نماینده به خصوص یکی از دوره‌های زبان فارسی به شمار بیاید.

تعیین تغییرات و تحولات زبان پهلوی به دشواری میسر خواهد شد، معهذا از مقایسه کتیبه‌های آغاز دوره ساسانی چنین به دست می‌آید که اوزوارشن‌های دیگری جز آنچه در کتاب‌های پهلوی آمده وجود داشته و جزو تغییرپذیر آخر لغات کمتر به شکل فارسی بوده است. در کتیبه‌های بعدی، زبان خیلی نزدیکتر به زبان متن‌های پهلوی می‌شود و شکل حروف کم کم تغییر یافته است. از همه آثاری که در دسترس است چنین برمی‌آید که از زمان جانشینان اسکند اوزوارشن جزو جدانشدنی نوشته‌های پهلوی بوده است. اما چیزی که مسلم است، در هیچ زمانی به صدای اصلی خود خوانده نمی‌شده و فقط به منزله علاماتی بوده که در هر جا معادل فارسی آن را به لهجه و زبان بومی می‌خوانده‌اند.

هرچند استعمال اوزوارشن خط پهلوی را شلوغ و درهم و پیچیده می‌کند اما رد حقیقت برای فهم متن‌های پهلوی فقط اشکال کوچکی دربر دارد، زیرا معنی تمام اوزوارشن‌ها به خوبی معلوم است و در فرهنگ مخصوصی ضبط شده است^۱ و معادل فارسی لغات اوزوارشن را می‌دهد ولیکن اشکال حقیقی خواندن متن‌های پهلوی مربوط به قسمت پازند می‌شود و عمده این اشکال از ابهام و درهم پیچیدگی حروف الفبای پهلوی به وجود می‌آید. الفبایی که کتاب‌های پهلوی به آن نوشته شده از ۱۴ حرف عمده تجاوز نمی‌کند که همه آنها به جز حرف آخر «d» در خط اوستایی یافت

1- Farharg ijoim, Farhang i Pahlavik.

می‌شود و بیشتر آنها نماینده چندین صدا می‌باشند و از این رو اشکالاتی در خواندن به وجود می‌آید. گاهی دو حرف که به هم می‌پیوندند به شکل یک حرف درمی‌آیند. در نمونه زیر اشکال این صداهای مفرد و مرکب الفبای پهلوی به خوبی نمایان است:

د = a, â, h, x. ل = b. و = u, mu, f, w. ت = z.
 ج = ç, ç, z, z, v. ا = l, l, r. د = s.
 (د + د = yaj, yag, yad, yz, yt, gad, gog, di, daj.
 yax, yah, ya, s) و = ش. (j, j, j, dad, dag
 ja, jah, gaa, gah, ga, daa, dah, da, ca, ch
 و = k, l, m, f, z, h. ۲ = g. ۱ = j, jeh
 .ê, ê, y, g, d ج = n, l, r, w, o, o, a

از این نمونه به اشتباهانی که ممکن است در خواندن کلمات پهلوی رخ بدهد پی خواهند برد. مثال حرف «س» و «ش» پهلوی که مانند ترکیب دو حرف است و در بعضی موارد از هم فیدب دو حرف می‌تواند دو اوزده صدای گوناگون استنباط کرد. زمانی که نوشتن پهلوی مرسوم بوده طبیعتاً ایرانیان این اشکالات را حس نمی‌کرده‌اند، زیرا مانند خط فارسی امروزه بیشتر به عادت چشم و قرینه خوانده می‌شده. فقط بیگانگان و محصلین اشکالات این طرز نگارش را در می‌یابند.

به واسطه همین اشکال رسم الخط پهلوی بسیاری از لغات ایرانی که به شکل فشرده نوشته شده به عنوان اوزارشن eteogram در «فرهنگ پهلوی» ضبط گردیده

است.^۱ و بعضی از این لغات به غلط خوانده و معنی شده است مانند:

draxm = (ص ۷۷) varəta اوستایی (گل) = vul (صص ۷۷) Jo3an (پول نقره) = (ص ۸۶) dāner (دگربار) = yâvar (ص ۸۲) sūka (سوک، سوق) = بازار (ص ۸۶) = dāt-mas (مسن) = پیر (ص ۹۴) hâvict (طلبه) = مغ (ص ۹۶) asperis (اسپریس) = میدان (ص ۹۹) awdum (آخر) = Pasom (ص ۱۰۱) bûnda (پایان) = تمم (ص ۱۰۳) bost (بستان) = باغ (ص ۱۱۳) magôxiâ (مجوس) = êhrepāt (ص ۱۱۶) mastar (مهر) = پیر (ص ۱۲۲) patisâr (شمارش بنوبت) = Pastâk! و غیره.

از وجود این لغات در فرهنگ اوزوارشن چنین به دست می‌آید که فرهنگ نامبرده به وسیله دبیران و مؤبدان زمان ساسانی فراهم نشده. بلکه در اواخر ساسانیان و یا بعد از سلام به تقلید از یک فرهنگ کهنه، لغات فارسی که خواندندش دشوار بوده در این مجموعه یادداشت کرده‌اند. پارسیان عادت دارند که این فرهنگ را طوطی‌وار از بر بکنند. ولیکن مطلبی که قابل ملاحظه است پازند لغاتی که درین فرهنگ آمده زبان دوره اشکانی و یا ساسانی نمی‌باشد بلکه، مانند متون پازند موجود به زبان فارسی و گجراتی پارسیان هند است.

اکنون باید دید در مقابل اشکالات خط پهلوی و سیستم اوزوارشن آیا ایرانیان هیچ وقت به صرافت اصلاح آن برنیامده و حروف صوتی و یارسم‌الخط آسان‌تری نداشته‌اند؟ در کتاب التنبیه علی حدوث التصحیف، تألیف حمزه اصفهانی، کتابت فارسی هفت گونه یاد شده است: رم (ramak) دفیره، گشته دفیره، نیم گشته دفیره، فرورده دفیره، دین دفیره، وسف (visp) دفیره که شامل تمام کتابت‌ها می‌شده است. صناعت کتابت نام‌های گوناگون داشته مانند: داددفریره، شهر همار دفیره، کده همار دفیره، گنج

1- Nisang, Na3dist, Javît, gâvaras, Cag, Catr, Dâtûbar, Hangâm, Aevar, êdun, Akbvîn, Hagre3, Atrâs, rôtestâk, Knu, Kôp, Kohanbun, Mînôk, Mo3dûbar, Tag, Far3and, çitr... (H. Junker, Farhangî Pahlavîk.)

همار دفیره، آهر (آخور) همار دفیره، آتشان همار دفیره، روانگان همار دفیره^۱ در نوشتن این هفت نوع کتابت را به کار می‌برده‌اند چنان که در سخن گفتن نیز پنج زبان رواج داشته است: فهلوی، دری، فارسی، خوزی و سریانی. در کتاب الفهرست ابن ندیم نیز از قول ابن مقفع می‌آورد که فارسیان دارای هفت نوع کتابت بوده‌اند از این قرآن: دین دبیره، ویش (visp) دبیره؛ شاه دبیره، نامه دبیره، زال سهریه و راس سهریه. در کتاب اخیر نیز اشاره به خط مانوی شده است، مسعودی در کتاب التنبیه والاشراف اختراع خط دین دبیره و خط ویسب (visp) دبیره را به زرتشت نسبت می‌دهد.

از مطالب بالا چنین نتیجه می‌شود که خطی به نام خط فهلوی شناخته نمی‌شده ولیکن رسم‌الخط‌های گوناگونی وجود داشته که در تعریف و لغت آنها تحریف شده است. حمزه و ابن ندیم و مسعودی هم‌اکنون که ویسب دبیره کتابت همگانی بوده است. مخصوصاً حمزه فهلوی را در ردیف زبان به شمار می‌آورد و اشاره به خط فهلوی نمی‌کند. از کتابت‌های دیگر فارسی که حمزه و ابن ندیم نقل می‌کنند دین دبیره مشهور است و خط کسلیج یا گشده نیز در کتابهای ندیم ذکر شده است.^۲ از مقایسه کتابت‌های دیگر چون اختلاف کلی دارند جای تأمل می‌باشد و شاید رسم‌الخط‌هایی مانند نسخ و نستعلیق و لیلویسی و غیره بوده و در هر صورت همومیت نداشته است. صناعت کتابت که حمزه و الجوازلی ذکر کرده‌اند به نظر می‌آید عنوان دیوان‌های آمار کشوری بوده باشد. ذکر اولوالا روی نشان‌های مهرهای ساسانی لغت hamarkar = آمارگر یعنی حامل دریافت مالیات را خوانده است^۳ در کتیبه‌های Paikuli عنوان amrpnv amarkar یعنی حامل دریافت مالیات ساتراپ (شهردار) آمده است و از

۱- در کتاب مفاتیح العلوم الخوارزمی (چاپ مصر ص ۷۵-۶) این هفت نوع کتابت به همین ترتیب ذکر شده. ولیکن به نظر می‌آید که عنوان هفت دیوان آمار در زمان ساسانیان بوده است. فارسنامه ابن‌بلخی در ذکر «کسری انوشیروان» عنوان ایرانمارخر (ایران مارگر) را وکیل در ترجمه می‌کند و می‌افزاید که این رتبه مقام نیابت وزیر را داشته است.

۲- کتاب هزاره فردوسی. ص ۹۳.

۳- تاریخ طبرستان. چاپ تهران، جلد اول ص ۷۲ دیده شود.

تعریفی که در اصل کتاب برای هر کدام از این صناعت‌گفتاری داده شده ثابت می‌شود که نمی‌تواند خط بخصوصی باشد.

استخری معتقد است که پارسی زبان متداول محاوره و تحریر بوده و پهلوی زبان رمز و عالمانه می‌باشد. ابوریحان بیرونی در آثار الباقیه نام ماه‌ها و روزها را به چندین زبان از جمله سغدی و خوارزمی می‌دهد. در لغت لرس اسدی نیز اشاره به زبان ماوراءالنهری، مرغزی و خراسانی می‌شود که از جمله زبان‌های بومی مشهور آن زمان بوده‌اند. در فرهنگ رشیدی که به عقیده M. Blochmann اولین لغت انگلیسی فارسی می‌باشد می‌نویسد که زبان فارسی هفت گونه است که چهارتا از آنها متروک شده، هروی، سگزی، زاوولی، سغدی. ولیکن سه زبان متداول است: پارسی، دری، پهلوی

از این قرار چنین به دست می‌آید که در سرزمین ایران نه تنها زبان‌های بومی بی‌شماری وجود داشته، بلکه برخی از آنها دارای نوشته بوده‌اند. یکی از رسم‌الخط‌های ایرانی که در آن کلمات سامی اوزوارشن به کار نرفته در نوشته‌های مانوی مشاهده می‌گردد. این کتاب‌ها را مبلغین مانوی به زبان پارسیک یا پهلوانیک و یا سغدی برای پیروان خود تدوین می‌کرده‌اند. نمایندهٔ مانی Ammo در ابر شهر، مرکز پارت‌ها، از آنجا که زبان پهلوانیک می‌دانست سبب ایجاد زبان دوم مانوی گردید.^۱ همچنین کتاب‌های مانوی را به حروف سغدی برای سغدها و ترک‌ها و کسانی که به فارسی میانه گفتگو می‌کرده‌اند نوشت.

اما مطلبی که مهم است این نوشته‌ها در تمام ایران عمومیت نداشته و محدود به یک منطقه می‌شده و خط رسمی پهلوی بوده. شاید اگر مانی هم می‌خواست به نوشته‌های خود جنبهٔ عمومیت بدهد ناچار به خط پهلوی متوسل می‌گشت از این قرار در مورد زبان‌های بومی و محلی بیرون ریختن حروف سامی اوزوارشن مسکری

۱- در حفریات تورفان اسناد پهلوی بدون اوزوارشن و نیز آثاری از زبان سغدی به خط مانوی به دست آمده است توسط M. Müller و Andronov ترجمه شده است

بوده است، ولیکن در این صورت نوشته دارای ارزش محلی می‌شده و نمی‌توانسته در سرتاسر ایران رواج پیدا بکند و حال آن که خط پهلوی عمومیت خود را نگه می‌داشته است.

یکی از کامل‌ترین و دقیق‌ترین الفباهای صوتی دنیا که معجزآسا به نظر می‌آید خط اوستایی می‌باشد که تمام صداهای این زبان کهنه را با آن ضبط کرده‌اند. این الفبا را «دین دبیره» می‌نامند. مسعودی در کتاب التنبیه والاعراف احداث خط دین دبیره را به زرتشت نسبت می‌دهد. اما الملب والشمعدان اروپا معتقدند الفبای دین دبیره که برای هر سیلاب علامتی دارد و با خط پهلوی متفاوت می‌باشد در اواخر ساسانیان اختراع شده است.

در کتاب‌های (رملی ارله وراز، شهرستانهای ایرانپهر و بلندهشن). اشاره شده نسخه خطی اوستا که روی پوست گاو به خط زرین نوشته شده بود به دست اسکندر القاه و آن را سوزانید.

به عقیده ام بسنده بندهش بزرگ، اسکندر زنده (الفسر اوستا) را به اورم (بیزانتین) فرستاد و اوستا را سوزانید. بنکرث توضیح می‌دهد که نسخه اساسی (بن نپشته) در گنج شهبانگان و نسخه دیگر اوستا در «در لپس» گذارده شده بود. یکی از این نسخه‌ها را اسکندر سوزاند ولی نسخه اساسی به دست ارومیان القاه و به زبان یونانی ترجمه شد. اردشیر پاپگان نوشته‌های پراکنده را به یک جای آورده و رونویس‌ها منتشر شد. پس از قتل ناریان اردشیر اول فریخ فرخزاده‌ان پیشوای هودینان همین وظیفه را به گردن گرفت و نسخه‌های پراکنده را جمع‌آوری کرد.

در سوزنی که نسخ اصلی اوستا از بین می‌رود، حال باید دید چگونه موفق شده‌اند که اصوات کلمات آنقدر کهنه برای عموم قابل فهم نبوده دوباره در زمان اردشیر پاپگان با الفبای صوتی ضبط بکنند؟ مطلب دیگری که به میان می‌آید اینست که به موجب

سنت زرتشتی به دستوران و هیربدان مخصوصاً توصیه شده که متن اوستا و زند را به زبان بسپرنند و از بر داشته باشند. «ریدک خوش آرزو»^۱ نمونه‌ای از پرورش در فرهنگستان و معلوماتی که به تقلید هیبر بدان قسمت‌هایی از اوستا را در آنجا از بر می‌کرده‌اند گزارش می‌کند.

۸ «به هنگام به فرهنگستانم دادند و من به فرهنگ کردن سخت شتابان بودم.

۹ «یشت وها دوخت و بغان و ویدیوداد راهیربدانه (Varm = برم) از بر کردم و جابه جای زند را نیوشیدم.

۱۰ «در دبیری چنان خوب نویس و تندنویس باریک دانش، کامکار هو دست (زبردست) فرزانه می‌باشم.»

پس قسمت‌های اوستا که نابود شده بود به وسیله سنت شفاهی و به موجب تلفظ دقیق مؤبدها تکمیل گردیده و به خط دین دبیره ضبط شده است.

برخلاف خط پهلوی که بسیار خلاصه و فشرده بوده و لغات سامی در آن استعمال می‌شده، الفبای اوستایی به حد کافی دارای حروف و صداهای گوناگون می‌باشد و حتی یک لغت سامی در آن وجود ندارد.

مطلبی که شایان توجه است، می‌بینیم با وجود چنین الفبای کاملی که می‌توانسته همه صداهای و خصوصیات زبان را ضبط بکند، خط پهلوی و استعمال اوزوارشن متروک نمی‌شود و به قوت خود باقی می‌ماند و حتی بعد از اسلام هم موبدان و دانشمندان ایران کتابهای خود را به خط پهلوی می‌نگاشته‌اند و سپس برای سهولت متن این کتاب‌ها را به پازند می‌گردانیده‌اند. یعنی الفبای صوتی دین دبیره برای توضیح لغات و کلید الفاظ بیگانه در رسم الخط پهلوی به کار می‌رفته است. پس علتی داشته که الفبای صوتی دین دبیره و یا رسم الخط مانوی را نپذیرفته‌اند و اوزوارشن را از رسم الخط پهلوی حذف نکرده‌اند. حتی زبان اوستا که یکی از زبان‌های بومی بسیار

1- J. Unvala, King Husrav & his boy, p, 13.

xwarəni به فرس قدیم hvarnah در کتیبه‌های هخامنشی farnah در متن آکادی Par-na در اسناد بین‌النهرین Par-na, Par-ar-nu در کتابهای ارمنی 'Park' همچنین Xorox و xoroh و به شکل اسم خاص گرجی P`arnabu3-i درآمده و به فارسی جدید farr و xurrah می‌باشد.^۱

از این قبیل امثال زیاد است و همین می‌رساند که یک علامت سامی جانشین صداها و تلفظ‌های گوناگون می‌شده که شاید با اختلافات دیگر در زبان‌های بومی وجود داشته است. اما باید متذکر شد که در همه لغات اوروارشن وجود دارد: Yaktibunistan, yaktibunistan. اشکال فارسی آن که، یوطن، یهستن و نپشتن است ظاهراً تغییر فاحشی نشان می‌دهد شاید این تغییر مربوط به لهجه‌هایی می‌شده که امروز سندی از آن در دست نیست به اضافه چون لغات هنوز در زبان متشکل و متحدالشکل نشده، بوده بسیاری از لغات بدون اوروارشن پهلوی نیز به اشکال گوناگون خوانده می‌شود مانند، اوستن، اوسطن، اوستن، اوستن.

شاید مقصود از «ویسپ دیوره» که حمزه اصفهانی و ابن ندیم و مسعودی به اشکال مختلف ضبط کرده و آن را کفایت همگانی می‌نامند همین خط پهلوی بوده است که در سراسر ایران که به لهجه‌ها و زبان‌های بومی گوناگون سخن گفته می‌شده انتشار می‌یافته است زیرا اسنادی که به پازند می‌گردانیده‌اند نیز عمومیت نداشته و در هر محل زیر تأثیر زبان بومی واقع می‌شده است.

آنچه از اسناد پازند در دست مانده متعلق به دوره بعد از اسلام می‌باشد و چون اینکار در هندوستان انجام گرفته تأثیر لهجه یزدی و کرمانی و گجراتی در آن مشهود می‌باشد دلیل دیگری که اسناد پازند زبان مشخص و عمومی نبوده بلکه به جای الفبای صوتی امروزه به کار می‌رفته اختلاف نظر پارسیان هند و اروپاییان سر تلفظ کلمات پهلوی است.

1- H. W. Bailey, Zoroastrian Prpblems, 1943, P. 1-2.

ولیکن چرا به جز دین دبیره نمونه‌ای از خط‌های دیگر که در کتب قدما در دسترس
به جا نمانده است؟ علت جهل و تعصب می‌باشد چون آنچه از ادبیات قبل از اسلام در
ایران باقی بوده به عمد و به وسایل دلفی محو و نابود کرده‌اند و به همین دلیل از
ادبیات ایران باستان نسبت به اهمیت و توسعه‌ای که داشته (مطالعه با مطالعه آثار
سانسکریت) جزء ناچیزی توسط پارسیان هند نگهداری شده است.^۱

تا آخر دوره ساسانیان به علت اختلاف زیاد زبان‌های بومی هنوز به طور مسلم
یک زبان رسمی که با تمام مشخصات خود به سایر لهجه‌ها تحمیل بشود وجود
نداشته بلکه دارای چند نوع کتابت بوده‌اند که هر کدام مورد خاصی داشته است. و به
این وسیله احتیاجات خود را کاملاً مرتفع می‌ساخته‌اند؛ اما یگانه خط عمومی پهلوی
بوده است. بعد از اسلام گویا جنبش تغییر الفبا از جانب شرق آغاز شد، یعنی پس از
اقتباس الفبای عرب به عنوان یگانه وسیله کتابت زبان ماوراءالنهر و لهجه خراسانی
زبان رسمی گردید و کلمات فارسی آن جانشین علامات سامی اوزوارشن شد. ولیکن
در عمل همان وظیفه اوزوارشن را انجام داد و اشکالات رسم الخط پهلوی را به هیچ
وجه حل نکرد. چون حرکات جزو حروف نیست کلمات به شکل واحد نوشته
می‌شود و به صداهای گوناگون خوانده می‌گردد. به علاوه اشکالات تازه‌ای برای زبان
فارسی به وجود آورد.

پس از اقتباس الفبای جدید می‌بینیم که ناگهان تمام لغات اوزوارشن از میان رفت
و رسم الخط‌های گوناگونی که وجود داشت متروک گردید و احتمال می‌رود لغات
فارسی از متن پازند یکی از زبان‌های بومی ایران (ماوراءالنهری، خراسانی) به حروف
جدید درآمد. یعنی یکی از زبانهای بومی وظیفه اوزوارشن را عهده‌دار شد و به ...

۱. طبری بیشتر در خارج از ایران کشف شده و اگر در ایران به دست آمده تبدیل به ...
در تاریخ طبری می‌نویسد زمانی که المثنی گرفتار شد کتاب‌های او را که به زبانهای ...
مورد ... سوزانیدند و مقداری طلا از ندهیب آنها به دست آمد ...
فارسی از اسلام جز نام به جا مانده و اگر به ...

زبان‌های بومی غلبه کرد. به واسطه اغتشاشاتی که در آن زمان در ایران فرمانروایی داشت، این موضوع عکس‌العمل شدید نشان نداد و پس از تألیف کتب و تدریس، این زبان و الفبا تحمیل شد و جنبه عمومی پیدا کرد. به همین علت امروزه نیز ترک و کرد و مازندرانی و بلوچی به فارسی ادبی می‌نویسند و به زبان خود می‌خوانند. اما تا مدتی قبل از اینکه کلمات به شکل مشخص دربیاید اختلاف لهجه‌ها در نوشته‌های فارسی تا قرن هشتم دیده می‌شود مانند: دبیر، دهیر، دهر، دوبر، به همین مناسبت در اشعار و فرهنگ‌های قدیم یک لغت به اشکال گوناگون نوشته شده و بعد کم‌کم این اختلاف مرتفع گردیده است.

این الفبا که برای خوش آمد زورمندان زمان، مصلحتین از الفبای عربی گرفته بودند، جولانگاه نازهای به دست لغات عربی راه که مانند سبیل واره زبان فارسی گردید و چون الفبا ناقص بود و صداهای حروف را حفظ نمی‌کرد بسیاری از لغات و کلمات فارسی معرب شد و کم‌کم لفظ فلم ساختگی رواج یافت و لغات بیگانه جزو زبان محاوره گردید.

یکی از معایب الفبای پهلوی و سببستم اوزوارشن اینست که حروف مهجور می‌شود و تغییرات و تحولات زبان را نشان نمی‌دهد. فارسی کلونی نیز همین عیب را دربر دارد. زیرا اطفال زبان شکسپیر و سرودرولان با انگلیسی و فرانسه امروز خیلی زیاده‌تر از اطفال زبان فرانسوی با فارسی امروز می‌باشد، برعکس می‌بینم که زبان ضعیف شده، لفظ سابق خود را از دست داده و نیازمند به مترادفات گردیده. خواندن آن بسیار دشوار و فلفله بسته به عادت چشم است. گرچه زبان فارسی یکی از کهنه‌ترین و آسان‌ترین زبان‌های آریایی است اما در قالبی سامی ریخته شده و قراردادهای ساختگی برایش وضع گردیده که از ریشه اصلی خود منحرف گشته است. قواعد بسیار موشکافی که این زبان دارد در اثر بی‌علاقگی به مطالعه زبان اوستا و پهلوی فراموش شده و قواعد ساختگی از زبان سامی برایش وضع کرده‌اند، زیرا لغات و

کلمات پهلوی دارای معانی دقیق می‌باشد که فارسی امروز در اثر سهل‌انگاری از دست داده است.^۱ مثلاً افعالی که به چندین شکل وجود دارد و هر کدام به معنی استعمال می‌شود و معنی خاصی دارند مانند: شنیدن، شنودن، شنشیدن، شنوشیدن، شنوشیدن، اشنپتن، اشنودن و غیره.

فقط از اشکال دندان‌ها و نقطه‌گذاری خط فارسی جدید و بداهتی استخوانی لغات فارسی مهجور و نامأنوس در فرهنگ‌ها بصد جور نوشته شده مگر به شکل اصلی خود و بسیاری از لغات فارسی به صورت غلط مشهور درآمده مانند: بزشک به جای بزشک، کژدم به جای گزدم، پنهان به جای بنهان، بسیج به جای پسیج و شهره به اضافه خیلی از حرکات حروف که در خط پهلوی وجود داشته در الفبای فارسی جدید یافت نمی‌شود. به همین علت صدای بسیاری از لغات به غلط تلفظ گردیده است. در زمان ساسانیان رسم‌الخط‌های گوناگونی وجود داشته که به این وسیله ممکن بوده زبان‌های بومی را بدون اوزوارشن ضبط بکنند و حروف دین دبیره برای همین منظور به کار می‌رفته است در صورتی که بایگانه رسم‌الخط فارسی کنونی این عمل غیرممکن می‌باشد.

ازین رو مسأله اصلاح خط موضوع بسیار مهم و حیاتی برای زبان فارسی به شمار می‌رود و بدون این اصلاح هرگونه راه تحقیق در زبان فارسی مسدود خواهد بود، یعنی التماس حروف صوتی لاتینی که متناسب با صداها و مختصات زبان فارسی باشد. درین زمینه آزمایش مهمی انجام گرفته یعنی کردهای خارج از ایران و تاجیک‌ها که به دو زبان بومی فارسی گفتگو می‌کنند، الفبای صوتی لاتینی را پذیرفته‌اند و نتایج بسیار

۱ = زبان پهلوی وابستگی نزدیک با زبان فارسی دارد که ریشه خود را از آن گرفته است. به واسطه اشکال رسم‌الخط لاکنون هنوز آثار محدوده‌ی که از ادبیات پهلوی مانده چنان‌که باید ترجمه و حلاجی شده است. تحلیفات دانشمندان اروپایی درین زمینه قابل ملاحظه است. از لحاظ زبان‌شناسی و قواعد صرف و نحو فارسی کنونی محتاج به مطالعه بسیار دقیق پهلوی می‌باشد و بدون تحلیل کامل دو زبان اصیل و پهلوی بسیاری از اشکالات لغوی و صرفی و نحوی فارسی هرگز حل نخواهد شد.

سودمند به دست آورده‌اند.

از مطالب بالا نتیجه می‌شود که در ایران باستان زبان‌های بومی و شیوه کتابت‌های گوناگون رواج داشته است و علت اقتباس خط پهلوی و استعمال اوزارشن عمومیت دادن لهجه‌هایی بوده که در ایران گفتگو می‌شده. الفبای صوتی دین دبیره فقط در مورد زبان‌های بومی مورد استعمال داشته است.

الفبای فارسی جدید بسیار ناقص است و علاوه بر اینکه نقص رسم الخط پهلوی را مرتفع نساخته اشکالات دیگری به آن افزوده که فارسی را به شکل یک زبان دشوار خشک و قراردادی درآورده و به هیچ وجه شایسته تنظیمات زبان زنده در دنیای امروز نمی‌باشد.

هنر ساسانی در هرة مدال ها

اول مورگنلن

در تاریخ هنر دوره‌هایی است که هنر بومی پدید می‌آید، این هنر محدود به سرزمینی می‌شود که آن را به وجود آورده است سپس دوره‌های دیگری می‌باشد که هنر دنیایی به شمار می‌رود؛ این هنر به علت زیبایی و توانایی و تازگی سرتاسر دنیا را شیفته خود می‌سازد و همین که در کشورهای دور دست رخنه کرد در آنجا ریشه‌های ژرف می‌گستراند. موضوع گفتگوی امروز ما یک هنر دنیایی یعنی هنر ایرانیان ساسانی می‌باشد. شاهنشاهی ساسانی که از سنه ۲۲۶ تا ۶۳۰ به تاریخ مسیحی در ایران دوام داشت همپایه امپراطوری رم و بیزانس بود و همچنین با هندوستان همپوشی می‌کرد به علت وضع جغرافیایی این دولت که میانجی بین امپراطوری رم و خاور دور بود، تجارتی رایج و هنری آمیخته به دست آورد. ساسانیان بودند که از راه دریا و خشکی ابریشم از آسیای شرقی وارد می‌کردند. آنها بودند که پارچه‌های نپاهسندی می‌بافتند، زیرا اخیراً یک پارچه از زربفت‌های ساسانی را در یکی از طزانه‌های ژاپن پیدا کرده‌اند. ساسانیان بودند که قالی‌های بی‌مانندی درست می‌کردند و روی آن با نقش و نگار چهارفصل را تعبیه می‌نمودند، چنان که اعراب در سناطری لالی بارگاه کسری که بهار را جلوه‌گر می‌کرده اشعاری سروده‌اند و ساسانیان بودند که این

جام‌ها و آفتابه‌های زرین و سیمین را ساخته‌اند که قرن‌ها دنیای اسلام از آنها تقلید کرده است. ولی دامنه شهرت هنر ساسانی به مرز جغرافیایی ایران محدود نمی‌شده؛ بسیار دور، در آسیای میانه، در غارهای شهر مرده گوبی، تصویر اسواران ساسانی به دست آورده‌ایم که از طرز آرایش سر و سترة چسب تن با برگشتگی پریچ و خمی که مخصوص جامه‌های آنهاست ایرانی اصیل شناخته می‌شوند اگرچه آئین بودایی داشته‌اند.

ما این جامه‌های چین خورده و چسب تن را با پلنگ کوچک کوتاه که یک زنجیره چشمه‌دوزی شده دارد، خوب می‌شناسیم خیاط‌های (بر دست ما که ازین هنر برازنده ملهم شده‌اند. اخیراً با کبر بدگی ناره‌ای آن را ریده کرده‌اند برآمد زمان ساسانی یعنی مد پکی از دربارهای بسیار باشکوه دنیا به طرز شکفت‌آوری زیبا و ظریف بوده است پارچه‌هایی که در آنها ناروپود زر و سیم به کار رفته نقش‌های پرغمزهای دارند. روی آنها دایره‌های بزرگی به شکل مروارید بند کشیده دیده می‌شود. در میان دایره پرندگان و جانوران خیالی، سر اسب بالدار، دم طاووس، چنگال شیر، خروس‌های قرینه (بر خروس به وسیله بانگ طوطی شبانگاه را می‌راند)، طوطی و یا فقط گل و بندهای بزرگ نقش شده است. چرا این جانوران که اغلب حقیقی هستند همیشه نوار پیچ شده‌اند نوارهایی به پا و گاهی به گردن دارند. این نوارها موج می‌زنند، پهن می‌شوند و اهمیت آنها شکفت‌آور است. این بندها کنایه از آنست که این جانوران ازاد نبوده به «مردوس» شاه نعل داشته‌اند؛ شکارگاه‌های بزرگ شاه را به این اسم می‌نامیدند و نوار علامت جانوران آن بوده است اما این نوار در لباس خود شاه هم دیده می‌شود کسی که شاهنشاه و همنشین ستارگان و پدر ماه و خورشید خوانده می‌شده به طرز باشکوه و درخشانی لباس می‌پوشیده، زیرا او بایستی با فر و شکوه خود خیره‌کننده باشد. جامه تنگ و چسبان او آراسته به مروارید و سنگهای

گرانبهاست؛ علامت پادشاهی مانند علامت زنبق فرانسه اغلب روی پارچه بافته شده، اما بخصوص دیهیم و تاج است که او را متمایز می‌سازد. زیرا هرچند به نظر غریب می‌آید، هر پادشاه تاج به خصوصی دارد. این تاج زمانی یک عقاب باشکوه است که بال خود را گسترده یا سر میش زرین جواهرنشان است؛ هنگامی یک دیوار کنگره‌دار است که انسان را به یاد باروهای یک شهر شکست‌ناپذیر می‌اندازد، اما اغلب یک گوی و یک هلال می‌باشد. روی سر شاهپور اول که والرین را اسیر کرد، گوی بسیار بزرگی می‌بینیم که به شکل کره کلانی می‌نماید. این پیش‌آمد تاریخی که یکی از صفات پرافتخار تاریخ ساسانیان به شمار می‌رود در موزه مدال‌های کتابخانه ملی پاریس به خوبی مجسم شده است. شاپور اول اندام رستمی دارد. بر اسب نشسته و مچ والرین امپراطور را که او نیز بر اسب سوار می‌باشد گرفته است. پادشاه کمر بند مقدس (کستی) به کمر دارد و دنباله آن در هوا موج می‌زند؛ نوار جانوران شکارگاه سلطنتی از این اصل می‌آید یعنی نوارهای کمر بند مقدس که به این جانوران می‌بسته‌اند و نشان آن بوده است که آنها تعلق به کسی داشته‌اند که مظهر پاکدامنی بوده است یعنی شاه. این نوارها را خود پادشاه بر قوزک پا و بر سر دارد و همچنین دم اسب شاه به شکل نوار درآمده است. نوارهای موج، گرچه کمی سنگین و زمخت می‌باشد ولی از مشخصات اساسی هنر ساسانی است. اکنون به خود پادشاه که آن قدر عجیب است بپردازیم. این گوی کلان که روی سر شاه، پدر ماه و خورشید، دیده می‌شود خود خورشید و شاید کره زمین می‌باشد. ازین رو پی می‌بریم که چرا پادشاهان دیگر ساسانی در طرز آرایش سر یک هلال یا یک ستاره به این آسمان متحرک می‌افزایند. گوی خورشید در هلال ماه کلاه معمولی پادشاهان ساسانی است. ما همین موضوع را در جام بلورین که در مدال‌های بلور و شیشه‌های رنگین نشانده‌اند می‌بینیم که یکی از جواهرات گران‌بهای موزه مدال‌ها به شمار می‌آید. خسرو دوم از تاریخ ۵۹۰ تا ۶۲۹ میلادی در ایران

پادشاهی کرد از جلو روی تختی نشسته که آراسته به دو اسب بالدار است عصای سلطنتی در دست دارد و تاج او روی موهای انبوه چین خورده گذاشته شده و نوارها بشکل مارهای بزرگ از چپ و راست گسترده شده. این جام بسیار گران‌بها که زمانی که به خزانه کلیسای سن دنی Saint-Denis تعلق داشت معروف به پیاله حضرت سلیمان بود حالت مقتدرانه خسرو را هنگامی که بار می‌راند به ما آشکار می‌کند. کاخ تیسفون او هنوز برپاست. هیكل باشکوه آن در کنار پهبان قد برافراشته است. طاق بارگاه آن به قطر ۲۶ متر است و ویرانه دهن‌گشوده این ساختمان بی‌همتای اواخر دوره پرافتخار ساسانی، افکار دره‌ناکی دربار جاه و جلال زده‌گدر آثار انسانی به خاطر می‌آورد. تخت شاه که آراسته به تالی‌های معروف چهارفصل بوده با پلکان خشن لاجوره و لیزوزه گون آن، مظهری دربر داشته است. لاجوره و لیزوزه مایه تأمین سعادت این خداوند روی زمین بوده که برای نشان دادن قدرتش ماه و خورشید و ستارگان را بر سر می‌گذاشته و رنگ آبی که به رنگ آسمانست و مواد این سنگ‌ها به عنوان طلسم خوشبختی بسیار رایج بوده است. ظروف سفالی و نقاشی‌های دیواری و ساعت دیواری عجیبی که در تاریخ اهراب ذکر شده در این قصر وجود داشته. درین معماری بی‌منبریم که هنر ساسانی نه تنها هنر نمایش شکوه و جلال به‌وسیله جواهرات گران‌بهاست که مورد معامله بازرگانی قرار می‌گرفته، بلکه در مشاهده آنها با هنر سازندگان زبردست روبرو می‌شویم. البته همیشه ایرانیان خودشان این بناها را نمی‌ساخته‌اند، بلکه الهوه اسپران از جمله والرین به کشت و کار زمین ایران گماشته شده بودند و همچنین ساختمان‌هایی را بنا می‌کرده‌اند. به همین مناسبت ساختمان‌گنبد معروف امپراطوری را به همکاری این اسیر معمار که والرین بود نسبت می‌دهند.

طاق و گنبد ساسانی که ساختمان آن آن قدر مبتکرانه است، نه تنها نظیر آن در ایران باستان دیده می‌شود بلکه در سرزمین خودمان هم وجود دارد. طاق کلیسای

Saint - Hilaire سن هیلر در پواتیه کاملاً به شکل گنبد ساسانی است. تیره‌یگ پاریس کلیسای سانس **Sens** در خزانه معروف خود پارچه‌های ساسانی دارد که در نمایشگاه بیزانس پاریس مورد ستایش عموم واقع شده، ولی بسیاری از کلیساهای رومی سر ستون‌هایی دارند که روی آنها نقش این پارچه‌ها را با دست شگفت‌آوری ترسیم کرده‌اند. پارچه که در هر زمان ارمغانی بوده که به آسانی حمل می‌شده از ایران به ژاپن رفته و از سویی به فرانسه آمده است و برای نقش روی سر ستون‌های ترون وسطی از آنها تقلید می‌کرده‌اند. این نقش‌ها که همیشه در میان دایره تراز گم شده به آسانی در هنرها مورد تقلید واقع می‌شده است:

برگردیم سر موضوع مجموعه مدال‌ها. در این جام‌ها و نگین‌هایی که پادشاه فادر مطلق را مجسم می‌کند، به اشکال جالب‌تری برمی‌خوریم. شکارهای سلطنتی، جانورانی که می‌جنگند و بشقاب‌هایی که اشخاص عجیب و یا نامفهومی را مجسم می‌سازد، شکار! می‌دانیم که در خاور نزدیک در همه زمان‌ها حیوان را به طرز گیرنده‌ای مجسم ساخته‌اند. جانور زخمی، جانور در حالت تاخت، جانوری که دنبال می‌کند و یا دنبال شده است. «فردوس‌های» پادشاهان ساسانی را به یاد می‌آوریم یعنی باغ‌های وسیع محصور که برای شکار پادشاه، شیران، ببران، گرازان، خرس‌ها، شترمرغ‌ها، گوزنان، گورخران؛ طاوس‌ها، قرقاول‌ها و جانوران کمیابی را در آنجا نگهداری می‌کرده‌اند. در طاق بستان بدنه‌های سراسر دیوار برای نمایش شکار گراز و آهو حجاری شده است. دور تمام زمین تور کشیده شده. شاه و همراهانش در زورق روی آب برکه روانند و به ضرب تیر گرازان مرداب را از پا درمی‌آورند. زنانی که مشغول چنگ زدن هستند نیز در زورق سوارند و آنها را همراهی می‌کنند. به پاه می‌آوریم که ساسانیان شیفته موسیقی بوده‌اند، در نزد آنها برهط و نی و کرنا و چنگ نواخته می‌شده، و این موسیقی است که در آسیای میانه رواج یافت و بالاخره به اروپا

چین نفوذ کرد. بنابراین اهمیت جنبه بین‌المللی هنر ساسانی مجدداً به طرز روشنی آشکار می‌گردد ولیکن باز به شکار خسرو دوم بپردازیم. در مجموعه مدال‌ها روی یک بشقاب نقره به قطر ۳۰ سانتی‌متر منظره کاملی از یک سوار چالاک و زیبا دیده می‌شود. اسب در حالت تاخت است و باد همه نوارهای شاه را به اهتزاز درآورده است؛ تاج بالدار سبک‌وزن جلوه می‌کند، هلال ماه بالای دهبیم مرواریدنشان صورت ظریفی را به طرز شایانی نمایان می‌سازد. تمام جزئیات جامه به تناسب حرکت شکارچی که زه کمان را به سوی آهوان و گرازان گریزان می‌گنجد درآمده است. با شوق تمام این حرکت تاخت را با جزئیات آن از نوارهای موج‌نا‌های آهوان و گرازان که در حال فرار موازی زمین فرار گرفته‌اند می‌کنیم. این یک شاهکار هنر ساسانی است که در دست ما می‌باشد. جهت حرکات متناسب با جانوران گریزانی است که در پیرامون شاه واقع شده‌اند این نکته پایه و اساس هنر ساسانی است، یعنی یک نیروی حیالی بر جنب و جوشی که در عین حال دارای نظم قوی و دقیق می‌باشد. فراموش نشود که ساسانیان فقط جهانگشا بوده‌اند، پادشاهان توانایی که از رم تا هندوستان تولید بیم و هراس می‌فرموده‌اند، ضمناً پیرو دین ملی مزداهرستی بوده‌اند که اخلاق بسیار عالی و سخنی داشته است

این دین که ائمه را مقدس می‌دانسته، دنیا را مرکب از موجودات خوب و بد می‌پنداشد که جاودانه در کشمکش هستند. با علم به این موضوع، شکار و کشمکش در نظر ما مفهوم ناره‌ای به خود می‌گیرد. زمانی که پی می‌بریم که کشتن جانوران درنده کار پسندیده‌ای بوده در عین حال اجازه نداشته‌اند بیش از ده هزار از آنها را نابود بکنند می‌فهمیم که این شکارچیان بی‌پاک در عین حال روانشناسان براننده‌ای بوده‌اند. نه تنها شوری که در شکار نشان می‌داده‌اند یکی از لذت‌های زندگی آنها بوده بلکه تا حدی این کار قابل ستایش به شمار می‌رفته است. همچنین می‌دانیم دسته دیگر

جانوران هستند که پیروان این کیش خود را ملزم به نگاهداری و پرستاری آنها می‌دانند.

اهمیتی که به شکار داده شده نشان می‌دهد که جانور زیباترین و جالب‌ترین موضوع هنر ساسانی است. همین جانور ساسانی است که روی پارچه‌ها و روی سر ستون‌های ما نقش شده و همین نقش و نگار است که تقریباً دست نخورده در قالی‌های ایرانی، آخرین نمایندهٔ یک هنر توانا و عالی و بکر، ادامه یافته است.^۱

تهران - آبان‌ماه ۱۳۲۵

۱. *Esthétiques d' Orient et d'Occident*, Paris 1937. P.112.

۳- آنچه صادق هدایت به فرانسه نوشته است

سامپینگه

اسم اصلیش سیتا بود ولی او را سامپینگه می‌نامیدند که گلی زرد رنگ و دارای عطر شهوت انگیزی است. نخست مادرش پادما او را به این اسم نامید و همین روی او ماند.

پدرش که از نتاج خاندان قدیمی و نجیب ژن بود پس از اتلاف اموال خود به مرگ نابهنگامی درگذشت و برای همسر و دو دخترش لاکشمی و سیتا جز مختصر ملکی در کنگری نزدیک بانگالور و قرض بسیار چیزی نگذاشت.

پادما لاعلاج اطفال خود را با جدیت و فداکاری‌ای که سرمشق دیگران شود به‌پرورانید. او نیز به خاندان اشرافی بزرگی که اعتبارات خود را از دست داده بود منتسب بود. بالاخره در اثر قحطسالی مجبور شد که از همسایگان حتی از کسی که در ایام سعادت با او رقابت داشت کمک بخواهد و بالمآل تنها ملکی برای آنها مانده بود به ثمن بخش به رباخواری بفروشد. خریدار به علاوه دختر بزرگش لاکشمی را از او خواست. پادما که پیوسته از آینده اطفالش اندیشناک بود این پیشنهاد را فوراً پذیرفت هر چند در باطن از لحاظ پستی نژاد رباخوار رطابت نداشت.

جلو ایوان منزلشان منظره بسیار ممتد و زیبای دره گل‌مرک نمایان بود و

مرغزاری که مه رقیقی بر آن متموج و نور آفتاب قوس و قزح بر آن احداث کرده بود آن را محدود می‌ساخت و در اثر عقیده عامیانه‌ای این دره غیر مسکون مانده بود.

اغلب پادما افسانه این دره را به دین تفصیل برای دخترانش نقل می‌کرد: «در زمان‌های خیلی پیش قبل از اینکه سفیدها به هندوستان رسیده باشند موجودات اثیری‌ای در این دره در نهایت خوشی و شادگامی زندگی می‌کردند که چون از کارهای شاق انسان فناپذیر فارغ بودند مثل کودکان بی‌غم و بی‌قرار زندگانی می‌کردند.

با خواندن نواهای دلگش در اطراف جنگل زیبای خود می‌گشتند. جمعی یک خانوازه را تشکیل می‌دادند، تقریباً مرض بین آنها وجود نداشت. مرگ سالخورده‌گان را هم که فرا می‌رسید چنان به آرامی آنان را می‌ربود که گویی به خواب عمیقی فرو رفته‌اند. طوراگ این قوم فقط عطر گل‌ها بود و در قصوری زندگانی می‌کردند که با زمره و پالوت و زبرجد ساخته شده بود و باغ‌هایی مانند سواراج که مرطابی یا پروبال طلایی در آنها می‌خواندند بر آنها احاطه داشت.

کار روزانه آنان مهارت از شکل ورزی و برجستن میان درختان بود و برای گذراندن وقت با رنگ کامل به ساز و شعر و ساختن معاہدی با سنگ‌های قیمتی می‌پرداختند. ضمناً با آه‌میان خصوصاً صنعتگران آنان محشور بودند و از بدایع صنعت آنان تقلید می‌کردند چنان که زندگانی این مردم پرنشاط با شعر و زیبایی توأم بود.

ولی یک روز فرح بخشی که آدم سفید رسید و در این سرزمین مأوی گزید دستگاہ تقطیری برای گرفتن عطر گل و ریاحین بی‌حد این محل فراهم ساخت.

اواخر بهار که کارخانه به کار افتاد و عطر شدیدی از عصاره گلها باطراف پراکنده گشت که طبعاً قوی‌تر از عطر گل‌های طبیعی بود و با شامه حساس پریان گل‌مرگ موافقت نداشت این موجودات عزیز جمعا به جانب کارخانه شتافته با ولع هرچه تمام‌تر به استشمام عطر شدید گل‌ها پرداختند و جمعا به خاک هلاک درافتادند به طوری که یک جفت از آنان هم برای حفظ لعل بالی نماند. از آن به بعد این درّه مطرود و کارخانه طعمه حریق و دره مامن و حوش مردم آزار گردید و کسانی که بر حسب اتفاق گذارشان به این دره افتاد به مرگ شدید غیرقابل وصفی درگذشته‌اند.»

هر دفعه که سامپینگه این داستان را می‌شنید تأثیر شدید در مخیله او بالی می‌گذاشت و هر کلمه‌ای که مادرش ادا می‌کرد در حافظه او نقش می‌بست و هر لغت به وجهی سحرآمیز تصاویری در مخیله او ایجاد می‌نمود. غالباً توضیحاتی در اطراف سکنه خوشبخت این سرزمین از مادرش سؤال می‌کرد و مادر که به تکرار مطلب تحریص می‌شد با قدرت خستگی‌ناپذیری به تجدید مطلب پرداخته هر بار بالطبع حشو و زوایدی که مفید می‌پنداشت بدان می‌افزود. سامپینگه در دوازده سالگی مادر خود را از دست داد. این مرگ به اعصاب دختر جوان ضربت شدیدی وارد ساخت و چون رباخوار و خواهرش به منظور وطن به بنگالور می‌رفتند او هم بدانجا رفت.

این پیش‌آمد برای سامپینگه بسیار مهم بود زیرا سیوا شوهر آتیه‌اش که از طفولیت به نام او نامزد شده بود در بنگالور سکنی داشت و در سن پانزده سالگی مستحفظ معبد گانشا (فیل - خدا) شده بود او هم پسری دلچسب و در همین حال تنبل و هوسباز بود و اغلب خود را با دوشیزگان مشغول می‌راهی ولی اهداً حسادتی در خاطر سامپینگه ایجاد نمی‌نمود.

زندگانش تغییر زیادی نکرد و یک رشته کارهای مربوط به خانه را انجام

می‌داد و در ضمن پرستاری خواهرش که آبستن بود به او محول گردید ولی مطیع و سربه راه دائم در فکر خدایان و قهرمانان به سر می‌برد. ظاهراً مانند سایرین زندگی می‌کرد ولی در حقیقت منزوی و خود را با افکار پر انقلاب باطن خود مشغول می‌داشت.

در مواقع بیکاری سامپینگه غالباً برای ملاقات نامزدش به پیشگاه بت بزرگ گانشا که سرفیل و اندام آدمی داشت و از سنگ حجاری و به روغن سیاهی اندود شده بود می‌رفت. معبد با حلقه‌های گل مگرا و حاشیه‌ای آمیخته به برگهای اسهک مزین شده بود و عطر لندی از خود و کندر از محراب در فضا پراکنده می‌شد و سیوا نیمه لطف با لنگی که به دور خود بسته بود در بالای تپه به زاپرن می‌خندید.

سامپینگه به علت همین طلال و طو و فکر بی‌آلایشی که روزی بر حسب قانون غیر قابل نفی با او متحد خواهد گرهید او را دوست می‌داشت ولی اصولاً از اصطکاک با مردان و احمه داشت و از تصور آن پریشان خاطر می‌گردید. آیا با دیگران تفاوت داشت؟

باری در این شهر بنگالور او آزادی بیشتری پیدا کرد و در باغ نباتات موسوم به لعل باغ گلچ هدیه در مطابله دریاچه مصنوعی که شاخسار بسیار و گل و ریاحین بی‌شمار بر آن احاطه داشت برای خود یافت، دو قو به آرامی روی آب سبز رنگ آن در گردها بودند و در آنجا خود را تسلیم تصورات و تخیلات تفریحی خود گرده به کشور عجایی که در آن به آرامی افکار راجع به خدایان و قهرمانان همچنان که در خاطرش تجسم یافته بود جولان داشت بازگشت. مثل اینکه ابدان قوی و عملیات قهرمانی آنان را در صحنه‌های پر آشوب و عجیبی می‌بیند و افکار آزاد طفولیت و ماجراجویانه‌ای با آن توأم شده بود.

یک فکر خیال او را مشوش می‌داشت...

حال خواهرش رو به سختی نهاد و شوهرش او را به بیمارستان واپس فرستاد و سامپینگه در اطاق عمومی بر بالین او می‌نخست و طالباً برای سرگرمی او از سرزمین گلمرگ صحبت می‌داشت ولی خواهرش از شدت درد ریشی به شنیدن آن داستان نشان نمی‌داد.

این اقامت در بیمارستان وضعیتی برای سامپینگه ایجاد کرده که خودش حدس نمی‌زد. بوی فنول که در تمام راهروها پیچیده بود و رفت و آمد پرستاران و خانم حکیم انگلیسی با آن فیس و افاده و آن بهداشت طبی بیمارستان و خواه بیماران و کسانی که به عیادت آنان می‌آمدند تمام اینها برای او چیز غیر منتظری بود.

حال خواهرش رو به وخامت نهاد و سر پزشک بیمارستان، بیرون کشیدن جنین را تجویز کرد و با مخالفت شوهر مقرر شد او را عمل کنند. سامپینگه از این جریانات چیز زیادی نمی‌فهمید فقط حس می‌کرد که خطری متوجه خواهرش شده است.

فردای آن روز مقارن ظهر فهمید که خواهرش را عمل کرده‌اند و او سامپینگه را به اطاق خود احضار کرده است.

لاکشمی ظاهراً چنین می‌نمود که در خواب است ولی رنگی به زردی موز داشت و عرق بسیاری کرده بود. حدقه چشم و منخرین و گونه‌هایش تغییر شکل داده بود و لبانش به سختی چین خورده بود.

همین که شنید سامپینگه وارد اطاق گشته چشم‌های خود را گشود و مدتی با یأس و حرمان در او نگریست.

سامپینگه به آرامی نزدیک تخت شد و مدتی خواهرش را که برای درآغوش کشیدن او جهد بسیار می‌نمود مشاهده کرد و خواهر با کلماتی مطلق

وی را گفت:

- من در خانه این مرد خیلی رنج کشیدم. تنها چیزی که او از من انتظار داشت پسری بود که وارث او شود. اینک به آرزوی خود رسید و به زندگانی آسوده خود ادامه خواهد داد.

برای افرادی مثل ما سعادت در روی زمین وجود ندارد. او همیشه به من می‌گفت:

«من ترا هم محض رضای خدا قبول کرده‌ام حالا تو خواهرت را هم سربار و نان خور من کرده‌ای!» من برای تو خیلی مشوشم. برگرد به کنگری پیش عمه پیرمان یا لائل یا سیوا عروسی کن...»

او به نظر می‌رسید برای مطلق داشتن اضطراب درونی خود خیلی سعی می‌کند. با چهره‌ای که از درد به هم برآمده بود و خستگی بسیار باز با اشک خود گونه‌های سامپینگه را نوازش می‌داد.

بعد او را گفت: «دستهای مرا فشار بده» سامپینگه دستهای سرد خواهرش را گرفت در حالی که ناله جانسوز او را می‌شنید و چشم‌های خواهرش را می‌دید که دیگر جایی را نگاه نمی‌کند و لولا دراکه خود را از دست داده است. سامپینگه برستار را طلب کرده و پزشکی سرعت رسید ولی بی‌فایده بود و او در گذشته بود. کمی بعد برستاران به آخرین نظایفات او مشغول شدند.

سامپینگه با عبور از در بیمارستان خود را از هجوم هم و غم نجات داد. همین که خود را در کوچه دید نسبتاً آرامش خاطرش در خود حس کرد ولی خود را سخت بی‌پشت و پناه یافت. چه کند؟ آیا دوباره به خانه رباخوار برگردد؟ غیر ممکن است.

بدون اراده به طرف تپه‌ای که معبدگانشا برفراز آن قرار داشت به راه افتاد.

سیوا با دخترکی گرم صحبت بود، به مشاهده سامپینگه دخترک را رها و به جانب او آمد. سامپینگه بدون اینکه بتواند چیزی بگوید مات و منجمد در او می‌نگریست. او دستش را گرفت و کشید پشت بند گالیا. سامپینگه گفت:

- من بی‌کس و بی‌پناهم. ممکن است من بعد با تو زندگی کنم!

«- آه. نه هنوز! بی‌برگ و نوایی من بسیار است باید باز چندی تحمل کنی.» پس او را در بر گرفته بر سینه خود فشار داد و در آغوشش کشید و او چنان از خود بی‌خود شده بود که قادر به دفاع نبود و برای فکر اینکه چنین پا چنان کند رنج می‌برد. گرچه حتماً محتاج به این بود که از خود فارغ باشد یک حس بی‌زاری او را فرا گرفته بود. سیوا به نرمی مطالبی در گوش او می‌گفت و او را به جانب خود می‌کشید.

سامپینگه فقط بوی زننده عرق و عضلات محکم و تنفس مقطع او را حس می‌نمود و دستهایش بلااراده روی بدن او حرکت می‌کرد. او در حال نومیدی لحظه‌ای از خود بی‌خود شد بعد با رنگ پریده و قیافه منزجر خود را از آغوش او خلاص کرد.

جلو آنان آن توده سنگ حجیم، آن خدایی که در طفولیت سامپینگه آن همه اعتقاد و بستگی و احترام و رعب نسبت به آن ابراز می‌داشت و سر برآسمان برافراشته بود فعلاً در نظر او قدرت و عنوان خود را از دست داد، بیکاره و پوچ و بی‌معنی می‌نمود.

سیوا حالت رمیده او را نگرینسته به طوری شانه‌های او را محکم گرفت که از وحشت رنگ از رویش پرید.

سیوا گفت: «چقدر امروز تو عجیب به نظر می‌آیی.»

سامپینگه با کلمات مقطعی جواب داد: «اگر می‌دانستی!» و بعد صورتش را در دست‌هایش گرفته فرار کرد. سیوا تا پای تپه او را مشایعت نمود.

احساس تنهایی و بی‌کسی او را پریشان کرده بود و با خود می‌گفت: «شاید این وضع برای دیگران مفید بود ولی نه برای من.» دفعتاً چیزی به فکرش رسید. او مثل دیگران نبود یعنی عادت نکرده بود. چرا؟

او خسته بود خسته به حد مرگ. همه چیز برای او بی‌معنی و پوچ شده بود. از نامزدش نیز بیزار بود. او می‌خواست با این خدایان و قهرمانان با بازوان توانا و هیکل کامل نزدیک شود یعنی تا حال تصور می‌کرده که توانایی این از خود گذشتگی را خواهد داشت که با شوهرش در سایه این ستون‌های معبد گانشا زندگانی کند ولی حالا می‌دید که این تصورات موره نداشته و زندگانی یکنواخت با سبوا برای او غیرممکن است.

سامبینگه کینه مبهمی برای کسانی که می‌شناخت با در ندیده گرفتن خودخواهی و پستی آنان مرده بود در طره حس کرد.

کوچه در تمام طول طره خلوت و لطیف و نامطبوع بود. سر پیچ چند کودک جلو دهگانی بازی می‌کردند و یک دسته هندو در میان معبر چهار زانو نشسته توتون می‌جویدند.

آرامش این مناظر پیش از پیش بر عصبانیت او افزوده زیرا با انقلاب درونی او موافقت نداشته و همچنان که بی‌لید و نامنظم پیش می‌رفت دفعتاً خود را جلو لعل باغ پالت و ال شدت حسنگی و ضعف به جانب دریاچه رفته خود را روی نیمکتی الگند.

به امید اینکه شاید دوباره به وضع بهتری بوجود آید به فکر خودکشی افتاد. در این لحظه تمام همش مصروف این بود که هرچه سهل‌تر چشم از جهان ببوشد و برای تهییج خود گیسوان خود را نوازش می‌داد. تا امروز با تسلیم و رضا زندگی می‌کرد ولی در بن‌بستی گرفتار آمده بود که زندگانی برای او غیرقابل

تحمل شده بود.

نخست به آب عمیق و سبزرنگ دریاچه خیره شد و لعلها نوجوانی به گل پادما (نیلوفر سفید هندی بسیار درشت) معطوف گرهید که گلبرگ‌های لؤلؤ‌العاده پهنی داشت و این نام مادرش بود. ضمناً هواری از هوای ملایم و رایحه مطبوع گل‌هایی که او را احاطه کرده بود و او با ولع تمام عطر آنها را بسپاه سرزمین سحرآمیز گلبرگ می‌بلعید بر او عارض گردید.

دفعته در اثر تغییر حالت بی سابقه‌ای چنین به مخیله‌اش خطور کرده که یادگار زندگانی گذشته‌ای را که متعلق به خود او و در میان این مردم اثیری داشته در نظرش مجسم است.

فکرش که در تنهایی تحریک و تیزبین شده بود متدرجاً تقویت می‌شد. شاید این نشاط غیر قابل ادراکی باشد که فقط به کسانی عارض می‌شود که حس می‌کنند به عالم دیگری خوانده شده‌اند و شوق مخصوصی از این در خود احساس می‌کنند که به زودی وظیفه خطیر خود را گرچه مواجه شدن با مرگ باشد انجام خواهند داد.

او چون سابقاً در این دره زندگانی می‌کرد آن را به خوبی می‌شناخت. دفعته وجد غیر قابل وصفی به او روی نمود. چون می‌خواست یک باره خود را از رنج وجود خلاصی بخشد. در این لحظه به چیزی که فکر نمی‌کرد خودکشی بود بلکه می‌خواست زودتر به این مرحله درخشان مخیلات و تمایلات خود واصل شود و آرامشی در درون خود احساس نمود. مجدداً صور در نظرش به جلوه درآمدند و ذات لایزال از میان مقربین درگاه با لبخند جذابی او را به نرمی می‌گفت: «ای سامهینگه دلربا بیا پیش ما، ما ترا حمایت می‌کنیم چون تو از این دنیا نهستی مقدمت بر ما گرامی خواهد بود.»

سامهینگه بهترین لباس ساری خود را دربر کرده بود و در بغل دو روبه و

چند آن‌ها پول داشت و با این پول می‌توانست خود را به دهکده مسقط‌الرأس خود برساند و به جانب دره ممنوع برود و در میان موجودات اثیری آن زندگی کند و از عطر گل‌های آن سرزمین سرمست شود و به کابوس درونی خود بدین وضع خاتمه دهد. در حوالی ساعت پنج صبح که باران باریده و بوی مطبوع خاک نمناک در هوا متصاعد بود. سامپینگ در لباس ساری چسب بدنش چون دوشیزه پرهیزکاری سرخوش و سرمست بود.

گلمرگ به الوان مختلفه متمایز در روی زمبده خاکستری رنگی که مختصر نوری به آن تابیده باشد تا چشم‌انداز دور دستی که درخت‌های گل‌مهور پوشیده شده از گل‌های لرمز رنگی آن را محدود کرده باشد ممتد می‌شد. همین که آفتاب برآمد و زمین را به نور خیره‌کننده خود روشن ساخت. سایه سامپینگ نیز معدوم شده بود.

هوسباز

رگبار تندی چون باران‌های بدو پیدایش زمین، شلاق‌وار بر زمین بی‌دفاع فرود می‌آمد و باد ذرات کوچک آب را جمعاً به صورت غبارروی معبر قیراندود جابه جا می‌نمود و حال آنکه دریا ساکت و آرام با عشق کهن و عمیق خود در مه سربی رنگی مستور بود. همه چیز مرطوب و چسبنده و لزج شده بود و رطوبت در همه چیز نفوذ داشت حتی در بدن رخنه کرده روح را کسل کرده بود. لرزه‌اشتیاقی در تمام موجودات جولان داشت و باد جنون یا مستی، ترک و بی‌زاری جاهلانه‌ای نسبت به همه چیز حتی هستی در اعماق وجود برانگیخته بود. در میان این غوغای تمایلات هوس‌انگیز آب هم جاری بود، آبی که گویی در اثر خشم خدایان فرو می‌ریخت و صدای آن سایر صداها را از بین برده بود و دفعتاً هم متوقف می‌گردید.

اطاقی که اخیراً در مرتبه‌ی تحتانی بنایی اجاره کرده بودم ظاهراً راحت بود ولی هنوز نتوانسته بودم به اشیاء موجود در آن عادت کنم. اثاثیه‌ی آن ظاهر عجیب و مرموز و محکمی داشت. کمد خپله و قرص و گنجه‌ی بلند و باریک و عملی ولی نخاله و مسخره و میزکت و کلفت‌گرد و آئینه‌ی ظریف آن همه مثل این بود که به من توجه تهدیدآمیزی دارند. بوی زننده‌ی تندی که مخصوص

هندوهاست در هوا پراکنده بود. در خیابان پاره دوز هندی پیری با عمامه قرمز خود نیمه لخت به وضع زاهد متعبدی زیر پنجره من نشسته گرم تماشای ازدحام خلق بود، بدنش لاغر و خشک و زیتونی رنگ بود و چشم‌هایی سیاه و گرد و فرورفته داشت. قسمت اعظم صورتش زیر ریش پریشانی مخفی بود و جعبه چروک کهنه و مقداری کفش مندرس روبروی او پخش بود.

امروز تمام بعدازظهر را به شنیدن گرامافون یعنی صفحه هندی‌ای که بر حسب اتفاق خریده بودم مصروف داشتم به کرات آن را گذاشتم بعد در صندلی خود افتاده ریزش قطرات باران و همراه معدودی را که در کوچه آمدوشد می‌کردند تماشا می‌کردم. پنجره من رو به دریا باز می‌شد که توده خاکستری رنگی آن را تشکیل و در افق، در مه و ابر محو می‌شد.

در این ضمن دستی به در اطاق من خورد فوراً در را گشودم دیدم زنی لاغر اندام و رنگ پریده ولی خیلی مرتب که خطوطی منظم بر پیشانی داشت با چشمهای درشت سبز رنگ و موی بور با تردید تمام به من گفت:

«محض رضای خدا این صفحه را نزنید چون اعصاب مرا تحریک و به

سختی عصبانیم کرده.»

گفتم: «به چشم و طبعی از این پیش آمد متأسفم.»

او هم اظهار تشکر کرده به اطاق مجاور رفت.

من هم گرامافون را از حرکت بازداشته فکر کردم که این زن باید خارجی‌ای باشد که هنوز به ساز هندی عادت نکرده یا در اثر توهمات بی‌اصل شاید از این صفحه متلذذ است. به هر حال روی تخت دراز کشیده مجله مصور محلی‌ای را نگاه کردم.

ساعت هشت به سالن غذاخوری که در مرتبه سوم است رفتم. رئیس

پانسیون که آدم سبزه‌رویی از اهالی گوا بود و خود را اهل پرتغال معرفی می‌کرد مرا به یک نیم دوجین اشخاصی که ملیتشان مشکوک بنظر می‌رسید معرفی نمود. سوپ را خورده بودیم که در به شدت هرچه تمام‌تر صدا گره و همسایه اطاق خود را دیدم که با طمطراق تمام وارد اطاق گردید. لباس ابریشمی پله بار و تنگی دربر داشت که به گل‌های زرد و آبی منقش بود. ظرافت طبعش به زیبایی او افزوده به اندام نازک موزونش وضع دلچسبی داده بود. با حرکت سر به رطای هم منزل خود سلامی کرده روی تنها صندلی خالی دور میز ما نشست.

پس از صرف غذا از رئیس پانسیون در اطراف احوالات این زن سنوالاتی نمودم.

رئیس پانسیون با قیافه بوزینه مآب و اشارات چشم خود به من گفت:
«- اسمش فلیسیا و خانه به دوشی است که از هیچ پیش‌آمدی ابا ندارد و به خنده گفت همین قدر نصیحتاً عرض می‌کنم که با آتش بازی نکنید.»
من خیلی مصر بودم این شخص که این ظاهر عجیب را دارد و این طور ظالمانه مرا از شنیدن ساز دلخواه خودم بازداشت بدانم کیست.
سر شب که برای گردش از منزل خارج می‌شدم فلیسیا را با پاره‌دوز روبروی پنجره خودم گرم صحبت و اختلاط دیدم.

ابرها متفرق و قرص ماه رنگ پریده‌ای مثل چشم ماهی مرده که در دریا به نظر می‌رسد روشنایی خفیفی بر شب بمبئی افکنده بود و سراسر آسمان مثل اینکه ترشح شیری رنگی به آن شده باشد یک پارچه نورانی بود. اتوبوس‌ها و تاکسی‌ها در اثر مالش قطعات آهن آنها به یکدیگر سروصدای سرسام‌آوری به پا کرده بودند. من از کوچه‌ای می‌گذشتم که به گردشگاهی منتهی می‌شود که مملو از ردنگت پوشانی است که عمامه‌های بزرگ رنگین بر سر دارند. عموم زنان ملبس به ساری‌های رنگارنگ بودند که به نظر می‌رسید بر سر زمین می‌خزند

در این ازدحام خلق و درهم لولیدن افراد مربوطه به طبقات مختلفه در صور متنوعه اعم از بومی و خارجی و هند و چین به نظر می‌آید که در مجلس بال کستومه‌ای در گردش.

در مراجعت از آپولو بوندر و عبور از شسه مخصوص بندر دیدم فلیسیا روی پلکان مدخل بندر نشسته با دستهای به هم پیچیده مانند راهبه‌ای در حال عبادت محو تماشای تشعشع نور ماه در روی امواج دریاست. پریدگی رنگ چهره و لرزش لبانش حاکی از اضطراب درونی شدید وی بود و چنان مستغرق بحر تفکرات خود بود که ابدأ توجهی به هابریین نداشت.

در مراجعت به خانه گرما طالت فرسا شده بود. پنکه را به کار انداختم و به منظور خفتن دراز کشیدم ولی صدای سرفه خشک پیر مرد پاره‌دوز نگذاشت دیده برهم نهم.

شب بعد فلیسیا سر میز شام نبود. از اطاق غذاخوری که خارج شدم یک راست به جانب آسانسور رفتم و روی تکمه ظهر فشار آوردم دستگاه فوراً به طول نوارهای فلزی رو به بالا سرید و ایستاد. در خارجی را رو به خود باز کردم لنگه در داخلی را که گشودم با نهایت تعجب دیدم فلیسیا مثل یک مجسمه مرمر در داخل اطالک آسانسور بدون حرکت ایستاده است و عطر ملایم محرکی از او ملاحظه است. نخست او به من با لهجه انگلیسی غلیظی به فرانسه گفت:

- آیا شما امشب آزادید؟

- بلی خانم.

- میل دارید تا گرین مرا همراهی کنید؟

- با کمال اشتیاق.

تغيير محسوسى در او حادث گرديد. حرکات و ظاهرى چهره‌اى آرام و ملايم جلوه مى‌نمود. پايين که رسيد جلو پيرمره پاره‌ور هندی اسپااه گشت،
- طبيعت تيك هي.^۱

هندو به نشانه احترام دست به پيشانى خود برده سر فرود آورده و گشت،
- «صاحب سلام، پارماتما تامارا بالا کره، بال بچه سوکيرا که.»^۲
فليسيا كيف خود را گشوده چند شاهی در کف او نهاد و او زمين را بوسه داده گشت:

- «باگوان مرگيا. باگوان مرگيا.»^۳

من گفتم: «از اين مرد متنفرم. او لاینقطع سرفه مى‌کند و ديشب نتوانستم چشم برهم نهم به علاوه نمى‌دانم او چرا جلو اطاق مرا برای نشستن خود اختيار کرده است.»

فليسيا جواب داد: «بيچاره باگوان! اتفاقاً او طرف علاقه من است و من بسيار نسبت به او شفيقم. ضمناً گاه از او مى‌ترسم و گاه از او متنفرم و با تمام اين احوال گرچه مثل يك سگ مطيع من است ولى نفوذ عجيبی در وجود من دارد فعلاً سخت مريض است بايد او را به مريضخانه بفرستم و فردا اين کار را خواهم کرد.»

او به من نگاه نمى‌کرد مثل اينکه مرا از شيشه ساخته باشند و چيزی در ماوراء وجود من موجود باشد به آن چيز متوجه بود. بعد به جانب آپولو بوندر به راه افتاديم و پاره دوز دمر افتاده بود و سرفه مى‌کرد.

ماه بزرگ و قرمز رنگ مثل پک سینی مسين براق سر از افق برآورده بود ولى فليسيا نسبت به منظره‌اى که زير نظر داشت بي‌قيد به نظر مى‌رسيد و مانند

۱- حالت خوبست؟

۲- سلام بر تو باد، خداوند تو را حفظ کند و اطفالت را نگاه دارد.

۳- باگوان مرده، باگوان مرد.

کسی که در خواب به راه افتاده باشد حرکت می‌کرد. لباس ساری سفیدی هم دربر کرده بود که بیش از پیش بر وجهتش افزوده بود. در ضمن آهنگی را هم با صدای قشنگ ظریفی بسیار سوزناک و محزون زمزمه می‌کرد. کلاهش که لبه پهنی داشت بر چشمان سبزش که نگاه غیرقابل وصفی داشت سایه افکنده بود. بعد بدون اینکه من از او سنوال کرده باشم شروع به سخن کرد که اصلاً اهل کلکتهام و در اروپا تربیت یافته‌ام. ضمناً اظهار داشت همه جا اعم از اروپا و آسیا مسافرت کرده‌ام ولی هیچ کشوری نتوانسته مانند هندوستان در وجود من مؤثر باشد و فقط در هوای سنگین این مملکت توانسته‌ام زندگی کنم و این بیان من ابدأ با تعریف‌های ساختگی اروپاییان که هندوستان را فقط از لحاظ فقیر و مارگیر و راجه و معابد می‌ستایند ارتباطی ندارد. مردمانی هستند که کورکورانه از روی مشهودات اولیه خود نسبت به کشور یا ملتی اظهار نظر می‌کنند. آنچه راجع به اسرار هندوستان و تمول و فقر و معجزات آن گفته‌اند همه به شکلی است که من از آن متنفرم و من برای معجزات اصلاً اهمیتی قائل نیستم برای من بزرگترین معجزه همین است که من وجود دارم و به طوری این مطالب را بیان می‌کرد که گویی از روی ایمان و عقیده می‌گفت.

گفتم با این معلومات و تجربیات روزنامه‌نگاری به خوبی از عهده شما ساخته است.

خیلی با دلت به سلطان من گوش می‌داد و چشمش به دیگران بود بدون اینکه معلوم باشد اصلاً توجهی به گفتار من دارد.

گفت من از این شغل متنفرم. جهد من اینست که فقط خودم به حقایق وقوف یابم خصوصاً نهایت بیزاری را از این خوانندگان کنجکاو دارم که بهترین افکار خود را در دسترس آنان گذارم. من ابدأ هوس کسب شهرت و جلب توجه

ندارم تازه برای من چه فایده‌ای دارد!

بعد به حال تفکر لحظه‌ای جلو گیت اف ایمن یا درنگ نمود و گفت:

«آیا بوی این گاز قابل اشتعال را احساس می‌کنید! این رایحه به یاد می‌آورد

که در هریک از ماها این گاز قابل اشتعال وجود دارد.

پس از قدری تأمل گفت: «امشب من میهمانم» و به من بای‌بای گفت و رفت.

بعد کمی به حال تردید ایستاد و دفعتاً پشت کرد و به راه افتاد. هیکل نازک

سفیدش در میان جمع عجیبی که مشغول هواخوری بودند به جانب گرین پیش

میرفت. ولی امواج هم نسیم مصفا و شورمزه اقیانوس را با خود نمی‌آورد که این

هوای سنگین کثیف را با خود ببرد. چند زورق هم در حال ناامیدی در میان

امواج متلاطم استقامت به خرج می‌دادند.

بدین شکل در کوچه خیس و شب تار و پرگزند بمبئی غرق در هوس

سفیهانه مرا ترک گفت و من که نه قادر به فرار بودم و نه مسافرت به اقصی

نقاط عالم. در یک سلسله هم و غم و پشیمانی گرفتار آمدم و دفعتاً تمام

زندگانی گذشته و آینده‌ام مانند این معبر تاریک و پرملال و این تلهاپی و

توهمات شورانگیز در نظرم تلخ و بی‌مصرف جلوه‌گر شد.

دیشب تابه حال از خودم می‌پرسم که آخر تو با یک زن هوسباز متلون

المزاج یا خانه به دوش جسور خطرناکی چه کار داشتی... از طرفی نمی‌دانم چه

سری در زیبایی او بود که وضع خاص غیرقابل وصفی به او داده بود.

ضمناً چراگاهی آن همه به من اظهار علاقه می‌کرد و در عین حال یک

مرتب از من می‌رمید و دوری می‌جست. و نیز علاقه به این مردک پاره‌دوز با

وجود مناسبات او با مجامع هندوها و اروپاییان و نمایندگان خارجی متمول

برای من غیرقابل تصور بود. تمام یکشنبه‌ها اتومبیل‌های بسیار مجلل جلو

پانسیون ما صف می‌کشید که او را به جوهره ساحل معروف بمبئی بهره‌وری

اغلب آنها را گذاشته در تاج یا گرین با پسرک‌های گمنامی خود را مشغول می‌داشت که برساند علاقه‌ای به اشخاص ندارد. و خدمت بی‌سروته او هم در مغازه مد پاریس باز خیلی صاف و ساده نبود.

محققاً او غیر طبیعی و لوس بود و جلالت‌هایی از خود بروز می‌داد. آیا این تضاد روحی نتیجه یک سلسله وصلت‌های غیرمتناسب یا زناشویی‌های اقوام نزدیک نبود که این تأثیرات روحی را در او گذاشته؟ محققاً من موفق نخواهم شد که این مسائل غامض را حل کنم.

در مراجعت با گوان پهرمره را دیدم به کلی دولا مثل یک پاکت خالی کنار جاده افتاده بود و نفس می‌زد.

فردای آن روز دیدم جلو پنجره من با با گوان گفتگو می‌کند من با اشاره سر سلامی به او کردم. آمد و سرسری دستش را که دستکش زردرنگی در آن بود به طرف من دراز کرد و گفت:

«- شما ده روپیه ندارید به من قرض بدهید؟»

من کیف پولم را باز کرده پیش او گرفتم و او یک اسکناس پنج روپیه‌ای برداشته به با گوان داد و گفت:

«- تا امشب!»

همان شب در اطال غذاخوری پنج روپیه را روبه‌روی سایر اهل پانسیون که نگاه‌های مرموزی رده‌بندل کردند به من مسترد داشت و در موقعی که با هم خارج می‌شدیم به من گفت:

«- خوب بود یک گردش تا هانجینگ گاردن می‌کردیم.»

من یک تا کسی صدا زدم سوار شدیم و تا کسی به راه افتاد.

او شروع کرد که:

« من کار با گوان را مرتب کردم و در بیمارستان سن لژر تحت درمان است. حالش خیلی بد است و امروز دوباره به او سر زدم که از حالش باخبر شوم. »
بعد در فکر فرو رفت و من تا حدی به عادات و هوس‌های او عادت کرده بودم ولی نمی‌توانستم علت علاقه او به این پاره‌دوز فقهی درگ گنم اول تصور می‌کردم که این هم یک جنبه تفریح تجملی برای او دارد یا جلوه‌ای است که گاهی به اشخاص متمول عارض می‌شود که می‌خواهند خود را حامی مظلومین جلوه دهند ولی این عمل نیکوکارانه باید معمولاً مخفیانه و بدون غرض خاصی انجام پذیرد.

هنگام عزیمت با مشاهده معابر لخت و محلات بومیان و هیاهوی بازار او مصراً در حال سکوت باقی ماند من هم نخواستم با او مخالفتی کنم تا کسی هم بالاخره ما را جلو هانجینگ گاردن گذاشت و ما هم خیابان‌های باغ مزبور را زیر نور برق و در میان شاخسار نباتات گرمسیری بسیار مجلل گذشتیم بعد از باغی در نهایت زیبایی عبور کردیم که مشرف به دریا بود و از آنجا به خوبی مشاهده چراغ‌های شهری که همه در آن خفته بودند میسر بود. ما پهلو به پهلو راه می‌رفتیم و لباسش به من ساییده می‌شد و عطر ملایم و مطبوعش به مشام می‌رسید. او قدری به نرده سیمانی‌ای که در تمام طول پرتگاه ادامه داشت تکیه کرده قدری برج سکوت را که در تاریکی غوطه‌ور بود برانداز نمود و بانگ مشنوم کرکسی از دور در آن سکوت شب به گوشمان می‌رسید. آسمان گرفته تهدیدمان می‌کرد و درختان مرطوب بوی مست‌کننده‌ای از خود می‌پراکنند. فلیسیا به جانب من برگشت و گفت:

« به زودی باران خواهد گرفت، برویم. »

او گول نخورده بود زیرا هنوز در تاکسی ننشسته بودیم که طوفان شروع و رگبار به شدت هرچه تمام‌تر سرازیر شد. در تاکسی که بسته شد خود را در

انتهای ماشین جای داد. چون مناظر اطراف در تاریکی شب و رگبار از بین رفته بود ما مهربان‌تر و محترم‌تر شده بودیم. او کاملاً به من چسبیده بود و من بازوی برهنه او را لمس می‌کردم و از رایحه عطر او مست شده بودم.

او خیلی سردماغ و اهلی به نظر می‌رسید و محیط مساعد محرمیتی ایجاد شده بود دفعتاً چشمه مهر و ملاحظت از لبانش جاری گردید.

ابتدا یکی از افسانه‌های ادبی هندوها را بدین تفصیل برای من بیان نمود که ماه را کوزه‌ای پر از سوما (مشروب مقدس) تصور می‌کنند که بتدریج خدایان از آن می‌نوشند و همین که رو به نقصان گذاشت باز خورشید آن را پر می‌کند. بعد اعتراف کرد که حالت او مرتبط به احوال و اهله قمر است یعنی خود را بازیچه قوه خارجی‌ای مخصوص به خود می‌پندارد که او را مانند طوفان جهنم با خود می‌برد و او جز به غریزه خود نمی‌تواند تابع قدرت دیگری باشد. ضمناً اظهار داشت:

«قدرتی است فوق قدرت من و تصور می‌کنم که ماه در سرنوشت من دخالت تام دارد و من مطیع ماهم و به من الهاماتی می‌کند. نمی‌دانم شاید در وجود قبلی‌ای که داشته‌ام مرتکب گناه عظیمی شده‌ام؟ وضعیت زندگانی من بسیار ناگوار است که باید دوبار در اروپا طلاق گرفته باشم و در هندوستان زندگی کنم. من در هیچ‌جا جز اللیم هندوستان قادر به زندگانی نیستم. به علاوه نمی‌دانم این تأثیر ادبی یا فلسفی هندوستان است که مرا به این سرزمین می‌کشد. مسلماً شما به حد فاصل بین موالید ثلاثه طبیعت و بین مرگ و حیات واقفید. در این سرزمین این حد از بین می‌رود و اینها تنها مردمی هستند که عالی‌ترین فلسفه‌ها را با آداب و اخلاق عادی خود توأم کرده‌اند. روزی در بنارس در ساحل گانژ بودم و به خوبی پی به اهمیت و وسعت فلسفه هندی بردم زیرا یک طرف با کمال

خونسردی به انجام نشیمنات زناشویی می‌پرداختند و یک طرف مرده‌ها را می‌سوزانیدند و زهاد به غسل اشتغال داشتند. هزار سال است که روح هندی با وجود تجددخواهی ابداً تغییری نکرده و هیچ چیز در این مملکت به حال معمول و متعارف نیست این مردم از نیاکان خود ثروت و قدرت بسیاری در اختیار دارند.»

در این موقع تا کسی جلو پانسیون ما ایستاد او لحظه‌ای با چشمان درشت و شفاف خود بدون اینکه محسوس شود مرا می‌نگرد به من خیره شد و پس از رفع تردید به من گفت:

«- برویم اطاق شما.»

من او را باطاق خود بردم حالی پریشان و چشمانی نیازمند داشت و حرکات اضطراب‌آمیز و رنگ سفید مهتابی و بیمارنا و پریشان‌گویی او مرا به خود مشغول می‌داشت. من از فرط اشتیاق به خود می‌لرزیدم. خونسردی و حتی تعرض اولین روز ملاقات ما و تحقیقی که در ملاقات‌های بعدی از او دیده بودم مرا تحریک می‌کرد.

باران همچنان می‌بارید و با آنکه کمی از شدت آن کاسته شده بود مع الوصف در کمال بی‌انصافی و اطمینان خاطر و کورکورانه و پایان‌ناپذیر فرو می‌ریخت. من چند صفحه گذاشتم او به دقت گوش می‌داد ولی پیدا بود که خوشش نیامده است بعد یک دفعه به من گفت:

«- چنین حس می‌کنم که بدبختی‌ای به من روی خواهد آورد.»

من محض دلجویی لب تخت خود در کنار او نشستم و خواستم دست‌های او را بگیرم. ضمناً در این لحظه از فرط هوای نفس می‌سوختم ولی او با عصبانیت دست خود را کشید و با خنده مسخره‌آمیزی که بانگش در اطاق پیچید به من گفت:

«آه. مثلاً شما چه درباره‌ی من خیال کردید؟ ها خیلی اشتباه کرده‌اید. مرا بیزار کردی. شنیدی چه گفتم؟ اگر من به تو اعتماد کرده بودم برای این بود که ظاهر جدی و محجوبی داشتی و بالاخره خارجی و رفتنی بودی چون از مردم اینجا به قدری می‌ترسم که حد ندارد. مرا مسخره می‌کنند و با من مثل دیوانه‌ای رفتار می‌کنند.

«ولی شما مطمئن باشید که یک موی باگوان را با شما عوض نمی‌کنم.»
 من هاج و واج مانده هم از نقشی که در این تئاتر عشقی مسخره بازی کرده بودم نسبت به خود احساس تحقیر می‌نمودم و هم کینه‌ی شدیدی نسبت به پیرمرد پاره‌دوز پیدا کردم.

بعد او هم به شدت در را به هم زد و رفت. باران در نهایت شدت می‌بارید و من به تعجیل لخت می‌شدم و سخنان بی‌سروته و حرکات عجیب و خنده‌ی عصبانی و شاید تحقیرآمیز او پریشانی غیرقابل وصفی برای من ایجاد نموده بود. بالاخره تصمیم گرفتم که دیگر با او کلمه‌ای حرف نزنم و بعد با آنکه نتوانستم یک کلمه از آنچه می‌خوانم بفهمم، به خواندن مشغول شدم و با تمام جهدی که برای سرگرمی خود می‌کردم قباله‌ی فلیسیا در هیچ حال از نظرم دور نمی‌شد و سرهای وجودم خواهان او بود و در هوای اطوار و گفتار و خنده‌های او غم بسیار گوارایی بر دل داشتم.

فردای آن روز چه در موعظ ناهار و چه شام بدون اینکه توجهی به فلیسیا بکنم صحبت می‌کردم و او هم مثل اینکه اصلاً متوجه من نبود. پس از صرف شام که به اطالم مراجعت کردم دیدم دست به درب اطاق می‌زنند. در را که گشودم دیدم فلیسیا در لباس اطاق بسیار عالی مزین به نقش و نگار چینی است. با روی گشاده وارد اطاق شد. از سفیدی ولطافت و زیبایی اندام و عطر ملایم و

نافذ خود حال مرا دگرگون ساخت. بعد شروع به سخن کرده در کمال یگانگی
مرا تو خطاب می‌کرد و می‌گفت:

«- آیا تو برای آنچه شب قبل گفتم اهمیتی لائری؟ من به شهادت قلب انتظار
وقوع حادثه بدی را داشتم. آیا تو از این خبر بد اطلاع پیدا کرده‌ای؟»
«- چه می‌خواهید بگویید؟»

«- امروز بعدازظهر از بیمارستان به من تلفن کردند که باگوان مرد.»

«- ممکن نیست چطور چنین شده است نمی‌دانستم.»

«- آیا ممکن است کمکی از شما تقاضا بکنم؟ همین الان برویم به
بیمارستان و جسد او را تقاضا کنیم که به سوماتپور (محل خاکستر کردن
اجساد) بفرستیم. می‌ترسم او را برای تشریح به مدرسه طب بفرستند.»
«- تحمل داشته باشید الان در این ساعت بیمارستان تعطیل است. فردا صبح
این اقدام را خواهم کرد.»

ولی او با عدم رضایت پای خود را به کف اطاق می‌کوبید و می‌گفت: «باید،
باید، باید همین الان، و من به قدری می‌ترسم و به قدری پریشانم! او به من
اعتماد کامل داشت و این کفر است می‌فهمی؟»

پس شروع به گریه کرده خود را روی تخت من افکند و پیچ و تاب می‌خورد
و با خود می‌گفت:

«- چقدر من بی‌کس و بدبختم. من به تو امیدوار بودم ولی بیا، بیا نزدیک،
می‌خواهم چیزی به تو بگویم.»

من با تردید جلو رفتم. او دست‌های ظریفش را به من داد و بعد گفت:

«- یک موضوعی است که من تا حال جرأت نکرده‌ام به کسی بگویم! من
نسبت به درماندگان و افتادگان که وجودشان مثل امواج دریا رو به فنا می‌رود
بسیار رحیم و شفیقم. این باگوان بدبخت به دنیا آمد و از دنیا رفت بدون اینکه

اثری از او در صفحه روزگار باقی باشد یا سعی کرده باشد که اثری از او به یادگار بماند تا بتوان چندی بعد گفت او می‌گفته، حرکت می‌کرده و فکر می‌نموده. فعلاً او نیست. مرگش مثل حیاتش بی‌فایده بوده است و هزاران هزار مثل و مانند او وجود دارند. ولی محققاً او به کار ما معتقد بوده و با تسلیم و رضا سرنوشت خود را تعقیب می‌کرده و مطمئن بوده که پس از مرگ به قالب شاید بهتری دوباره بوجود خواهد آمد. و من در زندگانی او داخل بودم و غالباً حتی از همان اولین دفعه که کفشم را دادم و اکس بزند می‌دیدم که او مرا دوست دارد و مداح و خواهان من است. بلی عاشق من بود و در خواب دیدم سراپا عاشق سوزان من است. او یا دیگری نمی‌دانم. هندوها اصولاً خیلی تودارند و این خاصیت جبلی آنهاست و در عین حال بسیار ساکتند و از ابراز اسرار خود استنکاف دارند و از افراط در تجلیل و احترام او نسبت به خودم در زحمت بودم و اگر من در زندگانی به او کمک می‌کردم برای دلخوشی خودم بود والا او نه به من محتاج بود نه دیگران زیرا هندوها در تحمل تا به حد مرگ توانایی کامل دارند. و من شاید بیشتر به او محتاج بودم. راست است که من هواخواهان متمول بسیار دارم ولی شاید خیلی احمق‌تر از باگوان و در احساسات بشری هم پست‌تر از او باشند. فقط اینها پول دارند و تمام عنوان و حیثیت اینها به همان پول است. اینها خود را لایق همه چیز می‌دانند و قیافه اشخاص باهوش به خود می‌گیرند. ولی چقدر در نظر من پستند و همیشه از ته دل آنها را تحقیر کرده‌ام. بالاخره او جلو این پنجره خشکید و تحلیل رفت و مرد و بعداً به خاکستر مبدل خواهد گردید و غبارش را هم باد خواهد برد.

«او رنج می‌برد ولی در عین حال تمایلات و هوی و هوس هم داشت ولی کسی ندانست و نفهمید که تمام اینها به باد خواهد رفت. آیا ما همین سرنوشت را تعقیب نمی‌کنیم؟»

او بلا اراده حرف می‌زد که خود را متقاعد کند. چشمانهای درشت و مزه‌های
کمرنگ بلندی داشت و یک رگ آبی‌رنگ در پیشانی‌اش نمایان بود. او
خشونت روحی و تکبر همیشگی‌اش تغییر کرده بود. طبعی صاف و ساده
می‌نمود. خودش را در حال عجیبی که حاکی از ترس و هوای نفسی بود به من
چسبانیده بود به طوری که بوی بدنش را حس می‌کردم و می‌توانستم ضربان
قلبش را بشمارم. جریان خون در عروق رو به تندی نهاد و بتدریج به تپش
منجر گردید. با خود می‌گفتم چرا پیش من آمده است و این اظهار یگانگی‌اش
چیست؟

بعد اشاره به پنجره کرده گفت: «چطور است پرده را بکشید؟»

هوای گرم مرطوبی بود که به علت طوفان سنگین هم شده باشد. هوای
چسبنده‌ای که مثل پیراهن خیس از عرق به بدن هم بچسبد. ماه که رو به
انکسار نهاده بود و غبار قرمز رنگی بر آن احاطه داشت به جانب افق نزدیک
می‌شد.

من پرده را کشیدم و مردد بر جای استوار ماندم.

به نرمی گفت: «بیا پیش من.»

مدتی در کمال صمیمیت صحبت کرد و فاصله به فاصله برای اطمینان خاطر
خود و ملاحظه اثر رضایت در سیمای من سرش را به سوی من بلند می‌کرد. بعد
به زانو درآمد و مرا در میان بازوان خود گرفته سر بی‌نهایت زیبای خود را به
من می‌مالید و به سختی نفس می‌زد و صورتش را رو به من می‌گرفت. متدرجاً
در اثر همین نفس زدن خفقانی بر او عارض گردید و کلماتی حاکی از عشق از او
تراوش نمود و از شدت اشتهاق به خود می‌لرزید بعد کلمات و جملات
سحرآمیز دیگری به همین وزن و آهنگ ادا نمود.

خواستم او را در آغوش کشم که صدای عجیب به هم خوردن بال حیوانی به

گوشم رسید. دیدم خفاشی که حیوان شبگرد بلادفاعی است و خصوصاً در فصل بارندگی به گردش شبانه می‌پردازد در کمال وحشت وارد اطاق من شده و دور اطاق چرخ می‌زند.

فلیسیا لرزان و هراسان خود را به من چسبانیده در حال تشنج می‌گوید:
«می‌بینی؟ این روح اوست. این روح باگوان است که برای تنبیه من آمده است. آمده مچ مرا با تو بگیرد. باید هم الساعه ترا ترک گویم.»
من به نوبه خود سرد شدم و ترس و اضطراب فوق‌العاده‌ای مرا فرا گرفت. او با زحمت از جای برخاست و بدون اینکه با من خداحافظی کند به سرعت رفت. من ندانستم چه کنم؟ فوری در خود احساس کردم و بلافاصله چراغ را خاموش کرده روی تخت افتادم و به زودی در خواب عمیقی فرو رفتم. صبح زود لباس پوشیدم و رفتم در اطاق او را زدم. جوابی نشنیدم. رییس پانسیون را در راهرو دیدم. به اشاره اطاق فلیسیا را خندان به من نشان داده گفت:

«بدون اینکه به من بگوید دیشب رفته است و نمی‌دانم کجا؟ خوشبختانه حق مرا قبلاً داده است. من به شما گفته بودم که نباید به این قبیله خانه به دوشان اعتماد داشت. این هم یکی از خواص مردمان گرمسیری است!»





● نوازنده ویلن اثر صادق هدایت

هدایت



۴۰۰۰ تومان

ISBN 964-6404-79-0



9 789646 404793